انتشارات نیلوفر

امیل زولا

سهم سگان شکاری

ترجمهٔ دکتر محمد تقی غیاثی



مجموعۂ روگن ماکار

(۲)



سهم سگان شکاری

امیل زولا

سهم سگان شکاری

ترجمهٔ محمدتقی غیاثی





انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه

سهم سگان شکاری La Curee
انتشارات Le Livre de Poche ، ۱۹۸۰
ترجمهٔ دکتر محمدتقی غیاثی
چاپ اول پائیز ۱۳۶۲
چاپ پژمان
تیراژ ۵۰۰۰
حق چاپ محفوظ است

دیباچه‌ای
بر
سهم سگان شکاری

پیشینهٔ قصه

حضرت والا، شارل لویی ـ ناپلئون، برادرزادهٔ بناپارت، ازمحبوبیت عموی خود بهره‌برداری می‌کند و به‌ریاست جمهوری انتخاب می‌شود. ولی درسال ۱۸۵۱ با یك کودتا، مجلس را می‌بندد، آزادیخواهان را دستگیرمی‌کند، وپس از سرکوب شورشهای محلی، که قصه‌اش رادر داراییِ خانوادهٔ روگن‌خوانده‌ایم، خود را امپراتورمی‌خواندوبه کشاکش شصت‌سالهٔ انقلاب پایان می‌دهد.

با اعادهٔ نظم، فتوحات استعماری درخارج ازفرانسه آغاز می‌گردد، کسب وکار در داخل رونق می‌گیرد وبا رشد اقتصاد، فساد، از صدر تاذیل، گسترش می‌یابد. اریستیدروگن، که مثل‌دیگرافرادخانوادهٔ خود مسلکی ندارد، ابتدا به‌خیال آنکه جمهوریخواهان پیروزخواهند شد با نگارش مقالاتی از آنها حمایت می‌کند، ولی پس از پیروزی

کودتا خود را هوادار ناپلئون سوم جا می‌زند، به‌پاریس می‌رود، و در سایهٔ برادر وزیرش به‌آلاف و اولوف می‌رسد.

تکوین قصه

در طرح کلی سال ۱۸۶۸، زولا شخصیتی به‌عنوان «دلال‌خانه‌خرابیها» وقصه‌ای دربارهٔ «یك خانوادهٔ تازه به‌دوران رسیده» در نظر می‌گیرد. اصطلاح سهم‌سگان‌شکاری نیز از آغاز کودتا در آثارشاعران ونویسندگان مخالف امپراتوری به‌کارگرفته شده بود. زولا که‌از۱۸۶۸ تا ۱۸۷۰ در سنگر روزنامه‌نگاری علیه حکومت استبدادی می‌جنگید، به‌ویرانی‌خانه‌های مردم ومحلات قدیمی وفساد مالی وفسادهای ناشی از آن‌حمله می‌برد. همان‌دوره، طی‌مقاله‌ای علیه شهردارپاریس‌نوشت:

«آقای هوسمان که به‌اغنیاعنایت بسیار دارد، جنگل‌بولونی را به‌گردشگاه شاهانه‌ای بدل‌کرده‌اند. نیکبختان این دنیا با جولان اسبهای‌گرانبهای خود در آن برای رؤیاهای شیرین خود لالایی می‌خوانند...

کارگران مجبورند در محلات تنگ خفه شوند و در کوچه پسکوچه‌های تار و لجن‌آلوده درهم بلولند. بهسازی شهر به‌خاطر آنها نیست. هرخیابان تازه‌ای‌که ایجاد می‌شوداینان را بیش‌ازپیش به‌دخمه‌های تنگ وتارحومه پرت می‌کند.»

به‌این ترتیب، عنوان و درونمایهٔ سهم سگان شکاری از پیش فراهم می‌شود. در سپتامبر ۱۸۷۱ قصه به‌صورت پاورقی در روزنامه منتشر می‌شود. حکومت که وقایع خونین کمون را تازه پشت‌سر گذاشته است، روزنامه‌ها را سخت زیرنظر دارد. به‌همین جهت زولا به‌دادستانی احضار و از ادامهٔ انتشار قصه جلوگیری می‌شود. ولی در

پایان همان سال، زولا قصهٔ خود را به‌صورت کتاب منتشر می‌کند. سهم سگان شکاری ازهمان بدو انتشار مورد توجه نویسندگان بزرگ و هنرشناسانی چون‌فلوبر، ادمون‌دوگنکور، مالارمه، ونیز انجمن‌شعرای پارناس معاصر قرار می‌گیرد. موپاسان بعدها نوشت: «این قصه‌نخستین گلولهٔ توپی است که زولا خالی کرده» و آنرا «یکی از عمده‌ترین قصه‌های استاد ناتورالیست» خواند. در دوران معاصر، هانری گیمن، استاد دانشگاه سربن ومنتقد آثارزولا، پس‌ازمقایسهٔ نویسنده بابالزاك، می‌نویسد: «بالزاك قابل تحمل بود. او به‌مکانیسم محراب توانگران کاری نداشت. ولی زولا، با روشن‌بینی ویژهٔ خود به‌ریشه‌ها چشم دوخته بود. اینست که سگان‌پاسدار ثروتمندان به‌او حمله‌ورمی‌شوند.»

اشخاص قصه

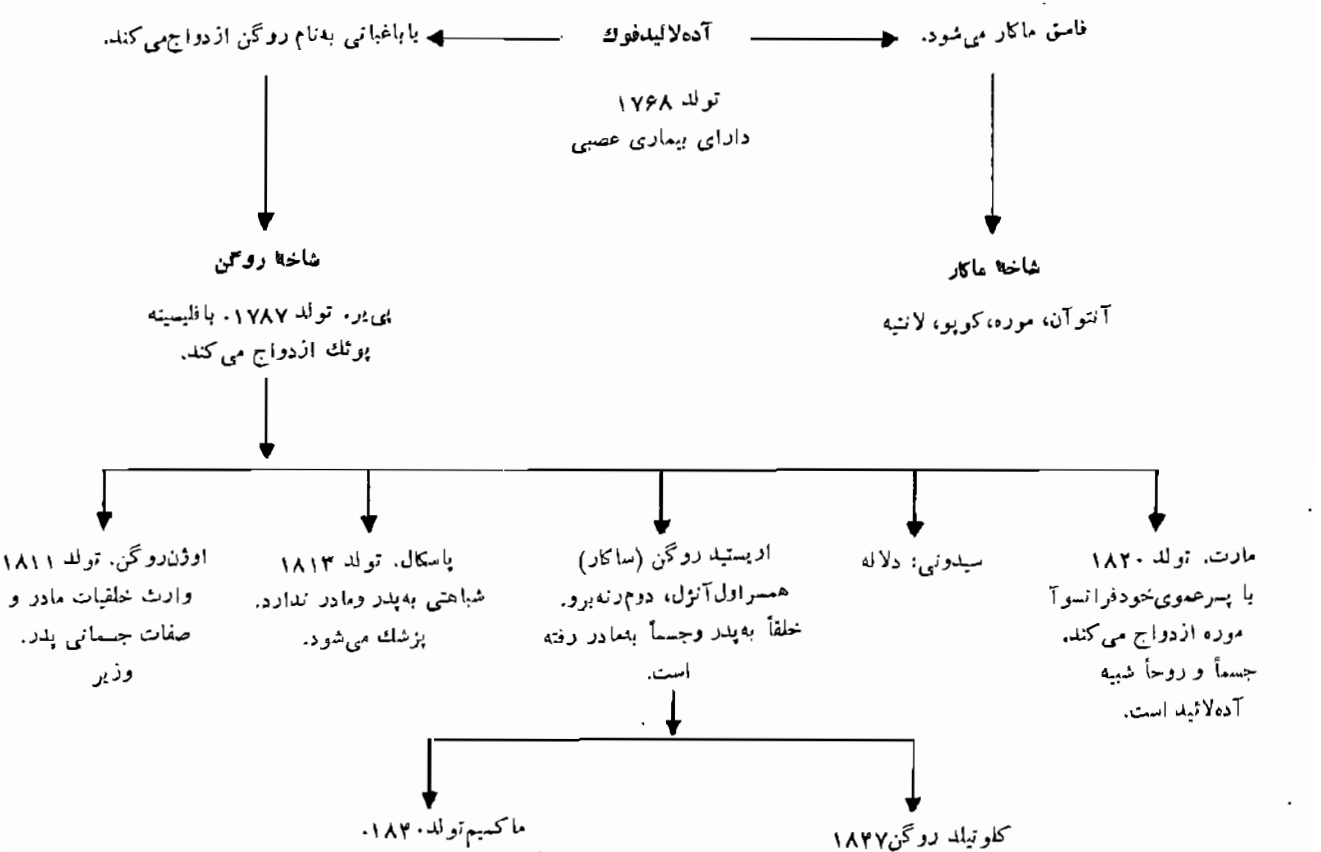
در سهم سگان شکاری، بیش از چهل شخصیت، با چهره‌ها و منشهای گوناگون، مورد بررسی قرار می‌گیرند. ولی همان‌طور که زولا خود در مقدمه می‌گوید، سه قهرمان اصلی مورد توجه بیشتری هستند: اریستیدروگن، معروف به‌ساکار، فرد نادرستی است که‌اخلاق و زن و فرزند را در پای خدای زر قربانی می‌کند و به‌هیچ اصل و قاعده‌ای پایبند نیست. ماکسیم، پسر او، قرتی زن‌سیرتی است که خوی‌پدر را به‌ارث برده وبه‌او نیز رحم‌نمی‌کند. رنه طبیعت‌آماده‌ای است که قربانی این محیط می‌شود.

شاید مهمترین شخصیت قصه شهر پاریس باشد. زولاکه به‌این شهر دلبسته است، آن را در فصلهای مختلف با رنگهای گوناگون وصف می‌کند وازخرابی آن رنج می‌برد و رونق تازهٔ آن‌رامی‌ستاید.

سهم سگان شکاری در ردیف شاهکارهای زولا و تازیانه‌ای است بر پیکر توانگران تازه به‌دوران رسیده.

تهران
چهارشنبه ششم بهمن ۱۳۶۱
محمدتقی غیاثی

شجره‌نامهٔ خانوادهٔ روگن ـ ماکار



پیشگفتار

در تاریخ طبیعی و اجتماعی یك خانواده در امپراتوری دوم، قصهٔ سهم سگان شکاری رنگ و آهنگ تن و طلا است. در اندرون من، هنرمند از نادیده‌گرفتن این درخشش زندگی افراطی، که‌سرتامر دورهٔ حاکمیت را بـا نور مظنون روسپی‌خانه‌ها روشن ساخته است، دریغ داشت. چون، در غیر این صورت، نقطه‌ای از این تاریخ، که تنظیمش را به‌عهده‌گرفته‌ام، گنگ وناشناخته می‌ماند.

من خواسته‌ام فرسودگی زودرس نژادی راکه بیش ازحدزود به‌زندگی پرداخت، وبه‌مرد زن‌نمای جوامع فاسد وپوسیده منتهی‌شد؛ سوداگری جنون‌آمیزعصری راکه درطبیعت بی‌وسواس‌وماجراجویی تجسم‌یافته است؛ ونیز زوال عقل زنی راکه محیط پرتجمل و ننگ، آزهای ذاتی‌اورا دوچندان می‌گرداندبازنمایم. وبااین سه‌دیو اجتماعی کوشیده‌ام اثری هنری وعلمی بنویسم که درعین‌حال یکی از شگفت‌انگیزترین صفحات اخلاق وآداب ما باشد.

اگـر وظیفهٔ خود می‌پندارم که سهم سگان شکاری، این وصف راستین شکست یك جامعه را تفسیر کنم بدان علت است کـه ظاهراً

جنبهٔ ادبی وعلمی آن، در روزنامه‌ای که خواستم آن را منتشر سازم؛ چنان کم درك شده است که ناگزیر شدم انتشارش را متوقف کنم ودر نیمه راه تجربهٔ خود بمانم.

امیل زولا

پاریس، ۱۵ نوامبر ۱۸۷۱

۱

به‌هنگام بازگشت، در راه‌بندان کالسکه‌هایی که از کنار دریاچه برمی‌گشتند، کالسکهٔ دربازناچار شد که باقدمهای انسانی حرکت کند. حتی لحظه‌ای ازدحام چنان بود که ناگزیر به‌توقف شد.

در آسمان ماه اکتبر که به‌رنگ خاکستری روشن بود و در کرانه‌های افق با رگه‌های نازك ابر خط‌خطی می‌شد، آفتاب غروب می‌کرد. واپسین پرتوی که ازبلندیهای دوردست آبشار فرود می‌آمد در امتداد سنگفرش جاری می‌شد و رشتهٔ دراز کالسکه‌های برجای ایستاده را بااشعهٔ خرمایی‌رنگ‌پریده‌ای غرقه می‌ساخت. تلألؤزرین وبرق خیره‌کننده‌ای که ازچرخها برمی‌خاست گفتی به‌نقاشیهای دورهٔ زردکهربایی کالسکه که بدنهٔ درشت آبی رنگش گوشه‌هایی از مناظر اطراف را منعکس می‌کرد چسبیده است. وبالاتر، سورچی و پادو، در میانهٔ روشنایی خرمایی رنگی که از پشت به‌آنها می‌تافت و باعث تلألؤ دکمه‌های‌مسین بارانی نیمه تا خورده‌شان می‌شد که از اطراف نشیمن فرود می‌آمد، بـا آن قبای آبی سرمه‌ای، شلوار خاکستری و

جلیقهٔ راه‌راه زرد ومشکی، به‌عنوان خدمهٔ خانوادهٔ متعینی که‌راه‌بندان کالسکه‌ها نمی‌تواند خشمگینشان سازد، شق و رق و متین و بـردبار نشسته بودند. کلاهشان کـه مزین به‌نشان سیاهی بود عظمتی داشت. فقط اسبها کـه همه کهر مغروری بودند از بیتابی خرنش می کردند.
ماکسیم[1] گفت:

ـ دهه! لردورین‌یی[2]رو، اوناش، تواون‌کالسکهٔ دونفره، نیگاش کن رنه[3].

رنه به‌آرامی بلند شد وباآن اخم‌دلپسندی که ضعف‌چشمانش به‌او می‌بخشید مژه زد وگفت:

ـ فکرمی کردم زده به‌چاك... رنگ‌موشو عوض کرده، نه؟

ماکسیم خنده کنان گفت:

ـ آره، فاسق تازش ازرنگ سرخ بدش میاد.

رنه به‌جلو خم شده دستش را به‌درکوتاه‌کالسکه تکیه داده‌بود ونگاه می کرد. چون بیماری که دوران نقاهتش راروی صندلی‌راحت می گذراند، ته کالسکه دراز کشیده بود. اکنون از رؤیای غم‌انگیزی که از ساعتی پیش خاموشش ساخته بود درآمده بـود. روی پیراهن حریر بنفش، با پیشبند و جلیقهٔ مزین به‌والان‌های پهن چین‌دار، پالتو کوتاهی از ماهوت سفید با برگردانهای مخمل بنفش پوشیده بودکه قیافهٔ بسیار مغروری به‌او می‌داد. موهای حنایی کم‌رنگ عجیبش کـه رنگ آن یادآور رنگ کرهٔ تازه بود باکلاه نازکی کـه مزین به‌یك دسته گل سرخ آتشی بودکمی پوشیده شده بود. با آن قیافهٔ گستاخ پسرانه، پیشانی پاکی که چین بزرگی از وسط آن می گذشت، دهانی که لب بالایی آن عین لب‌بچه‌های عبوس به‌جلو آویزان بود،همچنان مـژه می‌زد. سپس، چـون چشمش خوب نمی‌دید، عینکش، عینك

1. Maxime 2. Laure d'Aurigny 3. Renée

مردانهٔ دوره صدفی خودش را درآورد، و درحالی که آن را به‌دست داشت، بدون آنکه به‌چشمش بزند، راحت و آسوده و با قیافهٔ کاملاً آرام به‌وارسی لردورین‌یی چاق پرداخت.

کالسکه‌ها هنوز سر جای خود ایستاده بودند. در میان لکه‌های یکسانی که در این عصر پاییزی شمارشان در جنگل بسیار زیاد بود، گوشهٔ آینه‌ای، دهنهٔ اسبی، دستهٔ نقره‌ای چراغ کالسکه‌ای، یراق‌پادویی که بالای نشیمن خود نشسته بود برق می‌زد. همه‌جا، در اندرون کالسکهٔ دربازی، گوشه‌ای از پارچهٔ لباسی، جامهٔ زنانه‌ای، ابریشم یا مخمل، خودنمایی می‌کرد. رفته‌رفته، سکوت سنگینی برسرتاسر این هیاهوی خاموش گشته‌ای که اکنون سر جای خود ساکت مانده بود فرود می‌آمد. گفتگوی سرنشینان داخل کالسکه‌ها شنیده می‌شد. از در کالسکه‌ای به‌در کالسکهٔ دیگری، نگاههای خاموش رد و بدل می‌شد. و در این انتظاری که تنها صدای خشك مهار و دهنه و ضربه‌های بیتابانهٔ گامهای اسب سکوتش را می‌شکست کسی حرفی نمی‌زد. دورادور، همهمهٔ مبهم جنگل محو می‌شد.

با وجود فصل پاییز، همهٔ سرشناسان پاریس آنجا بودند: دوشس دواسترنیك[1]، با کالسکه هشت فنرهٔ خود، خانم دولوورانس[2] با کالسکهٔ درباز ویکتوریا، که اسبهای بسیار مناسبی داشت، خانم بارون دوماین‌هلد[3] باکالسکهٔ انگلیسی قهوه‌ای بسیار زیبا، خانم کنتس وانسکا[4] با آن اسبهای کوچك سیاه‌وسفیدش، خانم داست[5] با اسبهای سیاه معروفش، خانم دوگاند[6] وخانم تس‌یر[7] باکالسکهٔ درباز، سیلویا[8] کوچولو دریك کالسکهٔ آبی ونیزدون کارلوس[9] که‌لباس‌عزا به‌تن‌داشت،

1. Sternich 2. Lauverens 3. Meinhold
4. Vanska 5. Daste 6. De Guende
7. Tessière 8. Sylvia 9. Don Carlos

با آن لباس باستانی رسمی و تشریفاتی، سلیم پاشا با فیته و بدون لله‌اش، دوشس دوروزان[1] با کالسکهٔ یك‌نفره و جامهٔ سپیدش، آقای کنت دوشیبره[2] با درشکهٔ دوچرخهٔ مخصوص سگان شکاری، آقای سیمسون[3] در بهترین کالسکهٔ چند ردیفه، همهٔ آمریکایی‌های مقیم پاریس. آخر از همه، دو نفر از اعضای فرهنگستان، با درشکهٔ کرایه‌ای.

کالسکه‌های جلو به‌راه افتادند و رفته‌رفته سرتاسر قطار کالسکه‌ها آهسته به‌حرکت در آمد. گفتی از خواب برخاسته‌اند. هزاران فروغ مواج روشن شدند. برقهای سریعی درچرخها با هم تلاقی کردند. از ساز و برگهایی که اسبها به‌حرکت درآورده بودند جرقه‌هایی جهیدن گرفت. بازتابهای پهن آینه بر خاك وروی درختان می‌دوید. این سرو-صدای مهار ودهنه وچرخ، تلألؤ بدنه‌های رنگی براقی که آتش سرخ خورشید شامگاهی در آن می‌سوخت، بازتابهای تندی که جامه‌های رنگارنگ خدمه از بالای نشیمن سورچی می‌تافت و لباسهای گران-بهایی که از درکالسکه‌ها بیرون می‌زد، بدین‌ترتیب باهمهمهٔ خفه ومدام و هماهنگ، با صدای یورتمهٔ اسبها برده می‌شد. و این قطار طویل با سروصدای یکسان وفروغهای یکنواخت بدون وقفه ویکپارچه رفت، چنانکه گفتی کالسکه‌های اول همهٔ کالسکه‌های دیگر را در پی خود می‌کشند.

رنه تسلیم حرکت آرام کالسکهٔ به‌راه افتاده شد. عینکش را پرت کرد و باردیگر به‌پشتیهاتکیه داد. سردش شد. گوشه‌ای از پوست خرس را که همهٔ کالسکه را با توده‌ای چون برف لطیف پر کرده بود به‌طرف خود کشید. نسیمی برخاسته بود. گرمای اندك بعد از ظهر پاییزی که حال و هوای بهاری به‌جنگل داده بود باعث شده بود که بانوان خانواده‌های اشراف با کالسکهٔ درباز از خانهٔ خود درآیند. ولی حال

1 De Rozan 2. Chibray 3. Simpson

تهدید می‌کرد که به‌شب سردی ختم شود.

زن جوان لحظه‌ای حرارت کنج‌دنج خود را بازیافت. کز کرد و تسلیم لالایی لذتبخش همهٔ چرخهایی شد که پیشاپیش او می‌چرخیدند. بعد، سرش را به‌سوی ماکسیم برگرداند که با نگاه خود زنان غنوده در کالسکه‌ها و درشکه‌ها را آهسته آهسته برهنه می‌کرد. زن از او پرسید:

ـ راست‌شو بگو: لردورین‌یی به‌نظرت خوشگل میاد؟ اون‌روز که حرف فروش‌الماسهای اوبود خیلی ازش تعریف کردی... راستی، سینه‌ریز وجغه‌ای‌رو که بابات تواین فروش واسم خرید دیدی؟

زن جوان شانه‌های خود را آهسته بالا انداخت. ماکسیم، بدون اینکه جوابی به‌سؤال زن بدهد، با خندهٔ موذیانه‌ای گفت:

ـ البته بابام آدم زرنگیه. با یه تیر دو نشون میزنه. هم قرض لررو میده، هم واسهٔ زنش الماس میخره.

زن لبخندزنان گفت:

ـ ای بدجنس!

ولی مرد جوان خم شده بود و با نگاه خود خانمی را تعقیب می‌کرد که پیراهن سبزش نظر اورا جلب کرده بود. رنه دوباره سرش را به‌بالش تکیه داده بود. چشمش نیمه‌باز بود وبیحال به‌دوسوی جاده می‌نگریست و نمی‌دید. در سمت راست، بیشه‌ها و درختان کوتاه، با برگهای پژمردهٔ حنایی روی‌شاخه‌های نازك خود آهسته دورمی‌شدند. گاهگاهی، درکوچه‌باغی که به‌سوارکاران اختصاص داشت، آقایانی با اندام باریك خود می‌گذشتند. اسبشان با حرکت چهارنعل خود از روی ماسه‌هاگردوغباری بلند می‌کردند. در دست‌چپ، پایین چمنهای باریکی که با شیب خود سرازیر می‌شدند وگاهگاهی باغچهٔ‌پرازگلی یا تپه‌ای‌زینتی آن را از راستای خود می‌برید، دریاچه باصفاوخلوص

بلورین خود بدون کمترین کف آرمیده بود. گویی باغبانی آن را در کناره‌ها با بیل خود دقیق بریده وجداکرده است. ودرآن سوی این آینهٔ روشن، دوجزیره که یك پل به‌هم متصل می‌کرد وتیغهٔ خاکستری رنگش را نشان می‌داد، تپه‌های ساحلی قد برافراشته وبرکرانهٔ رنگ باختهٔ آسمان خط نمایشی کاجها و درختانش را قطارکرده بود. آب دریاچهٔ، سبزینه سیاه شاخ و برگ این درختان پایا را بازمی‌تافت و همانند چین‌وشکن پرده‌هایی می‌نمود که درنهایت چیره‌دستی برکرانهٔ افق دوخته باشند. این کنج طبیعت، صحنه‌ای که گفتی تازه نقاشی‌شده است، درمیان سایه‌ساری لطیف ومه آبی‌رنگی‌غوطه‌ور بود که به‌دور- دستها جذبه دلپذیر و حالت مصنوعی دل‌انگیزی می‌بخشید. در آن سوی ساحل، کلبه روستایی دوجزیره، که گفتی یك روز پیش از این رنگ‌آمیزی شده است، درخشش گوهر تابان تازه را داشت. این رشته‌های ماسه زرد و این کوچه‌باغهای تنگ و باریکی که از میان چمنهای پیچان می‌گذرند و دریاچه را دور می‌زنند وشاخه‌های‌چدنی که به‌سبك بیشه‌های روستایی دورچمنها راگرفته‌اند، دراین واپسین‌دم با روشنی بیشتری از سبزروشن‌آب وچمن جدا می‌شدند.

رنه که به‌لطف و صفای مصنوعی این چشم‌اندازها خوگرفته بود، بار دیگر تسلیم خستگی خود گشت و پلکهای خود را به‌کلی فرود آورده بود و دیگر به‌چیزی جز انگشتان ظریف خود که موی بلند پوست خرس را به‌دور تنش می‌پیچید نمی‌نگریست. ولی‌ناگهان درحرکت منظم یورتمهٔ‌کالسکه‌ها تکانی پدیدار شد. آنگاه وی سرش را بلندکرد، و به‌دو زن که با رخوتی عاشقانه درکالسکهٔ هشت فنره‌ای کنارهم لم داده بودند سلامی گفت. کالسکه با سروصدای زیادکنارهٔ دریاچه را ترك‌کرد و ازکوچه باغ پهلویی دور شد. خانم مارکیز

دسپانه[1] که شوهرش در آن دوره آجودان مخصوص امپراتور بود وبا هیاهو وجنجال بسیار به‌صف اشراف مخالف پیوسته بود، از نامدارترین زنان محافل عالیهٔ امپراتوری به‌شمار می‌رفت. زن‌دیگر، خانم‌هافینر[2] با یك کارخانه‌دار شهر کولمار[3] ازدواج کرده‌بود که بیست‌میلیون‌فرانك سرمایه داشت و امپراتوری از وی یك سیاستمدار پدید آورده بود. ونه که این دوجان دریك قالب را (نامی که رندانه به‌آنها داده بود) از دورهٔ پانسیون می‌شناخت، آنها را به‌نام کوچکشان آدلین[4] وسوزان[5] صدا می‌زد. پس از لبخند زدن به‌آنها، دوباره می‌خواست کز کند که صدای‌خندهٔ ماکسیم باعث شدسرش را برگرداند. وقتی دید که‌جوان با تمسخرنگاهش می‌کند وخواب‌آلودگی اورا به‌ریشخند گرفته‌است، گفت:

ـ نه‌جداً، ناراحتم، نخند، قضیه جدی است.

ماکسیم با لحن ریشخندآمیزی گفت:

ـ انگارغم وغصه‌مون زیاده. حسودیم دیگه.

زن قیافهٔ کاملاً شگفت‌زده‌ای گرفت وگفت:

ـ من؟ واسه‌چی حسودم؟

بعد با قیافهٔ تحقیرآمیزی که گویی نکته‌ای به‌خاطرش آمده افزود:

ـ اوا، آره، لرخپله‌رو میگی! نه‌بابا، اصلاً عین‌خیالم نیست. اگه، این طور که همه‌تون میخواین تولفافه بهم بفهمونین، اریستید قرضهای این جنده‌رو داده، وبه‌این ترتیب اونو اززحمت‌سفربه‌خارج معاف کرده، پس معلوم میشه که پولو کمتر از اون دوست داره که من خیال می‌کردم. این‌کار باعث میشه که خانوما بهش علاقه پیدا کنن...

---

1. D'Espanet 2. Haffiner 3. Colmar
4. Adeline 5. Suzanne

من این مرد نازنینو کاملا آزاد گذاشتم.

لبخند می‌زد. «مـرد نازنین» را بـا لحنی آکنده از بی‌تفاوتی دوستانه بیان می‌کرد. ولی ناگهان دوباره غمگین شد، ونگاه‌نومیدانهٔ زنانی راکه نمی‌دانند باچه دلخوشکنکی خـود را سرگرم کنند بـه اطراف گرداند ونجواکنان گفت:

ـ ای بابا، خیلی دلم می‌خواست... ولـی نه، حسود نیستم، اصلا حسود نیستم.

درنگی کرد. دچار تردید بود. وسرانجام بالحن خشنی گفت:

ـ میدونی چیه؟ ملولم!

آنگاه لب ورچید وسکوت اختیارکرد. قطارکالسکه‌ها باهمان یورتمهٔ یکنواخت و زمزمهٔ ویـژهٔ آبشار دوردست همچنان از کنار دریاچه می‌گذشت. اکنون، درسمت چپ، میان آب وجادهٔسنگفرش، بیشه‌های کوچکی بـا درختان سرسبز و تنهٔ باریك و برافراشته‌ای خودنمایی‌می‌کرد که‌ستونهای‌جالبی تشکیل می‌دادند. دردست‌راست، دیگر ازبیشه‌ها ودرختان‌کوتاه خبری نبود. جنگل به‌سوی‌چمنزارهای گسترده وفرش عظیم سبزه‌گشوده می‌شد، وگاهگاهی درختان تناوری درمیان آن به‌چشم می‌خورد. فرش زمردین با تموج لطیف خود تا دروازهٔ موئت امتداد می‌یافت. از دور، نردهٔ کوتاه دروازه، چون‌تکه تور سیاهی دیده می‌شد که روی خاك کشیده باشند. برروی شیبها، در جاهایی که تموج گود می‌شد، سبزه کاملا آبی بود. رنه خیره نگاه می‌کرد. گویی بیکرانگی‌افق وچمنزارهای لطیفی که باهوای‌شامگاهی نمناك گشته بود خلأ وجودش را شدیدترنشانش می‌دهد.

پس ازمدتی سکوت، وی با لحن خشم فرو خورده‌ای تکرار کرد:

---

1. Muette

ـ آخ، ملولم! به‌قدری ملولم که دارم دق می‌کنم.
ماکسیم آسوده و آرام گفت:
ـ میدونی که آدم شادی نیستی؟ حتماً عصبی هستی.
زن جوان خودش را به‌ته کالسکه انداخت و با لحن خشکی جواب داد:
ـ آره، عصبی هستم.
بعد لحن مادرانه‌ای گرفت و گفت:
ـ دارم پیرمیشم، پسرجون. به‌زودی سی سالم تمومه. وحشت انگیزه. دیگه از هیچ‌چیز لذت نمی‌برم... با بیست سالگی نمیتونی بفهمی...
جوان رشتهٔ سخن اورا برید وگفت:
ـ منوباخودت آوردی که واسم درد دل کنی؟ لابد این‌اعتراف کلی هم طولانی است!
زن گستاخی جوان را بالبخندهٔ ضعیفی پذیرفت. ماکسیم، مثل بچهٔ نری که هرکاری برایش مجاز است، شوخی کنان ادامه داد:
ـ بهت حق میدم که دلت به‌حال خودت بسوزه. هرسال بیش از صد هزارفرانك خرج لباسته. توکاخ با شکوهی زندگی میکنی. اسبهای عالی و مغروری داری. هوسهات عین قانون لازم‌الاجراست. روزنامه‌ها دربارهٔ هریك از پیرهنای تازت طوری بحث می‌کنن که انگار از مهمترین وقایع مملکتی بحث میکنن. زنها بهت حسادت میکنن. مردها حاضرن ده سال از عمرشونو بدن تا سر انگشت‌تو ببوسن... درسته یا نه؟
زن با اشارهٔ سر تأیید کرد و جوابی نداد. نگاهش را به‌پایین دوخته و دوباره به‌پیچاندن موی پوست خرس پرداخته بود. ماکسیم ادامه داد:

ـ ده‌یالله دیگه، فروتنی‌رو بذار کنار، رك و راست اعتراف کن که یکی از پایه‌های امپراتوری دوم هستی. دیگه بین خودمون که میتونیم از این چیزا واسه هم بگیم. همه‌جا، توکاخ امپراتوری، پیش وزرا، توخونه میلیونرا، ازصدر تا ذیل، مثه‌ملکه‌ای حکومت‌میکنی. لذتی نیس که توش جفت‌پا نپریده باشی. اگه روم میشد، اگه حرمتی که باس بهت بذارم مانع نبود، می‌گفتم...

جوان چند ثانیه‌ای درنگ کرد. می‌خندید. سپس مرد و مردانه جمله‌اش را تمام کرد:

ـ می‌گفتم که از هرچمن گلی چیدی.

زن خم به‌ابرو نیاورد. وجوان با تندی مضحکی ادامه داد:

ـ راستش کفرمو درمیاری! این جنایته!...چی میخوای، آخه، ها؟ دیگه چه آرزویی داری؟

زن شانه‌هایش را بالا انداخت تابگوید که خود اوهم‌نمی‌داند. وبا اینکه سرش را به‌زیرافکنده بود، ماکسیم دید او به‌قدری جدی و گرفته است که جوان سکوت اختیار کرد. صف کالسکه‌ها را دید که با رسیدن به‌انتهای دریاچه پخش و پهن می‌شد و چهارراه عریض را می‌انباشت، کالسکه‌ها که اکنون‌ازهم‌فاصله‌گرفته‌بودندبالطف‌پرشکوهی دور می‌زدند. حرکت تندتر اسبها برزمین خشك سروصدا ایجاد می‌کرد.

کالسکه درباز به‌سرعت پیچید تا دنباله صف دراز کالسکه‌ها را بگیرد و براثر این حرکت تند، دچار نوسانی شد که لذت گنگی به ماکسیم دست داد. آنگاه برای آنکه رنه راکاملا ازپا درآورد گفت:

ـ باس با درشکهٔ کرایه می‌رفتی! حقته!... به‌این جمعیتی که‌به پاریس برمیگرده نیگاه کن. همه اینا به‌پات میفتن. به‌جوری بهت‌سلام میگن که انگار یه‌ملکه‌ای. چیزی نمونده که دوست جون‌جونیت آقای

دوموسی[1] از دور برات بوسه بفرسته.

راست می‌گفت. سوارکاری به رنه سلام‌می‌گفت. ماکسیم با لحنی که مزورانه ریشخندآمیز بود سخن می‌گفت. ولی رنه فقط اندکی سرش را برگرداند وشانه بالا انداخت. این‌بار، جوان‌حرکتی جاکی از نومیدی‌کرد وگفت:

ـ حالا واقعاًکار به‌اینجاهاکشیده؟ ولی، لعنت برشیطون، توکه همه‌چیز داری، دیگه چی میخوای آخه؟

رنه سرش را بلندکسرد. در دیدگانش فروغ گرمی درخشیدن گرفت و نیاز آتشین‌کنجکاوی سیراب نشده‌ای رخ نمود. زن آهسته گفت:

ـ چیز دیگه‌ای میخوام!

ماکسیم خنده‌کنان پاسخ داد:

ـ ولی توکه همه‌چیز داری. چیز دیگه‌ای وجود نداره. حالا این چیز دیگه چی هست؟

زن‌تکرارکرد:

ـ چی هست؟...

ولی ادامه نداد. سرش راکاملا برگردانده بود. صحنهٔ شگفت‌انگیزی را تماشا می‌کردکه درپشت‌سرش‌ناپدید می‌شد. شب‌کمابیش فرارسیده بود. شفق کند و آرام شامگاه چون خاکستر ظریفی فرو می‌ریخت. دریاچه که از روبرو دیده می‌شد، درمیان روشنایی رنگ‌باخته‌ای‌که هنوز روی‌آب ول می‌گشت، همانند قرص عظیمی ازقلع بود. دردو کناره، بیشه‌های‌درختان سرسبزی‌که تنه باریك‌وبرافراشته‌شان گفتی از پهنهٔ آرمیدهٔ آب سر برمی‌آورد، در این لحظه جلوه‌ای از ستونهای‌کبود داشت و با معماری منظم خود انحنای دقیق‌کناره‌ها را

1. De Mussy

رسم می‌کرد. سپس، از آن‌ته، بلندیها قدعلم می‌کردند. شاخ وبرگ درهم بلند ولکه‌های پهن تیره، راه نگاه به‌سوی افق را می‌بستند. در پشت این لکه‌ها، فروغ آتشینی بود، غروب آفتابی نیمه خاموش که تنها گوشه‌ای از بیکرانگی خاکستری را شعله‌ور می‌ساخت. برفراز این دریاچهٔ ساکن، این درختان کوتاه و این چشم‌انداز سخت هموار ومبتذل، چاك آسمان بازمی‌شد، بیکران، ژرفتر وپهنتر. این تکهٔ بزرگ آسمان برفراز این گوشهٔ طبیعت هیجان و اندوه گنگی دربرداشت. و ازاین بلندیهای روبه‌تیرگی، اندوه خزانی چنان فرومی‌بارید، و شبی چنان اندوهبار ودلنشین فرودمی‌آمد که جنگل رفته‌رفته در کفن ظلمت پیچیده می‌شد، دامنه می‌یافت، لطف و زیبایی اشرافی خویش را از دست می‌داد و آکنده از جاذبهٔ نیرومند جنگل می‌گشت. صدای یورتمهٔ اسبهای کالسکه‌ها که تیرگی رنگهای تندشان رامی‌زدود، همانند صدای دوردست برگ درختان و آب روان برمی‌خاست. همه‌چیزروبه زوال بود. در این زوال عمومی، بادبان سادهٔ قایق بزرگ تفریحی در میانه دریاچه، برفروغ آتشین شامگاه، نمایان ونیرومند رخ می‌نمود. ودیگرچیزی جزاین بادبان سه‌گوشه زردی که بی‌نهایت بزرگ گردیده بود به‌چشم نمی‌خورد.

به‌مشاهدهٔ این چشم‌انداز که زن دیگر بازش نمی‌شناخت، این طبیعتی که چنان هنرمندانه اشرافی بود، وشب سهمگین لرزان از آن جنگلی قدسی‌وخلوتگاه‌دلخواهی پدیدارمی‌ساخت که خدایان‌باستانی همآغوشیهای سترگ وزنای با محارم را در ژرفای آن از نظرها پنهان می‌ساختند، رنه‌باهمهٔ دلزدگیهاوبیزاریها وسیریهای خویش، دستخوش احساس شگفت‌انگیز آرزوهای نگفتنی گردید. وکالسکهٔ درباز هرچه دورتر می‌رفت، در نظر او چنین می‌نمود که در پشت سراو، شفق در درون چادر لرزان خویش سرزمین رؤیا وخوابگاه‌فوق انسانی‌ونگی

را با خود می‌برد که وی می‌توانست نیاز دل بیمار وتن فرسوده‌اش‌را در آن بر آورد.

وقتی دریاچه و بیشه‌ها در دل ظلمت غرق شد و درکنارهٔ افق چیزی جزشمش سیاه نماند، زن جوان ناگهان سربرگرداند وبالحنی که اشك حسرت در آن بود جملهٔ ناتمام خودرا از سرگرفت:

ـ گفتی چی هست؟ خب معلومه، یه‌چیز دیگه! چیـز دیگه‌ای میخوام. مگه من‌خودم‌میدونم؟کاش می‌دونستم... ولی میدونی؟مجلس رقص و ضیافت شام و جشنهای آن‌چنانی دلمو زده. همیشه همونه که بود. دیگه کشنده شده... مردها ستوه‌آورن، آره، ستوه‌آور.

ماکسیم زد زیر خنده. درپشت قیافهٔ اشرافی ایـن بانوی اهل محفل، شور وحرارتی رخ می‌نمود. زن دیگرمژه نمی‌زد.چین‌پیشانی اوبا خشونت‌گود می‌شد. لب این‌بچهٔ اخمو گرم‌جلومی‌آمد، درطلب کامجوییهایی بود که‌آرزو می‌کرد ونامش را نمی‌دانست.خندهٔهمسفر خودرا دید، ولی بیش ازآن دچار لرزبود که بتواند درنگ‌کند. لم داده وبه‌لالای کالسکه دل سپرده بود. با عبارات‌کوتاه و خشك ادامه داد:

ـ خب آره، شماها ستوه آورین... من اینو برای تو نمیگم، ماکسیم. تو هنوز خیلی جوونی... ولی اگه برات تعریف کنم که اریستید اون اوائل‌چه فشاری به‌من واردآورده! دیگرونوچرا نمیگی؟ اونایی که دوستم داشتن... میدونی؟ داریم مثه‌دوتارفیق‌یکرنگ‌حرف می‌زنیم. بات رو درواسی که ندارم. خب آره، روزایی هست که از زندگی اعیونی خودم، زندگی زنی که همه می‌پرستن و بهش سلام میگن، اون‌قدرحوصله‌ام سرمیره که‌آرزومی‌کنم زنی مثه لر دورین‌یی بودم، یکی از این خانومایی‌که زندگی پسرای یالقوزو دارن...

چون ماکسیم بلندتر می‌خندید، زن اصرار ورزید:

ـ آره خب، مثه لر دورین‌بی. زندگیش باس کمتراززندگی‌من بیمزه وبی‌نمك باشه. دست‌کم همیشه همون نیست.

چند لحظه‌ای سکوت اختیارکرد. گویی می‌خواهد زندگی روزمرهٔ‌خودرا، اگربه‌جای لر بود، مجسم‌کند. آنگاه با لحن‌نومیدانه‌ای ادامه داد:

ـ البته شاید این خانوما هم غم وغصهٔ خاص خودشونودارن. مسلماً چیزی جالب و خوشمزه نیست. آدم دق میکنه... گفتم بهت، چیزدیگه‌ای باس باشه، میفهمی؟ من نمیتونم حدسش بزنم، ولی‌یه‌چیز دیگه، چیزی که برای‌کسی اتفاق نیفتاده باشه، چیزی‌که آدم هرروز باش سروکار نداشته باشه، لذت نادر وناشناخته‌ای باشه...

گفتارش کند شده بود. آخرین واژه‌ها را می‌جست، دچار خیالات دور و درازی شده بود. دراین هنگام، کالسکهٔ درباز ازخیابانی بالا می‌رفت که به‌راه خروجی جنگل منتهی می‌شد. تاریکی افزایش می‌یافت. در دو سوی ساحل، بیشه‌ها چون دیوارهای خاکسترگونی می‌دویدند. صندلیهای چدنی که به‌رنگ زرد نقاشی شده‌اند، و در شبهای خوش بهار و تابستان توانگران خوشپوش روی آن می‌آرمند خالی بودند و در امتداد پیاده‌روها می‌گریختند و افسردگی میز و صندلیهای باغی را داشتند که زمستان غافلگیرش می‌کند. صدای چرخش وهیاهوی خفه و آهنگین کالسکه‌هایی که به‌خانه برمی‌گشتند همچون نالهٔ اندوهباری در کوچه‌باغ خلوت پخش می‌شد. مسلماً ماکسیم می‌فهمید چقدر ناخوشایند است که بگوید زندگی دلپذیر است. اگر هنوز آنقدر جوان بودکه نمی‌توانست تسلیم ستایش شاد گردد، درعوض بیش از آن خودخواه بود و بی‌اعتنایی بیش از حد تمسخرآمیز داشت، و از هم‌اکنون بیش از آن دلزده بودکه خود را دل‌آزرده و بیزار و سیر از زندگی نخواند. معمولا از این اعتراف

اندکی هم به‌خود می‌بالید. همانند رنه لم داد ولحن نالانی گرفت و گفت:

ـ جداً، ها، راس میگی! آدم دق میکنه، راستش من‌هم‌چندان خوشتر از تو نیستم. منم غالباً به‌چیز دیگه‌ای فکر میکنم... چیزی مسخره‌تر از سفر نیست. پول درآوردن هم که لطفی نداره، خرج کردنشو ترجیح میدم. گواینکه این‌کارم اونقدرکه آدلم تصور میکنه جالب نیست. عشق وعاشقی هم که زود دل‌آدمومیزنه. مگه نه؟ آره، جداً، دل‌آدمو میزنه.

چون زن جوان پاسخی نمی‌داد، اوخود ادامه داد تا مچ زن را سربزنگاه‌گناه بزرگی بگیرد:

ـ من دلم میخواد یه‌راهبه دوستم بداره، چطوره؟ شاید این یکی جالب باشه، ها؟ هیچوقت آرزوکسردی مردی‌رو دوست داشته باشی‌که بدون ارتکاب‌گناه نتونی بهش فکرکنی؟

ولی زن افسرده مانده بود. وقتی ماکسیم دید که وی همچنان ساکت است، فکرکرد که او دیگر به‌سخنش گوش نمی‌دهد. زن سرش را به بالش تکیه داده بود و چنین می‌نمودکه با دیدگان باز به خواب رفته است.ساکن وبی‌حرکت دراندیشه‌بود. دستخوش‌خیالاتی بود که وی را چنین از پا درمی‌آورد. و گاهگاهی، حرکات خفیف عصبی لبانش را می‌جنباند. تیرگی شفق شامگاه سراپای وجودش را فراگرفته وبیحالش کرده‌بود. همهٔ‌اندوه وکامجویی ناپیدا وامیدنگفتنی این تیرگی دراندرونش نفوذ می‌کرد و در رخوت وحال بیمارگونی غوطه‌ورش می‌ساخت. درحالی که به گردهٔ گوشتالوی پادوی نشسته برنشیمن می‌نگریست، احتمالاً به‌شادمانی شب پیش، جشنهایی که در نظرش آن همه لوس و خنك می‌رسید، و باطناً از همهٔ آنها بیزار بود می‌اندیشید. زندگی گذشته‌اش را مجسم می‌کرد، ارضای آنی امیالش

را به‌یاد می‌آورد، بیزاری ازشکوه وجلال ویکنواختی کشندهٔعشقهای معین وبی‌وفاییهای معین را به‌خاطرمی‌آورد. آنگاه، اندیشهٔآن «چیز دیگر» که ذهن خسته‌اش نام آن را نمی‌یافت، همانند امیدی همراه با هیجان هوس در اندرونش اوج می‌گرفت. خیالش دراین نقطه راه خود را گم می‌کرد، دست و پا می‌زد، ولی نام گریزپای در این شام تیره مدام از چنگش می‌گریخت و در طنین پیگیر گردش چرخهای کالسکه‌ها گم می‌شد. لالایی کالسکهٔ در باز نیزمزاحم دیگری بود که مانع نامگذاری آرزویش بود. ازاین ابهام، ازبیشه‌هایی که تاریکی‌در دوسوی‌جاده به‌خواب می‌برد، از سروصدای چرخها ونوسان‌دلنوازی که‌وجود زن راآکنده از رخوتی لذتبخش می‌ساخت، وسوسهٔشدیدی برمی‌خاست. هزاران خواهش خرد به‌جان وتنش می‌ریخت:خیالات ناتمام،کامجوییهای بی‌نام، آرزوهای گنگ وهرآن چیزدلپسند وزشتی که بازگشت ازجنگل، درساعتی که‌آسمان رنگ می‌بازد، می‌توانددر دل واخورده وخستهٔ زن بریزد. دو دستش‌را همچنان درپوست خرس نگه می‌داشت. در پالتو ماهوت سفید با برگردان مخمل آبی بسیار گرمش بود. وقتی یك پای خود را دراز می‌کرد تا درآسایش‌خویش تمدداعصابی کرده باشد، قوزك‌پایش به‌پای‌گرم ماکسیم خورد.جوان حتی توجهی به‌این تماس نکـرد. لرزشی زن را از خواب‌آلودگی درآورد. سرش را بلندکرد، وبا چشمان خاکستری خود نگاه عجیبی به‌مرد جوان انداخت‌که درنهایت خوشپوشی راحت لمیده بود.

در ایـن هنگام، کالسکهٔ دربـاز از جنگل خارج شد. خیابان امپراتریس با دو خط سبز مانعهای چوبی رنگ شدهٔ خود کـه به‌افق می‌پیوستند در شفق شامگاه مستقیم امتداد می‌یافت. در حاشیهٔ باریك خیابان که به‌سوارکاران اختصاص داشت اسب سفیدی در یك فاصلهٔ دور لکه روشنی می‌نمودکـه در دل سایهٔ خاکستری رنگی نقب زده

باشند. در آن‌سو، در امتداد سنگفرش، گاهگاهی گردش‌کنندگانی، گروههایی بانقطه‌های سیاه دیده می‌شدند که آهسته و آسوده به‌طرف پاریس می‌رفتند. آن بالا، درانتهای رشتهٔ خروشان و آشفتهٔ کالسکه‌ها، طاق‌نصرت بود که کج قرارگرفته بود و گوشه گسترده‌ای از آسمان قیرگون را سفید می‌کرد.

درحالی که کالسکهٔ درباز از سربالایی تندتر می‌رفت، ماکسیم که از لطف انگلیسی چشم‌اندازمحظوظ گشته بود، در دوسوی‌خیابان به‌خانه‌های اشرافی می‌نگریست که معماری گونه‌گون و هوسناکانه‌ای داشتند. چمن خانه‌ها تـا حاشیهٔ خیابان کشیده می‌شد. رنه در میان خیالات دور و دراز خود سرگرم تماشا بود. چراغهای گازی میدان اتوآل[1] یك‌یك در کنارهٔ افق روشن می‌شدند، و به تدریج که این نور تند روز میرنده را با شعله‌های زرد وباریك خود لکه‌دار می‌ساخت، زن جوان احساس می‌کرد که نداهای مرموزی به‌گوشش می‌رسد. در نظر اوچنین می‌نمود که پاریس نورانی شبهای زمستان به‌خاطر او چراغانی می‌کند وکامجویی بی‌نام ونشانی‌را که عطشش می‌جست برایش‌فراهم می‌آورد.

کالسکهٔ درباز خیابان رن‌اورتانس[2] را درپیش‌گرفت، آمد ودر انتهای کوچهٔ مونسو[3] درچند قدمی بولوارمالزرب[4] دربرابر خانهٔ‌مجلل بزرگی که بین‌حیاط وباغ قرار گرفته بود متوقف شد. روی هریك از دو نردهٔ آهنی درکه پوشیده از تزیینات زرین بود وبه‌روی حیاط‌باز می‌شد، یك‌جفت چراغ قرارداشت که به‌شکل سبو وآنها نیز پوشیده از نقش ونگار زرین بود وشعله‌های بلندگاز در وسط آنها زبانه می‌کشید. سرایدار بیـن دو نردهٔ در، در خانهٔ ظریف و زیبایی سکونت

1. Etoile 2. Reine – Hortense 3. Monceau
4. Malesherbes

داشت که به‌طرز مبهمی یادآور معبدهای کوچك یونانی بود.

همین‌طور که کالسکه وارد حیاط می‌شد، ماکسیم جلدی پرید بیرون. رنه دستش راگرفت ونگهش داشت وبه‌اوگفت:

ـ میدونی،ساعت هفت ونیم میریم‌سرمیزشام.بیش از یه‌ساعت وقت داری که لباستو بپوشی. دیرنیا.

وبا لبخند افزود:

ـ خونوادهٔ ماروی[1] مهمون‌مان... پدرت خیلی مایله که تو با لوئیزگرم بگیری وخوش‌وبش کنی.

ماکسیم شانه‌هایش را بالاانداخت و از روی ملال گفت:

ـ اه، اینم از اون بیگاری‌ها است! حاضرم باش ازدواج کنم، ولی لاس‌زدن باش‌دیگه خیلی‌گنده!... آخ، رنه، بیا لطف کن‌وامشب منو از شرلوئیزراحت‌کن!

مثل هربارکه یکی از شوخیهای معمول خود را بیان می‌کرد، با قیافهٔ مضحك واخم ولحن لاسوش[2] پرسید:

ـ این‌کارو برامون انجام میدی، مامان جون؟

رنه دستش رامثل رفیقی تکان داد وبالحن تند وگستاخی‌عصبی مسخرگی گفت:

ـ نیگاکن! اگه با بابات ازدواج نکرده بودم، فکرمیکنم که‌بام لاس میزدی.

چنین می‌نمود که ایـن فکربه‌نظر جوان بسیار مضحك رسید. چون با اینکه از نبش بولـوار مالزرب گذشته بود، هنوز می‌خندید.

کالسکه وارد شد وآمد دربرابر پلکان ایستاد.

این‌پلکان که دارای پله‌های‌پهن‌وکوتاهی بود، سایه‌بان شیشه‌ای

---

1. Mareuil

۲. Lassouche هنرپیشه زمان.

وسیعی داشت که دورتادورش مزین به‌رشته‌ای از نوار پارچه‌ای بود وشرابه‌ها ومنگوله‌های زرینی از آن آویخته بود. دوطبقهٔ این خانه روی آبدارخانه‌هایی بنا شده بود که هواکشهای چهارگوشه‌شان با شیشه‌های تار تقریباً همسطح زمین به‌چشم می‌خورد. بالای پلکان، در راهرو پیش آمده بود و ستونهای باریکی داشت که در دیوار کار گذاشته شده بود، وبه‌این ترتیب جلوآمدگی برجسته‌ای تشکیل می‌داد که در هرطبقه درگاهی گردی پدیدار می‌ساخت. این درگاهی تا بام بالا می‌رفت و درآنجا به‌یك دلتا ختم می‌شد. طبقه‌ها در هرطرف پنج پنجره داشت که روی نمای بنا در یك خط راست تعبیه شده بودند وچارچوبهٔ سنگی ساده‌ای آنهارا دربرمی‌گرفت. بام که شیروانی‌داشت به‌شکل‌چهارگوشه بریده‌شده بود ودارای ورقه‌های تقریباً راست‌بود.

ولی در طرف باغ، نمای خانه بسیار شکوهمندتر بود. یك پلکان شاهانه به‌ایوان باریکی منتهی می‌شد که درامتداد سرتاسر طبقهٔ همکف گسترده بود. طارمی این ایوان که به‌سبك نردهٔ آهنی پارك مونسو بود بیشتر از سایه‌بان وچراغهای سر درحیاط پوشیده از نقش ونگارطلایی‌بود. آنگاه قصرآغازمی‌شدکه‌دردوگوشه، دوخانه‌داشت: دوبرج گونه‌ای که تا نیمه دربدنهٔ بنا جاداده شده بود، و دراندرون اتاقهای گردی داشت. در وسط، برج کوچك دیگری بود، عقب‌تر، که اندکی برجسته‌ترمی‌نمود. پنجره‌ها که در دوخانه بلندوباریك‌بود، دربخشهای مسطح‌نما دور ازهم و کمابیش مربع‌بود؛ درطبقهٔ همکف نرده سنگی داشت ودرطبقات فوقانی طارمی آهنی خوش نقش و نگار وزرین. همهٔ اینها، نمونه‌ای از نمایش وفور واسراف توانگری بود. خانه درزیرحجاری گم شده بود. مارپیچهایی ازشاخه‌ها وگلها دورتادورپنجره‌ها ودرامتدادقرنیزهامی‌دوید. بالکن‌هایی وجود داشت عین سبد گل وگیاه که زنان برهنه از زیر نگه می‌داشتند. لنبر این

زنان پیچ‌وتاب داشت و نوك پستانشان برجسته بود. بعد، همه‌جا سپرهای تفننی وخوشهٔ انگور ودستهٔ گل سرخ به‌دیوار چسبیده بود. انواع واقسام شکوفایی ممکن سنگ و مرمر به‌کار گرفته شده بود. نگاه هرچه بالاتر می‌رفت، خانه شکوفاتر می‌شد. دراطراف بام، طارمی گسترده‌ای وجود داشت که روی آن فاصله به‌فاصله سبوهایی گذاشته بودند. دراین سبوها شعله‌های سبکی زبانه می‌کشید. دراینجا، بین روزنه‌های بیضوی شیروانی که به‌روی خرمن حیرت انگیزی ازشاخ وبرگ ومیوه بازمی‌شد، هنرنمایی عمدهٔ این تزیینات شگفت انگیز، یعنی سردرهای دوخانهٔ پهلویی رخ می‌نمود که دروسطشان زنان بلند بالای برهنه باردیگرظاهر می‌شدند. این‌زنان با سیب[1] بازی می‌کردند ودر میان دستگیره‌های جگنی قیافه می‌گرفتند. بام که پوشیده از این تزیینات ودارای یك دهلیز سربی مجزا، دوبرقگیر وچهار دودکش عظیم ومتقارن ومثل سایرچیزها حجاری شده بود، اوج این آتشبازی معماری می‌نمود.

درسمت راست، گلخانهٔ بزرگی وجود داشت که درست به نبش‌خانه چسبیده بود وبادرشیشه‌ای یك‌تالاربه‌طبقهٔ همکف راه‌داشت. باغ، که نردهٔ کوتاهی پوشیده از گل وگیاه آن را از پارك مونسو جدا می‌ساخت شیب نسبتاً تندی داشت ونسبت به‌خانه بسیار کوچك وچنان تنگ بود که یك چمن وچندگله درخت سرسبز پرش می‌کرد. این باغ فقط به‌عنوان تپه‌ای و صفه‌ای از گل و گیاه بود که خانه در جامهٔ ضیافت روی آن باغرور تمام قد علم می‌کرد. وقتی خانه از پارك دیده می‌شد، برفرازاین چمن تروتمیز ودرختچه‌هایی که برگهای چربش برق می‌زدند، این بنای عظیم که هنوز نوساز وکاملا بیرنگ بود، باپوشش‌سنگین سنگ‌لوح، طارمیهای طلایی ووفور حجاریهای

۱. سیب، نماد عشق است.

خودچهرهٔ رنگ‌پریده‌وخودنمایی شکوهمند وابلهانهٔ زنان‌تازه به‌دوران رسیده‌راداشت. بنا نمونهٔ کوچکی‌ازکاخ‌تازهٔ‌لوور[1] یکی ازشاخص‌ترین الگوهای سبك دورهٔ ناپلئون، یعنی آمیزهٔ ناهمگن همهٔ سبکها بود.

شامگاهان‌تابستان که‌نورمورب آفتاب،طلای‌طارمیهاراروی‌نمای سفیدش روشن می کرد، گردش کنندگان پارك می‌ایستادند وپرده‌های حریر قرمز آویخته از پنجره‌های طبقهٔ همکف را تماشا می کردند. وازخلال آینه‌هایی چنان‌بزرگ وروشن، که مثل آینه‌های فروشگاههای تازه کارگذاشته‌اندتاجلال‌درون‌رادربیرون به‌تماشابگذارند،خانواده‌های کاسبکارگوشه‌هایی از اثاثیه وتکه‌هایی ازپارچه‌ها وقطعاتی ازسقف را می‌دیدندکه غنایش نمایان بود ومشاهده‌اش آنهارا در وسط کوچه‌باغ از تحسین برجای میخکوب می کرد.

اما در این لحظه، تیرگی از روی درختان فرومی‌ریخت ونمای بنا آرمیده بود. آن‌سو، درحیاط، پادو با احترام تمام به‌رنه‌کمك کرد تاازکالسکه پیاده شود. درسمت‌راست، درهای پهن‌چوب بلوط‌قهوه‌ای اصطبلها بانوارهای آجر قرمزش ته‌انبارسرپوشیدهٔ شیشه‌ای باز می‌شد. دست‌چپ، به‌عنوان قرینه‌سازی، چسبیده به‌دیوار خانهٔ مجاور طاقنمای بسیار مزینی وجود داشت که درآن آب‌باریکه‌ای مدام ازصدفی که دوالههٔ عشق بادستهای جلو آمدهٔ خود نگهش می‌داشتند جاری بود. زن جوان لحظه‌ای پایین پلکان ماند وبادست خود چند ضربه به‌دامن خود که فرود نمی‌آمد نواخت. حیاط که صدای پای اسبها تازه در آن‌طنین افکن‌شده‌بود باردیگر خلوت‌وسکوت‌اشرافی خودرا بازیافت واکنون جز ترانهٔ جاودانی شرشرآب چیزدیگری به‌گوش نمی‌رسید. درتودهٔ تیرهٔ این خانه که نخستین شام از مهمانیهای بزرگ پاییزی به‌زودی چلچراغهای آن را روشن می‌ساخت، اکنون‌فقط پنجره‌های

1. Louvre

کوتاه نورافکن بودند. همه سوسومی‌زدند، وروی سنگفرش کوچك حیاط که مثل صفحهٔ شطرنج صاف ومنظم‌بود فروغهای تندی‌از آتش‌سوزی می‌باریدند.

رنه همین‌طور که‌درراهرو را هل‌می‌داد، سینه به‌سینهٔ پیشخدمت مخصوص شوهرش قرارگرفت که‌یك کتری نقره به‌دست داشت‌وپایین آمده بود تابه‌آبدارخانه برود. این مرد هیبتی داشت. سراپا مشکی پوشیده و رشید ونیرومندبود. چهره‌اش‌سفیدبود.موی دم خط اصولی سفرای‌انگلیسی وصولت جدی ومتانت صاحب منصبان‌را داشت. زن جوان از اوپرسید:

ـ باتیست[1]، آقا اومده‌خونه؟

پیشخدمت باکرنشی که شاهی به‌هنگام پاسخ‌حرمت جماعتی غبطه آن را می‌خورد جواب داد:

ـ بله خانم، دارن لباس میپوشن!

رنه آهسته از پلکان بالا رفت و ضمن راه دستکشهایش‌را از دستش درآورد.

راهروفوق‌العاده زیبا ومجلل‌بود. به‌هنگام ورود درآن احساس خفگی مختصری به‌انسان دست می‌داد. فرشهای ضخیمی که کف راهرو را تاآخرین پله‌های بالا می‌پوشاند، روکش پهن مخمل سرخ که درودیواررا درزیرخود پنهان‌می کرد فضارا ازسکوت‌ورایحهٔ گرم معابد سنگین می‌ساخت. پرده‌ها از بالا آویخته بود؛ سقف که بسیار بلند بود گچکاریهای برجسته ای ازگل سرخ داشت که برشبکه‌ای از نازك‌کاریهای زرین قرار گرفته بود. پلکان که دوطارمی مرمرسفیدش دستگیره‌ای پوشیده ازمخمل سرخ داشت به‌دوشاخهٔ پیچ‌خورده‌تقسیم می‌شد، ودرتالاربزرگ، درانتها، بین‌دوشاخه قرارداشت. در نخستین

1. Baptiste

پاگرد، آینهٔ قدنمایی تمام دیوار را می‌پوشاند. پایین، درپای دوشاخهٔ پلکان، دو زن ازمنرغ زرین که تاکمربرهنه بودند برپایه‌های مرمرین ایستاده‌بودندوچراغهای بزرگ پنج‌شاخه‌ای به‌دست داشتند که‌حبابهای شیشهٔ تارشان ازتندی نورشان می‌کاست‌وملایمش می‌کرد، ودردوسو، گلدانهای چینی زیبایی قطار شده بود که در آنها گیاهان کمیابی به گل نشسته بودند.

رنه بالا می‌رفت، وپله به‌پله درآینه بزرگتر می‌شد. او با تردید محبوبترین هنرپیشگان از خود می‌پرسید آیا آنقدرکه به اومی‌گویند لطیف ودلارا هست یا نه.

سپس،هنگامی که‌به‌آپارتمان‌خودکه‌درطبقهٔدوم‌بودوپنجره‌هایش به‌طرف پارك مونسو باز می‌شد رسید زنگ‌زد، وخدمتکار مخصوص خود سلست[1] را خواست تا لباس شام را به‌اوبپوشاند.این‌کارببیش از پنج ربع ساعت ادامه داشت. وقتی آخرین سنجاق درجای‌خود قرار گرفت، چون هوای اتساق بسیار گرم بود، پنجره‌ای را گشود ، به‌لبهٔ پنجره تکیه داد وغرق درخیالات دورودراز شد. سلست درپشت سر اوبی‌سروصدا می‌گشت و لوازم آرایش را یکی‌یکی مرتب می‌کرد.

پایین، در پارك، امواج دریایی از ظلمت به‌روی‌هم می‌غلتید. تودهٔ قیرگون شاخه‌های بلندی که با تندبادهای ناگهانی به‌حرکت درمی‌آمدند نوسان بزرگی ازجزرومد به‌همراه داشت.علاوه براین، زمزمهٔ برگهای خشك یادآور پخش امواج برساحل شنی بود. فقط از میان بلندیها، در امتداد راهی که از خیابان رن اورتانس تابولوار مالزرب کشیده می‌شود، دوچشم زردکالسکه‌ای پدیدارو باردیگرناپدید می‌شد. دربرابراین اندوه خزان، رنه‌احساس کردکه همهٔ غم‌وغصه‌اش به‌قلبش سرریز کرده‌است. خودرا کودك ودرخانهٔ پدردید، دراین‌خانهٔ

1. Céleste

خاموش جزیرهٔ سن‌لویی، که طی دوقرن خانوادهٔ برودوشاتل[1] متانت محزون اشرافی خـود را در آن انباشتند. بعد به‌سرهم بندی ازدواج خودو آن‌مردزنمرده‌ای اندیشید که برای‌ازدواج باوی خودرا فروخت ونام روگن[2] را بانام ساکار[3] عوض کـرده بود. درروزهای نخست، دوهجای خشك این نام درگوشش زنگ شنکشی را داشت که باآن سکهٔطلا بردارند. اورا به‌زنی گرفته ودرمعرکهٔ این‌زندگی پرهیاهویی انداخته بود کـه مغز علیلش را هـرروز اندکی پریشانتر می‌ساخت. آنگاه بالذتی کودکانه به‌توپ بازیهای دلنشینی فکر کردکه درگذشته باخواهر کوچك خود کریستین کرده بود. یك روزنیزازرؤیای کامرانی که از ده‌سال پیش درسرداشته است بیدار خواهد شد وخواهد دیـد که براثریکی از زدوبندهای شوهرش دیوانه وبدنام گشته وخـود او نیز در ایـن معامله غرق شده است. احساس تندی بود که از دلش گذشت. اکنون درختان به صدای بلندتر می‌نالیدند. رنه از این گونه اندیشه‌های ننگ ومکافات آشفته شد ودلش را به‌دست‌عواطف‌گذشته ودرستی وپاکی بورژوا مآبانه سپرد که دراعماق وجودش‌غنوده بود. به‌شب‌تارقول داد که خود را اصلاح کند، ازاین پس آن همه خرج لباس نکند، درپی سرگرمی بیزیانی برآیدکه بتواند مشغولش سازد، مثل آن روزهای خوش پانسیون‌که دانش‌آموزان آرام درزیردرختان چنار می‌گشتند وآواز می‌خواندند: «ما دیگه جنگل نمیریم.»

درایـن هنگام سلست کـه پایین رفته بود، برگشت ودر گوش خانمش نجواکنان گفت:

ـ آقا ازخانم خواهش کرده‌ان‌که تشریف بیارن پایین. عده‌ای از آقایون مهمونا مدتی است‌که اومدن وتوی سالن هستن.

رنه‌لرزید. سوزوسرماراکه شانه‌هایش‌راکرخ کرده بوداحساس

1. Béraud du Chatel 2. Rougon 3. Saccard

نکرده بود. به‌هنگام عبورازبرابر آینهٔ خود ایستاد وبی اختیار خودش رانگاه کرد. بی‌اراده لبخندی زد وفرود آمد.

بله، کمابیش همهٔ مهمانان آمده بودند. خواهرش کریستین پایین بود. دختر بیست ساله‌ای که پیراهن بسیار ساده‌ای از موسلین سفید در برداشت. عمه‌اش الیزابت، همسربیوهٔ سردفتر اوبرتو[1] ساتن‌مشکی پوشیده بود. پیرزن ریزهٔ شصت ساله‌ای که مهروصفای‌دلنشینی داشت. خواهرشوهرش، سیدونی روگن[2]، زنك تکیدهٔ مهربان نمایی که سنش معلوم نبود، چهره‌ای به‌رنگ بره‌موم داشت وپیراهن کمرنگش آن‌را بیش‌ازپیش محومی کرد. آنگاه‌افراد خانوادهٔ ماروی‌رادید. پدر، آقای دوماروی که تازگی‌لباس‌عزای همسرش‌را درآورده بود، مرد رشید و زیبایی‌بودتوخالی‌وجدی، وشباهت‌عجیبی‌با نوکرشان‌باتیست داشت، دخترش، حیوونکی‌لوئیز[3]، اسمی که مردم به‌اوداده‌بودند، دخترکی بود هفده‌ساله، لاغر مردنی، کمی‌قوزی، که باملاحت‌بیمارگونه‌ای‌پیراهنی ازحریر سفید باگل نخودی قرمز دربرداشت. بعد گروهی از مردان متین‌وموقر، افرادی مزین به‌نوارافتخارونشان، آقایان محترم، باچهرهٔ رنگ پریده و خاموش. دورتر، گروه دیگری از جوانان، با قیافه‌ای حشری، چاك جلیقه‌ها بسیارباز، دور و برپنج، شش خانم خوشپوش می‌پلکیدند. درمیان این‌زنان، دوجان دریك‌قالب، مارکیز دسپانه‌ریزه بالباس زرد وخانم هافنر موبوربالباس بنفش خودنمایی می کردند. آقای دوموسی، سوارکاری که رنه‌سلامش را بی‌جواب گذاشته بود، نیز آنجابود، باقیافهٔ نگران فاسقی که احساس‌می کند دورهٔ دك کردنش فرارسیده‌است. ودرمیان تورهای بلندلباس زنانه که روی فرش کشیده می‌شد، دو مقاطعه‌کار، دوبساز_بفروش به‌نوا رسیده، مدیران شرکت

1. Aubertot 2. Sidonie Rougon
3. Louise

مین‌یون[1] وشاریه[2] ، چکمه‌های یغورشان‌راسنگین می‌کشیدند، دستهارا پشت سرگردزده بودند وار چاقی درلباس مشکی خود نمی‌گنجیدند. قرار بود فردای آن روزساکار معامله‌ای را باآنها تمام‌کند.

اریستید ساکار دم درایستاده بود، وضمن اینکه باشور وهیجان وصدای تودماغی مردم‌جنوب دربرابرگروه مردان جدی مشغول بلبل‌زبانی بود، فرصتی می‌یافت وباافراد تازه‌وارد سلام وعلیك می‌کرد. دستشان را می‌فشرد وبا آنها خوش وبش می‌کرد. باآن قدکوتاه و قیافهٔ محیل، عین عروسك خیمه شب بازی خم وراست می‌شد. واز همهٔ اندام باریك وحیله‌گروسیه‌چرده‌اش چیزی‌که بیش ازهمه به‌چشم می‌خورد، لکهٔ سرخ نوار افتخارش بود که بسیار پت وپهن بود.

وقتی رنه‌وارد شد، زمزمهٔ ستایشی ازجمعیت‌برخاست‌ـواقعاً که دلارا بود. روی‌دامن‌توری اول‌که درپشت مزین به‌موجی‌ازوالان بود، جلیقه‌ای‌ازساتن‌سبزروشن‌دربرداشت که باتوری‌نفیس‌انگلیسی‌گلدوزی وبامشتی ازبنفشه بسته وبرجسته شده‌بود. جلوی دامن، فقط یك والان داشت وچنددسته‌بنفشه‌که باحلقه‌ای ازعشقه بسته‌شده بود، نوارظریفی ازموسلین را بدان می‌بست. بالای چنین‌دامنی، که فراخی شاهانه‌وغنای نسبتاًاغراق‌آمیزی‌داشت، سروصورت وسینه‌محشربود. سینه‌اش‌تاپستان برهنه، دستهایش‌لخت ودسته‌های بنفشه‌روی شانه‌هایش‌بود. چنین‌می‌نمود که این‌بانوی‌جوان، همانندیکی ازالهه‌هایی که تنه‌شان ازمیان‌بلوط مقدس‌سربرمی‌آورد، ازنیام‌توروساتن‌خودلخت‌مادرزاددرآمده است. سینهٔ‌مرمرین‌واندام لطیفش‌ازنیمه‌آزادی‌خودچنان‌شاد بود که‌نگاه منتظر آن بود که چون جامهٔ زن‌شناگری که ازخواهش تن‌به‌جان‌آمده است اندك‌اندك فرولغزیدن پیش‌سینه ودامن‌را نیزببیند. آرایش‌بلندمو، موی لطیف زردش کـه به‌شکل کلاهخود درآمده بود وشاخه‌ای از عشقه

1. Mignon 2. Charrier

درمیان آن می‌دوید، وبادسته‌ای ازبنفشه‌گره خورده‌بود، بانمایان‌ساختن پشت گردنش که موهای ریزی چون تارهای زرین برآن سایه‌افکنده بود، بیش از پیش به‌برهنگی زن می‌افزود.

سینه‌ریزخوشابی مزین به‌آویزه‌ها به‌گردن و جغه‌ای ازتارهای نقرهٔ الماس‌نشان بسه‌پیشانی داشت. و بااین سرو وضع، دمی چند در جامهٔ دلرباوبرودوش مواج‌از پرتوگرم چراغها برآستانهٔ درسرپاماند. چون باسرعت فرود آمده بود، کمی نفس نفس می‌زد. چشمانش که ظلمت پارك مونسو آن را سرشار ازتیرگی ساخته بود، دربرابر این موج ناگهانی نور مژه می‌زد، وبه‌او هنجار مردد افراد نزدیك‌بین را می‌داد که برای اولطف و برازندگی داشت.

به‌محض مشاهدهٔ او، مارکیز ریزه جلد ازجاجست، به‌سوی او شتافت ودودست اورا دردستش گرفت. ودرحالی که ازسرتاپای اورا ورانداز می‌کرد، باصدای نرم ولطیفش نجوا کنان گفت:

ـ آخ! عزیز خوشگله، عزیز خوشگله!...

در این هنگام، جمعیت به‌حرکت درآمد، وهمهٔ مهمانان رفتند تابه‌خانم زیبای ساکار، اسمی که در مجالس به‌رنه داده بودند، سلامی گفته باشند. اوتقریباً باهمهٔ مـردان دست داد. بعدکریستین‌را بـوسید وازحال پدرش پرسید که هیچ وقت به‌کاخ پارك مونسو نمی‌آمد. در برابر حلقهٔ بانوانی که باکنجکاوی به‌سینه ریزوجغه‌اش نگاه می‌کردند، بادستهای سست و خم شده همچنان سرپا ماند، لیخند می‌زد و هنوز باسرسلام وعلیك می‌کرد.

خانم‌هافینرموبور نتوانست دربرابر وسوسهٔ‌خودایستادگی کند. به‌اونزدیك‌شد، مدتی‌به‌جواهراتش نگاه‌کرد، وبالحن حسادت‌آمیزی پرسید:

ـ همون سینه ریزوجغه است دیگه، نه؟

رنه به‌اشارهٔ سر تأیید کرد. آنگاه همهٔ زنها به‌تمجید و ستایش پرداختند. گفتند که این جواهرات بسیار زیبا ودلپسند است. رفته رفته، با تحسین آکنده از غبطه، صحبت به‌فروش جواهر لردورین‌یی کشید که ساکار این جواهرات را آنجا برای زنش خریده بود. گله می‌کردند که زیباترین جنسهارا این جنده‌ها می‌خرند وبه‌زودی دیگر الماسی برای زنان پاکدامن باقی نمی‌ماند. درمیان گله‌گذاری وشکایتشان، یك شوق رخ می‌نمود. همه مایل بودند یکی ازاین جواهرات را، که همهٔ اعیان پاریس به‌گردن روسپی نامداری دیده بودند، روی تن خوداحساس کنند. شایداین جواهرات داستانهای رسوایی خوابگاههایی راکه‌رؤیاهای‌این‌بانوان‌برجسته درآستانهٔ‌آن متوقف می‌شد به‌گوششان حکایت کند. قیمت خریدهای عمده را می‌دانستند. از شال کشمیر برجسته و لباسهای توری نفیسی نام بردند. جغه پانزده هزار فرانك وسینه‌ریز پنجاه هزار فرانك خریداری شده بود. خانم دسپانه ازاین ارقام به‌شوروشوق آمده بود. ساکاررا صدازد وبه‌صدای بلند خطاب به‌او گفت:

ـ بیاین اینجا بهتون تبریك بگیم. اینو میگن شوهر خوب!

اریستید ساکار جلو رفت، تعظیم کرد، فروتنی‌نشان داد. ولی قیافهٔ ساختگی او حکایتگر رضایت خاطر بسیار بود. واز گوشه چشم به‌دو مقاطعه‌کار، دو بساز‌ـبفروش به‌نوا رسیده می‌نگریست که درچند قدمی ایستاده بودند وبا حرمت نمایانی بـه زنگ ارقام پانزده هزار وپنجاه هزار فرانك گوش می‌دادند.

دراین موقع، ماکسیم که در لباس رسمی وجذب ستایش‌انگیز خود تازه وارد شده بـود، دوستانه به‌شانهٔ پدر تکیه داد ومثل اینکه یارفیقش‌صحبت‌می‌کند، چیزی‌به‌او گفت وبانگاه‌خود دوبساز‌ـبفروش را نشانش داد. ساکار عین هنرپیشه‌ای که برایش کف می‌زنند، لبخند

متینی برلبانش نقش بست.

چند مهمان دیگر نیز از راه رسیدند. دست‌کم درحدود سی نفر در سالن بودند. گفتگوها از سرگرفته شد. درلحظه‌های سکوت، از پشت دیوارهـا صدای خفیف کاسه بشقاب و ظرفهای نقره به‌گوش می‌رسید. سرانجام باتیست یك دردولنگه‌را گشود وبااحترام تمام آن جملهٔ مقدس را برزبان راند:

ـ مهمانان خانم تشریف بیاورن!

آنگاه حرکت بامتانت آغازگردید. ساکار زیربغل مارکیزریزه را گرفت. رنه زیر بغل یك آقای پیر ـ سناتوری به‌نام بارون گورو[1] ـ را گرفت کـه همگی باتواضع بسیار در برابرش کرنش می کردند. ماکسیم‌هم مجبور شد زیر بغل‌لوئیزدوماروی را بگیرد. سپس مهمانان دیگر دسته دسته از پـی آنها به‌حرکت درآمدند. آخـر از همه دو مقاطعه‌کاربودندکه بادستهای آویزان راه افتادند.

ناهارخوری تالار بزرگ‌چهار گوشه‌ای بـود. پوشش دیوار از چوب سیاه وبراق‌گلابی به‌ارتفاع قد آدمی ومزین به‌نوارهای باریك طلایی بود. چهار کتیبهٔ بزرگ ظاهراً طوری کارگذاشته شده بود که روی آن طبیعت بیجان نقاشی شود، ولی فعلاً خالی مانده بود. لابد صاحب‌خانه خواسته‌بود ازیك هزینهٔ هنری محض بپرهیزد. روی‌آنها فقط مخمل سبزسیرکشیده بـودند. میزوصندلی‌ها، پرده‌ها وپرده‌های همرنگ درها ویژگی ساده ومتینی به‌تالار می‌بخشید. تنظیم نورطوری بودکه همهٔ شکوهش روی میزمتمرکز می‌شد.

اتفاقاً دراین لحظه، وسط فرش بزرگ ایرانی که‌رنگ تیره‌ای داشت وصدای پـا را خفه می کرد، میز درزیرروشنایی تند چلچراغ، ودرمیان صندلیهایی کـه پشتی سیاه مزین بـه‌نوار زرینشان آن را با

1. Gourault

خط تیره‌ای درمیان می‌گرفت به‌محرابی می‌مانست یا تابوتی می‌نمود که‌چراغهایی دورتادور آن افروخته باشند. شعله‌های روشن دراندرون جارهای بلورونقره برسفیدی درخشندهٔ سفره می‌سوختند. درآن‌سوی کنده‌کاریهای پشتی صندلیها، پوشش دیوارها و گنجهٔ بزرگ وکوتاه ومخمل کتیبه‌ها درمیان‌موج تیرگی چندان دیده نمی‌شد. لاجرم‌چشمها به‌میزبرمی‌گشت وآکنده ازخیرگی‌می‌شد. ظرف‌زینتی‌ستایش‌انگیزی ازنقرهٔ کدر که نقش ونگارش برق می‌زد وسط میز گذاشته شده‌بود. نقش ونگارش جمعی ازجانوران را نشان می‌داد که خدایان کشتزارها رارببوده بودندومی‌بردند. بالای نقش جانوران، دستهٔ بزرگی ازگل طبیعی از داخل قیف پهنی درآمده بود وخوشه‌وار فرومی‌افتاد. دردو انتهای میز نیز چند دسته گل درگلدانها گذاشته بودند. دوشمعدان، لنگه زیورهای وسط میز، که هریك ازپریزادی دوان ساخته شده بود، روی یك دست خود زنی مدهوش را می‌بردند وبه‌دست دیگر قندیل ده شاخه‌ای داشتند که فروغ شمعهای خود را به‌تابش نورچلچراغ میانی می‌افزودند. در بین این‌زیورهای اصلی، مجمرهای ریزودرشتی چیده بودند که پرازغذاهای دور اول‌بود ودرکنارآنها گوشماهی‌هایی گذاشته‌بودند که‌پیش‌غذا رادرآنهاریخته‌بودند. بین این‌صدفها، سبدهای چینی پر نان، ظرفهای بلور، بشقابهای تخت ومیوه‌خوریهای خوش‌نقشی که بخش تنقلات را در برمی‌گرفت وازهم اکنون روی میز چیده بودند قرار گرفته بود. ردیف خط بشقابها، خیل لیوان بود و تنگ آب و شراب و نمکدانهای ظریف. بلور ظرفهای دور اول مثل موسلین نازك و ظریف بود، نقش‌ونگاری نداشتند، وچنان شفاف بودند که سایه‌ای روی میزنمی‌افکندند. ظرف زینتی وظروف بزرگ چون چشمهٔ آتش می‌نمودند. ازکناره‌های صاف وصیقلی مجمرها شعله برمی‌خاست. چنگالها وقاشقها وکاردهای دسته‌صدف همانندزبانهٔ

شعله بود. لیوانها با رنگین کمان روشن می‌شد. ودرمیان باران شراره‌ها و این تـودهٔ سوزان و تابان تنگهای شراب روی سفرهٔ سفید گداخته لکهٔ سرخ می‌زد.

مهمانان که زیر بغل بانوان را گرفته بودند و به آنها لبخند می‌زدند، هنگام ورود به تالار احساس آسایش و آرامش متینی کردند. گلها بـه هوای گرم تالار صفا وطراوتی می‌بخشید. بخار لطیف غذا درهوا پخش شده وباعطر گل سرخ آمیخته بود. ولی بوی گس خرچنگ ورایحهٔ ترشمزهٔ لیموترش چیره بود.

بعد، وقتی همه نام خود را، که پشت ورقهٔ صورت غذا نوشته شده بود، پیدا کردند، صدای صندلیها وخش خش دامنهای ابریشمی برخاست. برودوش برهنه‌ای که باالماس ستاره باران می‌نمود در کنار جامه‌های سیاهی کـه پریدگی رنگ پوست را جلوه‌گـر می‌ساخت شکوه سپیدی شیرگون تـن را به‌جلال میزافزود. درمیان لبخنده‌های متینی که بین پهلو دستیها رد وبدل می‌شد، ودرنیمه سکوتی که چیزی جـز صدای آهستهٔ قاشقها آشفته‌اش نمی‌ساخت، صرف غذا آغاز شد. باتیست، باهنجارمتین سفیرانهٔ‌خود، درنقش‌خوانسالارمشغول بود. او علاوه‌بردو پیشخدمت، چهاریاردیگردراختیارداشت که فقط درشامهای بزرگ‌به‌کارشان می‌گرفت. هرغـذایی را برمی‌داشت، می‌برد تەتالار، روی‌میزمخصوصی تکه‌تکه می‌کرد. سه‌خدمتکاربشقاب بزرگی‌به‌دست می‌گرفتند، آهسته دور میز می‌گشتند و غـذا را نجوا کنان از سوی خوانسالار به‌مهمانان تقدیم می‌کردند. عدهٔ‌دیگری شراب می‌ریختند، مواظب نان‌بودند وچشم به‌تنگها می‌دوختند. به‌این ترتیب، پیش غذا ومیان غذا آهسته می‌گشت وصرف می‌شد، بی‌آنکه خندهٔ نغمه‌گـون بانوان بلندترشود. شمار مهمانان پیش ازآن بود که گفتگوها به‌آسانی همگانی گردد. بااین‌همه، دردوردوم که انواع کباب وغذای سبک جای

پیش‌غذا ومیان غذاراگرفت، وشرابهای معروف بورگونی[1]، پومار[2]، شامبرتن[3] جانشین‌لئوویل[4] وشاتولافیت[5] شد، صدای‌همهمه فزونی گرفت وقاه‌قاه خنده زنگ بلورهای ظریف را طنین افکن ساخت. رنه در میانهٔ میز بود. در دست راستش بارون‌گورو، و در دست چپش آقای توتن‌لاروش[6]، شمعسازسابق، عضو کنونی‌انجمن‌شهر، مدیراعتبارات تاکستانی، عضو شورای نظارت بر شرکت همگانی بنادر مراکش نشسته‌بودند. او مردتکیده ومتنفذی بود که ساکار روبروی‌او، بین‌خانم دسپانه وخانم هافینرنشسته بود وبالحن تملق‌آمیزی گاه «همکارعزیز»، وگاه نیز «مدیربزرگ ما» خطابش می‌کرد. پس از آن، دولتمردان، بودند: آقای هوپل دولانو[7]، استانداری که هشت ماه از سال را در پاریس می‌گذراند؛ سه نمایندهٔ مجلس که صورت پت‌وپهن آلزاسی آقای هافینرهم در میانشان جلب نظر می‌کرد؛ بعد آقای دوسافره[8]، جوانك خوش سیمایی کـه رئیس دفتریـك وزیر بود؛ آقای میشلن[9] رئیس‌دایرهٔ‌معابروسایرکارمندان عالی‌رتبه، آقای دوماروی نامزددائمی نمایندگی‌مجلس باتبختر تمام‌روبروی استاندارنشسته‌بود وباخوشرویی ومهربانی به‌او نگاه می‌کرد. آقای دسپانه هیچ‌وقت همراه زنش بـه مهمانـی نمی‌رفت. بانوان نیـز بین مهمانان برجسته نشسته بـودند. ساکارخواهر خود سیدونی را دورتر بین دومقاطعه‌کار، آقای شاریه دست راست و آقای مین‌یون دست چپ، نشانده بـود. ظاهراً او را به‌جایگاه مراقبت فرستاده بود تاحریفان‌را ازپای‌درآورد. خانم‌میشلن، زن رئیس دایرهٔ معابر، سبزهٔ خوشگلك توپر، درکنار آقای دوسافره نشسته وبا اوگرم‌گرفته بـود وآهسته گپ می‌زد. دردوانتهای میزهم

---

1. Bourgogne 2. Pommard 3. Chambertin
4. Léoville 5. Château — Lafitte 6. Toutin-Laroche
7. Hupel de la Noue 8. De Saffré 9. Michelin

جوانان یعنی اعضای دیوان محاسبات جا داشتند که همه از فرزندان افرادمتنفذ وتوانگران آینده‌بودند. آقای‌دوموسی نگاههای‌نومیدانه‌ای به‌رنه می‌انداخت. ماکسیم که لوئیز دوماروی هم در دست راستش نشسته بود و ظاهراً دخترك دل از دستش می‌ربود. این عده رفته رفته به‌صدای بلندتری‌خندیدند، ونخستین قهقههٔ شادی ازاین‌سوبرخاست. در این موقع، آقای هوپل‌دولانو مؤدبانه پرسید:

ـ امشب لذت دیدار عالیجناب‌رو هم خواهیم داشت؟

ساکار، با تبختری که نارضایی باطنی‌اش را پنهان می‌ساخت، درجواب گفت:

ـ فکرنمی‌کنم. داداش اونقدرگرفتارن که!... ولی منشی‌شون آقای دوسافره‌رو فرستادن که ازمون عذربخوان.

منشی جوان که سخت گرفتارخانم میشلن بود، به‌شنیدن نام‌خود سرش را بلندکرد و چون می‌پنداشت کـه چیزی از او پرسیده‌اند، همین‌طوری گفت:

ـ بله، بله، جلسهٔ هیـأت دولت قراره ساعت نه‌در دفتـر وزیر عدلیه تشکیل بشه!

درتمام این مدت، آقای توتن‌لاروش که حرفش را قطع کرده بودند، در نهایت متانت به‌سخنان خـود ادامه می‌داد. گویی در میان سکوت وتوجه اعضای انجمن شهر درفشانی می‌کند:

«نتایج به‌دست آمده محشره. قرضه شهرداری به‌عنوان یکی از شاهکارهای اقتصادی عصردریادها خواهد ماند. میدونین، آقایون...»

ولی دراین هنگام بار دیگر صدای قهقههٔ ناگهانی مهمانان یکی از دو انتهای میز صدای او را پوشاند. در میان سر و صدای خنده و شادمانی، صدای ماکسیم به‌گوش می‌رسید کـه پایان لطیفه‌ای را بیان می‌کرد:

«صبر کنین دیگه. هنوز حرفم تموم نشده. یه راهدار زنك سوارکارو ربود. میگن که زنه اونو فرستاده حسابی تربیت بشه تا بعد باش ازدواج کنه. نمیخوادکسی جزشوهرش بتونه‌به‌خود بباله‌که‌خال سیاه بالای زانوشودیده...»

قاه‌قاه خنده بلندتر برخاست. لوئیزهم راحت می‌خندید، بلندتر ازمردها. درمیان این خنده‌ها، پیشخدمتی که انگارکربود، چهرهٔ متین ورنگ‌پریده‌اش راآهسته به‌مهمانی نزدیك می کرد و زمزمه کنان چند تکه‌کباب مرغابی به‌او می‌داد.

اریستید ساکار از کم توجهی به‌سخنان آقای توتن لاروش ناراحت شد. برای اینکه به‌او نشان دهد که به‌حرفش گوش می‌داده است، گفت:

ـ فرمودین قرضه شهرداری...

آقای توتن لاروش کسی نبودکه رشتهٔ کلامش را ازدست‌بدهد. وقتی سروصدای خنده فرونشست، وی ادامه داد:

ـ میدونین، آقایون، روزگذشته برای ما روز تسکین و تسلا بود. اداره‌مون مورد حمله‌های ناجوانمردانه قرارگرفته، انجمن‌مونو متهم میکنن که شهرداری‌رو به‌ورشکستگی کشونده. ولی به‌طوریکه ملاحظه می‌فرمائین، به‌محض اینکه‌شهرداری تقاضای قرضه میکنه، همهٔ مردم پول‌شونو میارن به‌ما میدن، حتی اونایی که جار و جنجال راه میندازن.

ساکار گفت:

ـ شما معجزه‌کردین. پاریس شده پایتخت دنیا...

آقای هوپل دولانوسخنان اورا قطع‌کرد وگفت:

ـ آره، واقعاًمعجزه است. فکرشوبکنین. خود من که یه‌پیرمرد پاریسی هستم دیگه شهرمو بجا نمیارم. دیروز داشتم از شهرداری

می‌رفتم لوکزامبورگ، راه‌موگم کردم. معجزه است، آقا معجزه!

سکوتی برقرارشد. حال همهٔ افراد متین‌گوش می‌دادند. آقای توتن‌لاروش ادامه داد:

ـ تغییر قیافهٔ پاریس از افتخارات این حکومت خواهد شد. ملت حق‌شناس نیست. باس بیان پای امپراتورو بیوسن. امروز صبح وقتی درانجمن‌شهرصحبت موفقیت بزرگ‌قرضه به‌میون اومد، گفتم: «آقایون؛ بذارین یاوه‌گویان مخالف هرچه دل‌شون می‌خواد بگن: شخم‌کردن پاریس، بارورکردنشه!»

ساکار لبخندی‌زد وچشمانش را بست تا ظرافت این‌بذله‌گویی را بهترمزمزه کند. سپس درپشت خانم‌دسپانه خم شد وخطاب‌به‌آقای هوپل‌دولانو به‌صدای بلندی‌که شنیده شودگفت:

ـ ظرافت فکرستایش‌انگیزی داره!

ازوقتی‌که دربارهٔ عملیات پاریس حرف می‌زدند، آقای شاریه گردنش را درازکرده‌بود. مثل‌اینکه می‌خواست درگفتگوها شرکت کند. شریکش مین‌یون‌گرفتار خانم سیدونی بودکه سخت مشغولش کرده بود. از ابتدای شام، ساکار زیرچشمی مواظب دومقاطعه‌کاربود. اوگفت:

ـ اداره‌مون با فداکاریهای فراوان مردم مواجه شده! همه می‌خوان دراین کاربزرگ سهیم باشن. بدون لطف و محبت شرکتهای ثروتمندی که به‌یاری ما شتافتن، شهرداری هرگز نمی‌تونسته کاراشو به‌این خوبی وبه‌این زودی تموم‌کنه.

آنگاه با نوعی خشونت تملق‌آمیز نگاهش را به‌طرف دیگر برگرداند وگفت:

ـ آقایون مین‌یون وشاریه‌که سهمی ازاین تلاش دارن و سهمی از افتخار خواهند برد تا اندازه‌ای میدونن چه‌خبره.

این جمله با محبت تمام به‌سینهٔ دو بنای به‌نـوا رسیده خورد. مین‌یون که خانم سیدونی با ناز و کرشمه به‌او می‌گفت: «ای آقا، از لطف‌تون لذت می‌برم، ولی نه، رنگ صورتی زیادی جوون نشونم میده...» زن را باجملهٔ ناتمامش رها کرد وبه‌ساکار جواب داد:

ـ لطف دارین، کسب وکارمون همینه!

ولی شاریه که‌ادب بیشتری داشت،جام شرابش را تاته‌سر کشید وجمله‌ای پیدا کرد وگفت:

ـ کارای پاریس واسهٔ کارگرا کارفراهم کرد.

آقای توتن‌لاروش گفت:

ـ اینم بگین که تحرك تازه‌ای به‌امور مالی وصنعتی داد.

آقای هوپل‌دولانو که کبادهٔ ذوق می‌کشید افزود:

ـ جنبهٔ هنـری قضیه‌رو هم فراموش نکنین. خیابانهای جدید بسیار با شکوهه!

آقای دوماروی هم برای آنکه سخنی گفته باشد، آهسته‌افزود:

ـ آره بابا، آره، کارخـوشگلیه!

هافنر، نمایندهٔ مجلس که جز درموارد مهم لب از لب نمی‌گشود، با سنجیدگی تمام گفت:

ـ در مورد هزینه‌ها هم باید گفت که فرزندان‌مون قرضامونو ادا میکنن. چیزی عادلانه‌تر ازاین نیست!

وچون به‌هنگام ادای این جمله به‌آقای دوسافره نگاه‌می‌کرد که ازچند لحظه پیش ظاهراً خانم میشلن خوشگل با اوکج تا می‌کرد، منشی جوان برای آنکه خود را وارد در امور مورد بحث نشان دهد، تکرار کرد:

ـ جداًها، چیزی عادلانه‌تر ازاین نیست!

ازمیان گروه مردان متین وسط میزهر کس چیزی گفته بود. آقای

میشلن، رئیس دایرهٔ معابر هم لبخند می‌زد و سرتکان می‌داد. معمولاً طرز شرکت او درگفتگوها همین بود. اوچند نوع لبخندبرای سلام وعلیك، پاسخگویی، تأیید،تشکروخداحافظی داشت. مجموعهٔقشنگی ازانواع لبخند فراهم کرده بود که تقریباً همیشه از سخن گفتن معافش می‌داشت. مسلماً وی این‌کار را برای پیشرفت خود زیباتر و مساعدتر تشخیص می‌داد.

شخصیت دیگری نیزخاموش مانده بود. او بارون‌گورو بود که عین گاو پلك سنگینی آهسته نشخوار می‌کرد. وی تا آن لحظه غرق در تماشاگه بشقابش بود. رنه که لالا بەلی‌لی او می‌گذاشت، چیزی جزخرنه‌های خفیف رضایت خاطر تحویل نمی‌گرفت. بەهمین جهت، وقتی سرش را بلند و لبهای چرب وچیلی خود را پاك‌کرد و بەصدا درآمد، همگی درشگفت شدند. اوگفت:

ـ من که یك مالك هستم، وقتی آپارتمانی‌رو میدم تعمیر و تزیین میکنن، بەعدهٔ مستأجرام اضافه میشه.

جمله آقای هافینر «فرزندان‌مون قرضامونو ادا میکنن» توانسته بود سناتور را بیدارکند. همه آهسته و مؤدبانه دست زدند. آقای دوسافره بەصدای رساگفت:

ـ عالی‌بود، عالی! فردا این‌لطیفه‌رومیدم روزنامه‌ها چاپ کنن!

درمیان لبخنده‌ها و ستایشهایی که لطیفه‌گویی بارون برانگیخته بود، آقای مین‌یون بەعنوان نتیجه‌گیری گفت:

ـ واقعاً گل گفتین، آقایون. در دوره خوبی زندگی می‌کنیم. من خودم چندنفر می‌شناسم که با همین کارا بارشونو بستن. ملاحظه می‌فرمائین؟ وقتی آدم پول درمیاره، دنیا زیبا بەنظر میاد!

مردان متین ازچندجملهٔ اخیر او یخ کردند. رشتهٔ بحث بەکلی بریده شد. گفتی همه ازنگاه‌کردن بەهم پرهیز می‌کنند. حرف بساز-

بفروش مثل سنگ دوستانهٔ خاله خرسه درست روی‌سرحضرات‌فرود آمده بود. میشلن که اتفاقاً با مهر وصفای تمام به‌ساکار نگاه می کرد، لبخند روی لبش‌خشك‌شد. ترسید که مبادا تصور کنند گفته‌های‌مقاطعه‌کار خطاب به‌میزبان را مورد تأیید قرارمی‌دهد. ساکار به‌خانم‌سیدونی چشمکی زد و اونیز باردیگرمین‌یون را به‌حرف کشید. زن به‌او گفت:

ـ پس گفتین که ازرنگ صورتی خوشتون میاد، ها؟

آنگاه ساکار ستایش غرایی ازخانم دسپانه به‌عمل آورد. چهرهٔ آفتاب‌سوخته وحیله‌گرش تقریباً به‌شانه شیرگون زن‌جوان می‌خورد. زن نیزسرش را برمی گرداند و ریزه‌ریزه می‌خندید.

وقت تنقلات رسید. پیشخدمت‌ها فرزتر وچابکتر دور میزمی‌گشتند. در مدتی که سفره از میوه و شیرینی انباشته می‌شد، سکوتی برقرارگشت. دریکی از دوانتهای میز،طرف ماکسیم، خنده‌هاروشنتر شد. صدای ریزلوئیز به‌گوش رسید که می‌گفت:

«بهتون میگم کـه سیلویا در نقش دندونت[1] پیرهن ساتن آبی پوشیده بود.»

صدای کودکانه دیگری می‌افزود:

«آره، ولی پیرهن توری سفید داشت.»

گفتی نسیم گرمی وزیدن‌گرفته است. چهره‌ها که گلگون گشته بود،گویی باآرامش وآسایش‌باطنی مهربانترشده است. دوپیشخدمت دورمیز می‌گشتند و شراب آلیکانت اسپانیا وتوکه مجار به‌جامها می‌ریختند.

از ابتدای شام رنه پریشان و سرگشته می‌نمود. وظایف بانوی میزبان را با لبخند غریزی وغیرارادی انجام می‌داد. با هرقهقهه شادی که از انتهای میز برمی‌خاست، جایی که ماکسیم و لوئیز چون دویار

1. Dindonte

مهربان درکنار هم نشسته بودند وگل می‌گفتند و گل می‌شنفتند، وی نگاه تندی‌به‌سوی آن‌دو می‌افکند. ملول می‌شد. همنشینی مردان‌متین اورا ازپای درمی‌آورد. خانم دسپانه و خانم هافینربا نگاههای غمبار و نومیدانه‌ای به‌او می‌نگریستند. ناگهان ساکار از آقای هوپل‌دولانو پرسید:

ـ اوضاع انتخابات آینده چطوره؟

وی درجواب لبخندزنان گفت:

ـ بسیارخوب!چیزی که هست تو استان من‌هنوز کسی‌داوطلب نمایندگی نشده. میگن وزیر دودله!

آقای ماروی که باچشمکی ازساکار تشکر کرده بود که در این موردسرصحبت‌را باز کرده است، بیتاب به‌نظرمی‌رسید.وقتی‌استاندار خطاب به‌او ادامه داد:

ـ درمحل راجع به‌شما خیلی‌چیزا شنیدم، آقا! املاك‌زیادی که اونجادارین دوستان زیادی براتون فراهم کرده. میدونیم که‌چه‌ارادتی به‌شخص امپراتور دارین. شانس انتخاب شما زیاده!

او کمی سرخ شد وبا دستپاچگی تشکر کرد. در همین موقع، ماکسیم ازآن سوی میزبه‌صدای بلندگفت:

ـ باباجون، مگه سیلویا ریزه سال ۱۸۴۹ درمارسی سیگارنمی‌فروخت؟

وچون اریستیدساکارچنین وانمود می کردکه حرف‌اورانشنیده است، جوان آهسته‌تر گفت:

ـ بابام اونوخوب می‌شناسه.

چندنفری صدای خندهٔ خود را فروخوردند.

درهمین‌هنگام،درحالی که آقای‌دوماروی‌همچنان تشکرمی کرد، آقای هافینر بالحن حکیمانه‌ای گفت:

ـ دراین دورهٔ وانفسای آزادیخواهی سودجویانه، ارادت به شخص امپراتور تنهافضیلت وتنهامیهن‌دوستی است. هرکس امپراتورو دوست داشته‌باشه، فرانسه‌روهم‌دوست داره. باخرسندی قلبی‌مایلیم که آقا همکارمون‌بشن!

آقای توتن‌لاروش هم‌گفت:

ـ آقا درانتخابات پیروز میشن. ثروتهای کلون باس دور تاج و تخت جمع بشن!

رنه دیگرتاب نیاورد. روبروی او مارکیز به‌زور جلوی دهن‌درهٔ خودش را می‌گرفت. همین‌که ساکار خواست دنبالهٔ صحبت را بگیرد، زنش با لبخند نمکینی به‌اوگفت:

ـ عزیزم، لطفاً سیاست نامطبوع‌تونو بذارین‌کنار!

آقای هوپل دولانو که استاندار مؤدبی بـود، لب به‌اعتراض گشود و گفت که حق با خانمها است. و روایت داستان مستهجنی را شروع کرد که درمرکزاستان اواتفاق افتاده بود. مارکیز، خانم هافینر وسایربانوان ازپاره‌ای‌گوشه‌ها بسیار خندیدند. استاندار به‌طرز بسیار زننده و با ایماء و اشاره و سکوت و آهنگی روایت می‌کرد که به معصومانه‌ترین واژه‌ها معنای رکیکی می‌بخشید. پس ازآن، درمورد نخستین سه‌شنبه پذیرایی دوشس، راجع به دلقکبازی شب پیش، از مرگ یك شاعر و دربارهٔ آخرین مسابقات اسبدوانی پاییزه صحبت کردند. آقای توتن‌لاروش که گاهگاهی مهربان می‌شد، زنان رابه‌گل سرخ تشبیه‌کرد. آقای دوماروی که هنوز ازامید انتخاب‌خود هیجان‌زده بود، گفتار ژرفی در باب گونه‌های تازهٔ کلاه برزبان راند. رنه همچنان آشفته وسرگشته بود.

دراین هنگام، مهمانان دست ازغذا کشیده بودند. چنین‌می‌نمود که بادگرمی برروی میزوزیده، جامها را تیره وتارساخته، نان را ریز

ریز کرده، پوست میوه‌ها را در بشقابها سیاه گردانیده و قرینه‌سازی زیبای ظرفها را به‌هم‌ریخته است. گل در گلدانهای بزرگ قیفی نقرهٔ فلمکار پژمرده می‌شد. ومهمانان در برابر خرده‌ریز تنقلات وجودخود را دمی شادمان فراموش می‌کردند وهمت آن را نداشتند که‌برخیزند. یك دست خـود را روی میزگذاشته وکمی خم گشته بودند و نگاهی تهی داشتند. دستخوش رخوت مستی سنجیده ومناسب اشراف‌بودند که اندك‌اندك مست می‌شوند. خنده از لبانشان افتاده بود. کم حرف می‌زدند. بسیارخورده و نوشیده بودند، و این‌کار خود مردان صاحب نوار و نشاندار را متین‌تر می‌ساخت. در هوای سنگین تالار، بانوان حس کردند که پیشانی وپشت گردنشان خیس عرق شده است. منتظر بودند که به‌سالن بروند. اندکی رنگ پریده بودند. کمی مست می‌نمودند. چهرهٔ خانم دسپانه کاملاً گلگون بود، درحالی که شانه‌های خانم هافینر به‌سفیدی موم می‌زد. در این موقع، آقای هوپل دولانو دستهٔ‌کاردی را بررسی می‌کرد. آقای توتن‌لاروش هنوزخطاب‌به‌آقای هافینرچیزهایی می‌گفت. او نیزبا تکان دادن سرتأییدش می‌کرد. آقای دوماروی به‌آقای میشلن می‌نگریست و در رؤیا فرورفته بود، وی نیز لبخنده‌های ملیحی تحویلش می‌داد. خانم میشلن خوشگل مدتی بود که سخنی نمی‌گفت. سروصورت اوسرخ بود ودستش را زیرمیزرها کرده بود که لابد دردست آقای دوسافره بود. چون وی ناشیانه به‌لبهٔ میزتکیه داده وسگرمه‌هایش درهم بود. قیافهٔ‌کسی را داشت که‌مشغول حل مسألهٔ جبر است. خانم سیدونی هم حریفان را مغلوب‌کرده بود. آقایان مین‌یون وشاریه هردو به‌میزتکیه داده وبه‌سوی اوبرگشته‌بودند و شیفته اسرار مگوی او می‌نمودند. زن اعتراف می‌کردکـه مخلص لبنیات است و از اجنه و ارواح می‌ترسد. خود اریستید ساکار هم با چشمان‌خمار، غرق‌درلذت وسعادت میزبانی بود که می‌داندمهمانانش

را حسابی مست کرده است. در فکر ترك میزنبود. با محبت آمیخته به حرمت بارون گورو را تماشا می‌کرد که سنگین شده ومشغول هضم غذا بود و دست راستش را روی سفرهٔ سفید گذاشته بود. دستش، دست کوتاه و کلفت پیرمردی شهوتران، پر از لکه‌های کبود و پوشیده از موی سرخ بود.

رنه چند چکه شراب مجارراکه درته جامش مانده بود بی‌اراده سر کشید. چهره‌اش گل انداخته بود. موی کوتاه و کمرنگ پیشانی و پشت گردنش رام نمی‌شد و ظاهراً چون بر اثر نسیم نموری خیس می‌نمود پریشان گشته بود. لبها و بینی او بر اثر حالت عصبی کشیده‌تر شده بود. چهرهٔ خاموش کودکی را داشت که شراب خالص نوشیده باشد. اگر در برابر ظلمت پارك مونسو اندیشه‌های پاك بورژوامآبانه به سرش زده بود، اکنون، دربرانگیختگی غذا و شراب ونور، و این محیط شورانندهٔ‌ای که از آن دم‌گرم و شور شادی برمی‌خاست، آن اندیشه‌ها غرق می‌شد. دیگر لبخنده‌های آرام با خواهرش کریستین و عمه‌اش الیزابت رد وبدل نمی‌کرد. چراکه آنها هر دو فروتن بودند، خود را کنار می‌کشیدند و چندان سخن نمی‌گفتند. با نگاه شرربارى چشم آقای دوموسی بینوا را نیز به زیرافکنده بود. به ظاهر سرگشته می‌نمود. اکنون سرش را هم برنمی‌گرداند. به پشتی صندلی خود تکیه داده بود وساتن بلوزش آهسته خش خش می‌کرد. ماکسیم ولوئیز در گوشه‌ای مشغول خنده وشوخی بودند. ولی با هرقهقهه‌ای که‌از آن سو به گوشش می‌خورد، لرزهٔ خفیفی روی دوشش می‌دوید. درمیان همهمهٔ رو به خاموشی گفتگوها، خنده وشوخی آن دو همچنان بلند بود.

وپشت سراو، درمرزتیرگی، باتیست با رنگ‌سفید وچهرهٔ جدی و هنجار بی‌اعتنای خدمتگزاری که سروران خود را سیر کرده است، سرپا ایستاده و با قد رشید خود به میز درهم ریخته ومهمانان مدهوش

چیره بود. فقط او، با زنجیر نقرهٔ گردنش، چشمان بی‌عاطفه‌ای که مشاهدهٔ دوش برهنهٔ بانوان شراره‌ای در آن برنمی‌انگیخت، در هوای آکندهٔ ازمستی، ودرزیرروشنایی تند چلچراغ که به زردی می‌گرایید، با آن قیافهٔ خواجهٔ حرمسرا که درخدمت پاریسیان دورهٔ انحطاط بود و شؤونات خود را همچنان حفظ می‌کرد، مبادی آداب مانده بود.

رنه بالاخره با یك حرکت عصبی از جا برخاست. همه از او پیروی کردند. به اتاق پذیرایی رفتند تا قهوه بنوشند.

سالن بزرگ این خانهٔ مجلل، تالار دراز و وسیعی بود. به یك راهرو می‌مانست که از این خانهٔ جنبی به خانهٔ جنبی دیگر کشیده شده بود، و به این ترتیب سرتاسر نمای خانهٔ مجلل را درطرف باغ در بر می‌گرفت. درشیشه‌ای بزرگی به روی پلکان باز می‌شد. این راهرو از زر می‌درخشید.

سقف که اندکی هلالی بود مارپیچهای بازیگری داشت که دور نشانهای زرینی می‌دوید: نشانها چون سپر برق می‌زدند. گچکاریهای گل سرخ و حلقه‌های درخشان گل دورتادور طاق را فرا می‌گرفت. رشته‌های باریکی همانند فلز مذاب از دیوارها جاری بود و دور کتیبه‌های پوشیده از حریر سرخ را در برمی‌گرفت. گیسوهای به هم‌بافته‌ای از گل سرخ با دسته‌های شکفتهٔ گل برفراز آن در امتداد آینه‌ها فرود می‌آمد. روی کف چوبی اتاق، فرشی بود که گلهای ارغوانی آن جلب نظر می‌کرد. تافتهٔ سرخ مبلها، پرده‌های در وپنجره که از پارچهٔ همسانی بود، ساعت دیواری بزرگ «روکای»[1] در بالای بخاری، گلدانهای چینی روی میزهای کوچك وزینتی زاویه‌ها، پایه‌های دومیز دراز منقش به خاتم فلورانس وحتی صندوقهای سرشارازگل درگاهی پنجره‌ها چکه‌چکه زر می‌پاشیدند وقطره‌قطره طلا می‌باریدند. درچهار

۱. Rocaille سبکی که مارپیچهای گوشماهی درآن غلبه دارد.

گوشهٔاین تالار، چهارچراغ بزرگ بر پایه‌هایی ازمرمرسرخ قدبرافراشته بودنـد. زنجیرهایی از مفرغ زرین چراغها را به پایه‌ها می‌بست و با قرینه‌سازی دل‌انگیزی از اطراف فرومی‌ریخت. سه جار باآویزه‌های بلور از سقف فرود می‌آمد و بر اثر قطره‌های نورآبی و صورتی در تلالؤ بود ونور سوزانش همهٔ طلای سالن را شعله‌ور می‌ساخت.

مردها فوراً به اتاق دم ودود رفتند. آقای دوموسی آمد ودوستانه دست ماکسیم راگرفت. بااینکه شش سال از جوان بزرگتر بود، در دبیرستان با او آشنا شده بود. او را به ایوان کشاند و پس از آنکه سیگار برگی روشن کردند، از رنه سخت گله کرد.

ـ بگین ببینم چه شده آخه؟ همین دیروز دیدمش، خیلی هم باصفا بود. ولی امروز یهو طوری بام رفتار میکنه که انگار همه چیز بین‌مون تموم شده. چه هیزم تری بهش فروختم؟ ماکسیم جون، لطف کنین ازش بپرسین وبهش بگین که چقدر رنجم میده.

ماکسیم خنده کنان جواب داد:

ـ ای بابا! این یـه کارو دیگه ازم نخواین. رنه ناراحته، هیچ دلم‌نمیخواد که دق دلی‌شو سرمن خالی کنه. خودتون میدونین بااون. مشکل‌تونو خودتون با هم حلش کنین.

وپس از آنکه دود سیگارش راآهسته بالا فرستاد، افزود:

ـ شمام عجب‌کاری‌رو به‌عهدهٔ من میذارینا!

ولی آقای دوموسی از علاقهٔ شدید خود به جوان سخن گفت و اظهار داشت که منتظر فرصت بود تا به او نشان دهد چه ارادتی نسبت به او دارد. گفت بسیار ناراحت است و رنه راخیلی دوست دارد.

سرانجام ماکسیم گفت:

ـ بسیار خوب، باشه، چندکلمه‌ای بهش میگم. ولی میدونین، هیچ قولی بهتون نمیدم، چون حتماً دست به سرم میکنه.

دوباره به اتاق دم ودود برگشتند و در مبلهای بزرگ آسایش درازکشیدند. دراینجا، نیم ساعت تمام آقای دوموسی غم واندوه خود را برای ماکسیم شرح داد. برای دهمین بار گفت که چگونه عاشق زن پدر اوشده، چطورزن محبت کرده و وی را درمیان همگنان مورد لطف و عنایت قرار داده است. ماکسیم نیزتا تمام شدن سیگار خود اورا راهنمایی می‌کرد، خلق و خوی رنه را برای او شرح می‌داد و به‌او می‌گفت که برای به‌زانو درآوردن زن چگونه رفتار کند.

چون‌ساکار آمده ودرچند قدمی آن‌دو نشسته‌بود، آقای‌دوموسی سکوت اختیارکرد، وماکسیم به‌عنوان نتیجه‌گیری گفت:

ـمن اگه جای توبودم، خیلی مرد ومردونه عمل می‌کردم. اون این‌جور رفتارو دوست داره.

اتاق دم و دود در انتهای تالاربزرگ پذیرایی یکی از اتاقهای گردی بودکه با برجهای کوچك تشکیل می‌شد. ازحیث سبك، اتاقی بود بسیار غنی ودرعین حال بسیار ساده. روکش دیوارها تقلیدی از چرم کردو[1]، پردهٔ درها از تافته الجزیره و فرشش کفپوشی[2] با نقش و نگار ایرانی بود. مبلهاکه پوششی از چـرم ساغری به‌رنگ چـوب داشت، ازمبلهای کوتاه وگرد، مبل بلند یکنفره وکاناپهٔ گردی تشکیل می‌شدکـه قسمتی از گردی اتاق را پرمی‌کرد. جار سقف، تزیینات میزگرد و زیوربخاری دیواری همه ازمفرغ فلورانس وسبزکمرنگ بود.

درکنار بانوان، تنها چندجوان و عده‌ای از پیران رنگ‌پریده وچروکیده‌چهره مانده بودندکه ازبوی توتون نفرت داشتند. دراتاق دم و دود، شوخیهای رکیك می‌کردند و می‌خندیدند. آقای هوپل دولانو، داستانی راکه سرشام گفته بود، بار دیگرتعریف کرد وآنهارا

۱. Cordoue، از شهرهای اسپانیا. ۲. کفپوش: موکت.

بسیار خنداند. ولی این‌بار آن را با جزئیات مستهجنی تکمیلش کرد. تخصص اوهمین بود. همیشه از هرلطیفه دو روایت دراختیارداشت: یکی برای خانمها، دیگری بـرای مردها. بعد، وقتی اریستید ساکار وارد شد، دور اوراگرفتند و به‌او تبریك گفتند. چون وی چنین‌وانمود می کرد که از حرف آنها سر درنمی‌آورد، آقای دوسافره، با عبارتی که سخت مورد تأیید قرارگرفت، به‌او گفت که وی‌خدمت برجسته‌ای به‌وطن کرده و نگذاشته است که لرد ورین‌یی زیبا به‌چنگ انگلیسیها بیفتد. ساکار با تواضع مصنوعی ولکنت گفت:

ـ جداً نه، آقایون، اشتباه میکنین!

ماکسیم به‌صدای بلند وشوخی کنان گفت:

ـ خب دیگه، حالا حاشا نکن. این‌کار به سن وسال شما خیلی هم برازنده است!

جوان که تازه‌ته‌سیگار خود را دورانداخته بود، به‌سالن بزرگ برگشت. جمعیت زیادی در آنجاگردآمده بودند. راهرو از مرد و زن پرشده بود. مردها باجامه‌های مشکی‌خود سرپاایستاده بودندوصحبت می کردند. زنها نیزروی‌کاناپه‌های دونفرهٔ ویژهٔ درد دل گوش تاگوش نشسته و دامن خود را در امتداد آن گسترانیده بودند. خدمتگزاران سینی‌های نقرهٔ پرازبستنی وجامهای روم آمیخته به‌پونچ[1] آوردند.

ماکسیم که‌قصدداشت با رنه صحبت کند، از طول سالن‌بزرگ گذشت. چون خوب می‌دانست که انجمن بانوان راکجا پیداخواهد کرد. در آن سوی راهرو، اتاق‌گردی وجود داشت که لنگهٔ اتاق دم‌و دود بود وآن را به‌اتاق پذیرایی دنج و دلپسندی تبدیل کرده بودند. این اتاق باروکش دیوارها، پرده‌های پنجره وپشت دریهای ساتن‌گل اشرفی خودکشش دل‌انگیزی داشت کـه دارای لطف مخصوص و

۱. punch: شراب‌آمیخته به‌آب لیمو وادارچین.

دلپذیری بود. جار، که درکمال ظرافت کنده‌کاری ونقش و نگار شده بود، درمیان همهٔ این پارچه‌های خورشیدفام نوری‌چون نغمه زرد سر می‌داد. آبشاری بود از پرتوملایم، وغروب آفتاب برکشتزاری از گندم رسیده. برزمین، نور روی فرشی پوشیده ازبرگ خشك‌می‌مرد. یك پیانوی آبنوس، مزین‌به‌خاتم عاج؛ دوگنجهٔ کوچکی که آینه‌هایش یك‌دنیا اشیای کوچك‌تجملی‌را نشان می‌داد، یك‌میزسبك‌لویی‌شانزده، میز زینتی کوچکی که خرسنی از گل رویش بود برای پرکردن این اتاق کفایت‌کرده بود. مبلهای دو نفرهٔ ویژهٔ درد دل، مبلهای یکنفره، مبلهای کوتاه وگرد پوششی‌ازساتن‌گل‌اشرفی ونوارهای پهنی ازساتن مشکی با گلدوزی برجستهٔ لاله داشتند و همه پنبه‌دوزی شده بودند. علاوه براین، صندلیهای کوتاه، صندلیهای گردان وانواع و اقسام زیبا وشگفت‌انگیزی ازچهارپایه وجود داشت. چوب این اثاثه دیده‌نمی‌شد. ساتن وپنبه‌دوزی همه‌جا را پوشانده بود. پشتی‌صندلیها باانحنای لطیف یك‌بالش به‌پشت می‌غلتید. چون بستردنجی بود در میان نغمهٔ شهوت‌انگیز زرد که درآن می‌شد آرمید ودرمیان پرقو عشق ورزید.

رنه این سالن کوچك را، که یکی از درهای شیشه‌ای آن روی گلخانهٔ زیبای چسبیده به‌خانه گشوده می‌شد دوست داشت. روزها، اوقات فراغت خود را درآن می‌گذراند. روکش زرد دیوار، به‌جای آنکه زلف کمرنگش را محوکند، با شراره‌های عجیبی زردش می‌ساخت. درمیان فروغ سحرگاهی این اتاق، سرش کاملاً گلگون‌وسپید چون زلف زرتار الههٔ شکاری برخاسته درنور بامداد نمایان می‌شد، و مسلماً به‌همین علت این اتاق را دوست داشت که زیبایی او را در دل آسمان می‌نهاد.

اکنون او با دوستان صمیمی خود در اینجا بود. خواهر و عمه‌اش تازه رفته بودند. دراین انجمن دیگر کسی جزدلدادگان‌نمانده

بود. رنه روی یك‌صندلی دونفره لم داده بود وبه‌راز ونیازخصوصی دوستش آدلین‌گوش می‌دادکه با قیافهٔ گربهٔ ماده وخنده‌های ناگهانی چیزی بیخ‌گوش اومی‌گفت. عده زیادی هم دوروبر سوزان‌هافینر را گرفته بودند. او در برابر گروهی از جوانان‌که تنگ دورش کـرده بودند ایستادگی می‌کرد. ولی‌رخوت‌وبیحالی آلمانی خود ودریدگی شهوت‌انگیزش را که همانند برودوشش برهنه و سرد بود از دست نمی‌داد. در گوشه‌ای، خانم سیدونی به‌زن جوانی که مژه دوشیزگان داشت آهسته درس اخلاق می‌داد. دورتر، لوئیز سرپا ایستاده بودوبا جوانك لندهور خجولی که رنگ به‌رنگ می‌شد گپ می‌زد. بارون گورو زیرنور تابان‌چرت می‌زد، وهیکل‌وارفتهٔ فیلگونه وچهرهٔ‌رنگ‌پریده‌اش را درمیان ظرافت باریك میانی و لطافت پرنیانی بانوان رها ساخته بود. و درتمام سالن، بردامنهای ساتن با آن چینهای خشك و براق چون‌چینی، روی دوشهایی که سپیدی شیرگونش براثر الماس ستاره باران بود نور سحرآمیزی چون غبار زرین فـرو می‌ریخت. صدایی لطیف یاخنده‌ای با زنگ بلورینی‌چون‌آوای‌کبوترطنین‌افکن می‌شد. هوای اتاق گرم بود. بادبزنها مانند بال پرندگان آهسته در حرکت بود، و در هرحرکت خود رایحهٔ عبیرآمیز سینه‌ها را پخش می‌کرد.

وقتی ماکسیم درآستانهٔ در ظاهر شد، رنه که بدون توجه به سخنان مارکیزگوش می‌داد، جلد ازجاجست وچنین وانمود کردکه ناگزیر است در نقش میزبان انجام وظیفه کند. رفت به‌سالن بزرگ. جوان هم به‌دنبال اوراه افتاد. آنجا، لبخندزنان چندقدمی پیش رفت و با چند نفر هم دست داد. بعد ماکسیم را به‌کناری‌کشید و بـا قیافهٔ ریشخندآمیزی‌گفت:

ـ خب، مثه‌اینکه‌بیگاری‌هم‌صفایی داره. دیگه‌لاس زدن‌همچین

هم کار گندی نیست!

جوان که تازه می‌خواست از تقاضای دوموسی دفاع کند، در جواب گفت:

ـ نمی‌فهمم!

ـ به‌نظرم میاد کار خوبی کردم که از شرلوئیز راحتت نکردم. هر دوتون خیلی تند پیش میرین.

وبا اندوهی آمیخته به‌خشم گفت:

ـ سرمیزبرخلاف نزاکت بود!

ماکسیم زد زیر خنده و گفت:

ـ آره‌خب. واسه‌هم‌داستان‌می‌گفتیم. دختر کو اصلاً نمی‌شناختم. خیلی بانمکه! پسرا رو میمونه!

وچون رنه‌به‌عنوان زنی پاکدامن وناراحت همچنان اخم کرده بود، جوان که چنین خشمی دراوسراغ نداشت باهمان لبخند دوستانه گفت:

ـ مامان جون مگه فکر میکنی زیـر میز شام ران شونیشگون گرفتم؟لعنت‌برشیطون!یعنی میگین رفتار بانامزدمونوهم بلدنیستیم؟... می‌خواستم یه چیز مهمتری رو باتون درمیون بذارم... گوش کن... داری گوش میدی دیگه، مگه نه؟

جوان لحن صدای خود را بازپایین آورد و گفت:

ـ موضوع اینه... آقای‌دوموسی خیلی ناراحته. همین‌حالا بهم گفته.میدونی، اگه باهم قهرین، وظیفهٔ من این‌نیست که‌آشتی‌تون بدم. ولی میدونی‌چیه؟ ازدبیرستان‌باش آشناشدم، وچون واقعاً قیافه ناراحتی داشته بش قول دادم که چند کلمه‌ای بات صحبت کنم...

درنگی کرد. رنه‌باقیافهٔ غیرقابل وصفی نگاهش می‌کرد. جوان ادامه داد:

ـ جواب نمیدی؟ برام چـه فرق میکنه. من مأموریتمو انجام دادم. حالا هرجور دلتون‌خواست باهم‌کنار بیاین... ولی خودمونیم، خیلی بیرحمی... من‌براش ناراحت شدم. اگه‌من جای تو بودم، دست کم یه‌پیغام دلخوش‌کننده‌ای واسش می‌فرستادم.

آنگاه رنه‌که باچشمان شرربارى خیره به‌ماکسیم می‌نگریست، جواب داد:

ـ برو به‌آقای دوموسی بگو که حوصله‌مو سربرده!

وبار دیگربه‌راه افتاد ودرمیان‌گروهها خندان می‌گشت وسلام‌و علیك می‌کرد و دست می‌داد. ماکسیم باقیافهٔ شگفت‌زده درجای‌خود میخکوب شد. سپس درسکوت خندید.

چون چندان مایل نبودکه مأموریت خود را نزدآقای دوموسی انجام دهد، سالن بزرگ را دور زد. شب نشینی به‌پایان می‌رسید، و مثل همهٔ شب‌نشینی‌ها عالی ومبتذل‌بود. ساعت در حدود دوازده بود. مهمانان کم‌کم می‌رفتند. چـون نمی‌خواست باروحیهٔ ناراحت برود بخوابد، تصمیم گرفت کـه لوئیز را پیداکند. از جلو در خروجـی عبور می‌کرد که در راهرو خانم میشلن خوشگل را دید. شوهرش با محبت وتوجه تام داشت کاپشن آبی وصورتی‌اش را به اومی‌پوشاند. زن جوان می‌گفت:

ـ مرد ماهیه، ماه!درتمام‌مدت شام‌راجع‌به‌توصحبت می‌کردیم. قول‌داده باوزیرصحبت‌کنه. حیف‌که این‌کاردست خوداون نیست...

وچون درکنارشان خدمتگزاری بارون‌گورو را مثل نوزادی درپوستین پنبه دوزی شدهٔ بزرگـی می‌پیچید، درحالی که شوهر بند کاپشن را زیرچانهٔ زن گره می‌زد، زن درگوش شوهرش افزود:

ـ این‌باباگندهه است که‌برندهٔ‌مناقصه‌میشه. خرش تو وزارتخونه میره. فردا شب تو خونهٔ ماروی باش سعی کنیم...

آقای میشلن لبخند می‌زد. زنش را باچنان **احتیاطی برد که** انگار چیز شکستنی وگرانبهایی به‌دست دارد. ماکسیم، **پس از آنکه** مطمئن شد لوئیز در راهرو نیست، یکراست به‌سالن کوچك **رفت.** اتفاقاً دخترك هنوز آنجا بود. تقریباً تنها و منتظر پدرش بودکه **لابد** تمام شب را بامردان سیاسی در اتاق دم ودود گذرانده بود. خانمها، مارکیز وخانم هافینر رفته بودند. تنها خانم سیدونی مانده بود که به چندنفراز بانوان کارمندان می‌گفت که چقدر جانوران را دوست دارد. لوئیز به‌صدای بلند گفت:

ـ اوا، اینم شوهر کوچولوم! بیاین اینجا بشینین و بهم بگین که بابام توکدوم مبل به‌خواب رفته. نکنه ازهمین **حالا** خودشو تو مجلس شورا تصور کرده!

ماکسیم‌هم درهمین مایه جوابش‌را داد وآن دوبار دیگر قهقههٔ سرشام‌را بازیافتند. جوان زیرپای‌دخترك، روی‌چهارپایهٔ بسیارکوتاهی نشست، اندك اندك دستهای اورا در دستش‌گرفت وبااوچون رفیقی به بازی و تفریح پرداخت. در واقع دخترك در آن پیراهن حریر سفید باگل نخودی سرخ، بلـوز یقـه بسته، سینهٔ صاف وهموارش، چهرهٔ ریزهٔ زشت وآب زیرکاه پسرانهٔ خود به‌پسرکی می‌مانست که لباس دخترانه پوشیده‌باشد. ولی‌گاهگاهی دستهای استخوانی واندام‌کجش رخوتی می‌یافت ودرته چشمان هنوزسرشار از معصومیت کودکانه‌اش شوری دیده می‌شد، وازبازیهای ماکسیم ذره‌ای شرم نمی‌کرد. وهـر دو می‌خندیدند، خود را تنها می‌پنداشتند، و رنه را نمی‌دیدند کـه درمیانه گلخانه سرپا ایستاده وتااندازه‌ای در پشت گیاهان پنهان شده بود واز دور به‌آنها می‌نگریست.

از لحظه‌ای پیش، همین‌طورکه زن از راهرویی می‌گذشت، مشاهدهٔ ماکسیم و لـوئیزدفعتاً وی را در پشت درختچه‌ای میخکوب

کرده بود. در اطراف او، گلخانه چون رواق کلیسایی، ستونکهای آهنین ظریفش راست به سقف می‌رفت تاشیشه‌های رنگی هلالی‌اش را اززیر نگهدارد، گیاهان‌چربش، پهنك برگهای‌نیرومندش، فشفشه‌های شکوفای‌سبزه‌اش‌راگسترده‌بود. دروسط،میانهٔ حوض بیضوی،همسطح کف گلخانه، گیاهان آبی و همهٔ گلهای آبزی کشورهای گرمسیری زندگی اسرارآمیز وسبزی داشتند. سیکلانتوس‌ها[1]جغه‌های سبزخود را برمی‌افراشتند وفواره را که به‌سرستون عظیم شکسته‌ای می‌مانست با کمربند شکوهمندی در برمی‌گرفتند. بعد، در دو انتها، تورنلیای[2] بزرگ، انبوه شاخ و برگهای شگفت‌انگیز، تنهٔ خشکیده ولخت و پیچ وتاب خـوردهٔ چون مارهای بیمارش‌را برفراز حوض می‌آورد، وریشه‌های هوایی خود را چون تور ماهیگیران‌که درهوا معلق مانده باشدمی‌آویخت. درکنارهٔ حوض، نهال‌پاندانوس[3] جاوه‌دستهٔ برگهای سبز رنگش‌را می‌گشودکه خطوط سفیدی رویش می‌دوید. وبه‌ظرافت شمشیر بود وخاردار وچون خنجر مالـزی دندانه‌دار. روی آب، در حرارت سطح راکدی‌که ولرم‌نگهداشته می‌شد، نیلوفر آبی‌ستارگان گلگـونش را شکوفا می‌ساخت. اوریال[4]ها برگهای گرد و لك و پیسی‌خود راهمه‌جا می‌پراکندند و همانند پشت وزغهای درشتی که پوشیده ازکرك است روی آب شناور بودند.

به‌جای چمن، نوار پهنی از سلاژینل[5] دورتادور حوض را فرا می‌گرفت.این سرخس کوتاه، فرش ضخیمی ازخزهٔ‌سبزروشن تشکیل می‌داد. ودر انتهای راهـرو بزرگ مدور، چهار درخت‌کشن، چابك وراست‌به‌سوی‌سقف‌هلالی‌قد می‌کشیدند: نخلها، که‌بالطف‌مخصوصی اندکی خمیده بودند، شاخه‌های باد بزنی خود را می‌گشودند و نوك

1. Cyclanthus 2. Tornélia 3. Pandanus
4. Euryale 5. Sélaginelle

گردشان را می‌گسترانیدند وبرگهاشان را چون پاروهایی که از سیر جاودانی خود درلاجورد هواخسته باشند رهاساخته‌بودند. خیزرانهای بزرگ هندی کشیده و خشن اوج می‌گرفتند و قطره‌های لطیف باران برگهای خودرا ازبالافرومی‌ریختند. یك‌راونالا[1] یادرخت‌مسافر، دسته‌ای ازپرده‌های چینی‌خودرا برمی‌افراشت. ودرگوشه‌ای، درخت موزی که سرشار از میوه بود، برگهای دراز افقی خود را بـه هرسو می‌دوانید، دو دلداده می‌توانستند روی این برگها تنگ‌هم بیارامند. در کنجها، فرفیون‌های حبشی بودند کـه به‌شمع درشت خـارداری می‌مانند. همـه کجند و تاب‌خورده و پوشیده از بـرجستگیهای ناهنجار و شرم‌آور، و زهرابه ترشح می‌کنند. برای پوشاندن خاك، سرخسهای کوتاهی چون آدیانتوم[2] وپته‌رید[3] کاشته شده‌بودکه‌توریهای لطیف‌وبریدگیهای‌ظریفی داشتند. انواع‌بلندآلسوفیلا[4] ردیف شاخه‌های قرینهٔ شش گوشه‌اش را چنان منظم طبقه‌بندی‌کرده بودکه‌گفتی میوه‌خوری چینی بزرگی است برای میوه‌های یك مهمانی بزرگ. سپس کمربندی از بگونیا[5] وکالادیوم[6] ایـن چهار درخت را درحصار خود گرفته بودند. درختان بگونیا برگهای پیچ وتاب خـوردهٔ منقش به خالهـای شکوهمند سبز و سرخ داشت. درختان کالادیـوم، بابرگهای نیزه‌ای سفید و رگبرگهای سبزش به بالهای پروانه می‌ماند. گیاهان عجیبی که شاخ و برگشان با درخشش تیره یا محوگلهای بیمارگونهٔ خود زندگی غریبی دارند.

پشت چهار درخت، راه دیگری کـه باریکتر بود، گلخانه را دور می‌زد. در اینجا، روی صفه‌هایی‌که تا اندازه‌ای لوله‌کشی گرما رامی‌پوشاند، خرمنی ازگلهای مارانتا[7] که‌چون‌مخمل‌لطیفند، گلوکسینیا[8]

1. Ravenala 2. Adiantum 3. Ptéride
4. Alsophila 5. Bégonia 6. Caladium
7. Maranta 8. Gloxinia

با زنگوله‌های بنفش خود، دراسنا[1] مانند تکه‌هایی از لاك کهنهٔ براق شکوفان بود.

ولی یکی ازجاذبه‌های این باغ زمستانی، کانونهای سبز و گهواره‌های ژرفی بود که در چهارگوشهٔ باغ خودنمایی می‌کرد و پرده‌های ضخیمی از پیچك انبوه آن را می‌پوشاند. گوشه‌هایی از جنگل بکر در اینجا دیواره‌هایی از برگ و بیشه‌های نفوذ ناپذیری از ساقه و شاخه‌های ترد پدید آورده بود که به شاخه‌های بزرگ می‌پیچیدند وازهرراهی راحت پیش‌می‌رفتند وچون شرابه ومنگوله‌های پرده‌های اشرافی ازطاق فرود می‌آمدند. یك بوته وانیل، که خورجینك رسیده‌اش بوی خوش نافذی پراکنده می‌ساخت ازروی گردی یك طارمی پوشیده از خزه می‌دوید. پوسته صدفی پیچك آنامیرت[2] ستونکهای برگهای گردش را می‌پوشاند. گلهای بوهینیا[3] با خوشه‌های سرخش، کیس‌کالوس[4]ها که گلهایشان چون گردنبندی از گویهای شیشه‌ای آویخته بود، می‌دویـد وروان می‌شد، همچون مارهای ظریف گره می‌خورد ودر انبوه تیره وتار سبزینه بازی می‌کرد و گم می‌شد.

درزیرطاقنماها، بین انبوه درختان، همه‌جاسبدهایی اززنجیره‌های آهنی آویخته بودکـه انواع ارکیده دراندرون آنها جاخوش کرده بود. این گیاهان عجیب هوایی ساقه‌های کت وکلفت وگره خورده وکج‌چون پای‌چلاق خود را به‌هرسو می‌دوانیدند. گلهای دیگری‌هم بود: پای‌افزار ونوس[5] که گلش مانند دمپایی شگفت‌انگیز و پاشنه‌اش مزین به‌بالهای سنجاقك است. اریده[6] که رایحهٔ دلنوازی دارد. استانهوپه آ[7] که گلهای رنگ پریدهٔ خال خالی پوست پلنگی دارد وچون دهان گند بیماری بوی تند و زننده‌ای متصاعد می‌کند که تا فاصله دور به مشام

1. Dracena 2. Anamirte 3. Bauhinia
4. Quisqualus 5. Sabot de Vénns 6. Aeridés
7. Stanhopéa

می‌رسد.

ولی‌درهمه پیچ‌وخمهای راهروها، چیزی که بیش ازهمه‌نگاهها را به خود می‌کشید، یك هیبیس کوس[1] بزرگ چین بود که خوشهٔ عظیم گل و سبزه‌اش همه دیواری را که گلخانه به آن چسبیده بود می‌پوشاند. گلهای پهن و ارغوانی این خطمی غول‌پیکر که مدام درحال شکوفایی است چند ساعتی بیش نمی‌پایند. باآن لبهای سرخ و نمناك ووارفته یك مسالین[2] عظیم، گویی دهان شهوی زنی است که گشوده می‌شود، بوسه‌ای پژمرده‌اش می‌گرداند وبالبخندهٔ مشتاق‌وخونچکانش باردیگر رخ می‌نماید.

رنه درکنارحوض ایستاده بود ودراندرون این شکوفایی عظیم می‌لرزید. پشت سراو، ابوالهولی از مرمر سیاه، روی تخته سنگ خارا چندك زده وسرش را به سوی سنگاب[3] برگردانده ولبخند گربهٔ موذی و بیرحمی برلبانش نقش بسته بود. بارانهای براقش عینهوبت عبوس این ارض نار. در این ساعت، حبابهای مات شیشه‌ای‌گسترهٔ شاخ و برگهای شیری را روشن می‌ساخت. چند مجسمه، سرهای زنانه‌ای‌که گردنشان از شدت خنده متورم گشته وخم شده بود، لکه‌های سایه که قاه‌قاه‌شان‌را پرپیچ وتاب‌نشان می‌داد، درانتهای بیشهٔ‌انبوه به‌سفیدی‌می‌زد. پرتوهای شگفت‌انگیزی‌در آب سنگین وساکن حوض بازی می‌کرد و چیزهای مبهم و توده‌های سبزی چون سایهٔ دیوها را روشن می‌نمود. موجی‌ازفروغ‌سفیدروی‌برگهای لیزراونالاوبادبزنهای براق نخل لاتانیه[4] جاری بود. درحالی که ازتوری سرخسها قطره‌های

---

1. Hibiscus

۲. Messaline زن کلود اول امپراتور روم‌که در عیاشی شهره بود.

3. Aquarium 4. Lathanier

تورهمانند نم‌نم باران فرو می‌ریخت، بالا، دروسط نوك تیرهٔ نخلهای بلند، بازتاب‌شیشه‌هامی‌درخشیدند. پس از آن، دورتا دور گلخانه آکنده ازظلمت بود. گهواره‌ها، با پوشش و بستر پیچکی خود، چون آشیان خزندگان خفته، درانبوه تیرگی غرق می‌شد.

درزیراین نور تند، رنه از دور به لوئیز وماکسیم نگاه می‌کرد وغرق در افکار خود بود. اکنون دیگرخبری از خیالبافیهای مواج و وسوسهٔ محزون شامگاهی درکوچه باغهای خنك جنگل نبود. افکاراو دیگر تسلیم لالایی و خواب یورتمهٔ اسبها در کنار چمنهای اشرافی و بیشه‌هایی نبود که خانوادهٔ کاسبکاران روزهای یکشنبه در آن شام می‌خورند. اینك خواهشی روشن و تند و تیز، جام جانش را لبریز ساخته بود.

دراین رواق فرو بسته‌ای که شیرهٔ شورانگیز منطقه حاره درآن درجوش و خروش بود، عشقی بیکران ونیازکامجویی شناور بود. زن جوان اسیرعیش تیرومند سرزمینی گشته بودکه درپیرامون خود چنین گیاهان تیره و ساقه‌های تناوری می‌پروراند. لایه‌های گس این دریای آتشین، این جنگل شکوفا،این تودهٔ گل وگیاه که براثراندرونه پرورندهٔ خود سخت سوزان بودند، بویهای برآشوبنده و آکنده از مستی به سوی او یخش می‌کردند. زیرپای او، از روی حوض، این حجم آب گرم، سنگین از شیرابه‌های ریشه‌های شناور، بخاری برمی‌خاست، و پوششی از بخار سنگین، بازدمی چون تماس دستی خیس از شوق کامجویی، روی دوش زن می‌نهاد. او، شاخه‌های نخل وشاخ و برگ بلندی راکه عطر می‌پاشیدند روی سرخود احساس می‌کرد. بیشتر از گرمای خفه‌کنندهٔ هوا، بیشتر از نور تند، بیشترازگلهای پهن و براقی کـه چون چهره‌هایی در میان برگهـا می‌خندیدند و اخم می‌کردند، خصوصاً بویها بود که خردش می‌کرد. بویی وصف ناپذیر و تند و

که آمیزه‌ای از هزار رایحه بود، در فضای گلخانه پراکنده بـود. بوی عرق تن، بوی بازدم. و نیز دم ملایم و بی‌مزه تا مرز بیهوشی، در کنار بویی گند، زننده، آکنده از سموم. ولی در این همنوایـی شگفت انگیز بویها، نغمه دلنوازی که مدام تجدید می‌شدوچیره بود، و نوش گل‌وانیل ونیش تند ارکیده را از خاطر می‌زدود، بوی آدمیزادگان بود که نافذ و هوس‌انگیز است.

رنه آهسته به پایـهٔ سنگ خـارا تکیه داد. او در آن پیراهن ساتن سبز، باآن برودوش وسروصورت برافروخته، خیس ازقطره‌های درخشان الماسها،خود به‌گل برجسته‌گلگون وسبزی می‌مانست، همانند یکی از نیلوفرهای حوض، سست وبی‌خویشتن ازگرما، دراین لحظهٔ روشنی و آگاهی، همهٔ نیات پاکش برای همیشه بر باد رفت. مستی شام در سرش غوغایی بـه راه انداخته بود. از شعله‌های گلخانه جان تازه‌ای گرفته بود. چیره بود و فرمان می‌داد. دیگر در اندیشهٔ سرمای شب و اشباح زمزمه‌گر پارك نبودکه او راآرام‌گردانیده و نداهای آن آرامش شاد رابه اوتوصیه‌کرده بود.خواهشهای زن حشری وهوسهای زن واخورده در اندرونش بیـدار می‌شد. و بالای سرش، ابوالهول بزرگ مرمرین سیاه باخنده‌های مرموزی می‌خندید.گفتی اوخواهش سرانجام‌روشن خود را به خوبی می‌خواند. خواهشی‌که دل مرده‌اش را به شور آورده بود. خواهشی که مدتها گریزان بود. همان «چیز دیگری»که رنه درگهوارهٔ کالسکه و خاکستر لطیف شامگاه بیهوده در پی‌آن می‌گشت. و اکنون در زیر نور تند، در میان این باغ آتشین، مشاهدهٔ ماکسیم ولوئیز، که شاد و بازیگر ودست در دست هم بودند، آن چیز دیگر را بر اوآشکار می‌ساخت.

در این هنگـام، زمزمـه‌ای از گهوارهٔ سبز مجاور برخاست.

اریستید ساکار، آقایان مین یون و شاریه را به‌آنجا آورده بود. صدای چرب و نرم شاریه بلند شد:

ـ جداً نمیشه آقای ساکار! ما نمیتونیم اینوبیشترازمتری دویست فرانك ازتون بخریم.

ساکار با لحن خشنی اعتراض می‌کرد:

ـ پس چطور سهم‌موازهمین زمین متری دویست‌وپنجاه فرانك بهم فروختین؟

ـ خب باشه. حالا دویست و بیست وپنج فرانك بهتون میدیم.

چانـه زنی ادامـه یافت. لحنها خشن‌تر شد، و در زیر برگهای فرودین نخل رنگ عجیبی پیداکرد. اما این سروصدا همانند جنجال بی‌ثمری ازدرون رؤیای رنه‌گذشت. چراکه با فراخوان سرگیجهٔ لذتی ناشناخته، گرم ازجنایت، چالاکتر از همهٔ لذتهایی‌که وی تاآن لحظه چشیده بود، آخرین لذتی‌که بعد می‌خواست بچشد دربرابر او قدعلم کرده بود. دیگر خسته نبود. درختچه‌ای که او خود را در پشت آن پنهان ساخته بود، گیاه نفرین شده‌ای بود. یك تانگن[1] بود، درختی از ماداگـاسکار. برگهای پهنی چون برگ شمشاد داشت. ساقه‌اش سفید بود. کوچکترین رگبرگهایش شیرابهٔ زهرآگینی ترشح می‌کند. یك لحظه، وقتی لوئیز وماکسیم به صدای بلندتری می‌خندیدند، دربازتاب زرد، در شامگاه سالن کوچك، رنه، پریشان و تشنه و برانگیخته، یك شاخهٔ تانگن را که به راستای دهنش رسیده بود، بین لبها گرفت و برگهای تلخ آن را به دندان‌گزید.

---

1. Tanghin

۲

فردای روز دوم دسامبر، اریستید روگن، عین پرندهٔ لاشخوری که بوی میدان جنگ و کشتار را از دور می‌شنود، در پاریس فرود آمد. او ازپلاسان می آمد، مرکز فرمانداری شهری که پدرش سرانجام در آنجاریاست ادارهٔ دارایی‌را که‌سالهادر آرزوی آن می‌سوخت از آب گل آلود حوادث گرفت. اوکه هنوز جوان بود، بدون سود و ثمری یا فخر ومباهاتی، موقعیت خود را به خطر انداخت، وقتی از میدان کارزار جان سالم دربرد، ناگزیر احساس خوشحالی کرد. شتابان از راه رسید. ناراحت بودکه بـه راه خطا رفته است. لعن و نفرین نثار شهرستان‌می کرد. باحرص و ولع یك گرگ ازپاریس سخن می گفت. سوگند می‌خوردکه «دیگر چنان خریتی را مرتکب» نخواهد شد. و لبخند تلخی که بدرقهٔ این واژه‌ها می کرد، روی لبهای ظریفش معنای هراس‌انگیزی می‌یافت.

درنخستین روزهای سال ۱۸۵۲ وارد شد. همسرش آنژل را نیز با خود آورده بود. زن بور وبی‌نمك خودرا مثل اثاثیهٔ مزاحمی

که میل داشت هرچه زودتر دکش کند، در خانهٔ تنگ وتاری مسکن داد. زن جوان حاضر نشده بود از دختر چهارساله‌اش کلوتیلد[1] جدا شود. پدر خیلی میل داشت که دخترك را سربار خانوادهٔ خود کند. و تنها به شرطی خواهش همسرش آنژل را برآورد که پسرشان ماکسیم را درهمان دبیرستان پلاسان فراموش کند. مادربزرگ پسرك قول داد که ازاین‌پسربچهٔ یازده ساله نگهداری کند. اریستید می‌خواست‌دستش باز وخالی باشد. برای مردی که تصمیم داشت ازهرچاه وچاله‌ای بپرد، ولو کمرش را بشکند یا درمیان‌گل و لای بغلتد، زن ویك دختر خود بار سنگینی شمرده می‌شد.

همان‌شب ورود، درمدتی که آنژل چمدانهای خود را می‌گشود، مرد نیاز شدیدی به دویدن درشهرپاریس در وجود خود احساس کرد. می‌خواست باکفش یغور شهرستانی خود این سنگفرش سوزان را زیر پا بگیرد. خیال داشت از آن میلیونها درآورد. کارش دقیقاً یك تصاحب بود. راه می‌رفت که راه برود. درامتداد پیاده‌روها چنان گام می‌زد که گفتی درسرزمین تسخیرشدهٔ خود راه می‌رود. از جنگی که می‌خواست راه بیندازد بینش دقیقی داشت. اوکراهتی نداشت خود را با طرار کهنه‌کاری مقایسه کند که به مکر یا زور، سهمش راکه تا این لحظه، درنهایت خباثت از وی دریغ داشته‌اند، ازبیت‌المال‌بردارد. هرگاه نیازی به عذر وبهانه می‌یافت، امیال سرکوفتهٔ ده ساله، زندگی فلاکتبار شهرستانی، خصوصاً خطاهای شخصی خود را ذکر می کرد وهمهٔ جامعه را مسؤول اشتباهات خود می‌شمرد. ولی فعلا، با هیجان قماربازی که بالاخره دستهای تبدارش به‌روی میز رسیده‌است، سراپای وجودش غرق درشادمانی بود. این شادی مال او بود، و درآن‌رضایت خاطر حسود وامیدهای طرارکیفر ندیده دست به دست هم می‌داد.

1. Clotilde

هوای پاریس مستش می‌کرد. می‌پنداشت در صدای گردش چرخ کالسکه‌ها ندای ماکبث[1] را می‌شنود که خطاب به اوفریاد می‌زد: «تو توانگر خواهی شد!» بدین‌ترتیب، درحدود دو ساعت از کوچه‌ای به کوچهٔ دیگر می‌رفت، و لذت انسانی را می‌چشید که در میان معایب خود سیر می‌کند. از آن سال خوش وخرمی که به نام دانشجو در پاریس گذرانده بود دیگر به‌این شهر برنگشته بود. شب فرا می‌رسید. درمیان نور تندی که ازکافه‌ها و مغازه‌ها به روی پیاده‌روها می‌ریخت، رؤیای او اوج می‌گرفت. رفت وگم شد.

وقتی سرش را بلندکرد، خود را درمیانه حومهٔ سنت اونوره[2] دید. یکی ازبرادرانش، اوژن‌روگن[3]، درکوچهٔ مجاوری به نام کوچه پانتی‌یور[4] سکونت داشت. به هنگام عزیمت به پاریس، چشم‌امید اریستید خصوصاً به‌اوژن بود. وی پس ازآنکه مدتی یکی ازفعالترین عمال کودتا بود، اینك ازمتنفذین پشت پرده شده بود. او وکیل‌مدافع حقیری بود که سیاستمدار بزرگی ازوی درحال تولد بود. ولی‌اریستید با خرافه‌پرستی مخصوص قماربازان، آن شب نخواست به خانهٔ برادرش‌برود. آهسته‌به کوچهٔ‌سن‌ژاك برگشت. در راه، باحسادت‌باطنی به‌اوژن می‌اندیشید، به لباس مندرس خود می‌نگریست که هنوزپوشیده ازگرد وخاك سفربود، وه‌ی کوشید که باغوطه زدن در رؤیای‌توانگری خود را آرام‌گرداند. این رؤیا خود تلخ‌گشته بود. وی که از روی نیاز به انبساط خاطر وعقده‌گشایی راه افتاده بود، وفعالیت مغازه‌داران شادش می‌ساخت، ازمشاهدهٔ سعادت ونشاطی که به‌نظرش درکوچه‌ها می‌دوید، خشمگین برگشت. بیرحم‌تر شد. پیکار جانانه‌ای را مجسم می‌کرد. دراین ستیز، از زدن وفریب دادن جمعیتی که درپیاده‌رو از

1. Macbeth
2. Saint–Honoré
3. Eugène Rougon
4. Panthièvre

کنارش گذشته بودند لذت می‌برد. هرگز حرصی چنین بیگران وشوق کامرانی چنین آنی احساس نکرده بود.

فردای آن روز درخانهٔ برادرش بود. اوژن در دو اتاق دنگال سردی زندگی می کرد که وسایل چندانی هم نداشت. اریستید در آن یخ کرد. انتظار داشت که برادرش را غرق در ناز ونعمت ببیند. او در برابر میز سیاه کوچکی مشغول کار بود، وبا صدای کشدار خود فقط لبخندزنان به وی گفت:

ـ عجب، تویی؟ منتظرت بودم.

اریستید بسیار ناراحت بود. اوژن را متهم ساخت که او را به حال خود رها کرده است، و درمدتی که در شهرستان راهش را به زحمت می‌جسته وی به عنوان صدقه هم شده اندرز سودمندی به او نداده است. جوان هرگز خود را نمی‌بخشید که تا روز دوم دسامبر جمهوریخواه مانده بوده است. داغ همیشه تازه وشرم همیشگی او همین بود. اوژن با خیال آسوده بار دیگر قلمش را به دست گرفت و وقتی کارش تمام شد، گفت:

ـ ولش! هرخطایی جبران میشه. آیندت عالیه!

او این کلمات را با لحن چنان قاطع ونگاه چنان نافذی ادا کرد که اریستید سرش را پایین انداخت. چون احساس می کرد که برادرش دراعماق وجودش فرود آمده است. او با خشونت دوستانه‌ای افزود:

ـ اومدی که کاری برات دست وپا کنم، مگه نه؟ قبلا به فکرت بودم، ولی هنوز کاری پیدا نکردم. میدونی، تورو که نمیشه هرجا چپوند. کاری برات خوبه که بدون خطر واسه من وخودت بتونی بارتو ببندی ... نه، اعتراض نکن، تنها هستیم، بعضی چیزارو که میتونیم بهم بگیم...

اریستید زد زیر خنده. اوژن ادامه داد:

ـ آره جونم، میدونم که آدم باهوشی هستی، و دیگه مرتکب حماقت بی‌سود وثمر نمیشی... همین که فرصت مساعدی پیش اومد، تورو یه جایی می‌چپونم. حالا اگه تا اون وخت احتیاج به یـه سکهٔ بیست فرانکی پیدا کردی، بیا بهت بدم.

کمی دربارهٔ شورش جنوب صحبت کردند که پدرشان طی آن ریاست دارایی را به چنگ آورده بود. اوژن، همین‌طور که صحبت می‌کرد، لباسش را هم پوشید. درکوچه، هنگام تـرك برادرش، باز لحظه‌ای او را نگهداشت وآهسته‌تر به اوگفت:

ـ منتی سرم بذار وتوکوچه‌ها ول نگرد. راحت تـو خونه‌ات بشین ومنتظر شغلی کـه بهت قول دادم باش... برازندهٔ من نیست که برادرم دراتاق انتظار وزارتخونه‌ای منتظر بشینه.

اریستید برای اوژن احترام قائل بود و او را مرد فوق‌العاده‌ای می‌دانست. عدم‌اعتماد وصراحت‌لهجهٔ اندکی خشنش را به اونبخشید. ولی مثل کودك رامی یکراست به‌کوچهٔ سن‌ژاك رفت و درخانه را بـه روی خودبست. با پانصد فرانکی که پدرزنش به او داده بود به‌پاریس آمده بود. پس ازپرداخت هزینهٔ سفر، سیصد فرانك بقیه را یك‌ماهی نگهداشت. آنژل زن شکمویی بود. گذشته ازاین، فکر کرد بهتراست لباس مهمانی خود را بـا تزیینی ازنوار آبی سیر تکمیل و تازه کند. این انتظار یکماهه به نظر اریستید پایان‌ناپذیر رسید. ازبیتابی جانش به لب رسیده بود. وقتی درکنار پنجره می‌مانـد و تلاش عظیم مردم پاریس را در زیرپای خود احساس می‌کرد، دیوانه‌وار می‌خواست با یك پرش به داخل این تغار بیفتد وبـا دستهای تبدار خود خمیر طلا را درآن چون بره مومی به ورز آورد. او این بازدم هنوز مبهمی را که ازاین شهر بزرگ برمی‌خاست، این دم امپراتوری نوپا راکـه در

آن از هم اکنون بوی همخوابگی و بندوبست و لفت و لیس و شور کامجویی بلند بود استشمام می‌کرد. بوی کبابی که به مشامش می‌رسید به او می‌فهماند که در کوره‌راه ناهمواری گام می‌زند، شکار پیشاپیش اومی‌دود. شکار بزرگ امپراتوری، شکار ماجراها و زنها و میلیونها، سرانجام آغاز شده بود. پره‌های بینی او می‌زد. غریزهٔ او، غریزهٔ جانور گرسنه، کمترین نشانهٔ دل و رودهٔ داغ را، سهم سگان شکاری را، که به زودی سرتاسر این شهر جولانگاه آن خواهد بود، به طرز حیرت‌انگیزی درهوا می‌گرفت.

دوبار به خانـه برادرش رفت تا او به اقدامات خود بیفزاید. اوژن باخشونت او راپذیرفت، وتکرارکرد که فراموشش نکرده‌است، وباید صبر کند. تا بالاخره نامه‌ای به دستش رسید که از او خواست سری به کوچهٔ پانتی‌یوربزند. رفت. دلش‌تپ‌تپ می‌زد. گویی به‌دیدار دلدارش می‌رود. اوژن را در اتاق دنگال سردی کـه دفترکارش بود، پشت همان میز سیاه همیشگی دید. وکیل مدافع، همین‌که چشمش به او افتاد، کاغذی به طرف اوگرفت وخطاب به اوگفت:

ـ بگیر! کارت همین دیروز درست شد. به معاونت دایرهٔ معابر شهرداری منصوب شدی. دوهزار وچهارصد فرانك هم حقوقته!

اویستید همان‌طور سرپا ماند. رنگ از رخسارش پرید و کاغذ را نگرفت. تصورمی‌کردکه برادرش دستش انداخته است. اوامیدوار بودکه یك شغل دست‌کم شش هزار فرانکی به دست آورد. چون اوژن حدس می‌زدکه در اندرون او چه می‌گذرد، صندلی خودش را برگرداند، دستهایش را روی هم انداخت ونسبتاً خشمگین پرسید:

ـ خری‌مگه؟ انگار رؤیای دخترا تو سرته، آره؟ دلت میخواد توآپارتمان خوشگلی زندگی کنی، کلفت ونوکر داشته باشی، چرب ونـرم بخوری، در رختخواب پر قو بخوابی و در اتاق زیبایی کـه

دوساعته مجهزشده بغل‌اولین زنی که از راه میرسه دق دلی دربیاری... اگه بهتون مجال بدیم، تو وامثال تو، گاو صندوقارو پیش از اینکه پر بشن خالی میکنین. خب باباجون یه ذره صبر داشته باش. ببین من خودم چه‌جوری زندگی می‌کنم. دست‌کم زحمت خم‌شدن به‌خودت بده تا ثروتو از رو زمین جمع کنی!

از بی‌صبری بچگانهٔ برادرش با تحقیر ژرفی سخن می‌گفت. از لحن خشنش بلندپروازیهای جانانه‌تر وقدرت‌طلبی محض احساس می‌شد. گفتی این ولع ساده‌دلانهٔ پول در نظر او کاسبکارانه و بچگانه می‌رسد. با صدای ملایمتر ولبخند ظریفی ادامه داد:

ـ خب، البته، استعداد تو عالیه، من نمیخوام منکرش بشم. آدمایی مثه تو گرانبهان. نظرمون اینه‌که دوستان‌مونو ازمیان‌گرسنه‌تر ازهمه انتخاب‌کنیم. برو، خیالت تخت باشه، سفره‌مون همیشه پهنه، و گرسنه‌تر ازهمه هم سیرمیشن. این روش، راحت‌ترین طریقهٔ حکومته. ولی لطفاً صبر کنین که سفره‌رو بندازن. و اگه ازمن میشنفین، زحمتی به خودت بده و با پای خودت تا آشپزخونه برو وکارد و چنگال‌تو وردار!

اریستید همچنان افسرده بود. تشبیهات محبت‌آمیز برادرش گره ازجبین اونمی‌گشود. آنگاه وی بار دیگردستخوش خشم شد وفریاد زنان گفت:

ـ ده! بازهمون نظر اولم به‌خاطرم‌میاد. عجب‌آدم خری‌هستی، ها! مگه چه انتظار داشتی؟ پس فکرمی‌کردی که شخص شخیص جنابعالی‌رو به چه‌کاری می‌فرستم؟ تو حتی اونقدر همت نداشتی که اقلا لیسانس حقوقتو بگیری. ده سال تموم تو شغل فلاکتبار کارمندی جزء فرمانداری درجازدی. با اون شهرت گند جمهوریخواهی که فقط کودتا تونسته مسلك‌شو تغییر بده اومدی پیش من. با چنین سوابق

درخشانی فکر میکنی باس وزیرت کنن؟ آره، میدونم آخه، تنها سرمایه‌ات شوق لجام‌گسیختهٔ توفیقه، حالا به هر وسیله‌ای شده. البته قبول میکنم، این خودش فضیلت بزرگیه، ولی اگه تورو داخل شهرداری کردم، به احترام همین فضیلته.

آنگاه برخاست وابلاغ را در دست برادرش گذاشت و به سخنش ادامه داد:

ـ بگیرش! یه روزی ازم تشکر خواهی کرد. شغل‌تو خودم انتخاب کردم. میدونم ازش چی میتونی دربیاری... کافی است چشم وگوشتو باز کنی. اگه هوش وحواستو به‌کار بندازی، خودت‌میفهمی وکارتو میکنی . . . حالا گوشاتو باز کن ببین چی میخوام بهت بگم: وارد دوره‌ای شده‌ایم که هر ثروتی ممکنه. حسابی دربیار، اینو بهت اجازه میدم، منتها خریت نکن، جار وجنجال راه نندار که میذارمت کنار.

این تهدید تأثیری کرد که وعده و وعید نتوانسته بود بکند. تصورثروتی که برادرش ازآن صحبت می کرد، آتش هیجان اریستید را شعله‌ور ساخت. احساس کرد که سرانجام به‌میانهٔ میدانش‌انداخته‌اند وبه او اجازه داده‌اندکه سر مردم را گوش تاگوش ببرد، ولی طبق قانون، وسروصدای مردم را نباید زیاد در بیاورد. اوژن دویست فرانك به او دادکه بتواند تا آخر ماه سر کند. سپس درفکر فرورفت. پس ازمدتی گفت:

ـ میخوام اسم‌مو عوض کنم. باس تو هم همین کارو بکنی... این جوری کمتر مزاحم همدیگه میشیم.

اریستید آرام گفت:

ـ هرطور دلت میخواد.

ـ تو کارت نباشه. تشریفات‌شو من به‌عهده می گیرم... میخوای

اسمتو، به اسم زنت، بذاری سیکاردو؟

اریستید نگاهش را به سقف دوخت، کلمه را تکرار می‌کرد و به موسیقی هجاها گوش فرا می‌داد:

ـ سیکاردو... اریستید سیکاردو... راستش نه، احمقانه است و بوی ورشکستی میده.

اوژن گفت:

ـ خب پس، یه چیز دیگه‌ای پیدا کن!

برادرش پس از لحظه‌ای سکوت، ادامه داد:

ـ سیکار تنهارو ترجیح میدم. اریستید سیکار... مثه اینکه پربدك نیست، ها؟ شاید فقط یه خرده شاده...

باز لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت و با قیافهٔ پیروزمندانه‌ای فریاد زد:

ـ درست شد، پیداش کردم... ساکار... اریستید ساکار!... تو این اسم صدای پول شنیده میشه. انگار آدم داره سکهٔ صد سویی میشماره.

اوژن درشوخی بیرحم بود. با لبخندی برادرش را مرخص کرد وبه او گفت:

ـ آره، از اون اسمائیه که یا آدمو تو هلفدونی میندازه یا به میلیون میرسونه.

چند روزبعد، اریستیدساکار درشهرداری بود. فهمید که‌برادرش ازشخص بسیارمعتبر ومتنفذی‌استفاده کرده تا توانسته است اورا بدون آزمایشهای معمول در آنجا بقبولاند.

آنگاه زندگی یکنواخت کارمندان دون‌پایه برای خانوادهٔ او شروع شد. اریستید و زنش بار دیگر همان عادات و رفتار پلاسان را درپیش گرفتند. منتها، از وقتی که به این دوره به عنوان دورهٔ آزمایشی نگاه می‌کردند، و نمی‌توانستند مدتش را تعیین کنند، رؤیای ثروت

بادآورده ازسرشان پرید، و زندگی حقیر وفلاکتبارشان بیش ازپیش غیرقابل تحمل شد. فقیربودن درپاریس دوبار فقیربودن است. آنژل تنگدستی را با سستی وبیحالی بیمارگونهٔ خود می‌پذیرفت. روزش‌را یا درآشپزخانه می‌گذراند، یا درازمی‌کشید وبا دخترش بازی‌می‌کرد. آه وناله‌اش فقط وقتی بلند می‌شدکه آخرین سکهٔ بیست سویی را می‌دید. ولی اریستید ازشدت فقر وفلاکت زندگی محدودی که در آن چون جانور بسته‌ای دور خودش می‌گشت خشمگین می‌شد و ازخشم به خود می‌لرزید. این دوره، برای او دورهٔ درد و رنج وصف‌ناپذیر بود. غرورش لطمه خورده بود. شور وهیجان سرکوفته‌اش به شدت ناراحتش می‌کرد. برادرش موفق شده بود ازناحیهٔ پلاسان به مجلس شورا راه یابد، و او بیشتررنج برد. برتری‌اوژن را بیش ازآن‌احساس می‌کرد که احمقانه به اوحسادت ورزد. ولی متهمش می‌ساخت کاری راکه می‌توانست درحق اوانجام بدهد نداده است. چندین‌باراحتیاج به او فشار آورد، و اوناچار به درخانهٔ برادرش رفت تا از وی دستی بگیرد. اوژن پول را به او داد، ولی بـا خشونت سرزنشش کـردکه همت واراده نـدارد. ازآن پس، اریستید به پایـداری وتحمل خود افزود. سوگند خوردکه دیگـر دیناری ازکسی نگیرد، وبه عهد خود وفاکرد. هشت روز آخر هرماه، آنژل نان خشك وخالی می‌خورد و آه می‌کشید. این کارآموزی، پرورش هـراس‌انگیز ساکار را تکمیل کرد. لبش نازکترشد. دیگر حماقت آن‌را نداشت‌که رؤیای‌میلیونی خود را بیرزبان آورد. وجود تکیده‌اش به خاموشی‌گرایید، و دیگر جز یك خواست، یك وسوسه که‌وی هرآن‌نوازشش می‌کرد، برزبان نـداشت. وقتی ازکوچهٔ سن‌ژاك دوان دوان خود را به شهـرداری می‌رساند، پاشنه‌های‌ساییده کفش روی سنگفرش‌پیاده‌رو زنگ‌زننده‌ای داشت. خود را درمیان پـالتوی نخ‌نمای خود چون در پناهگاه‌کینه و

عناد سخت می‌پیچید و دکمه‌های آن را می‌انداخت. پوزهٔ دلگی او هوای کوچه را بو می‌کشید. چهرهٔ تکیده واستخوانی فقر و حسادت بود که روی سنگفرش خیابانهای پاریس ول می‌گشت ونقشهٔ توانگری و رؤیای کامرانی خود را به‌گردش می‌برد.

دراوایل سال ۱۸۵۳ اریستید ساکار به‌ریاست دایرهٔ معابر منصوب شد. چهارهزاروپانصد فرانك حقوق می‌گرفت. این اضافه حقوق به موقع به دستش می‌رسید. آنژل به تحلیل می‌رفت و کلوتیلدکوچولو کاملا رنگ‌پریده بود. اوهمان خانهٔ تنگ وتار دواتاقه، میز وصندلی چوب‌گردوی ناهارخوری و وسایل چوب ماهون اتاق خواب را نگهداشت. به‌زندگی دشوار خود ادامه می‌داد، ازقرض پرهیزمی‌کرد، چون نمی‌خواست دستش را به‌سوی پول دیگران دراز کند، مگروقتی که بتواند دستش را تا آرنج دراندرون آن فروبرد. به این ترتیب، غرایزش را فریفت، چون چندرغاز اضافه‌ای راکه به دستش می‌رسید خوارمی‌شمرد وترجیح می‌داد که درکمین بنشیند. آنژل کاملا احساس خوشبختی می‌کرد. جل وپلاسی برای خودش خرید و هرروز کباب می‌پخت و دیگر ازخشم فروخوردهٔ شوهر وقیافهٔ عبوس مردی که همچنان مشغول حل مسألهٔ بغرنجی است چیزی نمی‌فهمید.

اریستید اندرزهای اوژن را به‌کار می‌بست. گوش می‌خواباند ونگاه‌می‌کرد. وقتی پیش برادرش رفت و ازارتقای خود تشکر کرد، اوژن‌فهمید که چه‌تحولی دراو به وجود آمده‌است و درمورد هنجارش به او تبریك گفت. کارمند، که حسد از درون خشکش کرده بود، رام وسازگار و حاضر به خدمت شده بود. ظرف چند ماه دلقك ماهری از آب درآمد. همه شور وشوق جنوبی‌اش بیدار شده بود. هنر را به چنان پایهٔ والایی رساندکه همکارانش در شهرداری او را به عنوان جوان افتاده وسربه راهی می‌دیدندکه مسلماً خویشاوندی نزدیکش با

یك نمایندهٔ مجلس به‌مقام برجسته‌ای می‌رسانیدش. این خویشی، محبت وعنایت رؤسا را نیز نسبت به اوجلب می کرد. بدین‌ترتیب، نسبت به شغل خود درمقام بالاتری می‌زیست. این برتری، به‌او امکان می‌داد که درهایی‌را بازکند وپرونده‌هایی را بگشاید وفضولیهایش جلب‌نظر نکند. دوسال آزگار درهمهٔ راهروها ول می گشت، ساعتها درهراتاقی می‌ماند، روزی بیست‌بار ازاتاقش درمی‌رفت تا با رفیقی حرف بزند، دستوری را برساند و از دایره‌ای به دایرهٔ دیگر درسیروسیاحت باشد. این سیاحت مدام باعث می‌شد که همکارانش بگویند:

«وروجك جنوبی! نمیتونه سرجاش بندشه. انگار نشادر تو کونش کردن!»

دوستان صمیمی او تنبلش می‌دانستند. وقتی متهمش‌می کردند که همه هم وغم او این است که چند دقیقه‌ای از وقت اداری خود را تلف کند، مرد متین مـا می‌خندید. هیچ وقت مرتکب خطای استراق سمع ازسوراخ قفل نشد. ولی درگشودن درها، عبور ازاتاق، باکاغذی به دست وقیافه‌ای متفکر، گامهایی بسیار آرام وسنجیده، چنان شیوهٔ ماهرانه‌ای به‌کار می گرفت که حتی کلمه‌ای ازبحثهـا وگفتگوها را از دست نمی‌داد. شگردش بسیار هوشمندانه بود. رفته رفته به هنگام عبور این کارمند فعال که سایه‌وارمی گذشت وسخت سرگرم کارخود می‌نمود، دیگر کسی سخن خود را قطع نمی کـرد. روش دیگری هم داشت. بی‌اندازه مهـربان وخوش خدمت بود. همین که رفقایش درکار خود عقب می‌افتادند، وی فوراً به یاری آنها می‌شتافت و دفترها ومدارکی راکه به چنگش می‌افتاد با صفای خلسه آمیزی بررسی می کـرد. ولی یکی ازخطاهـای کوچك اوبرقراری روابط دوستانه با خـدمتگزاران اداره بود. حتی‌با آنها دست می‌داد. ساعتها آنها را به حرف می کشید وبا خنده وشوخی برای آنها داستان می گفت، وآنها را به درد دل و

رازگویی می‌کشاند. این‌افراد نازنین وساده دل دوستش داشتند و در بارهٔ او می‌گفتند:

«این یکی اصلا فیس و افاده نداره!»

همین که رسوایی وجنجالی به راه می‌افتاد، نخستین کسی که‌از آن باخبر می‌شد او بود. به این‌ترتیب، پس از دو سال، رازی در شهرداری نمانده بود که او از آن سر درنیاورده باشد. همهٔ کارمندان، حتی‌زیردست‌ترین مأموران‌روشن کردن چراغهای کوچه‌هارا می‌شناخت، وهمه کاغذ پاره‌ها، حتی احکام رختشویان را، بررسی کرده بود.

دراین‌دوره، برای‌آدمی مثل‌اریستید ساکار، شهرپاریس تماشایی‌ترین نمایشها را به بازی می‌گذاشت. پس از سفرکذایی حضرت والارئیس جمهورکه طی‌آن موفق‌شد شور وشوق چند استان هوادار بناپارت را برانگیزد، امپراتوری اعلام شد. نمایندگان مجلس و روزنامه‌نگاران سکوت اختیارکردند. مردم‌که بار دیگر نجات یافته بودند، به همدیگر تبریك می‌گفتند، به‌آسایش پرداختند، واکنون‌که دولت نیرومندی حمایتشان می‌کرد، وحتی ازغم اندیشیدن و تنظیم امور خود معافشان می‌داشت تا لنگ ظهر می‌خوابیدند. مهمترین‌غم جامعه این شد که بداند با چه مشغولیاتی وقتش را بگذراند. بنا به اصطلاح گویای اوژن روگن، پاریس سرمیز شام نشسته بود و در انتظار لطیفه‌های هنگام تنقلات بود. مردم از سیاست، عین جن از بسم‌الله، وحشت داشتند! چون جانشان به‌لب رسیده بود، به‌بازرگانی وخوشگذرانی روی آورده بودند. توانگران دفینه‌های خود را از زیرخاك درمی‌آوردند و مستمندان به جستجوی گنجینه‌های گمشده در گوشه وکنار می‌گشتند. ازاعماق جامعه، لرزهٔ خفیف هیجان، زنگ تازهٔ سکه‌های صدسویی، خندهٔ شاد زنان، صدای هنوزضعیف‌بشقابها وبوسه برمی‌خاست. در سکوت سنگین ثبات و امنیت، در آرامش

یکنواخت حکومت تازه، شایعات خوش رنگارنگ و وعده‌های لذتبخش و دل‌انگیزرواج داشت. گفتی‌ازکنارخانهٔ کوچکی می‌گذری که پرده‌هایش با دقت کشیده شده‌است، وازپشت پرده چیزی جزسایه زنان دیده نمی‌شود وصدای جرنگیدن سکه روی مرمر پیش بخاری به‌گوش می‌رسد. امپراتوری می‌خواست پاریس را جنده خانهٔ اروپا گرداند. این یك مشت ماجراجویی که تخت وتاجی را ربوده بودند حکومتی می‌خواستند سرشار از ماجراجویی، بندوبستهای مالی، وجدانهای فروخته و زنهای خریداری شده و مستیهای دیوانه‌وار و همگانی. درشهری که خون کودتای دسامبر هنوز از روی سنگفرش خیابانهایش کاملا زدوده نشده بود، شوق کامرانی، اگرچه هنوز از روی شرم وحیا، اوج می‌گرفت. همین شوق بعدها میهن ما را در جرگهٔ ملتهای فاسد و رسوا درآورد.

اریستید ساکار ازهمان روزهای نخست، رسیدن این موج اوج گیرندهٔ زدوبندها راکه‌کف آن به زودی سرتاسر شهر پاریس را می‌پوشاند احساس می‌کرد. اوپیشروی این‌موج را با توجه عمیق‌دنبال کرد. وی درست در زیرباران گرم سکه‌هایی قرارگرفته بودکه بربام خانه‌های شهر می‌ریخت. ازسیروسیاحت مدام‌خود در دوایرشهرداری به راز طرح بزرگ دگرگونی شهر، نقشهٔ کوبیدن خانه‌ها و مغازه‌ها، ایجاد خیابانهای تازه و محله‌های نوظهور، تفاوت گزاف قیمت خرید وبهای فروش زمینها ومستغلات پی‌برده بود. این برنامه، آتش جنگ منافع را درچهارگوشهٔ شهر برافروخته وشعلهٔ تجمل بیحد و حساب را دامن زده بود. دراین‌دوره بودکه اوبچهٔ سر به راه وجوان‌مهربانی ازآب درآمده بود. حتی کمی هم چاق شده بود. دیگر چون گربهٔ لاغر به جستجوی طعمه درکوچه پسکوچه‌ها نمی‌دوید. در دفترکار خود خوش‌مشربتر ومهربانتر ازهمیشه بود. برادرش، که وی‌گاهگاهی

به‌دیدار تقریباً رسمی او می‌رفت، بموی تبریك می‌گفت که اندرزهای اورا چنین ماهرانه به‌کاربسته است. در اوایل سال ۱۸۵۴، ساکار با او درددل کرد ر گفت که چندین معامله در نظر گرفته است، ولی به مبلغ کلانی احتیاج دارد. اوژن گفت:

ـ باس پیداش کرد دیگه!

او بدون کمترین ناراحتی، و بی آنکه به‌روی خـود بیاورد که برادرش ازتهیهٔ سرمایهٔ اولیه برای او خودداری می‌کند، جواب داد:

ـ راست میگی، پیداش می‌کنم.

حال‌فکرفراهم آوردن این‌سرمایهٔ اولیه‌عذابش می‌داد. برنامه‌اش آماده بود. هرروز در آن غور می‌کرد. ولی هنوز چند هزار فرانك اولیه همچنان ناپیدا مانده بود. اراده‌اش بیش ازپیش مستحکم‌می‌شد. ازآن پس به‌طرز عصبی وژرفی به‌مردم می‌نگریست. گفتی می‌خواهد وام‌دهندهٔ خود را در وجود نخستین عابـر ازراه رسیده پیدا کند. در خانه، آنژل به همان زندگی فراموش گشته و خوش خود می‌ساخت. ولی مرد در کمین فرصت نشسته بود، و هرچه این فرصت دیرتر به دستش می‌افتاد، خنده‌های مهربانش تلختر می‌شد.

اریستید درپاریس خواهری داشت. سیدونی‌روگن بامنشی‌یك وکیل مدافع بلاسان ازدواج کرده بود. این‌مرد با همسرخودبه‌کوچهٔ سنت‌اونوره آمده بود تا به‌فروش میوه‌های جنوب بپردازد. برادروقتی خواهرش را یافت که شوهره درگذشته بود وپول فروش مغازه مدتها پیش از آن خورده شده بود. اکنون زن درکوچهٔ فوبور پوآسون‌یر[1] در پاگرد طبقه اول و دوم که از سه اتاق تشکیل شده بـود سکونت داشت. مغازهٔ پایینی را نیز که در زیر آپارتمانش قرار داشت اجاره کرده بود. این مغازه دکان تنگ‌واسرارآمیزی بود که‌وی ادعامی کرد

1. Faubourg _ Poissonniere

درآن به‌فروش انواع توری می‌پردازد. البته در جعبه‌آیینهٔ مغازه‌اش تکه‌پاره‌هایی از توریهای ظریف و گرانبها از میله‌های زرینی آویخته بود، ولی داخل مغازه، با آن میزوصندلی چوبی براق، بدون کمترین کالا،شبیه اتاق انتظاربود. پرده‌های لطیفی در وجعبه‌آیینه‌رامی‌پوشاند، و چون مغازه را از نگاههای نامحرم گذرندگان دور نگه می‌داشت، بیش ازپیش حالت مرموز ومحفوظ اتاق انتظاری را به‌آن می‌بخشید که به‌حریم معبد ناشناخته‌ای گشوده شود. به‌ندرت کسی می‌دید که مشتری زنی وارد مغازهٔ خانم سیدونی شود. حتی غالباً دستگیرهٔ در برداشته شده بود. در محله، هرجا می‌نشست، می‌گفت که خودش می‌رود وتوریهای خود را به‌زنان توانگران می‌فروشد. می‌گفت فقط وضع آپارتمان باعث شده است که مغازه واتاقهای پاگرد را که بایك پلکان زیر دیوار با هم راه دارند اجاره کند. راست می‌گفت. توری‌فروش همیشه بیرون بود. روزی ده‌بار اورا می‌دیدند که شتابان‌بیرون می‌رود و دوباره برمی‌گردد. البته او به‌فروش توری بسنده نمی‌کرد. از اتاقهای پاگرد هم سود می‌جست. آنها را با میزوصندلی‌قراضه‌ای که‌معلوم‌نبوداز کجابرداشته‌است‌پر کرده‌بود.درآنجا اشیای‌کائوچویی، مانتو، کفش و تسمه شلوار هم فروخته بود. در جعبه آیینه مغازه‌اش پی‌درپی روغن تازه‌ای که موجب رویش موی سرمی‌شد، دستگاههای زیبایی اندام، قهوه‌جوش خودکار، اختراع مجازی که بهره‌برداری از آن کلی‌کار دستش داده بود، به‌چشم می‌خورد. وقتی برادرش‌به‌دیدن او رفت، به‌خرید و فروش پیانو می‌پرداخت، و اتاقهای پاگرد، حتی اتاق‌خوابش پراز پیانو بود. اتاق خواب با ظرافت بسیار تزیین یافته بود وبا آشفتگی دکانداری دواتاق دیگرنمی‌خواند. زن هردوکارخود را به‌شیوهٔ بسیارخوبی اداره می‌کرد. مشتریانی که برای خریداجناس

اتاقهای پاگرد می‌آمدند، از دربزرگی که در کوچه پاپی‌یون[1] بازمی‌شد وارد وخارج می‌شدند. باید از رمز پلکان کوچك سر درمی‌آوردید تا به‌کسب وکار تقریباً دوگانهٔ توری‌فروش پی‌می‌بردید. در پاگرد، به‌نام شوهر خود، خانم توش[2] خوانده می‌شد، ولی‌روی درمغازه فقط اسم کوچك خودش‌را نوشته‌بود، ومعمولا خانم سیدونی صداش‌می‌زدند.

خانم سیدونی سی‌وپنج‌ساله‌بود. ولی به‌قدری درلباس‌پوشیدن شلخته و رفتارش آن چنان فاقد زنانگی بود که بسیار پیرتر به‌نظرمی‌رسید. در واقع سنش معلوم نبود. همیشه همان پیراهن‌سیاهی رابه‌تن داشت که چینهایش ساییده و از شدت استعمال مچاله و سفید شده بود ولبادهٔ فرسودهٔ وکلای دادگستری را به‌یاد می‌آورد. کلاه سیاهی سرش می‌گذاشت که تا محاذی پیشانی پایین می‌کشید و مویش را می‌پوشاند. کفش یغوری به‌پا می‌کرد ودر کوچه پسکوچه‌ها می‌دوید. سبد کوچکی روی دستش می‌انداخت که دسته شکسته‌اش را با قائمه بسته وتعمیر کرده بود. این سبد که هرگز ازاو جدا نمی‌شد، خودش دنیایی بود. وقتی درآن را نیمه‌باز می‌کرد، نمونه‌های گوناگونی‌نظیر دفتر یادداشت روزانه وکیف وخصوصاً مشت مشت اوراق بهادار از آن بیرون می‌زد. او خط ناخوانای این اوراق را با مهارت خاصی می‌خواند. در وجود اویك دلاله و یك خدمتگزار دادگاه با هم می‌زیستند. اودرمیان تلی از واخواستها واحضاریه‌ها واجراییه‌ها زندگی می‌کرد. وقتی ده‌فرانك روغن‌یا توری می‌فروخت، مهرومحبت‌بانوی مشتری را جلب می‌کرد، پیشکارش می‌شد، ازطرف او به‌وکیل‌مدافع و دادیار و بازپرس سر می‌زد. بدین‌ترتیب، هفته‌ها پرونده‌هایی را با سبدش به‌هرجا می‌کشید، جان‌کردی می‌کند، سلانه‌سلانه ازاین‌سوی شهربه‌آن‌سو می‌رفت وهرگز درشکه سوار نمی‌شد. مشکل بودبگویی

1. Papillon 2. Touche

از چنین حرفه‌ای چه‌سودی می‌برد. کارش را در درجه اول به‌خاطر علاقهٔ ذاتی به‌بند و بست و دوز و کلك و میل به‌دعوا و مرافعه انجام می‌داد. بعدش هم استفاده‌های کوچك فراوانی از این‌کار می‌برد: در خانهٔ‌این و آن شام می‌خورد، فلان یابهمان آدم‌یك‌سکهٔ صدسویی کف دستش می‌گذاشت. اما بهترین سودی که ازکارش می‌برد اسراری بود که همه‌جا می‌شنید و او را در سر راه طعمه‌های جالب و غنیمتهای سودمند قرار می‌داد. او که درخانهٔ دیگران می‌زیست وزندگانی خود را با کار دیگران می‌گذراند، سیاهه زندهٔ راستینی از عرضه و تقاضا بود. می‌دانست کجا دختردم بختی هست که باید فوراً شوهر کند، چه خانواده‌ای به‌سه‌هزارفرانك پول احتیاج‌دارد، وکدام پیرمرد محترمی حاضر است این سه هزار فرانك را با تضمین کافی و ربح زیاد وام بدهد. او اطلاعات حساستری هم داشت. از غم بانوی زرین‌مویی خبر داشت که شوهرش حال اورا درك نمی‌کند و در جستجوی کسی است که درکش کند. راز درون مادر مهربانی را می‌دانست که در آرزوی سفیدبختی دخترخویش است. او از اشتیاق یك بارون به‌شام خوشگوار و دخترکان نورسیده مطلع بود. وبا لبخندهٔ محوخود این عرضه‌ها وتقاضاها را به‌این‌سو و آن‌سو می‌برد. دوفرسنگ‌راه‌می‌رفت تا دو آرزومند را به‌هم می‌رساند. بارون را به‌خانه آن مادر مهربان می‌برد، پیرمرد محترم را قانع می‌کردکه سه هزار فرانکش را به‌آن خانوادهٔ مستمند قرض بدهد. مرهم آرامش‌بخشی برای دل‌آن بانوی زرین‌موی وشوهردم‌دستی برای دختردم‌بخت پیدامی‌کرد. امورمهمی را نیز به‌عهدهٔ او گذاشته بودند. اموری که وی می‌توانست به‌صدای بلند از آنها نام ببرد و حوصلهٔ اطرافیانش را با تکرار این امور سر می‌برد. دعوای‌چندساله‌ای که‌خانوادهٔ‌نجیب‌زادهٔ ورشکسته‌ای‌پیگیری آن را به‌او واگذاشته بود. وامی که دولت انگلیس در دورهٔ سلطنت

خاندان استوآرت از کشور فرانسه گرفته بود ورقمش با ربح به‌حدود سه‌میلیاردمی‌رسید. این‌وام سه‌میلیاردی عمده‌ترین موضوع‌مورد علاقهٔ اوبود. این مورد را باشرح و تفصیل بسیار می‌گفت، مبحثی ازتاریخ را بیان‌می‌کرد، گونه‌های معمولاً زردش ازشوروشوق گل می‌انداخت. گاهی، ضمن مراجعه به یـك مأمور اجـرا و دیدار ازبانویی، قهوه‌جوشی یـا یك بارانـی را می‌فروخت، یك قواره توری بـه فروش می‌رساند و پیانویی را کرایه می‌داد. این کمترین هم و غمش بود. بعدشتابان سری به مغازه می‌زد تا به‌دیدار خانمی برود که برای دیدن یك‌قطعهٔ نفیس توری باهم قرار داشتند. بانوی مشتری ازراه می‌رسید وسایه‌وار به‌درون‌مغازهٔ دنج ومحفوظ می‌خزید. بسیاراتفاق‌می‌افتادکه همان دم آقایی‌ازدربزرگ کوچه پاپی‌یون‌واردخانهٔ اومی‌شدتاپیانوهای خانم توش را ببیند.

اگر خانم سیدونی ثروتی به هم نزده بود، علتش این بودکه بیشتر اوقات به‌خاطر علاقه به‌هنرکار می‌کرد. چرا که دعوا و مراقعه را دوست داشت و کارهای شخصی خود را به خاطر کار دیگران از یاد می‌برد وهمهٔ درآمد خودرا نثار مأموریـن می‌کرد. البته این کار برای اولذتی فراهم می‌ساخت که فقط اهل جدال باآن‌آشنا هستند. زنانگی در وجودش می‌مرد. اکنون اوفقط کارگزار مالی وبازاریاب وکاریـابی بـود کـه سراسر روز سنگفرش خیابانهای پاریس را گز می‌کرد، درسبد افسانه‌ای خود مشکوکترین‌کالاهارا داشت، هرچیزی می‌فروخت، درآرزوی میلیاردهابود، وازطرف مشتری موردعلاقه‌ای به‌دادگاه صلح می‌رفت تـا سر یك اختلاف ده فرانکـی جدال کند. کوتاه ورنگ پریده وتکیده بود. همان پیراهن سیاه نازکی را به‌تن داشت که‌گفتی ازجبهٔ قضاوت بریده‌اند. خشکیده‌وریزه وورچروکیده شده بود. وقتی اورا می‌دیدند کـه از کنار خانـه‌ها می‌گذرد، پسرك

خانه شاگردی پنداشته می‌شد که لباس دخترانه پوشیده باشد. پوست صورتش بـه‌رنگ پریدگی غم‌افزای اوراق بهادار بود. روی لبانش لبخند مرده‌ای نقش بسته‌بود. ولی چشمانش گفتی در آشفتگی بازار واشتغالات رنگارنگی که‌خاطرش‌مالامال از آنهابود شنامی کند. ازسوی دیگر، هنجاری شرمگین وملایم، بابوی‌گنگ جایگاه اعتراف کلیسا ومطب مامایان داشت. به‌راهبهٔ مهربان و مادرگونه‌ای می‌مانست که از بندعلایق‌دنیوی رسته‌ودلش برای‌رنج‌دل دیگران سوخته‌باشد. هرگز دربارهٔ شوهر خود یا ازدوران کودکی وخانواده ومنافع خودسخنی نمی‌گفت. تنهایك چیزبود که نمی‌فروخت، آن‌هم وجود خودش‌بود. نه‌اینکه وسواسی داشته باشد، نه، بلکه‌تصوراین معامله به‌خاطرش‌هم خطور نمی‌کرد. عین یك صورت حساب خشك، مثل یك واخواست سرد، وهمانند یك مأمور اجرا باطناً بی‌عاطفه و خشن بود.

ساکار که هنوز ساده‌دلی شهرستانی خود را حفظ کرده بـود ابتدا نتوانست در اعماق حساس حرفه‌های رنگارنگ خانم سیدونی فرود آید. چون یك سالی حقوق خوانده بود، یك روز خواهرش باقیافهٔ جدی‌دربارهٔ سه‌میلیارد فرانك دین‌دولت‌انگلیس برای‌اوصحبت کرد. این‌گفتار پندارد‌رستی از هوش خواهر به‌دست نداد. زن رفت گوشه وکنار خانهٔ کوچهٔ سن ژاك را وارسی کرد، بانگاهی آنژل را سنجید، وبه‌آنجا برنگشت مگر وقتی‌که دوندگیهای مدامش او را به این محله کشاند واحتیاج داشت‌که مسألهٔ سه‌میلیارد فرانك را مجدداً مورد بررسی قرار دهد. آنژل به‌افسانهٔ وام سه‌میلیاردی انگلستان دل بسته‌بود. دلاله‌باردیگردوربرداشته‌بود ویك ساعت‌تمام بارانی ازسکهٔ زرفرو می‌ریخت. اینهم‌دلخوشکنك‌این‌زنك‌خیالباف وجنون‌دلپسندی بود‌که عمرتلف شده در دوزوکلکهای حقیر را با لالایی‌آن به‌خواب می‌برد، وافسانه‌اش‌طعمهٔ سحرآمیزی بودکه مشتریان ساده دل وزود-

باور خود را باآن سرمست می‌کرد. از سوی دیگر، اوکه خود از صحت امر اطمینان کامل یافته بود، رفته رفته دربارهٔ این سه‌میلیارد به عنوان دارایی شخصی خود سخن می‌گفت، حال فقط مانده بود که دیر یا زود قضات طلب اورا برایش وصول کنند. این امرهاله زیبایی به‌دور کلاه سیاه فلاکتبارش می‌نهاد که چند شاخه بنفشهٔ کمرنگ با ساقه مسواری که فلزش دیده می‌شد درآنجا پیچ و تاب می‌خورد. آنژل از شگفتی چشمانش را ازهم می‌دراند. چندین بار با احترام تمام از خواهر شوهرش باشوهر خود حرف زد. می‌گفت شایدخانم سیدونی‌روزی آنهارابه‌مال‌ومنالی‌برساند. ساکارشانه‌هارابالامی‌انداخت. شخصاً رفته بود ومغازه وپاگرد کوچهٔ فوبورپوآسون‌یر را از نزدیك دیده‌بود وآنجاچیزی جزنشانه‌های ورشکستگی‌قریب‌الوقوع احساس نکرده‌بود. خواست‌عقیدهٔ اوژن‌را دربارهٔ خواهرشان بداند. برادرش قیافهٔ‌جدی گرفته وفقط‌گفته بودکه هرگزاورا نمی‌بیند، بسیار باهوشش می‌داند وشایدهم کمی وصلهٔ ناجور است. بااین همه، چند روز بعد وقتی ساکار به‌کوچهٔ پانتی‌یور برمی‌گشت، خانم سیدونی را دیدکه باهمان پیراهن سیاهش از خانهٔ برادرش خارج می‌شد وبه‌سرعت از کنار خانه‌ها می‌گذشت. هرچه دوید نتوانست‌پیراهن‌سیاه‌را پیداکند. دلاله از آن ریزه‌های فرزی بودکه لابلای جمعیت‌گم‌وگورمی‌شوند. ساکار به‌فکر فرورفت. ازاین لحظه به‌بعد، خواهر خود را بادقت و توجه بیشتری مورد مطالعه‌قرارداد. به‌زودی به‌تلاش عظیم این‌موجود ریز نقش رنگ پریدهٔ مشکوك که گفتی تمام صورتش چپ گشته و آب شده است پی‌برد. نسبت به اواحساس احترام کرد. دید همان خون خانوادهٔ روگن در رگهای زن جاری است. حرص پول ونیازبه دسیسه بازی‌را، که از مشخصات این خانواده بود، دروی بازشناخت. منتها دروجود او، براثر محیطی که‌زن درآن پیرگشته بود، درپاریس،

شهری که زن نان شبش‌را ناگزیر بود صبح تهیه کند، خوی وخصلت عمومی خانواده منحرف گشته بود تا ایـن دوگانگی شگفت انگیز را تولید کند وزن موجودی شود خنثی، درعین حال بازرگان ودلاله.

وقتی ساکاربرنامهٔ کارخود را مشخص کرد وبه‌جستجوی‌سرمایهٔ اولیه پرداخت، طبعاً به‌یاد خواهرش افتاد. زن سرش را تکان داد، از سه‌میلیارد فرانك خود سخن‌گفت وآهی کشید. اماکارمند جنون اورا تحمل نمی‌کرد، و هر بار که زن از قرض خانوادهٔ استوآرت سخن به‌میان‌می‌آورداورابه‌باد انتقادمی‌گرفت. به‌نظراو، این رؤیا، برای‌چنین آدم هوشمند اهل‌عمل ننگی شمرده می‌شد. خانم سیدونی که‌زننده‌ترین‌پوزخندهارا به‌آسودگی تحمل‌می‌کرد واعتقاداتش‌اصلاً متزلزل نمی‌شد، پس از آن باروشن‌بینی تمام برای اوشرح دادکه چون وی نمی‌تواند درقبال وام تضمینی بدهـد، دیناری به‌دست نخواهد آورد. این گفتگو در مقابل ساختمان بورس صورت‌گرفت که زن بعدها همهٔ اندوخته‌های خود را درآنجا از دست داد. انسان می‌توانست مطمئن باشد که حدود ساعت سه بعدازظهر، او را درحال تکیه دادن به‌نردهٔ دست‌چپ، طرف ادارهٔ پست پیداکند. وی به‌افراد مشکوك ومظنونی نظیر خود درآنجا بارمی‌داد. برادرش داشت ترکش می‌کردکه وی بالحن غمزده‌ای گفت:

ـ آخ! کاشکی زن نداشتی!...

این کتمان‌که برادرش نخواست معنای دقیق وکامل‌آن‌را بپرسد ساکاررا سخت به‌فکر واداشت.

ماهها گذشت. جنگ کریمه تازه اعلام‌شده‌بود. پاریس که از یك جنگ دور دست نـاراحت نبود، باشور وحرارت بیشتری سرگـرم سفته‌بازی وجنده‌بازی بود، ساکار باخود خوری شاهد شور وهیجان فزاینده‌ای بودکه پیش‌بینی‌کرده بود. درکارگاه عظیمی که آهنگران

با چکشهای خود طلا برسندان می‌کوبیدند وی از خشم وبیتابی بـه خود می‌پیچید. هوش وحواسش چنان دستخوش بحران گشته بـود که او درخواب وخیال می‌زیست وخـوابرو شده بـود. شبها درزیر تازیانهٔ وسوسهٔ معلومی برلب بامها می‌گشت. به‌همین جهت، شبی که آنژل را بیمار وبستری یافت سخت یکه خورد وعصبانی‌شد. زندگی داخلی او که مثل ساعتی منظم بـود ازهم پاشید. او این امر را ناشی از آزار سنجیدهٔ سرنـوشت شمرد وکفری شد. آنـژل بینوا آهسته ناله می‌کرد. سینه پهلو کرده بود. پزشك که آمد، بسیارنگران می‌نمود. در پاگرد خانه به‌شوهر گفت کـه همسرش سینه پهلو کرده است واو در مـورد سلامت زن تضمینی نمی‌دهد. دیگر به‌اداره نرفت. درکنار همسرش ماند، و هنگامی که زن درخواب بود واز تب می‌سوخت و له‌له‌می‌زد، باحال‌غیر قابل‌وصفی نگاهش‌می‌کرد. خانم‌سیدونی، باهمهٔ گرفتاریهای‌فراوان‌خود، به‌هروسیله‌ای‌بودهرشب‌می‌آمد وجوشانده‌ای درست می‌کـرد کـه به ادعای وی سخت مؤثر بود. او شوق ذاتی پرستاری را به‌همهٔ حرفه‌های دیگر خود می‌افزود. ازدرد ودرمان وآه ونالهٔ بالین بیمار دم‌مرگ خوشش‌می‌آمد. چنین‌می‌نمود که دلبستگی سختی به‌آنژل پیداکرده است. وی زنان را عاشق‌وار وبانازوکرشمهٔ بسیار دوست می‌داشت. لابد به‌خاطر لذتـی کـه برای مردان فراهم می‌کنند. وی باهمان توجه و دلسوزی فراوانی که فروشندگان نسبت به اجناس گرانبهای بساط خـود دارند باآنها رفتار می‌کرد. زنها را «نازدلم»، «خوشگلکم» صدا می‌زد. دربرابر آنها، همانند دلداری در مقابل‌دلداده‌اش، زمزمهٔ عاشقانه‌سرمی‌داد وریسه‌می‌رفت. هرچندآنژل از آن زنهایی نبود که وی امیدوار باشد آبی از اوگرم شود، ولـی بنابه شیوهٔ رفتار خود او را نیز چون زنان دیگر مورد نوازش قـرار می‌داد. وقتی زن جوان بستری گردید، دلسوزیهای خانم سیدونی بـا

اشك‌همراه‌شد واتاق‌خواب خاموش‌راسرشار ازایثاروازخودگذشتگی کرد: برادرش، که گفتی بادرد خموشی از پای در آمده است، لب ورمی‌چید ومی‌دید که چگونه خواهرش مثل پروانه دوربیمارمی‌گردد.

بیماری شدت یافت. عصریك روز، پزشك گفت که‌بیمارشب‌را به‌صبح نخواهدرساند. خانم سیدونی زودترازمعمول آمده‌بود ومتفکر می‌نمود. باچشمان گودرفته‌اش، که‌در آن‌شعله‌های کوتاهی‌روشن‌می‌شد، ایستید و آنژل را مـی‌نگریست. وقتی پزشك رفت، فتیلهٔ چراغ را پایین کشید. سکوت‌سنگینی برقرار شد. شبح‌مرگ پاورچین‌پاورچین قدم به‌این اتاق گرم و نمور می‌گذاشت. دم وبازدم نامنظم این بیمار دم مرگ تك تك بریدهٔ ساعتی را دراتاق پخش می‌کرد کـه در حال ازکار افتادن است. خانم‌سیدونی دوا را قطع کرد تا بیماری‌کارش را بکند. مقابل بخاری، کناربرادرش نشست. ساکار با دستی هیجان‌زده هیزم بخاری را زیرورو می‌کرد، ونگاههای ناخواسته‌ای به‌بستر می‌انداخت. بعد، انگارکه از هـوای سنگین اتاق و منظرهٔ دردناك آن خسته وناراحت شده‌باشد، به‌اتاق مجاور رفت. کلوتیلدکوچولورا آنجا گذاشته ودر اتـاق را از پشت بسته بودنـد. دخترك باآرامش بسیاردرگوشهٔ فرش‌باعروسك خود بازی می‌کرد. وقتی‌خانم سیدونی پشت سربرادرآرام وارد اتـاق شد، واو را به‌کناری کشید وآهسته حرف‌می‌زد، دختربه‌پدر لبخند زد. دربازمانده بود. نالهٔ ضعیف آنژل به‌گوش می‌رسید. دلاله های‌های گریست:

ـ زنك بینوای تو... فکرمی‌کنم همه‌چیزتموم شده... شنیدی پزشك چه‌گفت؟

ساکار فقط سرش را مثل ماتمزدگان فرود آورد.

زن به‌گفتارخود ادامه‌داد. طوری حرف می‌زدکه گویی آنژل دیگر مرده است:

ـ زن نازنینی بود. میتونی زنهای پولدارتر ومجلسی‌تری پیدا کنی. ولی همچه آدم خوش قلبی پیدا نمی‌کنی!

وچون زن ازسخن گفتن بازایستاد، چشمانش را پاك می‌کردو گفتی‌منتظر تغییرموضوع صحبت‌است،ساکارصاف‌وپوست کنده‌پرسید:

ـ چیزی‌می‌خواستی به‌من بگی؟

ـ آره. درمورد چیزی که میدونی به‌فکرت‌بودم، وفکرمی‌کنم که پیداش کردم... ولی‌خب، فعلاً توهمچه حال ووضعی... میدونی، دلم شکسته...

بازچشمانش را پاك‌کرد. ساکارچیزی نمی‌گفت، وگذاشت او باخیال راحت حرفش را تمام کند. آنگاه زن دل به‌دریازد وگفت:

ـدخترخوشگلیه که‌می‌خوان‌فوراً شوهر بدن. حیوونکی بلایی سرش اومده. عمه‌ای داره که حاضره فداکاری کنه...

باردیگر رشتهٔ سخنش را برید. کماکان به‌ناله‌وزاری پرداخت. حرف‌می‌زد ومی‌گریست. انگارهمچنان به‌آنژل بینوا دل می‌سوزاند. به این‌ترتیب، برادرش را مشتاق وبیتاب گردانید ووادار به‌سؤال کرد تا همهٔ مسؤولیت‌پیشنهاد را خود بـه تنهایی به عهده نگیرد. برادرش گفت:

ـتمومش کن دیگه! واسهٔچی‌میخوان‌دختره‌رو فوراًشوهربدن؟

دلاله بالحن دردمندانه‌ای گفت:

ـاز پانسیون درمی‌اومد، مردی توخونهٔ یکی ازدوستاش درده بی‌سیرنش کرد. پـدره تازه متوجهٔ اشتباه دخترش شده. می‌خواست اونوبکشه، عمه‌ها برای‌نجات طفلکی بادختره همدست شد ودونفری تونستن داستانی بـرای باباها راست وریست کنن. به او گفتن کـه خطاکار جـوان شریفیه، حـاضره گمراهـی یه ساعته خودشو جبران کنه...

ساکار بالحن شگفت زده وظاهراً خشمگینی گفت:

ـ بنابراین پسره میخواد دختره‌رو بگیره؟

ـ نه‌بابا، نمیتونه، زن داره.

سکوتی برقرارشد. نالهٔ آنژل درهوای مرتعش زنگ دردمندانه‌تری گرفت. کلوتیلد کوچولو دست ازبازی کشیده بود. باچشمان درشت واندیشناك کودکانهٔ خود به‌خانم سیدونی وپدرش نگاه می‌کرد. گفتی سخنان آنان را می‌فهمد. ساکار به پرسشهای کوتاه پرداخت:

ـ دختره چند سالشه؟

ـ نوزده سال.

ـ چندماهه که حامله است؟

ـ سه‌ماه. البته بچه‌رو میندازه.

ـ خونواده‌اش پولدار ومحترمه؟

ـ ازاون اعیونای قدیمی‌ین. باباهه‌قاضی‌برجسته‌ای بوده. ثروت کلونی‌هم دارن.

ـ عمه‌هه چقدر حاضره فداکاری کنه؟

ـ صدهزار فرانك.

سکوت‌تازه‌ای برقرارشد. خانم‌سیدونی دیگرغوره نمی‌چلاند. صحبت، صحبت معامله بود. لحن صدایش زنگ فلزی بازاریابی را گرفته بودکه برسرمعامله‌ای چانه‌می‌زند. برادرکه زیرچشمی نگاهش می‌کرد، باتردید افزود:

ـ تووا‌سهٔ خودت چقدر میخواهی؟

زن در جواب گفت:

ـ باشه بعد. تو درعوض کاری واسم انجام میدی.

زن چند ثانیه‌ای منتظرماند. ولی چون برادرش سکوت اختیار کرده بود، صاف وپوست کنده ازاوپرسید:

ـ خب، چه تصمیمی گرفتی؟ بیچاره خانوما ناراحتن. نمیخوان سروصدا بلند شه. به‌باباهه‌قول دادن که اسم‌خطاکارو فردابهش‌بگن... اگه قبول میکنی، من یکی از کارت ویزیتاتو توسط یه حق‌العمل‌کار واسه‌شون بفرستم.

ساکار گفتی از رؤیایی بیدارگشته است. لرزید. سرش را بـا هراس به‌سوی اتاق مجاور برگرداند. می‌پنداشت که نالهٔ ضعیفی به گوشش رسیده است. با دلشوره گفت:

ـ نمیتونم قبول‌کنم. میدونی که نمیتونم.

خانم‌سیدونی با قیافه‌ای‌خشن‌وتحقیرآمیزخیره‌به‌اومی‌نگریست. همهٔ خون خانوادگی روگن، همهٔ حرص و آزهای تب‌آلوده‌اش به گلویش ریخته بود. ساکار ازداخل‌کیف خودکارت ویزیتی برداشت وبه‌خواهرش داد. زن نخست نشانی را بادقت تمام خطزد، جلدی‌آن را داخل پاکتی گذاشت، آنگاه ازپله‌ها پایین رفت. ساعت هنوز نه نشده بود.

ساکار وقتی تنها ماند، رفت وپیشانی خود را به‌پنجرهٔ سردتکیه داد. چنان وجودخودرا ازیاد برد که باانگشتان‌خود روی شیشه‌ضرب می‌گرفت. ولی شب چنان تیره بود، و در بیرون ظلمت به‌طرز چنان عجیبی روی هم‌انباشته می‌شد، کـه ناراحت شد و بی‌اختیار به‌اتاقی برگشت که‌آنژل درآن جان می‌داد. زنش را ازیاد برده بود. وقتی‌دید که او روی بالش نیم‌خیز شده است، سخت تکان خورد. چشمانش را ازهم درانده بود. گفتی‌موجی ازحیات به‌گونه‌ها ولبهایش برگشته است. کلوتیلد کوچولوعروسکش را همچنان به‌دست داشت‌وبربالین مادرنشسته بود. همین‌که پدرش پشت‌کرده بود، او جلدی خودش را به‌ایـن اتاق کـه وی را از آن رانده بودند رسانـد. کنجکاوی شاد کودکانه‌اش اورا به‌اینجا کشانده بود. ساکارکه هنوز سرش سرشاراز

داستان خواهرش بود، دید که کاخ آمالش فرو ریخته است. شرارهٔ اندیشهٔ وحشت‌انگیزی در چشمانش درخشیدن گرفت. آنژل که دستخوش وحشت شده بود، خواست خودش را به‌انتهای تختخوابش در کنار دیوار بیندازد. اما مرگ از راه می‌رسید. این بیداری دم مرگ، واپسین فروغ چراغی بود که خاموش می‌شد. بیمار نتوانست تکان بخورد. افتاد. چشمانش را همان‌طور باز باز به‌شوهرش دوخته بود. گفتی مراقب حرکات اوست. ساکار پنداشت که سرنوشت شومش به رستاخیزی اهریمنی توسل جسته است تا برای همیشه او را در فقر و فلاکت نگهدارد. ولی وقتی دید که زن تیره روز ساعتی بیشتر زنده نخواهد ماند، خیالش راحت شد. اکنون تنها یك احساس ناگوار داشت. چشمان آنژل نشان می‌داد که وی گفتگوی شوهرخود با خانم سیدونی را شنیده است، و می‌ترسد که اگرخودزودترنمیرد موردخفه‌اش کند. و نیز در چشمانش شگفتی دهشت‌انگیز طبیعت آرام و بی‌آزاری دیده می‌شد که در آخرین ساعت عمرخود به‌زشتی این دنیا پی می‌برد و با یاد سالهای درازی که در کنارجانی راهزنی زیسته موی براندامش راست می‌شود. نگاهش رفته‌رفته آرامترشد. دیگرنمی‌ترسید. لابدبا یاد ستیزسختی که این نگونبخت آن همه سالها با توانگری داشت او رابخشیده بود. ساکار، که نگاه بیماردم مرگ همچنان تعقیبش می‌کرد، و در این نگاه سرزنش ممتدی می‌دید، به‌میز تکیه می‌داد و به‌سوی ظلمت می‌رفت. بعد پایش سست شد. خواست کابوسی را که دیوانه‌اش می‌کرد از خود براند. به‌سوی نور چراغ برگشت. ولی آنژل به‌او اشاره کرد که حرف نزند. وهمچنان با قیافه نگران و وحشت‌زده به‌او می‌نگریست. در نگاه زن وعدهٔ بخشش نیز به‌چشم می‌خورد. آنگاه مرد خم شد تاکلوتیلد را بغل کند وبه‌اتاق دیگربرد. بیمار باحرکت لبش از این کار هم جلوگیری کرد. می‌خواست که دخترش همانجا

باشد. شمع زندگی او آهسته آهسته روبه‌خاموشی می‌رفت وهمچنان به‌شوهرش نگاه‌می کرد. به‌تدریج که رنگش می‌پرید، نگاهش آرامش بیشتری می‌یافت. در واپسین دم خود عفوش کرد. او چنان مردکه زیسته بود: بیحال. بامرگ خود، خودش راکنار می کشید، همچنان که در دورهٔ حیاتش همیشه خودش راکنار می کشید. ساکار، در برابر این‌چشمان مرده، که همچنان بازمانده بود، و با سکون خود همچنان تعقیبش می کرد، می‌لرزید. کلوتیلدکوچولو عروسکش راآهسته‌روی لبهٔ ملافه به‌خواب می کرد تا مادرش را بیدار نکند.

خانم سیدونی که برگشت، همه‌چیز تمام شده بود. وی با یك حرکت‌انگشت، درمقام‌زنی که به‌این‌گونه‌کارها عادت دارد، چشمهای آنژل را بست. کار او ساکار را به‌طرز عجیبی آسوده‌خاطر ساخت. رفت و دخترك را خواباند. بعد، در یـك چشم به‌هم زدن، به‌نظافت اتاق‌مرده پرداخت. دوشمع روشن کرد وروی گنجه‌گذاشت. ملافه‌را بادقت تـا چانهٔ مرده بالاکشید. سپس نگاه رضایت‌آمیزی به‌پیرامون خود انداخت، روی مبلی درازکشید و تا سپیده‌دمان خوابید. ساکار شب را دراتاق مجاور به‌نگارش دعوتنامه‌گذراند. گاهی درنگی می‌کرد، به‌فکرفرومی‌رفت، روی تکه‌های کاغذ ستونهای ارقام را قطـار می کرد.

شب تدفین، خانم سیدونی ساکار را به‌پاگرد خانهٔ خود برد. در آنجا تصمیمهای مهمی اتخاذ شد. کارمند تصمیم گرفت که کلوتیلد کوچولو را به‌یکی‌ازبرادران خود، پاسکال روگن، بسپارد که‌درپلاسان طبابت می کرد، و از دانش دوستی مجـرد می‌زیست، و بارها به‌او پیشنهاد کرده بودکه برادرزاده‌اش را نزدخود نگهدارد تاکاشانهٔسوت وکور دانشمندانهٔ خود راشادگرداند. بعدخانم سیدونی به‌اوفهماند که وی بیش از این نمی‌تواند در همان‌کوچهٔ سن‌ژاك سکونت‌کند. گفت

که خودش آپارتمانی بـا مبلمان زیبا در اطراف شهرداری یکماهه برای او اجاره خواهد کرد، خواهد کوشید که این آپارتمان را دریك بنای اعیانی پیدا کند تا مبلها متعلق به‌او جلوه کند. اثاثیهٔ کوچه سن‌ـ ژاك باید فروخته شود تا آخرین نشانهٔ گند و کثافت گذشته ازبین برود. پولش را باید صرف خرید لباسهای زیر و قبا و شلوار مناسب کند. سه‌روزبعد، کلوتیلد را به‌پیرزنی سپردند که تصادفاً به جنوب می‌رفت. اریستید ساکار پیروزگشته وگونه‌هایش گل انداخته بود. گویی ظرف سه‌روز، با نخستین لبخنده‌های دارایی، چـاق شده است. اکنون در محلهٔ‌مارە[1]، کوچهٔ پاین[2]، درخانه‌ای‌مناسب‌و آبرومند، آپارتمان‌خوشگل پنج اتاقه‌ای داشت که با دمپایی گلدوزی در آن می‌خرامید. آپارتمان مال‌کشیش جوانی بود که ناگهان به‌ایتالیا رفته وبه‌خدمتکارخوددستور داده بود که‌مستأجری پیدا کند. این خدمتکار از دوستان خانم‌سیدونی بود که‌تا اندازه‌ای‌خشکه مقدس محسوب‌می‌شد. چون‌با همان‌عشقی که زنان را دوست داشت، به‌کشیشان نیزبه‌طور غریزی عشق می‌ورزید. شاید هم میان ردای بلند روحانیون و دامن حریرزنان روابط عاطفی خاصی برقرار می‌کرد. ازاین پس، ساکار مهیای کار بود. نقش خود را با هنرمندی دلپذیری آماده‌کرد. وی بدون اینکه‌خم‌به‌ابروبیاورد، چشم به‌راه مشکلات ومحظورات موقعیتی بود که پذیرفته بود.

در آن شب جانکاه احتضار آنژل، خانم سیدونی وضع خانوادگی برو دوشاتل را با چند جمله درنهایت صداقت بیان‌کرده بود. بزرگ خانواده، آقـای برودوشاتل، پیر مرد بلند بالای شصت ساله، آخرین نمایندهٔ یك خانوادهٔ قدیمی اعیانی بود که سابقهٔ القاب و عناوینش از عنوانهای نجابت پاره‌ای ازخاندانهای اشراف بیشتربود. یکی‌ازاجداد

1. Marais 2. Payenne

وی، دوست وهمکار اتین مارسل[1] بود. در ۱۷۹۳، سال هراس انقلاب کبیر، پدرش به‌دار آویخته شده بود. اوایل انقلاب، خون انقلابی در رگهایش جاری بود و با شور و شوق فراوان یك سوداگر پاریسی از جمهوریت هواداری کرده بود. خود او نیز ازجمهوریخواهان دوآتشه بود و درآرزوی روی‌کار آمدن دولتی با عدل بسیار و آزادی معقول می‌سوخت. عمری در مقام قضاگذرانده وصولت وسختگیری حرفه‌ای قضات را گرفته بود. پس از کودتای سال ۱۸۵۱ نخست از همکاری با انجمن مختلطی که ننگ دادگستری فرانسه شمرده می‌شود خودداری کرد، سپس از ریاست دادگاه استعفاء داد. از آن پس گوشه‌گیری اختیارکرده بود ودرخانهٔ اعیانی خود درجزیرهٔ سن لویی که درابتدای جزیره وتقریباً روبروی خانهٔ اشرافی لامبر[2] قرار داشت تنها و منزوی می‌زیست. زنش درجوانی مرده بود. ماجرای عشقی نامعلومی که درد آن هنوز رنجش می‌داد، چهرهٔ متین قاضی را بیش ازپیش دژم ساخته بود. دخترهشت ساله‌ای به نام رنه داشت که همسرش دختردومی زایید و سرزا از دنیا رفت. این دخترکه نامش را کریستین گذاشتند، با خواهرآقای برودوشائل، زن سردفتراوبرتوبزرگ شد. رنه به‌پانسیون صومعه رفت. خانم اوبرتو که بچه‌ای نداشت، مادرانه به‌کریستین دل بست، و درخانه خسود بزرگش کرد. وقتی شوهرش مرد، دخترك را به پدرش برگرداند، و خود نیز میان این پیرمرد خموش ودخترك مو-بورخندان زندگی کرد. رنه درپانسیون فراموش شد. هنگام تعطیلات، دختر چنان خانه را روی سرش می‌گرفت که عمه‌اش، وقتی در پایان تعطیلات اورا به‌دست خواهران تارك دنیای تجلی می‌سپرد، آه بلندی از سرتسکین می‌کشید. دختر از هشت سالگی نزدآنان می‌زیست. در

۱. Etienne Marcel، رئیس صنف بازرگانان پاریس درسدهٔ چهاردهم.

2. Lambert

لوزده سالگی، از صومعه درآمد تا تعطیلات تابستانی خود را درکنار دوست صمیمی خودآدلین بگذراند که خانواده‌اش در منطقه نیورنه[1] خانه وباغ زیبایی داشتند. اواخر شهریور وقتی ازآنجا برگشت، عمه الیزابت ازقیافه‌گرفته واندوه عمیقش درشگفت شد. شبی باکمال تعجب دیدکه دختر دررختخوابش از درد شدید به خود می‌پیچد و ناله‌های خود را دربالشش خفه می‌کند. دخترك ازشدت نومیدی ماجرای غم‌انگیزی برای اوتعریف کرد. دربیلاق، مرد چهل سالهٔ توانگر ومتأهلی که زن جوان وزیبایش هم درکنارش می‌زیست به اوتجاوز کرده بود، و او نه توانسته ونه جرأت کرده بودکه ازخود دفاع کند. این اعتراف عمه الیزابت را دچار وحشت کرد. زن به خود لعن و نفرین فرستاد. گفتی احساس گناه و همدستی می‌کند. علاقه‌اش به کریستین غمگینش ساخت. فکر کرد که اگر رنه را نیز نزد خود نگه می‌داشت، دخترك نگونبخت چنین از پا در نمی‌آمد. از آن لحظه بـه بعد، برای رفع ندامت جانکاه خود، که طبیعت مهربان اورنجش رادوچندان می‌ساخت، از دخترك گناهکار حمایت کرد.

هر دو چنان احتیاط به خرج دادنـد که حقیقت تلخ را به پدر فهماندند. ولی عمه ازخشم پدرکاست و از سردلسوزی برنامه شگفت‌انگیز ازدواج را جعل کرد. چون احساس می‌کرد که ازدواج سر وته قضیه راهم می‌آورد، پدررا آرام می‌کند ورنه رادرزمرهٔ زنان پاکدامن جای می‌دهد. او نمی‌خواست که جنبه ننگین ماجرا و نتایج شوم آن را ببیند.

هرگز کسی نفهمید که خانم سیدونی از کجا پی به این معامله جالب برده است. شرف وآبروی خانوادگی برو، همراه واخواست همه دختـران پاریسی، در سبد او از ایـن سوی شهـر به‌آن سو

1. Nivernet

رفته بود. او وقتی از ماجرای دختر با خبر شد، برادرش را که زنش دم مرگ بود تقریباً تحمیل کرد. عمه الیزابت رفته رفته پنداشت که مدیون این زن بسیار مهربان و فروتن است. چون او به قدری خود را وقف سعادت رنه بخت برگشته کرده بود که حتی از خانوادهٔ خودش شوهری برای او برمی‌گزید. نخستین دیدار عمه الیزابت و ساکار در پاگرد کوچه فوبورپوآسونیر رخ داد. کارمند، که از در بزرگ کوچه پاپی‌یون وارد شده بود، به مشاهدهٔ ورود خانم اوبرتو از راه مغازه و پلکان کوچك، به تعبیهٔ ماهرانسه دو در ورودی پی برد. وی در نهایت سنجیدگی و متانت رفتار کرد. ازدواج را همان معامله شمرد، ولی همانند مرد شایسته و آداب دانی که دین سر قمار را می‌پردازد. عمه الیزابت بیش ازاومی‌لرزید و به لکنت افتاده بود. اوخجالت می کشید از صد هزار فرانکی که تول داده بود حرف بزند. ساکار، باقیافه وکیل مدافعی که راجع به موکلش صحبت می کند، نخستین کسی بود که مسأله پول را به میان کشید. به عقیدهٔ او، صدهزار فرانك، برای شوهر رنه خانم جهیزیهٔ ناچیزی شمرده می‌شد. روی کلمه «خانم» کمی تکیه کرد. چراکه لابدآقای برودوشاتل داماد فقیر را اندکی بیشتر خوار می‌شمرد. چون ممکن است متهمش کند که دخترش را فقط به خاطر ثروتش ازراه به دربرده است. شاید اصلاً به سرش بزند که درمورد اصل قضایا محرمانه به تحقیق بپردازد. خانم اوبرتو از گفتار آرام و مؤدبانه ساکار وحشت کرد، دستپاچه شد. وقتی جوان گفت که باکمتر از دویست هزار فرانك هرگز حاضر نیست از رنه خواستگاری کند، چون میل ندارد مردم بگویند که به خاطر جهیزیه تن به این ازدواج داده است، زن پذیرفت که این مبلغ را به دوبرابرافزایش دهد. زنك بینوا آشفته و پریشان از آنجا رفت، و نمی‌دانست دربارهٔ جوانی که چنان ادعاهایی داشته است و چنین معامله‌ای را می‌پذیرد چه فکر کند.

در پی این نخستین ملاقات،عمه الیزابت دیدار رسمی دیگری ازاریستید ساکار درآپارتمان کوچه پاین به عمل آورد. این بار از طرف آقای بروآمده بود. قاضی بازنشسته گفته بود تا وقتی «این مردکه»، نامی که به فریب‌دهندهٔ دخترش می‌داد، با رنه ازدواج نکرده‌است، از دیدن او خودداری می‌کند. البته ورود دخترش را نیز به اتاق خود ممنوع کرده بود. خانم اوبرتو برای انجام معامله اختیار تام داشت. وی ازتجمل زندگی کارمند شاد شد. می‌ترسید که برادرخانم سیدونی، باآن پیراهن مچاله وفرسوده، آدم بی‌سر و پایی باشد. ساکار با جامه منزلی فاخری اورا پذیرفت.روزهایی بودکه ماجراجویان دوم دسامبر قرضهای خود را پرداخته بودند و چکمه‌های پاشنه ساییده و پالتوهای رنگ ورورفتهٔ خود را درفاضلاب شهرمی‌انداختندوریش هشت روزهٔ خود را می‌تراشیدند و برای خود آدمی شده بودنـد. خلاصه ساکار داخل دارو دسته شده بود، ناخنش را پاك می‌کرد و حال دیگر جز با گردها وعطرهای گرانبها تنش را نمی‌شست. هنرسخن‌گفتن با زنان را آموخته بود. این بار شگردش را تغییر داد وبه وارستگی وبلند نظری بی‌نظیری تظاهر می‌کرد. وقتی بانوی سالخورده از قرارداد ازدواج سخن گفت، مردحرکتی کرد که گفتی می‌خواهدبگوید این مسأله‌برای‌او چندان‌اهمیتی ندارد.هشت روزی بودکه مجموعهٔ قانون مدنی را ورق می‌زد، در مورد این مسألهٔ مهم، که آزادی زد و بند او درآینده به‌آن بستگی داشت، فکر می‌کرد. او گفت:

ـ محض رضای خدا این مسألهٔ ناگوارپولی‌روتمومش کنین...

عقیدهٔ من اینه‌که رنه خانم مالك ثروتش باقی بمونه ومنم مالك‌دارایی خودم. این جورکارارو بذاریم به‌عهدهٔ سردفتر.

عمه الیزابت این طرز دید را پسندید ومورد تأیید قرار داد. او که به طرز گنگی قلدری این جوان را احساس می‌کرد، نگران بود

که مبادا به جهیزیهٔ برادرزاده‌اش دست‌انـدازی کند. آنگاه دربـارهٔ جهیزیه صحبت کرد و گفت:

ـ برادرم ثروتی‌داره کـه بیشترش به‌صورت بـاغ و مستغلاته. آدمی نیست کـه دخترشو تنبیه کنه، وازسهمی کـه براش درنظر گرفته بود بزنه. باغی تو سولونی[1] بهش میده که سیصد هزار فرانك‌ارزیابی شده. یه‌خونه‌هم تو پاریس بهش میده که تقریباً دویست هـزار فرانك قیمت گذاشتن.

ساکار حیرت کرد. منتظرشنیدن چنین ارقامی نبود. سرش را تا نیمه برگرداند تا موج خونی راکه به‌چهره‌اش دویده بـود پنهان کند. عمه ادامه داد:

ـ این‌میشه پانصدهزارفرانك. ولی راستش عایدات‌باغ‌سولونی از دو درصد بیشترنیست.

جوان لبخند زد. همان حـرکت حاکـی از وارستگی و بلندـ نظری را تکرار کرد. می‌خواست بگوید چون حاضرنیست درثروت زنش دخالتی بکند این امر در روحیه او تأثیری ندارد. درمبل خـود لمیده بود و بی‌اعتنایی ستایش‌انگیزی نشان می‌داد. تـوجهی به‌ایـن حرفها نداشت. باپای خود با دمپایی بازی می‌کرد. چنین می‌نمودکه تنها محض رعایت ادب‌گوش می‌دهد. خانم اوبرتو، باآن‌بزرگواری عادی خود به‌زحمت حرف می‌زد، واژه‌های خودراگلچین‌می‌کرد تا عواطف جوان را جریحه‌دار نکند. زن ادامه داد:

ـ دیگه اینکه منم می‌خوام هدیـه‌ای بـه رنه بـدم. بچه ندارم. ثروتم بـالاخره یه‌روزی بـه برادرزاده‌هام میرسه. حالاکـه یکی‌شون دلخونه، وقت اون نیست کـه سرکیسه‌رو سفت ببندم. هـدیهٔ ازدواج هردوشون حاضر وآماده بـود. هدیه رنه زمینای درندشتیه که طرفای

1. Sologne

محلهٔشارون[1] قرار داره. فکر کنم بشه این زمینارو دویست‌هزارفرانك تخمین زد. منتها...

به‌شنیدن کلمهٔ زمین، لرزهٔ خفیفی به ساکار دست داده بـود. با همهٔ بی‌اعتنایی ظاهری، با دقت عمیقی گوش مـی‌داد. عمه الیزابت به تته‌پته‌افتاده‌بود. لابد جمله‌های مناسبی نمی‌یافت. رنگ‌به‌رنگ‌می‌شد. وی ادامه داد:

ـ منتها، میخوام که مالکیت این زمینا به‌نام بچهٔ اول رنسه ثبت بشه. شما منظورمو درك میکنین: نمیخوام که این بچه یه‌روزی سربار جنابعالی باشه. درصورتی که مرد، فقط رنه میتونه مالك‌زمین‌بشه.

ساکار خم به‌ابرو نیاورد. ولی‌سگرمه‌های شق شده‌اش‌حکایتگر دغدغهٔ بزرگی بود. زمینهای شارون یك دنیا انـدیشه را درخاطر او بیدار می‌کرد. خانم اوبرتو فکر کرد که با پیش‌کشیدن بچهٔ رنه او را رنجانده است. دهانش قفل شده‌بود. نمی‌دانست که چگونه بار دیگر سرصحبت را بازکند. ساکار باهمان‌لحن مظلومانه لبخندزنان‌پرسید:

ـ گفتین اون‌خونه دویست‌هزار فرانکی تو کدوم‌کوچه است؟

زن گفت:

ـ تو کوچه پپین‌یر[2]. تقریباً نبش کوچهٔ آستورگ[3].

این جملهٔ ساده تأثیر قطعی خودرا در روحیهٔ اوگذاشت. دیگر نمی‌توانست شوروشعف خود را مهارکند. مبلش راکشید و نزدیکتر برد. بالحن نوازشگر وتندسخن‌گفتن جنوبی خودگفت:

ـ خانم‌عزیز، بالاخره تموم شد یانه، باز میخواین راجع‌به‌ایـن پول کثیف ولعنتی حرف بزنیم؟... ببینین: میخوام صاف‌وپوست‌کنده واسه‌تون اعتراف کنم. چون اگه سزاوار احترام شما نشم، نـومید میشم. من زنمو تازه از دست دادم. هزینهٔ نگهداری دوبچه‌به‌گردنمه.

1. Charonne 2. Pepiniere 3. Astorgues

من آدم واقع‌بین و معقولی هستم. با ازدواج با برادرزاده‌تون، برای همه‌کار مفیدی انجام میدم. اگه هنوزم نسبت به‌من پیشداوریهایی‌داشته باشین، بعداً وقتی اشك از رخسار همه زدودم، و نبیره‌هاموهم به مال ومنال رسوندم، منو عفومیکنین. پیروزی شعله زرینی‌یه‌کـه همه‌چیزو پاك میکنه. میخوام آقای بروهم‌بام‌دست بده وازم تشکر کنه که...

احساساتی شده‌بود. مدتی همین‌طور باوقاحت‌ریشخندآمیزی، که‌گاهگاه ازپشت‌صورتك مظلومانـه‌اش رخ مـی‌نمود، سخن‌گفت. موضوع‌برا.رنمایندهٔ مجلس وپدر رئیس دارایی خودرا به‌میان‌کشید. خلاصه قاپ عمه‌الیزابت را دزدید. زن با شادی غیر ارادی مـی‌دید فاجعه‌ای‌که از یك ماه پیش رنجش می‌داده است، به‌قدرت ایـن مرد چیره‌دست به‌صورت مضحکهٔ تقریباً خوشی پایان می‌یابد. قرارشدکه فردای آن‌روز به محضر بروند. به‌محض اینکه خانم اوبرتو از خانهٔ اوخارج‌شد، ساکار به‌شهرداری رفت وتمام روز به‌کندوکاو دراسنادی پرداخت‌که ازپیش می‌شناخت. در دفترخانه ایرادی‌گرفت. گفت‌چون جهیزیهٔ رنه فقط از اموال غیرمنقول تشکیل شده است، وی می‌ترسد که همسرش بعداً با دردسر زیـادی مـواجه شود. بنابراین، او چنین مصلحت می‌بیندکه دست‌کم مستغلات کوچهٔ پیین‌یر را بفروشند تـا به‌موجب اسناد، سپرده‌ای‌هـم داشته باشند. خانم اوبرتوگفت‌بایـد از آقای برو دوشاتل، که همچنان درخانه‌گوشه‌گیر بود، اجازه بگیرد. ساکار تا شامگاه مشغول دوندگی بود. به‌کوچهٔ پیین‌یر رفت. با قیافهٔ اندیشناك یك فـرمانده درشب پیش‌از حملهٔ نهایـی،پاریس را زیـرپا گرفت. فردای‌آن‌روز، خانم اوبرتوگفت‌که‌آقای برو دوشاتل دراین مورد به‌او اختیار تام داده است. قرارداد ازدواج براساس مذاکرات قبلی نوشته شد. دارایی ساکار دویست‌هزار فرانك بود. جهیزیه رنـه نیز باغ سولونی ومستغلات کوچهٔ پیین‌یر بودکه متعهد می‌شدبه‌فروش

برساند. علاوه‌براین، درصورت مرگ بچهٔ‌اولش، تنها مالک‌زمینهای شارون می‌شد که عمه‌اش به‌او بخشیده بود. قرارداد به‌شیوهٔ جدایی اموال تنظیم شد که اختیارکامل دارایی زوجین را برای هر کدام جداگانه‌حفظ می‌کرد. عمه‌الیزابت که بادقت‌به‌گفته‌های سردفتر گوش می‌داد از این شیوه راضی به‌نظر می‌رسید. چون احساس می‌کرد که مفاد قرارداد، باحفظ دارایی برادرزاده‌اش از هردستبردی، استقلال وی را تأمین می‌کند. وقتی ساکار دید که بانوی ساده‌دل هر ماده را باتکان‌سر مورد تأیید قرار می‌دهد، لبخندگنگی برلبانش نقش بست. روزعقد هم درکوتاهترین مهلت تعیین شد.

وقتی ترتیب همهٔ‌کارها داده شد، ساکار رفت و وصلت خود با دوشیزه رنه برو دوشاتل را رسماً به‌برادرش اوژن اطلاع داد. شاهکار او باعث حیرت نمایندهٔ مجلس شد. وقتی وی شگفتی خودرا بروز داد، کارمندگفت:

ـبم گفتی‌باس پیداش کرد، منم گشتم وپیداش کردم.

اوژن که درابتدا متحیربود، آنگاه حقیقت را دریافت وبالحن محبت آمیزی گفت:

ـبارك‌الله! آدم زرنگی هستی...اومدی که بیام جزو شهودعقد باشم، مگه‌نه؟ رومن حساب کن...اگه لازم‌شد، همهٔ‌طرف‌راست‌مجلسو به عروسیت میکشونم. این‌کار موقعیت خوبی بهت میده...

بعد وقتی در راگشود، آهسته‌ترگفت:

ـببین...حالا وقتیه‌که خیلی نمیخوام موقعیت‌مون به‌خطربیفته. باس واسهٔ لایحهٔ بسیار مشکلی رأی‌بگیریم. حاملگی اقلاخیلی‌پیشرفته که‌نیست، ها؟

ساکار چنان نگاه شرربارى به‌او انداخت‌که اوژن ضمن بستن در باخودگفت:

«از اون شوخیهایی بود که اگه از افراد خونوادهٔ روگن نبودم برام‌گرون تموم می‌شد.»

مراسم عقد در کلیسای سن‌لویی جزیره برگزار شد. ساکار و رنه فقط یك روز پیش‌از این روز بزرگ همدیگر را دیدند. صحنهٔ دیدار، عصر، هنگام شامگاه، دریکی از اتاقهای کوچك خانهٔبرواتفاق افتاد. باکنجکاوی تمام یکدیگر را براندازکردند. رنه، دومدتی که دربارهٔ ازدواجش مذاکره می‌کردند، بار دیگر همان خلبازی و سرخوشی خود رابازیافته بود. دختربلندبالایی بودکه زیبایی دل‌انگیز وفتنه‌گری داشت. درپانسیون خود با هوسهای‌گوناگون‌آزاد بارآمده بود. به‌نظرش رسید که ساکار زشت و کوتاه است، ولی زشتی چهره‌اش زیرکانه وآمیخته به‌آشوبی بودکه دختربدش نیامد.البته از حیث طرز صحبت و رفتار عالی بود. به مشاهدهٔ دختر، مرد اخمی کرد. حتماً دختر به‌نظرش زیادی بلندآمد، بلندترازاو. بدون شرم وناراحتی چند کلمه‌ای باهم صحبت کردند. اگر پدره‌آنجا بود، واقعاً باورمی‌کردکه آن دو مدتها است که همدیگر را می‌شناسند و در گذشته خطایی را مشترکاً مرتکب شده‌اند. عمه الیزابت، که دراین دیدارحضور داشت، به‌جای‌آنها رنگ به‌رنگ می‌شد. حضوراوژن روگن در مراسم عقد، آن را درجزیرهٔ سن لویی به‌صورت یك واقعهٔ بزرگ درآورد. چرا که وی با سخترانی تازهٔ خود انگشت‌نما شده بود. فردای این مراسم عروس وداماد سرانجام به حضورآقای برودوشاتل رسیدند. رنه وقتی دیدکه پدرش پیروشکسته وجدیتر و افسرده‌تر شده است به‌گریه افتاد. ساکار تااین‌لحظه ازچیزی خم‌به‌ابرو نیاورده بود، از سردی و تاریکی اتاق، وخشونت غمبار این پیرمرد بلندبالا، خشکش زد. احساس کرد که نگاه نافذ او تا اعماق ضمیرش رامی‌کاود. قاضی بازنشسته پیشانی دخترش را آهسته بوسید. گفتی می‌خواهد به او بفهماند که‌گناهش را

بخشیده است. آنگاه رو به‌داماد خود کرد وفقط گفت:

ـ آقا، ما ناراحتی زیادی روتحمل کردیم. امیدوارم بعد ازاین طوری رفتار کنین که خطای شمارو از یاد ببریم.

بااودست داد. ولی ساکارهمچنان می‌لرزید. با خود فکرمی کرد که اگر آقای برودوشاتل در زیر بار درد جانکاه ننگ رنه خم نشده بود، همهٔ اقدامات خانم سیدونی رابا یك نگاه، یك حرکت‌نقش بر-آب می‌ساخت. این خانم، پس از آنکه برادرش را با عمه الیزابت آشنا کرد، خودش را درنهایت احتیاط کنار کشید. حتی درمراسم عقد هم شرکت نکرده بود. ساکار باپیرمرد رفتاربسیارصادقانه‌ای در پیش گرفت. چراکه شگفتی اورا در نگاهش خواند. پیرمرد وقتی فریبکار دخترش راکوتاه، زشت وچهل ساله دید تعجب کرد. عروس و داماد مجبورشدند که شبهای نخست را درخانهٔ بروبگذرانند. یك ماهی بود که کریستین رااز این خانه دورنگهداشته بودند، تا دخترك چهارده‌ساله ذره‌ای از فاجعهٔ بزرگی که در این خانهٔ ساکت و آرام چون صومعه می گذرد بو نبرد. وقتی دخترك به‌خانه برگشت،دربرابرشوهرخواهرش حیران ماند. چراکه وی به نظر او نیز زشت وپیر می‌رسید. فقط رنه بود که انگارمتوجه سن وسال وقیافهٔ مکار شوهرش نیست. با او بدون تحقیریامحبت رفتارمی‌کرد. باآسوده خیالی مطلقی به‌او می‌نگریست که فقط گاهی ذره‌ای از بی‌اعتنایی ریشخندآمیز درآن رخ می‌نمود. ولی ساکار راحت لم می‌داد، گویی در خانهٔ خود می‌زیست، و باآن شوروصفای خود واقعامحبت همه راجلب کرده بود. وقتی زن وشوهر رفتند تادر آپارتمان‌مجللی، دریك خانهٔ نوساز کوچه ریوولی[1] سکونت کنند، درنگاه آقای برودوشاتل دیگری اثری از آن شگفتی نمانده‌بود، وکریستین کوچولو با شوهر خواهرش طوری بازی می کردکه گویی

1. Rivoli

با رفیقش بازی می‌کند. در آن موقع، رنه چهار ماهه حامله بود. شوهرش می‌خواست اورا به ییلاق بفرستد تا بعد بتواند درمورد سن بچه دروغی ببافد. ولی بنا به پیش بینی خانم سیدونی، زن ناگهان سقط جنین کرد. بااینکه حاملگی اودرزیردامن گشادش اصلاً پیدانبود، بااین همه، رنه برای پنهان ساختن آن شکمش را چنان سخت وسفت بسته بود که ناچارچند هفته‌ای بستری شد. ساکار از این پیشامد سخت شادمان شد. پس بالاخره دارایی به او وفادار مانده بود: یك معاملهٔ سودمند صورت داده بود، جهیزیهٔ کلانی به چنگ آورده بود، زن زیبایی گرفته بود که ظرف شش ماه صاحب نوار و نشانش می‌کرد، دیناری هم خرج نکرده بود. نامش را برای جنینی که مادرش هم نمی‌خواست ببیند به‌دویست هزار فرانك فروخته بود. ازآن لحظه به‌بعد، با عشق تمام به‌زمینهای شارون فکر کرد. ولی فعلاً همه هم وغم او مصروف معامله‌ای بود که می‌بایست اساس دارایی او قرار گیرد.

با وجود موقعیت مهم خانوادهٔ زنش فوراً از تصدی دایره معابر استعفاء نداد. گفت کارهایی دارد که باید تمام کند و درصدد یافتن کار تازه است. درواقع، می‌خواست تالحظهٔ آخر درمیدان نبردی‌بماند که نخستین غنیمت خود را ازآنجا می‌برد.

نقشهٔ توانگری متصدی دایرهٔ معابربسیارساده ودقیق بود. اکنون که برای آغاز عملیات در دستش بیش ازآن پول بود که تصورش را هم نمی‌کرد، خیال داشت که برنامه‌اش را به طور گسترده پیاده کند. پاریس را مثل کف دستش می‌شناخت. می‌دانست باران زری که به‌در-ودیوارش می‌ریزد هرروزدرشت‌ترازروزپیش می‌بارد. کافی است افراد زبروزرنگ دهنهٔ جیبشان را باز کنند. او با تشخیص آینده، در دوایر شهرداری خود را در خیل اشخاص زرنگ جا زده بود. شغلش به او آموخته‌بود که ازخرید وفروش مستغلات وزمین‌چه‌پول کلانی می‌توان

به جیب زد. با همهٔ زدوبندهای شناخته شده هم آشنا بود: او می‌دانست چیزی را که پانصدهزارفرانك تمام شده چگونه می‌تواند به‌یك میلیون فرانك بفروشد، حق دستبرد به خزانهٔ دولت را چگونه بپردازد که دولت‌چشمش را ببندد وهم‌لبخند بزند، با گذراندن خیابانی از وسط یك محلهٔ قدیمی چگونه با خانه‌های شش طبقه شعبده بازی کند و همهٔ ساده دلان هم کف بزنند و به‌به و چه‌چه بگویند. تازه در این لحظهٔ نامعلوم، که‌جذام‌زدوبندها هنوزدورهٔ کمون خودرا می‌گذراند، نکته‌ای که از وی تردست قهاری پدیدارمی‌ساخت، این بودکه درموردآیندهٔ سنگ وگچی که به‌شهرپاریس اختصاص می‌یافت بسیاربیشترازرؤسای خود اطلاع داشت. آنقدر درپرونده‌هاگشته وآنقدر سند ومدرك جمع کرده بودکه می‌توانست دربارهٔ چشم‌انداز محله‌های تازهٔ سال ۱۸۷۰ پیشگویی کند. گاه درکوچه‌ها بعضی‌ازخانه‌ها را باقیافهٔ شگفت‌انگیزی می‌نگریست. گویی این خانه‌ها آشنایانی هستندکه تنهااو سرنوشتشان اطلاع دارد وازآن سخت متأثر است.

وی دوماه پیش ازمرگ آنژل، یکشنبه روزی زنش را به بالای تپهٔ مونمارتر برده بود. زنك بینوا مخلص غـذای رستوران بود. وقتی پس‌ازراهپیمایی دور ودرازی مرد اورابه‌یك‌کابارهٔ حومه می‌برد، زن سخت شاد می‌شد. آن شب، بالای تپه، در رستورانی شام خوردند که پنجره‌هایش به‌سوی پاریس گشوده می‌شد. اقیانوس‌خانه‌ها بابامهای کبود خود چون امواج خروشانی بود که افق بیکرانـه را پر کند. میزشان درکناریکی ازپنجره‌ها قرارداشت. چشم‌انداز بامهای پاریس سلکار راشاد ساخت. به هنگام تنقلات، دستورداد که شیشه‌ای ازشراب بورگونی بیاورند. فضا رامی‌نگریست ولبخند می‌زد. به‌طرزبیسابقه‌ای مهربان شده بود. نگـاهش همچنان عاشقانـه بر این دریای زنـده و خروشان کـه همهمهٔ ژرف انسانها از آن برمی‌خاست فرود می‌آمد.

فصل پاییز بود. شهر در زیر آسمان بیکران رنگ باخته، با رنگ خاکستری روشن ولطیفی بیحال افتاده بود. گاهگاهی لکه‌ای از سبزهٔ تیره رنگ روی آن به چشم می‌خورد که به برگهای پهن نیلوفری می‌مانست که بردریاچه‌ای شناور باشد. آفتاب دردل ابر گلگونی غروب می‌کرد. درحالی که پهنهٔ آسمان ازمه رقیقی پوشیده می‌شد، غبارزرینی برساحل راست شهر، طرف کلیسای مادلن و کاخ توئیلری فرومی‌ریخت، گویی کنج دنج شهری ازشهرهای جادویی هزار ویکشب است که با درختان زمرد و بامهای یاقوت کبود و باد نماهای یاقوت سرخ خود جلوه‌گری می‌کند. لحظه‌ای فرا رسید که طی آن پرتوی درمیان دوتکه ابر لغزید وچنان تابان شد که گفتی خانه‌ها شعله‌ور گشته و چون شمش طلا در بوته‌ای آب شده است. ساکار با خندهٔ کودکانه‌ای گفت:

ـ جانمی جان! نیگاش کن تورو خدا، روی پاریس سکه‌های بیست فرانکی میباره!

آنژل هم نگاه کرد و گفت حیف که برداشتن این سکه‌ها کار آسانی نیست. ولی شوهرش از جا برخاسته و به لبهٔ پنجره تکیه داده بود و می‌گفت:

ـ اون ستون میدان واندومه[1] که اونجا میدرخشه، مگه نه؟ اینجا، کمی به طرف راست، کلیسای مادلنه ... محله زیبایی میشه. اونجا خیلی کار داریم... آخ، این دفه همه چیز آتیش می‌گیره! می‌بینی؟ انگار که تموم محله داره تو بوته یه کیمیاگرمی‌جوشه!

لحن صدای او جدی و هیجانی می‌شد. تشبیهی که به نظرش رسیده بود، ظاهراً سخت تکانش داده بود. شراب بورگونی نوشیده بود. وجود خود را ازیاد برد وبه گفتار خود ادامه داد. دستش رادراز کرده بود تا پاریس رابه آنژل نشان دهد. زنش نیزدرکنار او به‌پنجره

1. Vendôme

تکیه داده بود:

ـ آره، آره، گل گفتم. چندین محله آب میشه، و به انگشتان کسانی که بوته روگرم کنن و تکونش بدن طلا می‌چسبه. حیوونکی پاریس! ببین چقدر بزرگه، و چه آروم خوابیده! اصلاً این شهرهای بزرگ خرن! ازخیل کلنگی که یه‌روزی‌به‌جونشون میفتن خبر ندارن! بعضی‌ازخونه‌های‌اعیونی کوچه‌آنژو[1] اگه بدونن که فقط سه چهارسال دیگه‌زنده‌ان، دیگه زیرآفتاب شامگاه این جوری تند نمی‌درخشن!

آنژل تصور می‌کرد که شوهرش شوخی می‌کند. چرا که گاه هوس شوخیهای عجیب ونگران‌کننده به‌سرش می‌زد. وقتی شوهر کوتاهش را می‌دید که بالای سرغول خفته در زیرپایش قد برافراشته است ومشت خود را نشانش می‌دهد، با دلشورهٔ گنگی می‌خندید و با قیافه ریشخندآمیزی لب ورمی‌چید. شوهرش ادامه داد:

ـ از همین حالا شروع کردن. ولی این کار مشتی ،ز خرواره. اونجا، طرف میدون‌بارفروشارو نیگاه‌کن: پاریسو چهار تیکه‌کردن!

و با دست باز و دراز و بران چون کاردش شهر را به چهارتکه تقسیم کرد. زنش پرسید:

ـ منظورت کوچهٔ ریوولی وبولوار تازه‌ای‌یه‌که دارن احداث میکنن؟

ـ آره. به‌قول اونا چلیپای بزرگ پاریس. دور تا دورکاخ‌لوور وساختمان شهرداری‌رو میکوبن. تازه همهٔ اینا اول کاره. فقط واسه این خوبه که اشتهای مردمو باز کنه... وقتی شبکه اول تموم‌شد، بازی اصلی تازه شروع میشه. شبکه دوم، شهرو از هر طرف سوراخ میکنه تا همهٔ حومه‌رو به شبکهٔ اول وصل‌کنه. ستونهای شکسته باس مدتها تو گچ و نخاله منتظر بمونن... اوناش. یه خرده به دستم نیگاه کن.

1. Anjou

یه شکاف ازبولوار تامپل[1] میاد تا دروازهٔ ترون[2]. بعـد، از اون طرف، یه شکاف دیگه از کلیسای مادلن میاد تا دشت مونسو[3]. شکاف سوم در این جهته، یه شکاف هم در اون جهته. یه شکاف این جوری، یه شکافم دورتر. خلاصه همه‌جارو میشکافن. پاریسو با نیزه تیکه‌تیکه‌اش میکنن، رگاش باز میشه، شیکم صـدهزار عمله وبنارو سیر میکنه، جاده‌هـای نظامی بسیارجالبی ازش عبور میکنن و دژا رو تودل محله‌های قدیمی میکارن!

شب فـرا می‌رسید، دست خشك و عصبی اوهمچنان در خلأ می‌بریـد. ازبرایی این چاقوی جاندار، این پنجهٔ پولادینی کـه تودهٔ گستردهٔ بامهای تیره را بیرحمانه تکه‌تکه می‌کرد، آنژل‌کمی به خود لرزید. ازیك لحظه پیش، مه‌کرانه‌ها آهسته ازبلندیها فرومی‌غلتید. زن پنداشت از زیرظلمتی که درچاله‌ها انباشته می‌شد صـدای دور دست ریـزش آوار می‌شنود. انگار دست شوهرش شکافهـایی راکه از آن سخن می‌گفت واقعاً به وجود آورده، سرتاسر پاریس راکنده، تیرك سقفها را شکسته، سنگهـا را خردکرده و درپشت سرخود زخمهـای دهشت‌انگیز و درازی روی دیوارهای فروریخته برجای‌گذاشته است. خردی این دست، کـه به جان طعمهٔ غول‌پیکری افتاده بود، رفته رفته نگران‌کننده می‌شد. و درحالی‌که دل و رودهٔ شهر بـزرگ را راحت ازهم می‌درید، گفتی که درشامگاه کبود، رنگ شگفت‌انگیزی ازفولاد به خود می‌گیرد. ساکار پس ازلحظه‌ای درنگ، گویی با خود حرف می‌زند، ادامه داد:

ـ یه شبکهٔ سوم هم هست. این یکی خیلی دورتره. خیلی‌خوب نمی‌بینمش. مدارك زیادی درمورد اون پیدا نکردم... ولی این یکی دیگـه عین جنونه. سرعت جهنمی میلیونهاست. پاریس مست میشه و

1. Temple 2. Trône 3. Monceau

باردیگرسکوت اختیار کرد. دیدگان‌شرربارش راخیره‌به‌پاریس دوخت. ظلمت دم به دم درآن انبوهتر می‌شد. ظاهراً به آیندهٔ دوری می‌اندیشید که ازچنگش می‌گریخت. آنگاه شب‌شد. شهر تیره گشت. صدای دم وبازدم ژرف آن همانند دریایی که دیگر جز چکادرنگ‌باختهٔ امواجش دیده نمی‌شود، به‌گوش می‌رسید. هنوز گاهگاهی دیوارها به سفیدی می‌زد. شعله‌های زردچراغ گاز، عین‌ستارگانی که درسیاهی آسمان توفانی روشن شونـد، یکی پس از دیگری در دل ظلمت می‌نشستند.

آنژل برناراحتی خود چیره‌گشت وشوخی شوهرش به‌هنگام تنقلات را به یادش آورد ولبخند زنان‌گفت:

ـ اوناش،سکه‌های بیست‌فرانکی‌باریده! پاریسی‌ها دارن‌جمعش میکنن. ببین چه تلی ازسکه داره زیرپامون چیده میشه!

کوچه‌هایی را نشان می‌داد که روبروی مونمارتر[1] فرودمی‌آیند وچراغهای‌گازی‌آن‌گویی لکه‌های زرد خود را در دو ردیف می‌چیند. او با انگشت خود تعداد بیشماری از نقطه‌های نورانی را نشان داد و به صدای بلندگفت:

ـ اونجاروباش! حتماً طرفای خزانه است!

ساکار ازاین جمله به‌خنده افتاد. باز چند لحظه‌ای در کنارپنجره ماندند. از ریزش «سکه‌های بیست‌فرانکی»، که رفته رفته همهٔ پاریس را به‌آتش کشید، شاد وخندان بودند. متصدی دایـرهٔ معابر، به هنگام فرود ازبلندیهـای مونمارتر مسلماً از وراجی و دهن‌لقی خود پشیمان شد. شراب بورگونی را مقصر دانست. از زنش خواهش کـرد کـه «پرت وپلاهای» او را جایی بازگو نکند. می‌گفت که می‌خواهد آدم

1. Montmartre

جدی شمرده شود.

مدتها بود که ساکار این‌سه‌شبکه کوچه و بولوار را مورد بررسی قرار داده بود. حال حواسش پرت شده بود و وی نقشه‌های نسبتاً دقیق آن را پیش آنژل مطرح کرده بود. وقتی زنش از دنیا رفت، او ناراحت نشد که همسرش وراجیهای بالای تپه را با خود به‌گور برده است. دارایی او درهمین شکافهایی نهفته بود که دستش در دل پاریس به وجود می‌آورد. او درنظر نداشت که فکر خود را باکسی درمیان گذارد. چون می‌دانست که در روز تقسیم غنایم به تعداد کافی کلاغ روی لاشه شهر به پرواز درخواهد آمد. نخستین برنامهٔ او این بود که خانهٔ ارزانی بخرد که پیشاپیش بداند محکوم به سلب مالکیت نزدیک‌است؛ تا با دریافت غرامت سنگینی سودسرشاری ببرد. شاید تصمیم داشت که این‌کار را بدون پشیزی سرمایه‌گذاری انجام دهد، یعنی خانه را نسیه بخرد تا بعد فقط مابه‌التفاوت آن را وصول کند. همان طور که درازدواج دوم، با اعتبار دویست هزار فرانکی بورس، برنامهٔ خود را تعیین کرد وتوسعه داد. اکنون حسابهای او روشن و معلوم بود: خانهٔ کوچه پیین‌یر را، به‌نام‌یک‌واسطه، وبدون اینکه اصلاً پای خود او درمیان باشد، از زنش می‌خرید و درپرتو دانشی که در راهروهای شهرداری آموخته بود، و درسایهٔ حسن روابط خود با عده‌ای از اشخاص متنفذ، سرمایهٔ خود را به سه برابر می‌رساند. به این علت‌بود که وقتی عمه الیزابت محل خانه را به او گفت، اولرزید. چون خانه درست در وسط طرح راهی قرار داشت که فقط در دفتر شهردار از آن صحبت می‌شد. بولوار مالزرب سرتاسراین راه رادر برمی‌گرفت. این طرح، ازبرنامه‌های سابق ناپلئون اول بود که اکنون به اجرا درمی‌آوردند تا به قول افراد جدی و مهم «راه مناسبی برای محله‌های گمشده در پشت کوچه پسکوچه‌های تنگ و تار دامنه‌های

تپه‌هایی بگشایند که پاریس را کور ومحدود کرده‌اند.» این جملهٔ اداری مسلماً علاقهٔ امپراتوری به سکه بازی را بروز نمی‌داد، و از راز خاکبرداری وخاکریزی بسیاری که جان کارگران را به لب می‌رساند چیزی نمی‌گفت. ساکار یك روز دل به دریا زده و دراتاق شهردار نقشهٔ کذایی شهر پاریس‌را دیده بود. «دست استادانه‌ای» راههای‌عمدهٔ شبکه دوم را با مرکب سرخ روی این نقشه رسم کرده بود. این خطوط خونین دل پاریس را عمیقتر از دست متصدی دایرهٔ معابر از هم می‌دریـد. بولوار مالزرب، کـه خانه‌های مجلل اشرافی را در کوچه‌هـای آنژو و ویل‌له‌وك[1] ویران می‌ساخت واحتیاج به عملیات خاکریزی بسیار داشت، ازنخستین خیابانهایی بودکه بایـد احداث می‌شد. وقتی ساکار رفت وخانهٔ کوچهٔ پیین‌یر را دید، به یاد آن‌شب پاییزی وشامی افتادکـه با آنژل بالای تپهٔ مونمارتر خورده بود. آن روز، به هنگام غروب آفتاب، باران درشتی از سکه‌های طلا برفراز محلهٔمادلن فروباریده بود. مرد لبخندی زد.اندیشیدکه آن‌ابرتابنده در خانهٔ او، درحیاط اوباریده است، وبه‌زودی باید سکه‌های بیست‌فرانکی را جمع کند.

درحالی که رنه، درآپارتمان مجلل کوچه ریوولی، وسط شهر تازه‌ای که به زودی او یکی ازملکه‌های آن می‌شد، به لباسهای آیندهٔ خود می‌انـدیشید و زنـدگی اشرافی محافل ومجالس را می‌آزمود، شوهرش عابدانه سروسامانی به نخستین معاملهٔ بـزرگ خود می‌داد. ابتدا به دستیاری شخصی به نام لارسونو، که مثل خود او دراتاقهای شهرداری‌سرگرم‌بررسی‌طرحهابود، ولی روزی که‌درکشوهای شهردار می‌گشت به طرز ابلهانـه‌ای غافلگیر شده بود، خانـهٔ زنش را از او می‌خرید. لارسونو ته کوچهٔ سن‌ژاك، درانتهای‌گذر تـاریك و نموری

1. Ville – l'Evêque

یك بنگاه معاملات ملکی باز کرده بود. غرور وحرصش درچنین جایی سخت درعذاب بود. اودرهمان حال وروزی می‌زیست که ساکار پیش ازازدواج داشت. اونیزمی گفت که «دستگاهی برای ضرب سکهٔ بیست سویی اختراع کرده» است. ولی فاقد سرمایهٔ اولیه برای بهره برداری ازدستگاهش بود. پس از مذاکرهٔ محرمانه‌ای با هسکارش کنار آمد، و نقش خود را چنان ماهرانه بازی کرد که خانهٔ زنش را با صد و پنجاه هزارفرانك خرید. پس‌ازچند ماه، رنه احتیاج زیادی به پول پیدا کرده بود. شوهردخالتی درکارهمسرش نکرد، مگروقتی که به او اجازه داد خانهٔ خود را بفروشد. هنگامی که معامله صورت گرفت، همسرش از وی خواست که صدهزارفرانك آن را به نام او به‌معامله بدهد. و برای آنکه دل شوهرش را به‌دست آورد ودرمورد پنجاه هزارفرانك بقیه که به جیب زده بود دهنش را ببندد، صدهزارفرانك را درنهایت اطمینان به‌دستش سپرد. مرد زیرکانه لبخندی زد. مقصود او که زن پول راتلف کند برآورده می‌شد. این پنجاه‌هزارفرانکی که باخرید توری وجواهر تلف می‌شد، می‌بایست صد در صد به او برسد. به‌قدری ازمعاملهٔ اول خود راضی بود که امانت را رعایت کرد، صدهزارفرانك رنه راواقعاً به معامله داد واسناد سپرده را به زن برگرداند. چون زنش حق انتقال این اسناد را نداشت، او مطمئن بود که اگراحیاناً به آن نیازی داشت، آن را سرجای خود خواهد یافت. بنابراین در نهایت ادب ومهربانی گفت:

ـ عزیزجون، اینم پاس خرج لباسات بشه!

وقتی صاحب خانه شد، درنهایت زرنگی ظرف یك ماه دوبار آن را به افراد مـوهومی فروخت، وهربار به‌بهای خـرید آن افزود. خریدار آخری، کمتراز سیصدهزار فرانك به او نداد. دراین مدت، لارسونو که به‌عنوان‌نمایندهٔ مالکین‌متوالی‌ظاهرمی‌شد، روی‌مستأجران

کار می‌کرد. از تجدید اجارهٔ خانه بیرحمانه خودداری می‌کرد، مگر اینکه به‌افزایش بیحساب اجاره‌بها تن‌در دهند. مستأجرانی که‌ازموضوع سلب مالکیت قریب‌الوقوع خبر داشتند، ناراحت می‌شدند. آنها نیز سرانجام افزایش اجاره‌بها را می‌پذیرفتند، خصوصاً وقتی لارسونو بالحن دوستانه‌ای اضافه می‌کرد که این افزایش درپنج سال اول موهوم‌است. مستأجرانی که زیر بار نمی‌رفتند، اخراج می‌شدند و جای خودرا به‌کسانی‌می‌دادند که خانه‌را بمفت می‌گرفتندودرعوض هرچه‌را که‌به‌آنها می‌دادند امضاء می‌کردند. دراینجا دوسودمی‌بردند. اجاره‌بها افزایش یافت، و غرامتی که بابت مال‌الاجاره به مستأجر اختصاص می‌یافت، به ساکار می‌رسید. خانم سیدونی‌هم به‌یاری برادرش شتافت ودریکی از مغازه‌های همکف خانه انبار پیانو دایر کرد. به‌مناسبت این انبار بود که ساکار ولارسونو دور برداشتند وپارا ازگلیم خود فراترگذاشتند. دفتر بازرگانی به‌راه انداختند وبه جعل خط اشخاص پرداختند تا سیاههٔ فروش پیانورا به رقم‌کلانی‌برسانند. چندین شب باهم نشستند و هی می‌نوشتند. بااین دوز و کلك، بهای خانه به‌سه برابر افزایش یافت. بدین‌ترتیب، باآخرین سند فروش، افزایش اجاره‌بها، مستأجران موهوم وبازرگانی خانم‌سیدونی، می‌شد خانه را برای دایرهٔ غرامت شهرداری پانصد هزار فرانك ارزیابی کرد.

فوت‌وفن‌سلب مالکیت، دستگاه نیرومندی‌که ظرف پانزده‌سال پاریس را زیر و رو کرد و کسانی را به‌عرش توانگری رساند وتیره‌روزان دیگری را به فرش خاك‌سیاه نشاند، بسیار ساده‌است. همین‌که طرح راه تازه‌ای‌به‌تصویب می‌رسد، کارمندان دایره معابرنقشهٔ‌تفصیلی آن را پیاده می‌کنند و خانه‌های مسیر آن را مورد ارزیابی قرار می‌دهند. معمولاً برای مستغلات، پس‌از تحقیق محلی، کل اجاره‌بها

را جمع می‌زنند وبه‌این‌ترتیب یك رقم تخمینی بـه‌دست می‌آورند. دایرهٔ غرامت، که از اعضای انجمن‌شهر تشکیل می‌شود، همیشه‌مبلغی کمتر از این رقم تعیین می‌کند. چون می‌داند کـه صاحبان مستغلات بیش‌از آن مطالبه خواهند کرد وازهر دوطرف گذشتهایی خواهدشد. اگرکار به‌تفاهم نینجامد، اختلاف به‌هیأتی ارجاع می‌شود کـه رأیش درمورد بهای پیشنهادی شهرداری وتقاضای مالك یا مستأجرخلع‌ید- شده قطعی است.

ساکار که برای موقع سرنوشت‌ساز در شهرداری مانده بـود، وقتی عملیات خاکبرداری بولوار مالزرب آغاز شد، یك لحظه به‌سیم آخر زد و خواست به دایرهٔ ارزیابی منتقل‌شود تاخانه‌اش راخودش ارزیابی کند. ولی ترسید که بااین‌کار نفوذ خودرا روی اعضای دایرهٔ غرامت از دست بدهد. بنابراین یکی از همکاران خودش را به دایرهٔ ارزیابی منتقل کرد. این همکار، جوان مهربان و خوش سیمایی بـود به‌نام میشلن. زن او، که زیبایی خیره کننده‌ای داشت، وقتی شوهـر به‌علت کسالت‌غیبت می‌کرد، گاهگاهی به‌شهرداری می‌آمد واز رؤسا عذرخواهی می‌کرد. شوهـرش بیشتر اوقات کسالت داشت. ساکار متوجه شده بود که این خانم میشلن خوشگل، کـه چنان خاضعانه از درهای نیمه‌باز وارد اتاقها مـی‌شد، درواقع همه‌کاره است. میشلن بـا هریك از بیماری خود رتبه‌ای می‌گـرفت و از راه بستری شدن پیش می‌رفت. درمدت یکی از غیبتهای مرد، که کمابیش هـر روز صبح زنش‌رابه اداره می‌فرستاد تاخبر احوال خودش را اطلاع دهد،ساکار دوبار وی را درخیابان دید. او باهمان قیافهٔ مهربان وشادی‌که هرگز ترکش نمی‌کرد سیگار می‌کشید و قدم می‌زد. این امر ارادت او را نسبت به‌این جوان نازنین و خانوادهٔ خوشبختش‌که این همه زرنگ‌ و وارد بود بیشترکرد. همهٔ «دستگاههای ضرب سکهٔ بیست سویی» که

ماهرانه مورد بهره‌برداری قرارمی‌گرفتند ستایشش می‌کردند. پس از آنکه وی‌میشلن را به دایرهٔ ارزیابی منتقل کرد، به دیدار زن‌دلربای او شتافت، خواست او را به رنه معرفی کند، ویا اواز برادرنمایندهٔ خود، همان سخنران شهیر، سخن‌گفت. خانم میشلن فهمید. از آن روز به‌بعد شوهرش دلپـذیرترین لبخنده‌های خود را برای همکارش نگهداشت. ساکارکه نمی‌خواست اسرارخود راباین جوان نازنین درمیان‌گذارد، به‌این امراکتفاکردکه روزارزیابی خانهٔ کوچهٔ پیین‌یر، ظاهراً برحسب تصادف، شخصاً درآنجا حضورداشته باشد وبه‌همکارخودکمك کند. میشلن که کله‌پوك‌ترین‌وبی‌مایه‌ترین‌فردممکن‌بود،طبق دستورزنش‌رفتار کرد. همسرش به‌اوسفارش کرده بودکه رضایت‌آقای ساکار را در هر کاری جلب‌کند. البته شوهرش اصلاً متوجه چیزی نشد. اوتصورکرد که رئیس دایرهٔ معابرمی‌خواهد اوکارش را باشتاب سرهم‌بندی‌کند تا اورا با خود به‌کافه ببرد. آقای میشلن اجاره‌نامه‌ها، رسیدهای پرداخت اجاره بها و دفاترکـذایی خانم سیدونی را به ساکار نشان داد. البته فرصت نکرد ارقامی را که ساکار بـه صدای بلند می‌خواند بررسی کند. لارسونو هم آنجا بود و با همدست خود مثل یك غریبه رفتار می‌کرد. سرآخرساکارگفت:

ـ ده یالله دیگه. بنویسین پونصد هـزار فرانك! خونهه بیشتر می‌ارزه... عجله‌کنین، فکرمی‌کنم نقل وانتقالاتی میخواد توشهرداری پیش بیاد. میخوام راجع به اون باتون صحبت‌کنم تا با خانمتون در میون بذارین.

بـه این ترتیب، قال قضیه‌کنده شد. ولی او هنوز نگران بود. می‌ترسید که رقم پانصد هزار فرانك، برای خانه‌ای که به طور مسلم بیشتر ازدویست هزار فرانك نمی‌ارزید، در نظراعضای دایرهٔ غرامت کمی زیاد جلوه‌کند. افزایش چشمگیربهای مستغلات هنوزپیش نیامده

بود. تحقیق محلی برای او دشواریهای ناگواری به‌بار می‌آورد. جملهٔ برادرش که گفته بود: «جنجال راه نندازکه میذارمت کنار!» هنوز در گوشش زنگ می‌زد. اوژن راهم می‌شناخت. آدمی بود که به‌تهدیدش عمل می‌کرد. پس می‌بایست چشم آقایان اعضای دایرهٔ غرامت رابببندد و دل آنان‌رابه‌دست آورد. وقتی درراهروها به‌آنها برمی‌خورد، طوری به‌آنها سلام می‌گفت که لطف ومحبت آنها رانسبت به‌خود جلب کرده بود. این بود که چشم امید خود را به دومرد متنفذ دوخت.

سی وشش عضوانجمن شهر، به معرفی شهرداروازطرف‌شخص امپراتور، با دقت تمام از میان سناتورها، نمایندگان مجلس، وکلای دادگستری، پزشکان، صاحبان صنایعی برگزیده می‌شدند که در برابر دستگاه با فروتنی بیشتری کـرنش می‌کردند. ولی از میان همهٔ این اشخاص، بارون‌گورو و آقای توتن لاروش، به‌علت سرسپردگی خود، بیش ازدیگران مورد توجه‌کاخ بودند.

همهٔ وجود بارون‌گورو در این زندگینامهٔ کوتاه خلاصه می‌شد: ناپلئون اول به پاداش بیسکویت‌های فاسدی که وی در اختیار ارتش بزرگ گذاشته بود، بارونش کرده بود؛ دردوره سلطنت لویی هیجده، شارل دهم و لویی فیلیپ به عنوان «پر»[1] ملقب شد و اکنون در دورهٔ ناپلئون سوم هم سناتورگردیده بود. او ستایشگرتخت، یعنی چهارپایهٔ مخمل پوش بود. مهم نبود که چه‌کسی روی‌آن جلوس می‌کند. باآن شکم‌گنده وصورت‌گاوی وهنجار فیلی خود در قالتافی لنگه نداشت. خود را با جلال تمام می‌فروخت و رسواترین اعمال‌گندش را به نام انجام وظیفه و رعایت وجـدان انجام می‌داد. ولی مفاسد او بیش از این باعث شگفتی مردم بود. در مورد او شایعاتی سر زبانها بود که فقط درگوشی می‌شد نقل کرد. با وجود هفتاد و هشت سالگی، در

1. Pair

هرزگی زشت و چندش‌آور بیداد می‌کرد. دو بار ناچار شده بودند روی‌گند رسوایی اوسرپوش بگذارند تا جامهٔ‌گلدوزی شدهٔ سناتوری خود را روی نیمکت دادگاه جنایی به‌تماشا نگذارد.

آقای توتن‌لاروش، تکیده وبلند بالا، که روزگاری مبتکر آمیزهٔ چربی و استه‌آرین برای تهیه شمع بود، درحسرت ورود به سنا می‌زیست. اوازبارون‌گورو جدانمی‌شد. آرزو داشت که این معاشرت با بارون برای او شگون داشته باشد. درواقع‌آدم بسیاروریدی بود، و اگر یك‌کرسی سناتوری برای خرید پیدا می‌کرد، سرقیمتش سخت چانه‌می زد. امپراتوری به زودی این‌کله پوك حریص وکوته نظررا، که دارای استعداد زدوبند صنعتی بود، درشمارنامداران درمی‌آورد. او نخستین کسی بود که نام خود را به‌یك شرکت فاسد و نادرست فروخت، یکی ازآن شرکتهای بیشماری‌که مثل قارچ سمی روی تپاله بندوبستهای دوره امپراتوری روییدند. دراین دوره، روی در ودیوار آگهی بلند بالایی با حروف درشت سیاه دیده می‌شد که حاوی این کلمات بود: شرکت عمومی مراکش، و در آن نام آقای توتن لاروش با عنوان عضوانجمن‌شهردررأس‌صورت‌اعضای‌شورای‌نظارت‌خودنمایی می‌کرد. هر یك از این اعضاء‌گمنامتر از دیگری بود. این روش، که پس از آن بارها مورد سوء استفاده قرار گرفته است، بیدادکرد. خریداران سهام از هر سو شتافتند، اگرچه مسألهٔ بنادرمراکش چندان روشن نبود، و اشخاص نازنینی که سرمایه گذاری می‌کردند، اصلاً نمی‌دانستند که پول خود را صرف چه‌کاری می‌کنند. در این آگهی، در مورد تأسیس و استقرار ایستگاههای بازرگانی در امتداد سواحل مدیترانه داد سخن داده بودند. دو سالی بود که پاره‌ای از روزنامه‌ها عملیات شرکت را مورد تمجید قرار می‌دادند و هر سه ماه به سه‌ماه می‌نوشتند که شرکت پیشرفت بیشتری کرده است. درانجمن

شهر، آقای توتن لاروش را مدیر طراز اولی می‌شمردند. او یکی از متنفذین اداره بود و خودکامگی سختگیرانه‌اش علیه‌کارمندان همتایی جزچاپلوسی بنده‌وارش دربرابرشهردارنداشت. او ازهم‌اکنون درراه ایجاد یك شرکت بزرگ مالی به نام «اعتبارات تاکستانی» تلاش می‌کرد. این شرکت صندوقی بود برای وام دادن به باغداران‌تاکستانها. اودربارهٔ آن با چنان رندی وقیافهٔ جدی سخن می‌گفت که‌آتش حرص وآزابلهان دوروبرخود را شعله‌ور می‌ساخت.

ساکار خدماتی برای این دو شخصیت انجام داد و رندانه چنین وانمودکرد که ازاهمیت مقامشان بیخبراست،وبدین ترتیب، حمایتشان را جلب‌کرد. بارون را،که درآن دوره موقعیتش با ماجرای کثیفی به خطرافتاده بود،باخواهرخودآشنا ساخت. به‌بهانهٔ جلب حمایت بارون نسبت به زن عزیزی که مدتها بود به خاطر تهیهٔ وسایل پرده‌های کاخ امپراتوری تقاضا می‌نوشت، خواهرش را بـه خانهٔ او برد. ولی وقتی متصدی معابرآن دو را باهم تنهاگذاشت، قرار شد که خانم سیدونی به حمایت از بارون با عده‌ای مذاکره کند. این عده به قدری جاهل و نادان بودند کـه نمی‌دانستند باید از مهر و محبت سناتور نسبت‌بـه دختردوازده سالهٔ خود به‌خود ببالند. درمورد توتن لاروش هم ساکار شخصاً وارد عمل شد. درراهرویی با او ملاقات‌کرد و صحبت را به اعتبارات تاکستانی کذایی کشانـد. پس از پنج دقیقه، مدیر بزرگ دستپاچه شد، وازموضوعات حیرت‌آوری که می‌شنید مات و مبهوت ماند، درنهایت صفا و بزرگواری دستش را در دست‌کارمندگذاشت و یك ساعتی اورا در راهرو نگهداشت. ساکار شیوه‌های مالی چندی که ازحیث تأثیرمعجزه‌آمیز بود به او القاء کرد. وقتی آقای توتن لاروش ترکش می‌کرد، دست او را به طرز معناداری فشرد و از سرهمدستی چشمکی زد و آهسته به او گفت:

ـ شمام با ما خواهید بود. لازمه که با ما باشین!

درتمام‌این‌جریان‌بسیارماهرانه عمل کرد. احتیاط ودوراندیشی‌را به‌آنجا رساند که بارون‌گورو و آقای توتن‌لاروش راهمدست یکدیگر نساخت. باهریك جداگانه دیدار کرد. درگوش هریك به نفع یکی از دوستان خودکه از وی درکوچهٔ پیین‌یر سلب مالکیت می‌شد جمله‌ای گفت، وسواس به خرج داد و به هر یك از دو مقام گفت که در مورد این‌کار با هیچ عضو دیگر دایره صحبت نخواهدکرد، چراکه قضیه هنوز پادرهوا و نامعلوم است، ولی او به امید عنایتش چشم دوخته است.

متصدی معابر حق داشت که بترسد و احتیاط به خرج دهد. وقتی پرونده مربوط به خانهٔ او به دایرهٔ غرامت رسید، اتفاقاً یکی‌از اعضاء در کوچهٔ آستورگ سکونت داشت و خانـه را می‌شناخت. صدای‌اعتراض این عضو، به‌شنیدن رقم پانصد هزارفرانك، بلند شد. او گفت که این رقم را باید به‌بیش ازنصف‌کاهش داد. اریستید به‌سیم آخرزده وگفته بودکه هفتصد هزار فرانك تقاضاکنند. آن روز، آقای توتن‌لاروش که معمولا نسبت به همکاران خود بسیار بدزبان و ترشرو است، تندخوتر از همیشه بود. عصبانی شد و دفاع ازصاحبان‌خانه‌ها را به عهده‌گرفت وفریاد زدکه:

ـ همه‌مون مالکیم آقایون... امپراتور میخوان‌کارهای بزرگ انجام بدن. تواین‌کارای کوچك‌گدابازی درنیارین... این خونه یاس پونصد هزار فرانك بیرزه. یکی ازافراد خودمون، یه‌کارمند شهرداری این رقموتعیین‌کرده... واقعنا! انگار سرگردنه است! خواهین دید که کم‌کم نخودمون به خودمون هم شك خواهیم کرد.

بارون‌گورو بـا همهٔ جثه‌اش سنگین روی‌صندلی نشسته بود و زیرچشمی وبا قیافهٔ شگفت زده به‌آقای توتن لاروش می‌نگریست که

به سود مالك کوچهٔ پیش‌بر جوش وجلا می‌زد. بویی بـرد، ولی روی هم رفته چون این اعتراض شدید او را ازحرف زدن معاف می کرد، سرش را به نشانـه تأیید مطلق آهسته تکان داد. عضو ساکن کوچـهٔ آستورگ‌ایستادگی کرد. شوریده بود ونمی‌خواست درموردمسأله‌ای که ازاین آقایان صالحتربود، ازبرابر دوخودکامهٔ دایرهٔ غرامت عقب‌نشینی کند. آنگاه، آقای توتن لاروش، به مشاهـدهٔ نشانـه‌های تأیید بارون، با تندی پرونده را در اختیارگرفت و با لحن خشك و خشنی گفت:

ـ باشه! شك‌تونو برطرف‌می کنیم... اگه اجازه بدین، من این کارو شخصاً به عهده می‌گیرم. بسارون‌گورو هم تشریف میارن با هم میریم تحقیق محلی.

بارون‌گورو هم با قیافهٔ جدی‌گفت:

ـ آره، آره، هیچ لکهٔ مشکوکی نباس تصمیمات‌مونو ملوث کنه.

پرونـده درجیب گل وگشاد آقای توتن لاروش‌گم شده بود. دایرهٔ غرامت هم ناچارپذیرفت. هنگام خروج، دوهمکار رند، درکنار بارانداز رود، بی‌آنکه بخندند، به‌همدیگر نگاه می کردند. می‌دانستند که همدست شده‌اند واین نکته خودبه‌اعتمادشان افزود. اگر این دوتن کمتراز این رند بودند، از همدیگر توضیح می‌خواستند. ولی آنها، مثل اینکه هنوز دیگران‌گفته‌هایشان را می‌شنوند، همچنان به دفاع از صاحبخانه‌ها ادامه می‌دادند وابراز تأسف می کردند کـه بدگمانی به همه‌جا رسوخ یـافته است. وقتی ازهمدیگر جدا می‌شدند، بارون با لبخندی‌گفت:

ـ ای وای، چیزی نمونده بودکـه یادم بره. همکار عزیز، من همین حالا باس برم ده، لطف‌کنین واین‌تحقیق کوچکو بدون من‌انجام

بدین... ولی یادتون باشه دراین مورد چیزی به کسی نگین... آقایون گله نمیکنن که من زیادی غیبت می کنم.

آقای توتن لاروش درجواب گفت:

ـ خیال‌تون‌راحت باشه.ازهمین‌جا یه‌راست میرم کوچهٔ‌پیین‌یر!

وبا خیال راحت یکراست به‌خانه رفت. در راه بارون را مورد ستایش قرار داد که مسایل پیچیده را به‌این خوبی حل می کند. پرونده را همان‌طور درجیب خودگذاشت و درجلسهٔ بعـد با لحن قاطع، از طرف بارون وشخص خود اعلام کرد که باید بین پیشنهاد پانصدهزار فرانك شهرداری ومطالبهٔ هفتصدهزار فرانك صاحب‌خانه حد وسط را گرفت وششصد هزار فرانك پرداخت. کمترین مخالفتی ابراز نشد. عضو ساکن کوچهٔ آستورگ، کـه حتماً دراین مدت فکر کرده بود، درنهایت ساده دلی پذیرفت که اشتباه کرده بوده‌است. او گفت که خیال می کرد صحبت خانهٔ مجاور است.

به این ترتیب بود کـه اریستید ساکار نخستین پیروزی خود را به دست آورد. سرمایه‌اش را چهاربرابر کرد و دوهمدست نیز برای خود فراهم ساخت. اکنون فقط یك نکته بود که نگرانش می‌داشت: وقتی خواست دفاترکـذایی خانم سیدونی را نابود کند، هرچه گشت، آنها را پیدا نکرد. شتابان‌نزد لارسونو رفت. وی صاف وپوست‌کنده اعتراف کرد که بله، آنهـا را نگهداشته است وبعـد هم نگه می‌دارد. ساکار عصبانی نشد. چنین وانمودکرد که فقط وفقط به خاطر دوست عزیز خود نگران بوده است که به واسطهٔ خطش بیش از او درمعرض خطر قرار داشته است، چراکه تقریباً همهٔ دفترها به خط او است. و حال که این دفترها نزد او است، خیالش راحت شده است. درواقع، خیلی دلش می‌خواست که این «دوست عزیز خود» را خفه کند. او درفکر سند بسیار خطرناك ومزاحمی بود. خبط کرده ویك‌سیاههٔ جعلی

از اموال خواهرش تنظیم‌نموده بود که احتمالاً دریکی از دفترها مانده بود. لارسونو که پول کلانی به چنگ آورده بود، رفت و در کوچهٔ ریوولی یك بنگاه دایر کرد. در آنجا چند دفتر مجهز به میز وصندلی اجاره کرد که تجمل آپارتمان روسپیها را داشت. ساکار، پس از آنکه ازشهرداری کناره گرفت، چون قادربود سرمایهٔ هنگفتی را به‌کاراندازد، به معاملات کلان روی آورد. رنه هم شاد وسرمست وبی‌پروا پاریس را با زرق وبرق کالسکه وهیاهوی خدم وحشم و درخشش الماسها و سرسام زندگی دلخواه وجنجالی خود خیره ساخت.

گاهی زن وشوهر، این دوتب وتاب پول وکامرانی، به ابرهای سرد جزیرهٔ سن‌لویی سری می‌زدند. به نظرشان می‌رسید که وارد گورستان شده‌اند.

خانهٔ اعیانی برو، که درابتدای سدهٔ نوزدهم ساخته شده بود، از آن بناهای چهارگوشه وتیره ومتینی بود که پنجره‌های تنگ وبلندی داشت. نظیر این‌خانه درمحلهٔ ماره فراوان‌است وغالباً به‌پانسیون‌دارها، سازندگان‌انواع لیموناد وبرای انبارعرق وشراب اجاره داده می‌شود. منتها این خانه بسیار خوب نگهداری شده بود. ازطرف کوچهٔ جزیرهٔ سن‌لویی سه طبقه بیشتر نداشت وهرطبقه پانزده تا بیست پا[1] ارتفاع داشت. طبقهٔ همکف که کوتاهتر بود پنجره‌هایی مجهز به میله‌های کلفت آهنی داشت. میله‌ها با ظاهر ماتمزای خود در دل تیره دیوار ضخیم فرومی‌رفت. این طبقه درگردی داشت که بلندی وپهنای آن تقریباً مساوی بود. روی در، یك چکش چدنی دیده می‌شد که رنگ سبز تیره‌ای داشت. روی دولنگه در با میخهای درشت ستاره ولوزی رسم‌شده بود. این در، با آن دو سکویی که در دوسوی آن قرارداشتند

۱. هرپا ۳۲۴۸ر۰ متر. بنابراین هرطبقه حداقل ۸۷ر۴ وحداکثر درحدود ۵ر۶ مترارتفاع داشت.

وتا اندازه‌ای کج بودند و دور تا دورش را میله‌های آهنی فـراگرفته بود، نمونـه وشاخص بود. پیدا بود که روزگاری وسط در، در میان شیب ملایم خاك شنی دالان سرپوشیده، جویباری جاری بوده‌است. ولی آقای بروتصمیم گرفته بود که با قیراندود کردن مبدأ آن، جویبار را کور کند. البته این تنها گذشتی بود کـه وی دربرابر معماری نوکرد و این اصل را پذیرفت. پنجره‌های طبقه‌های دیگر طارمی ظریف آهنی خوش نقش و نگاری داشت که چارچوبـه‌های عظیمشان را بـا چوب محکم قهوه‌ای وشیشه‌هـای کوچك سبز نشان می‌داد. بالا، درمقابل اتاقهای زیرشیروانی، بام قطع می‌شد وناودان تنها به راه خود ادامه می‌داد تا آب باران را به لولـه‌های فـرودین ناودان برساند. نکتهٔ دیگری که به برهنگی غم‌انگیز نمای خانـه می‌افزود، فقدان کامل پرده کرکره و پنجره‌های کرکره‌ای بود. چون درهیچ فصلی آفتاب به این سنگهای رنگ و رو رفته واندوهبار نمی‌تابید. این‌نما، باهنجار مـین وخشونت اعیانی خود، باوقار تمام درآرامش محله وسکوت کوچه‌ای که سر و صدای کالسکه‌ها آشفته‌اش نمی‌ساخت، به خواب سنگینی فرورفته‌بود.

در داخل خانه، حیاط چهارگوشه‌ای بود که دور تا دور آن را طاقنماهایی فرا می‌گـرفت. نمونهٔ کوچکـی بـود از میدان کاخ. بـا سنگهای درشتی فرش شده بود که بیش ازپیش ظاهر یك صومعه را به این خانه می‌بخشید. روبروی دالان سرپوشیده، آب‌نمایی بود: کلهٔ شیری که تا اندازه‌ای ساییده شده بود، واکنون چیزی جز پوزهٔ نیمه‌ بازش دیده نمی‌شد. ازمجرای آهنی آن آب سنگین ویکنواختی روی حوضچه‌ای فرومی‌ریخت که براثر خزه سبز و لبه‌هایش ازفرسایش صاف شده بود، آبش مثل یخ سرد بود. درشکاف فاصلهٔ سنگها علف روییده بود. تابستانها، گوشهٔ باریکی از آفتاب دراین حیاط فرودمی آمد. واین بازدید موسمی گوشه‌ای ازنمای خانـه را درطرف جنوبی سفید

کرده بود. درحالی که سه گوشهٔ دیگر، سیاه واندوهبار بود و رگه‌هایی از کپك‌زدگی داشت. اینجا، درانتهای این حیاط سرد وخاموش چون چاه، که ازروشنایی کمرنگ زمستانی روشن می‌شد، انسان خود را هزاران فرسنگ دور ازپاریس‌نوینی می‌دید که آتش همهٔ کامرانیها در هیاهوی ثروت کلانش شعله‌ور بود.

آپارتمانهای‌خانه‌دارای همان‌آرامش اندوهگین وصولت سرد حیاط بود. با پلکان پهن خود که دستگیرهٔ آهنی داشت وصدای گامها و سرفهٔ دیدارکنندگان همچون در زیر رواق کلیسا درآن می‌پیچید، آپارتمانها به صورت رشتهٔ درازی ازاتاقهای دنگال وبلندگسترده بود. میز وصندلیهای قدیمی با چوب‌کت و کلفت وتیره رنگ خود درمیان این اتاقها گم شده بودند. ظلمت اتاقها تنها ازنقش آدمیزادگان روی پرده‌ها آکنده بود که هیکل درشت و رنگ و رو رفته‌شان به طور گنگی دیده‌می‌شد. همه شکوه وجلال‌توانگران سابق پاریس دراینجا بود: جلال ماندگار وبی‌رخوت صندلیهایی که چوب بلوطش باکتان مختصری‌پوشیده شده‌است.رختخوابهایی که‌پارچه‌اش‌زبروخشن‌است، جامه‌دانهایی که خشونت چوبش حیات کم‌توان پیراهن کنونی بانوان را سخت تهدیدمی‌کند. آقای برودوشاتل آپارتمان خودرا درتیره‌ترین بخش این خانه، میان‌کوچه وحیاط، درطبقهٔ دوم برگزیده بود. آنجا، درمحیط غریبی ازتأمل وسکوت وسایه، زندگی می‌کرد. هنگامی که دری را می‌گشود و باگامهای شمرده و استوار از میان ابهت اتاق می‌گذشت، به یکی ازاعضای مجالس مشورتی سابق می‌مانست که تصاویرشان روی دیوار دیده می‌شد که پس ازچون وچرای فرمان شاه وسرپیچی ازآن اندیشناك به خانهٔ خود برمی‌گشتند.

ولی دزاین خانهٔ مرده، در این صومعه، آشیان‌گرم وتپنده‌ای وجود داشت که جایگاه آفتاب وشادمانی، کنج دنجی برای کودکی

شاد وهوای آزاد ونورجانانه بود. باید ازپلکانهای بیشماری‌می گذشتی، سرتاسر ده تا دوازده راهرو را درمی‌نوردیدی، فرود آیی وبار دیگر بالا بروی، سفر دور و درازی را پشت سربگذاری تا سرانجام برسی به اتاق دلگشایی که نوعی عمارت کلاه فرنگی بود ساخته بربام، پشت خانه، برفرازبتون[1]، این اتاق کاملا جنوبی بود. پنجره‌اش چنان بازمی‌شد که گفتی آفتاب با همهٔ شراره‌ها وهوا ولاجورد آسمان خود وارد آن می‌شود. اتاق که همانند کبوترخانی در اوج قرار داشت دارای چندگلدان بزرگ وقفس عظیمی بود. حتی یك میز یا صندلی در آن دیده‌نمی‌شد. فقط بوریایی‌روی موزاییك کف آن‌انداخته‌بودند. اینجا «اتاق بچه‌ها» بود. درتمام‌این خانهٔ بزرگ همه آن را می‌شناختند وبه همین نام می‌خواندند. خانه به‌قدری‌سرد وحیاط آن چنان مرطوب بود که عمه الیزابت ازنسیم سردی که ازجانب دیوارها می‌وزید برای سلامت کریستین و رنه نگران شده بود. بارها دو دختربچه راکه در زیر طاقنماها می‌دویدند و دوست داشتند دست کوچك خود را درآب سرد آب‌نما خیس کنند دعوا کرده بود. بعد به فکر افتادکه این‌انباری پرت و دورافتاده را برای آنها درست‌کند. چون آنجا تنها گوشه‌ای بود که از دوقرن پیش آفتاب وارد می‌شد و درمیان تارعنکبوت خوش می‌گذراند. پس‌بوریایی به دخترکان داد وپرندگانی وگلهایی. دودختر شادیها کردند. به‌هنگام‌تعطیلات‌تابستان، رنه اینجا درحمام زرد آفتاب خوشی‌می‌زیست. خورشید ازتدارك این‌جایگاه شامگاهی‌و دودخترك زرین‌مویی که‌برایش‌فرستاده‌بودند شادمی‌نمود. اتاق‌به‌بهشتی تبدیل‌شد و ازآوای پرندگان وقیل وقال دخترکان آکنده ازترنم بود. اختیار کامل‌آن را به‌آن دو واگذاشته بودند. آنها می‌گفتند «اتاق ما». آنجا درکاشانهٔ خود وآسوده خاطر بودند. دو دختر برای آنکه واقعاً

1. Béthune

مطمئن شوند که تنها مالك آنند، در را بـه روی خود می‌بستند و آن را قفل‌می کردند. چه کنج دنج وسعادت آمیزی! یك دنیا بازیچه روی بوریا و در آفتاب روشن ریخته بود.

تازه مزیت بزرگ اتاق بچه‌ها چشم‌انداز بیکران افق بود. از پنجره‌های دیگر این‌خانه، انسان دربرابر خود جزدیوارهای تیره، آن‌هم درچند قدمی، چیز دیگری نمی‌دید. ولی‌ازاینجا، سرتاسر آن‌گوشه از رود سن وهمهٔ آن بخش پاریس که از سیته[1] تا پل برسی[2] گسترده می‌شود هموار وبزرگ چون یك شهرك زیبای هلندی دیـده می‌شد. پایین، روی بارانداز بتون، آلونکهای مخروبهٔ چوبی، یا تلی ازتیرك و بامهـای فرو ریخته بود. درمیان آنهـا موشهای گنده‌ای به هرسو می‌دویدند وغالباً دخترکان با علاقهٔ تمام به آنهـا می‌نگریستند، چون می‌ترسیدند از دیوارهـای بلند بالا بیایند. اما پس ازآن، خط تماشا آغاز می‌شد. سد چوبی، با آن الوارهای طبقه طبقه، جرزهای کلیسای گوتیك و پل کنستانتین که نازك بود و در زیرپای عابران چون توری تکان می‌خورد، همدیگر را با زاویهٔ راست قطع می‌کردنـد و چنین می‌نمود که دربرابر رود سرکش ایستاده ونگهش داشته‌انـد. روبرو، درختان بازار شراب فروشان، و دورتر جنگل انبوه باغ‌گیاهان جلوهٔ سبزی داشتند وتاکرانه‌های افق گسترده بودند. درآن سوی رود نیز، درکنارهٔ بارانداز هانری چهارم و بارانداز راپه[3] ردیف ساختمانهـای کوتاه ونابرابر بود. ردیف خانه‌هایی که ازبالا همانند خانه‌های‌چوبی ومقوایی داخل جعبه‌های دخترکان بود. درانتهای آن، دست راست، سنگ لوح بام‌بیمارستان سالپتریر[4] برفراز درختان آبی جلوه می کرد. بعد، در وسط، سنگفرش کناره‌های‌عریض که تا سطح آب فرودمی‌آمد و دو جـاده دراز خاکستری تشکیل می‌داد، وگاهگاهی یك ردیف

1. Cité 2. Bercy 3. Râpée 4. Salpêtrière

بشکه، یك اسب وگاری، قایقی چوب یا زغال سنگ ریخته برخاك، نقشی براین جاده‌ها می‌زد. ولی جان سرتاسر این چشم‌انداز، روحی که منظره را می‌انباشت، سن‌بود، رود زنده. از راههای دور، از کنارهٔ گنگ و لـرزان افق می‌رسید. ازآنجا، از دل رؤیا سرمی‌کشید تا با هیمنهٔ متین وحجم پرتوان خود به‌سوی دخترکان جاری‌گردد، بشکفد، درآغاز جزیره و زیرپای کودکان همانند سفره‌ای گسترده شود. دوپلی که آن را قطع می‌کردنـد، پل برسی وپل اوسترلیتز، ایستگاههـای لازمی می‌نمودند که بایـد رود را نگهدارنـد و از صعود او تا اتاق جلوگیری کنند. دخترکان این دیو را دوست داشتند. دیدگان خود را ازجریان عظیم آن، ازاین امواج جاودانی خروشانی که به سوی آنها می‌شتافت، پرمی‌کردنـد. گفتی می‌خواهد به آنهـا برسد. احساس می‌کردنـد که رود شقه شقه می‌شود، و درچپ و راست، در فضـای ناشناخته، بـا آرامش غول رام‌گشته‌ای ناپدید می‌گـردد. در روزهای آفتابی، دربامدادهای آسمان لاجوردی، دو دختر ازجامه‌های زیبای رود حظ می‌کردند. پیراهنهایش مواج بود، با هزار رنگ وظرافت گونه‌گون، ازآبی به سبز تغییر می‌یافت. گفتی حریری است که نقشی ازشعله‌های سفید دارد وبه توری ساتن مزین شده است. کشتیهایی که بـه دوکنارهٔ آن پناه برده بودنـد، آن را با نواری از مخمل مشکی حاشیه دوزی کرده بودند. خصوصاً در دوردستها، این پارچهٔ گرانبهـا وستایش‌انگیز همانند توری سحرآمیزجامهٔ پریان می‌شد. پس ازنوار ساتن سبزتیره‌ای که سایهٔ پلها رودسن را باآن دربرمی‌گرفت، سینه‌بند زرین یعنی چین وشکن پارچه‌ای خورشیدفام بود. آسمان بیکـران، برفراز این آب واین ردیف خانه‌های کوتاه وسبزینه‌های دوباغ، گود می‌شد.

رنه گاه از این افق بیکرانـه خسته می‌شد. اوکه اکنون دختر

بزرگی بود و درپانسیون اطلاعات جنسی تازه‌ای آموخته بود، نگاهی به‌آموزشگاه شنای حمام پتی[1] که قایقش در ابتدای جزیره به طنابی بسته شده است، می‌انداخت. وی می‌کوشید از لابلای پارچه‌های مواجی که به عنوان سقف به طنابها آویخته شده است، مردان زیر-شلواری پوشیده‌ای را ببیند که شکم برهنه‌شان دیده می‌شد.

1. Petit

۳

ماکسیم تا تعطیلات سال ۱۸۵۴ در دبیرستان پلاسان ماند. سیزده سال وچند ماه داشت وتازه کلاس هفتم را به‌پایان رسانده بود. آنگاه پدرش تصمیم گرفت که او را به پاریس بیاورد. فکرمی کرد که پسری با این سن وسال، برای او درنقش شوی زنمرده، تجدیدفراش کرده، توانگر ومتین وجدی، برازنده‌است وموقعیتش را برای‌همیشه تثبیت می کند. وی که دربرابر رنه کبادهٔ ادب می کشید، نقشهٔ خود را با او درمیان‌گذاشت و کسب‌تکلیف کرد. زن با خونسردی جواب‌داد:

ـ آره. بگین بچه بیاد... اقلا یه خرده سرگرم‌مون میکنه. صبحها به قدری ازبیکاری حوصله آدم سرمیره که آدم دق میکنه.

هشت روز بعد پسرك آمد. جوانك بلند و تکیده‌ای بود که چهرهٔ دخترانه، قیافه ظریف وچشمان دریده وموی بور کمرنگی‌داشت. ولی خداوندا، چه لباس افتضاحی پوشیده بود! مویش را چنان از ته زده بود که سفیدی پوست سرش به زحمت با سایهٔ مختصری پوشیده بود. شلوارش بیش از اندازه کوتاه بود وکفشهای گاریچیها را به پا

داشت. قبای رنگ و رو رفته ونخ‌نمـای او گل و گشاد بود و تقریباً گوژپشت نشانش می‌داد. دراین لباسی که به تنش زار می‌زد، مات و مبهوت ازچیزهای تازه‌ای که می‌دید، با قیافهٔ رند بچه دهاتی زودرسی که از ابراز منش خود دربرخورد اول درنگ می‌کند، بدون شرم و حیا به دوروبرخود می‌نگریست.

نوکری اورا ازایستگاه راه آهن به خانه‌آورده بود و اواکنون دراتاق پذیرایی بود. پسرك مسحور نقش ونگار زرین ومبلمان اتاق و گچکاری سقف بود. ازشکوه وجلالی که باید در آن می‌زیست سخت شاد می‌نمود. رنه‌کـه ازنزد خیاطش برمی‌گشت به سرعت برق وارد شد. کلاه ونیز مانتوی سفیدی راکـه براثر سوز سرما روی دوشش انـداخته بود پرت کـرد. در نظر ماکسیم که از تحسین سرجای خود میخکوب شده بود زن با همهٔ جلال‌کت و دامنش ظاهر شد.

پسرك فکر کردکه زن لباس مبدل پوشیده است. او دامن آبی بسیار زیبایـی پوشیده بودکـه والان‌های درشتی داشت. روی دامن نوعی نیمتنهٔ گارد ملی به تن کرده بودکه از ابریشم خاکستری روشن بود. حاشیهٔ زیرین نیمتنه، که آستر ساتن آبی تیره‌تر از دامن داشت، به طرز دل‌انگیزی برگشته بود وبـا گره‌های نواری نگهداشته می‌شد. زیورهای آستین صاف وبرگردان بزرگ یقه پهن می‌شد وهمه ازهمان ساتن بود. به‌عنوان حداعلای لطف وزیبایی، وبه‌عنوان اوج‌نوگرایی، دکمه‌های درشتی‌شبیه یاقوت کبودکه دراندرون‌گرهٔ نوارهای‌لاجوردی کارگذاشته بودند در دوردیف ازبالا به پایین فرود می‌آمدند. زشت و ستایش‌انگیز بود. وقتی رنـه چشمش به ماکسیم افتاد و او را همقـد خود دید، سخت درشگفت شد و ازنوکر پرسید:

ـ کوچولو است دیگه، نه؟

پسرك بـا نگاه خود زن را می‌بلعید. این خانم که پوست تنش

آن همه سفید بود، سینه‌اش درچاك گریبان پـرچین و شکن به چشم می‌خورد، این پریزاد دلربایی که از راه می‌رسید، با آن آرایش بلند مو، دستهای ظریف پوشیده در دستکش، چکمه‌های کوچك مردانه که پاشنهٔ نوك تیزش در فرش فـرومی‌رفت، دل ازاو می‌ربود، در نظرش پریزادهٔ مهربان این کاشانهٔ گرم و زرنگار بود. لبخند زد. درست آن‌قدر ناشی بود که ملاحت پسرانهٔ خودرا حفظ کند. رنه به‌صدای بلند گفت:

ـ ده، چه بانمکه!... ولی عجب سر و ریختی! چرا موشو از ته‌زدن؟... ببین، دوست کوچولو، بابات حتماً تـا شام برنمی‌گرده، ناچارم بهت سر وسامونی بدم... من زن باباتونم، آقا، میخوای منو ببوسی؟

ماکسیم صاف وپوست کنده گفت:

ـ باکمال میل!

شانه‌های زن راگرفت و اورا بوسید. این کار نیمتنهٔ گارد ملی‌را کمی مچاله کرد. زن خنده‌کنان خودش را ازآغوش اوبیرون کشید و گفت:

ـ واخ، خدا جونم، این کچل کوچولو چقدر خوشمزه‌است!

آنگاه به خود آمد وبا قیافه جدیتری گفت:

ـ با هم دوست میشیم، مگه نه؟... میخوام جای‌مادرتون‌باشم. وقتی خیاطم رفته بود باکارگراش صحبت کنه ومن منتظرش بودم، به همین موضوع فکر می‌کردم. باخودم می‌گفتم که باس باتون مهربون باشم وخیلی خوب تربیت‌تون کنم... صفای این بیشتره.

ماکسیم که با چشمان آبی دختر دریـده‌ای همچنان نگاهش می‌کرد، ناگهان ازاو پرسید:

ـ چند سال‌تونه؟

زن دستهای خود را درهم گذاشت وبه صدای بلند گفت:

ـ اوا، هرگـز نباس همچه سؤالی ازکسی کـرد! حیوونکی، اینارو نمیدونـه. باس همـه چیزو یادش بدیم... چیزی کـه هست، خوشبختانه هنوز میتونم سن‌مو بگم... من بیست ویك سالمه!

ـ من به زودی چهارده ساله میشم... پس شما میتونین جای خواهرم باشین...

پسرك جملهٔ خود را تمام نکرد. ولی نگاهش می‌افزود که وی انتظار داشته زن دوم پدرش را بسیار مسنتر ببیند. حال کاملا نزدیك زن ایستاده بود. با چنان دقت وتوجهی به‌گردن او نگاه می‌کرد که زن رفته رفته تقریباً سرخ شد. ازسوی دیگر، آشوبی در دل شوریده‌اش به پا شده بود ونمی‌توانست به یك موضوع بیندیشد. به راه افتاد. از کت و دامن‌خود صحبت می‌کرد. فراموش‌کرده بودکه با پسربچه‌ای حرف می‌زند:

ـ دلم می‌خواست موقع ورودت اینجا بودم. ولی فکـرشو بکنین، ورمز[1] امروز صبح این‌کت و دامنو واسم آورد... امتحانش کردم، دیدم نسبتاً خوبه. خیلی قشنگه، نه؟

جلوی‌آینه‌ای ایستاده بود. ماکسیم درپشت سر او هی می‌رفت ومی‌آمد تا او را ازهرسو وارانداز کند. زن ادامه داد:

ـ تنها چیزی‌که هست اینه‌کـه موقع پوشیدنش دیدم اینجا، روشونهٔ چپ، یه چین‌گنده داره... ایناش، می‌بینین، چین‌خیلی‌زشتیه. انگار یه شونم بلندتر از اون یکی است.

پسرك جلو رفت. انگشتش‌را روی چین حرکت می‌داد. انگار می‌خواست صافش کند. دست این دانش‌آموز آتشپاره ظاهراً بانوعی لذت دراین نقطه درنگ می‌کرد. زن ادامه داد:

ـ راستش نتونستم طاقت بیارم. دستور دادم اسبهارو به‌کالسکه

1. Worms

بستن و رفتم پیش ورمز، نظرمو دربارهٔ این بی‌توجهی غیرقابل‌تصورش بهش گفتم... قول داد که اینو واسم رفع کنه.

بعد جلوی آینه ماند، همچنان خود را تماشا می‌کرد و ناگهان به فکر فرو رفت. سرانجام باکم حوصلگی اندیشناك یك انگشتش را روی لبهای خودگذاشت و آهسته، چنان که‌گویی باخود حرف‌می‌زند، افزود:

ـ یه چیزی کم داره... لابد یه چیزی کم داره...

آنگاه با یك حرکت تند چرخی زد و دربرابر ماکسیم راست ایستاد و ازاو پرسید:

ـ حالا این واقعاً خوبه؟... فکر نمی‌کنین که یه چیزی کم داره؟ جایی، گرهی، چیزی...

دانش‌آموز که از روحیهٔ دوستانهٔ زن جوان مطمئن شده بود، همهٔ اعتماد به نفس وطبیعت گستاخ خود را بازیافت. پس رفت، جلو آمد، چشمکی زد و زمزمه‌کنان گفت:

ـ نه بابا، نه، چیزی کم نداره. خیلی خوشگله، خیلی هم خوشگله!... به نظرمن یه چیزی زیادی داره!

با همه دریدگی خودکمی سرخ شد. جلوتر رفت، و در حالی که با نوك انگشت خود زاویهٔ تندی روی‌سینه رنه رسم می‌کرد، گفت:

ـ میدونین، اگه من جای شما بودم، این توری‌رو این جوری هلالی می‌بریدم ویه گردنبند با یه‌چلیپای بزرگ به‌گردنم می‌آویختم.

رنه شاد گشت و کف زد وبه صدای بلند گفت:

ـ درسته! همین طوره... چلیپا بزرگه سر زبونم بود.

یقهٔ کتش را پس زد، دو دقیقه‌ای ناپدید شد، باگردنبندو چلیپا برگشت. و در حالی که با قیافهٔ پیروزی در برابر آینه قرار می‌گرفت، آهسته گفت:

ـ آره، حـالا درست شد. کاملا درست شد! پس این کچل کوچولو آدم بیفکری نیست. نکنه تو شهرت لباس تن زنها می کردی، ها؟ نه بابا، نه، دیگه حتماً دوست هم میشیم. ولی باس به حرفام گوش بدین. اولا میذارین موتون بلندشه. این قبای افتضاحو هم دیگه تن‌تون نمی کنین. بعدش هم باس درس آداب‌مو عیناً اجرا کنین. میخوام که جوان خوشگلی باشین.

پسرك ساده دلانه گفت:

ـ آره دیگه، حالا که بابام پولدارشده وشمام زنش‌هستین، باشه!

زن لبخندی زد وبا همان فرزی معمول خودگفت:

ـ بنابراین، ازهمین حالا دیگه همدیگه‌رو تو صدا بزنیم. گاهی میگم تو، گاهی میگم شما... خیلی بده... منو حسابی دوست‌خواهی داشت یا نه؟

او با لحن پسر کی که بخت یارش گشته گفت:

ـ ازصمیم دل دوستت خواهم داشت!

چنین بود نخستین دیدار ماکسیم و رنه. یك ماه بعد، پسرك به دبیرستان رفت. در روزهای نخست، زن پدرش مثل عروسکی با او بازی می کرد. رنگ گند شهرستانی را از وجودش زدود. باید اضافه کرد که دراین کار همت بسیاری به‌کار بست. هنگامی که پسرك سرتا-پا درجامهٔ تازه دوختهٔ خیاط پدرش ظاهر شد، زن ازشادی و شگفتی فریاد برآورد. به قول رنه او عین ماه خوشگل شده بود. افسوس که موی سرش باکندی دلازاری رشد می کرد. رنه همیشه می گفت که همهٔ لطف قیافه بستگی به زلف دارد. به موی خودش با توجه فراوان رسیدگی می کرد. مدتها رنگ مویش، همان رنگ ویژه، زرد کمرنگی که یادآور رنگ کرهٔ تازه بود، ناراحتش می کرد. ولی وقتی موی زرد یاب روزشد، او بسیارشاد گشت وبرای آنکه بفهماند ازباب‌روز

ابلهانه تقلید نمی‌کند، سوگند خورد که هرماه مویش را به رنگی درآورد.

ماکسیم باوجود سیزده سالگی بچه همه‌فن حریفی بود. ازآن بچه‌های لاغر و زودرسی بود که طبیعتشان زود رشد می‌کند. دروجود او، هرزگی حتی پیش ازبیداری میل جنسی بروز کرد. دوبار نزدیك بود که از دبیرستان بیرونش کنند. اگر رنه چشمانی آشنا به ملاحت شهرستانی داشت، متوجه می‌شد که به قول او این کچل کوچولو با لطف و حالت زنانهٔ دخترکان دانش‌آموز لبخند می‌زند، به طرز زیبایی سرش را برمی‌گرداند و دستش را با ملاحت جلو می‌برد، از دستهای ظریف وباریکش سخت مراقبت می‌کند. اگر موی سرش به دستور ناظمی که قبلا سرهنگ استحکامات بود هنوز کوتاه مانده بود، پسرك آینهٔ کوچکی داشت که سردرس ازجیبش درمی‌آورد ولای کتابش می‌گذاشت، ساعتها چهرهٔ خود را در آن می‌نگریست، چشمها و لثه‌هایش را بررسی می‌کرد، شکلك درمی‌آورد و راز دلربایی را فرا می‌گرفت. همدرسانش چنان به پیراهنش می‌آویختند که گویی به دامنی آویخته‌اند. کمربندش را چنان سفت می‌بست که کمرباریکی به هم می‌رساند وپیچ وتاب لنبر زن رسیده‌ای را داشت. در حقیقت همان‌قدر که کتك می‌خورد نوازش هم می‌دید. بدین‌ترتیب، دبیرستان پلاسان که مثل بیشتر دبیرستانهای شهرستانها لانهٔ فساد بود، محیط فاسدی بود که این طبیعت خنثی، این پسربچه‌ای که معلوم نبود فساد را ازکدام عامل مرموز ارثی گرفته وبا خود به جهان آورده است، درآن به طرز عجیبی رشد یافت. خوشبختانه رفته رفته رشد سن اصلاحش می‌کرد. اما نشانهٔ رخوت کودکانه و زنانگی سراپای‌وجود او، در دوره‌ای که وی خود را دختر پنداشته بود، دراندامش ماند و برای همیشه صفات مردانه‌اش را تحت تأثیر قرار داد.

رنه «مادمازل» صداش می‌زد. او نمی‌دانست که اگر شش ماه پیش از آن چنین کلمه‌ای را به‌کار می‌برد چه حرف درستی می‌زد. در نظر او، جوانك بسیار رام وفوق‌العاده مهربان می‌نمود. حتی غالباً ازنوازشهای اوناراحت می‌شد. پسرك انسان را طوری بغل می کرد و می‌بوسید که تن آدم داغ می‌شد. ولی چیزی که رنه را شیفتهٔ اوساخته بود، شیطنتهای او بود. بی‌اندازه دلقك و لوده بود. بیحیا بود. از هم‌اکنون وقتی دربارهٔ زنها صحبت می کرد نیشش بازمی‌شد. دربرابر بانوان دوست رنه سماجت و ایستادگی می کرد. دربرابر آدلین که تازگی با آقای دسپانه ازدواج کرده بود، درمقابل سوزان خپله که اخیراً با هافینر، کارخانه‌داربزرگ، عروسی کرده‌بود. پسرك درچهارده‌سالگی عاشق این خانم شده بود. زن پدرش را محرم اسرار خود ساخته‌بود و اونیز ازاین جریان سخت خوشش می آمد وبه پسرك می گفت:

ـ من‌اگه جای توبودم آدلینو ترجیح می‌دادم. اون خوشگلتره.

پسرك تخس جواب می‌داد:

ـ ممکنه. ولی سوزان کپلی تره... من زنهای زیبارو دوست دارم. اگه بم لطف داشتی، پیغام‌مو بش می‌رسوندی.

رنه می‌خندید. عروسکش، این پسرك لندهور، با آن قیافهٔ دخترانه، از وقتی که گرفتار عشق شده بود، خیلی با نمك شده بود. کار به جایی کشید که خانم هافینر ناگزیرشد جداً از خودش دفاع کند. البته‌این‌خانمها باخنده‌های‌فروخورده وکنایه‌ها وعشوه‌هایی که‌دربرابر این پسرك زودرس ازخود بروز می‌دادند، ماکسیم را تحریك وتشویق می کردند. نشانی ازعیاشی اشراف‌منشانه در رفتارشان بود. هرسه‌زن که با زندگی پرآشوب خود درتب وتاب تن می‌سوختند، به هرزگی دلپسند پسرك بـه عنوان تحریك‌کم‌نظیر و بی‌خطری کـه ذوقشان را برمی‌انگیخت دل بسته بودند. وقتی پسرك تا سرسرا دنبالشان می‌رفت

تا شال خروجی را روی دوششان بیندازد، آنها به او اجازه می‌دادند که به پیراهنشان دست‌بزند وباانگشتان خود برودوششان را دست‌مالی کند. وقتی مچ دستشان را، طرف رگ، جایی که پوست تن بسیار لطیف است، می‌بوسید، آنها دست به دست او را تحویل همدیگر می‌دادند وهرهر می‌خندیدند. بعد قیافه مادرانه‌ای می‌گرفتند و هنر زیبا بودن ومورد پسند بانوان بودن را استادانه به او می‌آموختند. پسرك بازیچهٔ بانوان شده بود. مرد خردسالی‌بود با هنجار هنرمندانه: می‌بوسید، ورمی‌رفت، دلپذیرترین مجموعهٔ هرزگی را درخود جمع داشت، ولی همچنان بازیچه می‌ماند. یك مردکوچك مقوایی بود. چندان جای نگرانی نبود. بااین همه، اندکی جای نگرانی بود. چرا که زیردستهای کودکانه‌اش لرزهٔ خفیفی می‌دوید.

درآغاز سال تحصیلی، ماکسیم به دبیرستان بناپارت رفت. این دبیرستان‌مدرسهٔ اشراف ودبیرستانی بود که ساکارمی‌بایست برای پسر خودبرمی‌گزید. پسرك، با همهٔ رخوت و سربه‌هوایی، هوش فراوانی داشت. اما به همهٔ چیزهای دیگر روی‌آورد و به تحصیل نپرداخت. باوجود براین، دانش‌آموز معقولی بود و درجرگهٔ شاگردان‌تنبل‌وارد نشد. او در زمرهٔ آقازاده‌های متین وخوشپوشی ماندکه دربارهٔ آنها کسی چیزی نمی‌گوید. از دورهٔ جوانی اوچیزی جز علاقه به لباس برایش باقی نماند. پاریس چشم وگوشش را بازکرد و از او جوانی ساخت آراسته به شیوهٔ روز. خوشپوش‌ترین دانش‌آموز کلاس بود. طوری وارد اتاق درس می‌شدکه‌گفتی به نمایشگاه مد لباس می‌رود. کفش‌ظریفی‌می‌پوشید، دستکش شایسته‌ای به‌دست می‌کرد، کراواتهای دل‌انگیزمی‌زد و کلاههای وصف‌ناپذیر سرش می‌گذاشت. البته بیست نفری لنگهٔ اوبودند که با هم‌گروه اشراف مدرسه را تشکیل می‌دادند. هنگام خروج از دبیرستان، در جاسیگاری طلا سیگار برگ به هم

تعارف‌می‌کردند و بار کتابشان را نوکر مخصوصشان می‌کشید. ماکسیم ازپدرش خواسته بود که کالسکهٔ کوچکی برایش بخرد. اسب کوچك سیاه کالسکه‌اش مایهٔ ستایش رفقایش بود. خودش کالسکه را می‌راند. درنشیمن‌پشت خود، پادویی داشت که دستهایش‌را روی هم‌می‌انداخت وکیف دانش‌آموزی جوان را روی پای خود می‌گذاشت. چه‌کیفی! ازآن‌کیفهای واقعی وزارتی کـه ازچرم ساغری قهوه‌ای بود. بایستی می‌دیدید که با چه ظرافت وچه مهارت وچه رفتار پسندیده‌ای ظرف ده دقیقه ازکوچه ریوولی خودش را به‌کوچـهٔ لوهاور[1] می‌رساند، اسبش را جلوی در دبیرستان قشنگ نگـه می‌داشت، مهـارش را به طرف پادو پرت می‌کرد ومی‌گفت:

ـ ژاك، ساعت چهار ونیم دیگه، بله؟

مغازه داران مجاور مدرسه از لطف رفتار این جوانك مو بور حظ می‌کردند. او را منظماً روزی دوبار می‌دیدند کـه با کالسکه‌اش می‌آید وبار دیگر می‌رود. گاه به هنگام بازگشت به خانه دوستی را با خود می‌برد و دم در خانـه‌اش پیاده می‌کرد. دوبچه سیگار برگ می‌کشیدند، چشم‌چرانی می‌کردند وبه عابران گل ولای می‌پاشیدند. انگار که ازمسابقهٔ اسبدوانی‌برمی‌گردند. دنیای کوچك شگفت‌انگیزی که ازتوله‌های عزیزان بی‌جهت وابلهان ازخود راضی تشکیل‌می‌شود ونظیرشان را هـرروز می‌توان درکوچهٔ لوهاور دیـد. لباس شیکی پوشیده‌اند وبا آن‌کت قرتی‌منشانهٔ خود ادای توانگران سیر از دنیا را درمی‌آورنـد. درحالی‌که خیل دانش‌آموزان دبیرستان، شاگـردان واقعی، با قیل وقال از راه می‌رسند، همـدیگر را هل می‌دهند، بـا کفشهای یغور خود روی سنگفرش خیابان پـا می‌کوبند و کتابهـای خود را به طنابی بسته وبه پشت خود آویخته‌اند.

1. Le Havre

رنه که می‌خواست نقش مادرانه و آموزگاری خود را جدی بگیرد، ازشاگرد خود بسیار راضی وخرسند بود. در حقیقت، برای تکمیل پرورش او ازهیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد. او درآن زمان دوره‌ای سرشار ازاشك وآه را می‌گذراند. دربرابر چشمان همهٔ اهل محفل پاریس، فاسقی با هیاهو وآبروریزی بسیار رهایش کرده بود تا به وصال دوشس دواسترنیك برسد. وی آرزو کرد که ماکسیم تسکین دل دردمندش گردد، پیر وشکسته شد، مهارتی نشان داد وقیافهٔ مادرانه گرفت وبهترین مربی ممکن ازآب درآمد. بیشتر اوقات، کالسکهٔ کوچك ماکسیم درخانه می‌ماند، رنه باکالسکهٔ بزرگ خود می‌رفت و دانش‌آموز را به‌خانه می‌آورد. کیف چرمی قهوه‌ای را زیرصندلی کالسکه پنهان می‌کردند وبه جنگل بولونی[1] می‌رفتند که آن روزها در اوج تازگی خود بود. درآنجا به‌او درس خوشپوشی ونزاکت‌می‌داد. افراد متعین دورهٔ امپراتوری را برای اوبرمی‌شمرد. همه‌شان چاق و چله وشاد ومسحور افسونی بودند که گدایان دست به دهن و اراذل یك لاقبای دیروزی را به‌اشراف وتوانگرانی بدل کرده بود که زیربار گاوصندوق خود خرد وخمیر شده بودند ونفس نفس می‌زدند. ولی پسرك بیش ازهمه درمورد زنها ازاو سؤال می‌کرد. وچون رنه با او بسیار خودمانی بود، جزئیات دقیقی را برای او ذکر می‌کرد. خانم دوگاند ابله ولی بسیار خوش‌اندام بود. کنتس وانسکا که فوق‌العاده ثروتمند بود، پیش از ازدواج با یك لهستانی که می‌گویند کتکش می‌زند، درمجالس اشراف آواز می‌خواند. مارکیز دسپانه و سوزان هافینر هرگز ازهمدیگر جدا نمی‌شوند. با اینکه هردو از دوستان صمیمی اوبودند، رنه لبش را می‌گزید تا در بارهٔ روابط آن دو بیش ازاین چیزی نگوید. ولی با این همه، اضافه می‌کرد که شایعات بسیار

1. Bois de Boulogne

زشت وزننده‌ای دربارهٔ آن دو رواج دارد. معاشرت خانم دولوورانس هم باعث آبروریزی است، ولی چه چشمهای نازی دارد. روی هم رفته همه می‌دانند که به خود اوعیب وایرادی وارد نیست، ولی خوب، نامش با رسوایی زنان بینوای بدبختی‌چون‌خانم داست، خانم تس‌یر، بارون‌دوماین‌هلدکه با او حشر و نشر دارند ارتباط پیدا کرده است. ماکسیم تقاضا کرد که عکس این خانمها را ببیند. آلبومی از عکسهای آنها فراهم ساخت که روی میز اتاق پذیرایی ماند. با حیله رذیلانه‌ای که صفت بارزمنش اوبود، برای آنکه زن پدرش را ناراحت کند، دربارهٔ زنان روسپی توضیحاتی می‌خواست، وچنین وانمود می‌کرد که آنان را در زمرهٔ زنان اهل محفل می‌پندارد. رنه که متین و اهل اخلاق بود، می‌گفت که آنها زنهای بدکاره‌ای هستند و اوباید با دقت تمام ازآنها دوری کند. بعد خود را ازیاد می‌برد و ازآنان چون اشخاصی سخن می‌گفت که گفتی ازنزدیك آنها را می‌شناسد. یکی از لذتهای پسرك این بود که صحبت را به دوشس دواسترنیك بکشاند. هربار که درجنگل بولونی کالسکه‌شان ازکنار کالسکهٔ او می‌گذشت، با زیرکی موذیانه ونگاه زیرچشمی از ذکر نام دوشس خودداری نمی‌کرد و به‌این ترتیب به رنه می‌فهماند که ازآخرین ماجرای‌عاشقانه وی خبر دارد. رنه هم باصدای خشك خود رقیبش را حسابی‌می‌شست. زنکه بدبخت چقدر پیر شده! ناچاره بزك کنه! فاسق طاق وجفت‌داره! واسه اینکه بتونه به رختخواب امپراتور راه پیدا کنه، خودشو تسلیم پیشخدمت اون کرده! بدگوییهای رنه تمامی نداشت. ماکسیم هم برای آنکه بیش ازپیش‌ناراحتش کند، می‌گفت که به‌نظر اوخانم دواسترنیك دلربا است. چنین‌درسهایی هوش دانش‌آموز را به‌طرزشگفت‌انگیزی گسترش می‌داد. به‌خصوص که خانم معلم جوانش درسش را همه‌جا، درجنگل، درتماشاخانه،درمجالس پذیرایی، تکرارمی‌کرد. شاگردهم

بسیار قوی شد.

چیزی که ماکسیم خیلی دوست داشت، ایـن بود که در میان دامن وپیراهن ووسمه وسرمه زنان زندگی کند. باآن دستهای کشیده وباریك، چهرهٔ بی‌مو، گردن سفید وتوپرش همچنان اندکی‌دخترمانده بود. رنه درمورد لباس و آرایش خود باقیافه‌ای جدی با او مشورت می‌کرد. جـوان ازجنسهای مرغوب مغازه‌های پاریس اطلاع داشت، درمورد هریك از فروشندگان بایك کلمه داوری می‌کرد، از ظرافت کلاه‌فلان ومنطق‌پیراهن بهمان‌سخن می‌گفت، هیچ‌کلاهدوز زنانه‌ای نبود که وی درهفده سالگی تو نخ‌کاراونرفته باشد، چکمه دوزی‌نبود که وی احساس اورا مـورد بـررسی قرار نداده وبه‌اندرون آن نفوذ نکرده باشد. این انچوچك حیرت‌انگیز، که درسردرس‌زبان‌انگلیسی آگهیهای تبلیغاتی عطرهایـی را می‌خواند کـه هرجمعه عطرفروشش برایش می‌فرستاد، درسن‌وسالی که پسربچه‌های‌شهرستانی هنوزجرأت نمی‌کنند به‌صورت کلفت خـود از روبرونگاه کنند، قادربود رسالهٔ دکتری درخشانی درباب اشراف اهل محفل پاریس بنویسد کـه همه مشتریان وفروشندگان آنها را نیز دربرگیرد. غالباً وقتی ازدبیرستان برمی‌گشت، بـاکالسکهٔ خود کلاه زنانه‌ای، بسته صابونی یاجواهری همراه خود می‌آورد که زن پدرش روزقبل ازاوخواسته بود. همیشه یك قطعه توری خوشبو درگوشه وکنار جیبش پیدا می‌شد.

ولی بزرگترین کار او این بودکه همراه رنه به‌خیاطخانه ورمز برود. خیاط نابغه‌ای کـه بانوان برجستهٔ امپراتـوری دوم درمقابلش زانو می‌زدند. تالار این مرد بزرگ وسیع، چهارگوشه و مجهز بـه کاناپه‌های‌عریض بود. پسرك باشورمذهبی وارد این تالارمی‌شد. مسلماً لباسها بوی ویژه‌ای دارند. حـریر، ساتن، مخمل توری بوی ملایم خود را با عطر زلفها وبرودوش عنبرآگین‌بانوان می‌آمیختند. هوای

تالار، این گرمای خوشبو ورایحهٔ تن‌وجلال مجلس را حفظ می‌کرد، ومجموعهٔ این بویهای خوش آنرا به‌پرستشگاه خداوند ناشناخته‌ای بدل می‌ساخت. بیشتر اوقات، رنه‌وماکسیم ناگزیر بودند ساعتها در انتظار بمانند. مدام در حدود بیست خانم خواهان دیدار خیاط، در انتظار نوبت خود نشسته بودند، بیسکویت خود را در جام شراب می‌خیساندند،روی میزبزرگ وسط تالارعصرانه‌یاچاشت می‌خوردند. روی میز شیشه‌های شراب و بشقابهای بیسکویت ولو بود. بانوان چنان آسوده نشسته بودند که گفتی درخانه خویشند. آزادانه گفتگو می‌کردندوهنگامی که دورتادور تالاردورهم‌جمع‌می‌شدند، شبیه‌گروه سپیدپوش زنان بارانی[1] بودندکه به‌کاناپه‌های یك تالار پاریسی هجوم برده باشند. ماکسیم، که این بانوان می‌پذیرفتندش، وبه‌خاطرحرکات دخترانه‌اش دوستش داشتند، تنها مردی بود که به‌این محفل راه می‌یافت. درآنجا لذات دلنشینی نصیبش می‌شد. همچون مارچابکی چست ازکنارکاناپه‌ها می‌گذشت. گاه زیردامن بانویی وگاه پشت بلوزی یا میان دوپیراهن دیده می‌شد. خودش‌را جمع وجورمی‌کرد، آرام می‌گرفت، باقیافهٔ کودکان گروه موسیقی کلیسا، که باحرمت تمام چشم‌به‌تمثال عیسی مسیح دوخته‌اند، گرمای خوشبوی تن‌بانوان را می‌مکید. بارون دوماین‌هلد آهسته به‌گونه‌های اومی‌زد ومی‌گفت:

«این فسقلی خودشو همه‌جا می‌چپونه!»

چنان ظریف وباریك‌اندام بودکه به‌نظر خانمها بیش ازچهارده سال نداشت. تفریح‌کنان‌باشراب ورمزنامدارمستش کردند. چیزهای حیرت انگیزی به‌بانوان گفت که همه ازخنده روده‌بر شدند واشك چشمانشان را پرکرد. ولی بهترین واژهٔ مناسب‌موقعیت را مارکیز-

---

۱. زنان جزیرهٔ لسبوس یونان‌که اخلاق جنسی خاصی به‌آنها نسبت داده می‌شود.

دسپانه پیدا کرد. یك‌روز که ماکسیم را در گوشه‌ای، بین کاناپه‌ها پشت سراو دیدند، وقتی‌زن چهرهٔاورا چنان گلگون و آنهمه سرخ وخوداو را آنقدر خرسند ازآسایشی که درکنار زن احساس کـرده بود دید، مارکیز زمزمه کنان گفت:

ـ اینهم از اون پسرایی‌یه که باس دختر به‌دنیا می‌اومد!

بعدوقتی‌ورمزبزرگ‌بالاخره‌رنه‌رابه‌حضورمی‌پذیرفت، ماکسیم هم‌بااووارد دفترکارخیاط می‌شد. هنگامی که‌استادغرق تماشای لباس مشتری‌خودبود،جوان دوسه‌بارجسارت ورزیده واظهارنظر کرده‌بود. همان کاری که به‌عقیدهٔ هنرشناسان لئونارد داوینچی در برابر ژوکوند کرد،استادهم تفقد کرده ودربرابر صحت نظریات اولبخند تأیید زده بود. خیاط رنه‌را در برابرآینه‌ای که از کف تالار تا سقف بود سرپا نگه‌می‌داشت، سگرمه‌هایش درهم می‌رفت وغرق درتفکر می‌شد. زن جوان که سراپاهیجان بود، نفس خود را در سینه حبس می‌کـرد تا مبادا بجنبد. پس ازچند دقیقه، استاد که‌گویی دستخوش الهام شده وبا آن به‌حرکت درآمده است، شاهکاری را کـه به‌نظرش می‌رسید با خطوط درشت‌رسم می‌کرد وباجمله‌های سرد وبیروحی فریاد می‌زد:

«پیراهن مونتسپان باپارچهٔ فای خاکستری... دنباله‌اش در جلو حوضچهٔ گردی رسم کنه... گـره‌های درشت ساتن خاکستری روی کفل بالا بکشدش... آخر از همه اینکـه پیشبندوباتـور خـاکستری مرواریدی بیاویزن... آویزه‌هاش بانوارهای ساتن‌خاکستری‌جداشه.»

باردیگر چنان به‌فکر فرومی‌رفت که‌گویی دراعماق نبوغ‌خود فرومی‌رود، وبااخم پیروزمندانه پیشگوی یونانی که برسرپایهٔ خـود استوار می‌ایستاد، گفتارش را تکمیل می‌کرد:

«درمیان مـوی سر، برفراز این چهرهٔ خندان، پروانهٔ خیالباف معشوقه خداوندعشق را باباله‌ای لاجوردی درخشان‌خواهیم گذاشت.»

ولی گاهی نیز الهام سرکشی می‌کرد، ورمز نامدار هرچه ندا درمی‌داد پاسخی‌نمی‌شنید: همهٔ هوش وحواس خودرا بیهوده متمرکز می‌کرد،ابروان خودرا دردمندانه پیچ‌وتاب‌می‌داد، رنگ ازرخسارش می‌پرید، سرخسته‌اش را درمیان دودستش می‌فشرد، نومیدانه تکانش می‌داد، ازپای‌درمی‌آمد وروی مبل خود می‌افتاد وبالحن دردمندانه‌ای زمزمه می‌کرد:

«نه! نه! امروز نه! محاله... خانوما رازدار نیستن. سرچشمه خشکیده!»

و رنه را از مغازهٔ خود می‌راند وتکرار می‌کرد:

«محاله، محاله، خانوم جون، باس‌یه روزدیگه بیاین...امروز احساس‌تون نمی‌کنم.»

این تربیت درخشانی که وقف ماکسیم شده بود نخستین ثمر خودرا به‌بارآورد. پسرك درهفده سالگی خدمتکارمخصوص زن‌پدرش را اغفال کرد. عیب کار این بود که کلفت حامله شد. ناگزیر او را بابوزینه‌اش به‌روستا فرستادند ومقرری ناچیزی برای اودرنظرگرفتند. رنه‌ازاین ماجرا سخت خشمگین شد. ساکار، جزدرترتیب جنبهٔ مالی امر، کمترین دخالتی نکرد. ولی‌رنه شاگردخودرا سخت به‌بادملامت گرفت. چی؟ آرزوی اواین بود که پسرك‌را مرد متشخصی بارآورد. حال وی‌آبروی خود را باچنین لکاته‌ای به‌خطرانداخته بود! چه‌آغاز مسخره وننگینی! عجب هوس شرم آوری! ایکاش اقلا بایکی از این خانوما روهم ریخته بود!

پسرك بدون دغدغه جواب داد:

ـ چی‌کارکنم،ها؟ خب‌اگه‌دوست جون‌جونیت سوزان حاضر می‌شد، الآن اوبود که باس به‌ده می‌رفت!

زن‌خشکش‌زد. از تصور پناه‌بردن سوزان به‌روستا،بایك‌مقرری

هزارودویست فرانکی، خنده‌اش گرفت، و آهسته گفت:

ـ دهه، پسره‌لش!

بعدفکرمضحکی به‌خاطرش خطور کرد. درحالی که نقش مادر عصبانی‌را ازیاد برده‌بود، خنده‌های خوشنوایی سرداد، بادستی‌جلوی دهنش را گرفت، ازگوشهٔ چشم نگاهش کرد وبالکنت گفت:

ـ ببین، شایـدم آدلینه بـوببره ازت دلگیربشه‌وسرزنکه علم‌شنگه بپاکنه...

حرفش را تمام نکرد. ماکسیم‌هم بااومی‌خندید. ازبس که سر این قضیه اخلاق رنه سقوط کرده بود!

بااین همه، اریستید ساکار دلواپس ایـن دوبچه نبود. «دوبچه» نامی بودکه اوبه‌پسر وزن دوم خود داده بـود. بـه‌آنها آزادی مطلق می‌داد. شاد بودکه آن‌دو باهم دوست شده وخانه را باهیاهوی خندهٔ خود آکنده‌اند. این طبقه دوم کوچهٔ‌ریوولی‌هم آپارتمان عجیبی بود. سرتاسرروز درهای‌آن بازوبسته می‌شد. کلفت ونوکر درآن بلندبلند حرف می‌زدند. شکوه وجلال تازه و جالبش پیوسته درگیر دامنهای بزرگ‌وسبک‌پرواز، رفت وآمدگروههای فروشندگان رنگارنگ‌لباس ووسایل خانه، هیاهوی دوستان رنه ورفقای ماکسیم وارباب رجوع ساکار بود. خود ساکار ازساعت نه‌بامداد تاساعت یازده، عجیب‌ترین افراد قابل تصور را به‌حضور می‌پذیرفت. ازسناتورهاگرفته تامنشیان دادگاهها، ازدوشس‌ها تافروشندگان لباس زنانه، خلاصه هرکفی کـه دریای‌توفان‌زای‌پاریس‌صبحها به‌درخانه‌اش‌می‌ریخت، پیراهنهای‌حریر زنانه، دامنهای‌کشیف و مچاله، بلوز ولباس رسمی مشکی، واوهمه و همه‌را باهمان‌لحن‌شتابزده‌ونوعی حرکات‌بیصبرانه‌وعصبی‌می‌پذیرفت. بادوکلمه سروته‌قضایارا هم‌می‌آورد، بیست مسأله‌را باهم حل می‌کرد وراه حل همه را درحال دواظهارمی‌داشت. گویی ایـن مرد قدکوتاه

پرجنب وجوش، که صدای کلفت وخشنی داشت، دردفترکارخـود بااشخاص واثاثیه زدوخـورد می کند، پشتك ووارو می‌زند، سرش را به‌سقف می کوبد تااندیشه‌اش بیرون بریزد، وهمیشه روی پای‌خودش پیروز به‌زمین می‌افتد. بعد ساعت یازده از خانـه خارج می‌شد. در تمام روز دیگـر اورا نمی‌دیدند. ناهـارش را بیرون می‌خورد وغالباً شامش را نیزهمانجا صرف می کرد. دراین مدت، خانه دراختیارزنه وماکسیم قرار می گرفت. دفترکارپدررا به‌تصرف خود درمی‌آوردند، جعبه‌های‌مقوایی فروشندگان را در آنجا می‌گشودند، و لباسها روی پرونده‌ها ولومی‌شد. گاه اشخاص مهمی، یـك‌ساعت تمام، دم‌دردفتر ساکار منتظر می‌ماندند، و دراین مدت، دانش آموز و زن جوان دردو انتهای‌دفترکارمی‌نشستند،ودرموردیك‌گل‌پارچه‌ای‌جروبحث‌می کردند. روزی ده‌بار زنه دستور می‌داد که اسبها را به‌کالسکه ببندند. به‌ندرت باهم غذامی‌خوردند. ازسه‌نفرهمیشه دونفرشان درگشت وگذاربودند وغرق درکارخود، وتانیمه شب به‌خانـه برنمی‌گشتند. این آپارتمان، خانهٔ هیاهو ومعاملات وکامرانیها بود. و زندگـی عصرجدید، باطنین زنگ سکهٔ طلا وخش‌خش پارچه، چون همهمهٔ باد درآن‌گم می‌شد.

اریستید ساکارسرانجام محیط طبیعی خودش‌را پیداکرده بود. اهل معاملات کلان ومـرد کرورها ازآب درآمده بود. بعد ازمعاملهٔ استادانهٔ کوچه پیین‌یر، دلیرانه‌وارد پیکاری شدکه‌اندك اندك پاریس را باویرانیهای‌ننگ‌آوروپیروزیهای‌رعدآسا پرکرد. ابتدا فقط درکارهای مطمئن وروشن دخالت می کرد، وچندبارهمان توفیق اول را به‌دست آورد. ساختمانهایی‌را می‌خرید که می‌دانست کلنگ شهرداری‌حیاتش را درمعرض خطر قـرار می‌دهد. برای وصول غرامت سنگین نیز از دوستانش استفاده می کرد. سپس دورانی فرارسید که پنج، شش‌خانه داشت، همانهایی که سابقاً، وقتی متصدی حقیر دایرهٔ معابر بود باقیافه

عجیب مثل افراد آشنا به‌آنها می‌نگریست. ولی تااینجا کودك هنرش نوپابود. هنوز صبح دولتش ندمیده بود. چـرا کـه هنوز از قرارداد اجاره سوءِ استفاده می‌کرد، به‌بندوبست بـا مستأجرانش می‌پرداخت وسردولت وملت کلاه می‌گذاشت. تااین لحظه هنری درکار نبود. او فکر می‌کرد که این بازی لطفی ندارد. به‌همین جهت، به‌زودی همت ونبوغ خود را درخدمت کارهای پیچیده‌تری گذاشت.

پس ساکار کلك تـازه‌ای سوار کرد، و ساختمانها را ظاهراً به حساب شهرداری می‌خریـد. تصمیم جدیـد نخست وزیـری، موقعیت دشواری برای شهرداری پیش آورده بود. شهرداری‌تعداد زیادی خانه را، با توافق و به‌طور مرضی‌الطرفین، خریده بود، امیدوار بود که قرارداد اجاره را نادیده بگیرد و مستأجران را بدون پرداخت‌غرامت بیرون بیندازد. ولی این خریدها به‌عنوان سلب مالکیت واقعی‌شناخته شد و شهرداری مجبورشد حقوق‌مستأجران را بپردازد. دراین‌هنگام، ساکار پیشنهاد کرد که به‌عنوان نمایندهٔ شهرداری وارد عمل شود. ساختمان را می‌خرید، به این ترتیب اجاره‌نامه لغو می‌شد، و بعد در موعد مقرر، بااخذحق وحسابی بنا را تحویل شهرداری می‌داد. حتی رفته‌رفته دو کلك‌سوار کرد. بنا را برای‌شهرداری وبنام‌شخص شهردار می‌خرید. وقتی‌معامله بیش ازاندازه‌وسوسه انگیزبود،خانه‌را باتردستی وشعبده بازی‌گم وگور می‌کرد،پولش‌را دولت می‌پرداخت. به‌پاداش ایـن خوشخدمتیها، بخشی از خیابانها وچند چهار راه آینده را به‌او می‌بخشیدند، و او، پیش از آنکه طرح راه تازه پیاده شود، آنها را به‌دیگری واگذار می‌کرد. بازی جانانه‌ای بود. روی محله‌های آینده چنان معامله‌می‌شد که‌گویی روی اسناد حساب سپرده معامله می‌کنند. عده‌ای ازخانمها نیز، که ازروسپیان زیبارو ودوست صمیمی‌کارمندان عالیرتبه بودند دراین‌کاردست داشتند. یکی‌ازاین‌خانمها، که دندانهای

سفیدش زبانزد خـاص وعام است، چندین‌بار سرتاسر چندکوچه را بلعید. عطش ساکار بیشتر می‌شد. وقتی ریزش باران طلا را در میان دستهای خود دید احساس کرد که به حرص و آزش افزوده می‌شود. به‌نظرش می‌رسید که گرداگرد او دریایی از سکه‌های بیست فرانکی دم به‌دم دامنه دارتر می‌شود، دریاچـه ای بود که اقیانوس می گردد، وافق بیکرانه را با هیاهوی خیزابهای شگفت انگیز خود، نغمه فلزی ویژه‌ای که دلش‌را غلغلك می‌داد، آکنده‌می‌سازد. بازدل‌به‌دریا می‌زد. هرروزشناگر گستاختری می‌شد. شیرجه می‌رفت و از جـای دیگری سردرمی‌آورد، گاه به‌پشت، گاه به‌رو، درهوای خوش و درمیان توفان ازاین پهنه بیکران می‌گذشت، به‌قدرت ومهارت‌خود اطمینان‌داشت، و می‌دانست که هرگز در اعماق غرق نخواهد شد.

در آن‌دوره، پاریس درمیان غباری از گچ ونخاله ویران‌می‌شد. عصری را کـه ساکار روی تپه‌های مونمارتر پیش‌بینی کرده بـود فرا رسیده بود. اندام شهررابه‌ضرب نیزه‌تکه‌تکه می کردند. وساکار درهر بریدگی و هرزخم آن دست داشت. در چهارگـوشهٔ شهرویرانه‌ها و آوارهایی بود که از آن اوبود. درکوچه‌رم درماجرای شگفت‌انگیز چاله‌ای دست داشت که شرکتی کنده بود تاپنج، شش هزارمترمکعب خاك‌بردارند وببرند وچنین‌وانمود کنند که به‌کارهای عظیمی مشغولند. وقتی شرکت ورشکست شد، ناچار شدند از سنتوآن[1] خاك بیاورند وچاله را دوباره پر کنند. درسایه محبت برادرش اوژن که باعلاقه‌تمام پادرمیانی کـرد، ساکاربا وجـدان آسوده وجیبهای پرخودش را کنار کشید. درشایو[2]، درخاکبرداری ازتپه وپرکردن دره باخاك تپه برای عبور دادن بولواری کـه ازطاق نصرت تا پل‌آلما[3] امتداد دارد کمك

1. Saint — ouen 2. Chaillot 3. Alma

کرد. درناحیه پاسی[1] خود اوبود که تپه‌های تروکاده‌رو[2]را شکافت و درآن گودالهایی به‌وجود آورد، به‌طوری که خاك اصلی امروز در عمق دومتری قراردارد ودرمیان نخاله‌های آن علف‌هم ازروییدن‌دریغ می‌کند. اورا می‌شد درعین‌حال دربیست محل، هرجاکه مانع‌سختی برسرراه بود، پیداکرد. اگرچاله‌ای بودکه نمی‌دانستند چکارش کنند، یاتپه‌ای‌که مانع انجام کار بود، تل‌خاك ونخاله‌ای‌که شتاب تب‌آلودهٔ مهندسین‌را به‌بیتابی مبدل می‌کرد، اوباناخنهای خود درآن می‌کاوید، سرانجام همیشه رشوه‌ای یاعملیاتی بـاب طبع خود در آن می‌یافت. ظرف یك‌روز، ازبازدید عملیات‌طاق‌نصرت به‌سرکشی‌کارهای‌بولوار سن‌میشل[3] می‌رفت، از گودهای بولوار مالزرب به‌سوی تپه‌های شایو روان‌می‌شد، وهمیشه سپاهی از عمله ومأمور اجرا وسهامدار ومغبون وکلاهبردار در پی‌خود داشت.

ولی نابترین افتخارش «اعتبارات تاکستانی» بود کـه بـه‌یـاری توتن‌لاروش بنیاد گذاشته بود. مدیر رسمی شرکت توتن‌لاروش بود. خوداوجزبه‌عنوان‌عضوشورای نظارت‌آفتابی نمی‌شد.دراین موردنیز اوژن کمك شایانی به‌برادرخودکـرده بود. به‌لطف اودولت بـه‌ایـن شرکت اجازهٔ فعالیت‌داد وباساده‌دلی زیادی‌نظارت برآن‌را پذیرفت. وقتی در یك مورد حساس روزنامه‌نگار بداندیشی گستاخی ورزیـد ویکی ازکارهای این‌شرکت‌را مورد انتقاد قرار داد، روزنامهٔ‌مونیتور[4] بلافاصله تبصره‌ای را منتشر ساخت. به‌موجب این تبصره، هرگـونه بحث درمورد شرکت معتبری که دولت محبت کرده ومورد حمایت خودقرار داده است ممنوع اعلام‌شده‌بود. اعتبارات‌تاکستانی‌براساس نظام مالی بسیار خوبـی استوار بـود: شرکت به‌اندازهٔ نصف بهای

1. Passy 2. Trocadéro 3. Saint – Michel

۴. Moniteur، روزنامهٔ نیمه رسمی دورهٔ امپراتوری.

ارزیابی دارایی باغداران به‌آنها وام‌می‌داد، وام پرداختی را با رهنی تضمین می‌کرد، بهرهٔ وام‌را به‌اضافهٔ قسط اول ازبدهکاران می‌گرفت. هرگزروشی شایسته‌تر وخردمندانه‌تر ازآن درپیش گرفته نشد. اوژن بالبخند معناداری به‌برادرش اعلام کردکه امپراتور مایل است درستی رعایت‌شود. آقای‌توتن‌لاروش میل امپراتور را تفسیر کرد، وگذاشت که دستگاه وام دهنده آسوده به‌کار خود ادامه دهد، ولی درکنار آن بانکی‌به‌وجودآوردکه سرمایه‌ها را به‌خود جلب‌می‌کرد وباتب وتاب تمام‌گرم‌کاربود ودرهرزدوبندی‌دست‌داشت. درسایهٔتحرك‌فوق‌العاده‌ای که مدیرشرکت به‌آن بخشید، به‌زودی اعتبارات تاکستانی ازآوازهٔ استحکام ورونق خلل‌ناپذیری برخوردارشد. درابتدای‌کار، برای‌آنکه بتوانند مقدار زیادی ازاوراق سهام راکه تازه ازدنبالهٔ آن بریده‌شده بود یکجا دربورس به‌خرید وفروش بگذارند، ناچاربودندکه ظاهر کهنگی به‌آن بدهند وچنین وانمود کنند که این ورقه‌ها مدتی در دستها گشته است. فکر بکری به‌نظرساکاررسید: دستور داد که تمام یك شب عده‌ای از مأمورین وصول این اوراق را لگد مال کنند و باجاروی ترکهٔ درخت غان‌آن‌را بکوبند. گویی‌شعبه‌ای ازبانك‌است. قصرش،باآن‌دفترها،حیاط‌پرازاسب وکالسکه، نرده‌های‌خشنش، پله‌های عریض جلو و پلکان عظیمش، ردیف اتاقهای مجلل، خیل کارمندان و خدمتگزارانی که لباس مخصوص به‌تن داشتند، معبد متین وشایستهٔ پول جلوه می‌کرد. هیچ چیز باهیجانی قدسی‌تر از زیارت این حرم یعنی دیدار صندوق، مراجعه‌کنندگان را متأثر نمی‌ساخت. دالانی با برهنگی مقدس خود به‌آنجا منتهی می‌شد، و در آنجا، خداوندگار، یعنی گاوصندوق، چندك زده، خپل وخواب آلوده، باسه قفل بزرگ وپهلوهای کلفت، باچهرهٔ خداوند سنگدلی به‌دیوار چسبیده بود.

این‌اواخر ساکار قرارومدار معاملهٔ‌کلانی‌را باشهرداری گذاشته

بود. شهرداری مقروض بود و داشت زیر بارقرض خرد می‌شد. چون برای خوشایند امپراتور، و پر کردن جیب عده‌ای ازمتنفذین، به‌رقص کرورهایی کشانده شده بودکه خود به‌راه انداخته بود. حال مجبور به‌گرفتن وامهایی شده بودند که نام دیگری به‌آن می‌دادند. چرا که نمی‌خواستند به‌جنون خـود وجنگ کلنگ و کلوخه اعتراف کنند. به‌همین جهت، شهرداری اسنادی به‌وجود آورد که نامش‌را اوراق‌ذمه گذاشتند. این اوراق در واقع حوالهٔ مـدت‌دار بود که درهمان روز امضای قرارداد به‌مقاطعه‌کاران داده می‌شد، و به‌آنان امکان می‌داد که بافروش این اوراق سرمایهٔ لازم را به‌دست آورند. شرکت اعتبارات تاکستانی‌درنهایت‌بزرگواری‌این‌ورقپاره‌هاراازمقاطعه‌کاران‌می‌پذیرفت. روزی که شهرداری بی‌پول شده بود، ساکار رفت ووسوسه‌شان‌کرد. باانتشار اوراق ذمه، آقای توتن لاروش سوگند خورد همه این اوراق راازچنگ شرکتهای برندهٔ مناقصه درآورد. اوآنهارا درهرمعامله‌ای وارد ساخت. مبلغ گزافی به‌شهرداری وام دادند. ازآن پس شرکت اعتبارات تاکستانی‌چون کوهی‌محکم واستوارشده بود وگلوی‌پاریس را درمیان پنجه‌های شرکت می‌فشرد. اکنون مدیرش دیگر ازشرکت کذایی «شرکت‌عمومی بنادر مراکش» جزبالبخندیاد نمی‌کرد. بااین همه، شرکت به‌حیات خود ادامه داد، وروزنامه‌ها همچنان درستایش ایستگاههای بزرگ بازرگانی‌آن منظماً سخن می‌گفتند. یك‌روزآقای توتن لاروش از ساکار تقاضا کرد که مقداری ازسهام این شرکت‌را بخرد. ساکار پوزخندی زد و گفت آن‌قدر احمق نیست که پولش را در «شرکت عمومی هزار ویکشب» سرمایه‌گذاری کند.

تاآن هنگام، باهزار دوزوکلك وفروش خود درکارهای مطمئن باموفقیت عمل کرده بود. از معاملات سودی می‌برد و در هریك از اقدامات خود نفعی به‌چنگ آورده بـود. اکنون دیگر این‌گونه

سفته‌بازیها اورا راضی نمی‌کرد. به‌فکر افتاد ازخوشهٔ زرینی که کسانی چون توتن لاروش ویارون‌گورو درپشت سرخود می‌ریزند توشه‌ای ببرد ومالی بیندوزد. دستش را تاشانه در خزانه فروبرد. با مین‌یون، شاریه وشرکاء، مقاطعه‌کاران نامداری که آن روزها درآغاز کار خود بودند وبعدها ثروت کلانی به چنگ آوردند، شریك شد. شهرداری تصمیم گرفته بود که دیگر خود راساً اقدام به‌کار نکند، و عملیات خیابانها را به‌مناقصه بگذارد. شرکتهای برندهٔ مناقصه متعهد می‌شدند راهی را پایان یافته، درختکاری شده، پس از نصب نیمکت وچراغ گازدرقبال مبلغ معینی تحویل شهرداری بدهند. حتی گاهی شرکتها خیابانی‌را می‌ساختند ومفت به شهرداری واگذار می‌کردند. چون از زمینهای‌برخیابان که برای‌خودبرمی‌داشتندوباحق‌مرغوبیت‌می‌فروختند به‌اندازهٔ‌کافی سودمی‌بردند. تب‌داغ‌معاملات زمین‌وافزایش دیوانه‌وار قیمت ساختمانها از این دوره شروع‌شد. ساکار، بادوستان وآشنایانی که داشت، مناقصه سه‌تکه ازخیابانی را به‌چنگ آورد. روح پرشور واندکی نیزخروشندهٔ شرکت شد. حضرات مین‌یون وشاریه، که در آغاز مخلوق دست خود او بودند، از آن پاچه ورمالیده‌های رند و کهنه‌کار، ازآن معمارهایی بودند که قدر وقیمت پول‌را می‌دانستند. زیرلب به‌اسب‌وکالسکهٔ ساکارمی‌خندیدند. بیشتراوقات لباس کارگری خودراازتن‌درنمی‌آوردند. گاهی‌ازیاری به‌یك‌کارگر دریغ‌نمی‌کردند وباسرووضع خاك‌آلوده وگچی به‌خانه برمی‌گشتند. هردواهل لانگر[1] بودند. از ولایت، جز دوراندیشی مردم شامپانی[2]، مغز آرام و تهی، هوش‌اندك، چیزدیگری باخودبه‌پاریس‌سوزان‌وعطشناك‌نیاورده بودند. ولی‌این سرمایه برای استفاده ازفرصت مساعد درانباشتن جیب بسیار مناسب است. این گروه برخورداری ازلذات زندگی را نیز به بعد

1. Langres 2. Champagne

موکول می‌کنند. ساکار شرکت را به راه انداخت، با شور وحرارت وحرص و آز و امیال لجام‌گسیختهٔ خود به‌آن جان داد. مین‌یون وشاریه هم با عقل معاش ابتدایی و روحیهٔ عوامانه ومدیریت قدیمی و تنگ‌نظری خود ازسقوط شرکت در ورطهٔ اوهام شگفت‌انگیز شریکشان جلوگیری‌کردند. هرگز حاضر نشدند چند دفترکار مجلل و محل کار آبرومندی داشته باشند که ساکار برای حیران ساختن اهالی پاریس می‌خواست دایر کند. ازهوس شرکت درمعاملات دست دومی هم که هربامداد به سر ساکار می‌زد سرپیچی کردند. ساکار دلش می‌خواست درزمینهای بر،تالارهای کنسرت وگرمابه‌های بزرگ بسازد، در امتداد خیابانهای تازه راه آهن احداث‌کند، گذرگاههای شیشه‌ای به وجود آورد که اجارهٔ بوتیك‌ها را به ده برابر افزایش دهد ومردم بتوانند در پاریس گردش کنند و از باران خیس نشوند. دومقاطعه‌کار، برای عقیم گذاشتن نقشه‌هایی که آنها را دچار وحشت می‌ساخت تصمیم گرفتند که زمینهای مرغوب بر را بین سه شریك تقسیم کنند تا هرکس با زمین خود هرچه دلش می‌خواهد بکند. آنها عاقلانه به فروش سهم خود ادامه دادند. ولی ساکار هی ساخت. سرش درجوش و خروش بود. اگر به حرف اوگوش می‌دادند، بدون‌شوخی پیشنهاد می‌کرد که‌پاریس را باکلنگ عظیمی ویران سازند وآن را به گلخانه بدل‌کنند و درآن درخت آناناس وبوتهٔ نیشکر پرورش دهند.

چون پولش ازپارو بالا می‌رفت، به زودی دارای هشت خانه درخیابانهای تازه شد. چهارتای آن به‌کلی پایان یافته بود، دوخانه در کوچهٔ مارین‌یان[1] و دوخانه دربولوار هوسمان[2]. چهارتای دیگر که در بولوار مالزرب قرار داشتند هنوز در حال ساختمان بود. حتی یکی ازآنها که محوطه وسیعی با دیوارهای تخته‌کوبی داشت و قرار بود

1. Marignan 2. Haussemann

قصر مجللی در آن بنا شود هنوز فقط بام طبقه اولش ساخته شده بود. دراین دوره، کارهای او چنان بغـرنج بود، و او درهر انگشت خود به قدری سیم پیچیده بود و آنقدر عروسك خیمه شب‌بازی داشت که باید به حرکت درمی‌آورد و آنقدر منافع داشت که باید حفظ می‌کرد که شبهـا سه ساعت هم نمی‌خوابید و نامه‌های رسیده را در کالسکه می‌خواند. نکتهٔ حیرت‌انگیز این‌بود که صندوقش انگارخالی‌نمی‌شد. درهـر شرکتی سهم داشت، با حرص عجیبی خانه می‌ساخت، درهر معامله‌ای دست داشت. همانند دریای خروشانی تهدید می‌کرد کـه طغیان می‌کند وپاریس را در زیرآب غرق می‌کند. ولی هرگز کسی نفهمید که کدام‌سود معلوم را برده یا چه مبلغ گزاف آشکاری را به‌جیب زده است. این شط زرینی کـه سرچشمه‌اش شناخته‌نبود، وگویی با امواج خروشان خود از دفترکار اوبیرون‌می‌ریزد، اسباب‌حیرت ساده‌دلان‌شد، و زمانی از وی مردانگشت‌نمایی پدیدارساخت که روزنامه‌ها همهٔ لطیفه‌های بورس را به او نسبت می‌دادند.

با چنین شوهری، رنه تا آنجاکـه ممکن است بی‌شوهر بود. هفته‌ها می‌گذشت وتقریباً او را نمی‌دید. البته ساکار شوهر خوبی‌بود. به خاطر زنش سرکیسه را حسابی شل می‌کرد. درحقیقت رنه او را به عنوان صراف مهربانی دوست داشت. وقتی به خانه برو می‌رفت، نزد پدر خود از او ستایش بسیار می‌کرد. ولی دارایی داماد تأثیری در روحیهٔ بی‌اعتنای پدر زن نداشت. اکنون دیگر از آن تحقیری که برای شوهـر خود داشت خبری نبود. ساکار معتقد بود که زنـدگی معامله‌ای بیش نیست. مسلماً خلق شده بود که با هرچه به دستش بیفتد سکه بزند: زن، فرزند، سنگفرش خیابان، کیسهٔ گچ یا وجدان. به‌همین جهت، همسرش‌نمی‌توانست درمورد معاملهٔ ازدواجشان ملامتش کند. از زمان این معامله، شوهر او را کمی به چشم یکی از خانه‌هایی

می‌دید که آبروی او محسوب می‌شد و او امیدوار بود که سود سرشاری از آنها ببرد. می‌خواست که زنش لباس حسابی بپوشد، هیاهو به راه اندازد و همهٔ اشراف پاریس را حیران و سرگشتهٔ خود گرداند، این امر به برازندگی او می‌افزود و رقم احتمالی دارایی او را دوچندان می‌کرد. از روی رفتار زنش زیبا، جوان، عاشق پیشه و سربه‌هوا می‌شد. زنش، بدون آنکه خود بداند، شریك و همدست او بود. یك کالسکهٔ تازه، لباسی گرانبها یا محبتی به فاسقی غالباً باعث تسهیل و تحکیم سودمندترین معاملات او می‌شد. به همین جهت، غالباً به بهانهٔ خستگی و گرفتاری، زنش را نزد وزیری یا کارمندی می‌فرستاد تا برای کاری اجازه بگیرد یا پاسخی را دریافت کند. در این گونه موارد، با لحن طنزآمیز و نوازشگری که خاص خود او بود به زنش می‌گفت:

«معقول باش، ها!»

و هنگامی که زنش پیروز برمی‌گشت، دستهای خود را به هم می‌مالید و همان جملهٔ کذایی همیشگی را تکرار می‌کرد:

«معلومه که معقول بودی!»

رنه می‌خندید. ساکار فعالتر از آن بود که همسری چون خانم میشلن آرزو کند. او فقط لیچارهای رکیك و گمانهای زننده را دوست داشت. البته اگر رنه «معقول هم نبود»، او احساسی جز این نداشت که حق لطف وزیر یا کارمند را واقعاً پرداخته است. کلاه مردم را برداشتن و کمتر از حقشان به آنها دادن از لذتهای او بود، غالباً می‌گفت:

«اگه زن بودم، شایدم خودمو می‌فروختم، ولی هیچ وقت جنسو تحویل نمیدادم. خیلی احمقانه است!»

رنهٔ دیوانه، که همانند پریزادی سرگشتهٔ کامرانی محافل عیش و نوش، شبی در آسمان پاریس ظاهر شده بود، مرموزترین و ناشناخته‌ترین زن بود. اگر در خانه پرورش می‌یافت، شاید به یاری دین یا رضایت

خاطر عصبی دیگری، نیش امیالی را که‌گاه در جانش می‌خلید، کند می‌کرد. ازحیث اندیشه، بورژوا بود: عفتی داشت، شیفته امورمنطقی بود، ازبهشت‌ودوزخ می‌ترسید،انبانی ازخرافه همراه داشت. به‌پدرش رفته بود. ازتبار آرام ودوراندیشی بود که تقوای‌کانون خانواده در آن شکفته می‌شود. ودرچنین‌مزاجی بود که‌هوسهای بزرگ و کنجکاویهای پیوسته فزاینده و امیال شرم‌آور جوانه می‌زد و رشد می‌کرد. درکنار خواهران تارك دنیای صومعهٔ تجلی، آزاد بود، روحش درفضای لذات عارفانهٔ نمازخانه وصفای وسوسه‌انگیزدوستان خردسال پروازمی‌کرد، باپرورش شگفت‌انگیزهوسناکانه‌ای بارآمد، باگناه آشنا شد، صراحت طبیعت خود را بدان افزود، مغز جوانش را فرسود، به‌حدی که برای کشیش خود اعتراف کرد که روزی، هنگام نمازجماعت، ویرش گرفته بود که ازجا برخیزد و اورا ببوسد. کشیش بینوا دست و پای خود را به‌کلی گم کرده بود. بعد، به‌سینهٔ خود مشت می‌کوبید وبا تصورابلیس ودیگهای بزرگ‌اورنگ ازرخسارش می‌پرید. خطایی که بعدناگزیرش ساخت با ساکارازدواج کند، تجاوزحیوانی وخشنی که دختربا‌وحشت تحمل کرده بود، سبب شد که از آن پس خود را خوار بشمارد و در رها ساختن مهارزندگی اوتأثیربسزایی گذاشت. فکر کرد که دیگرلازم نیست‌باگناه ستیز کند، چراکه‌گناه دردرون اواست، ومنطق به اواجازه می‌دهد که راه دانش بدکنش خویش را تاآخر بپیماید. حال، آن‌قدر که‌کنجکاوگناه بود، میلش را نداشت. اوکه به میانهٔ میدان امپراتوری دوم انداخته شده و در چنگال اوهام خود رهاگشته بود، و به دلخواه خود پول در اختیار داشت، و به جنون جنجالش دامن می‌زدند، ابتدا خود را تسلیم مردی کرد، بعد پشیمان شد، سرانجام توانست عفت بیجان و نزارش را به قتل برساند، تازیانهٔ تحریك هنوز بر پیکرش فرود می‌آمد، عطش سیری ناپذیردانستن و احساس کردن همچنان او

را به پیش می‌راند.

البته هنوز درآغاز راه بود. ازموارد غیرعادی صفا و دوستی سوزان هافینروآدلین دسپانه، ازشغل شریف! خانم لوورانس و نرخ ثابت بوسه‌های خانم وانسکا به طیب‌خاطر در لفافه وبا خنده سخن می‌گفت. ولی هنوز از دور دستی بر آتش داشت. به طور گنگ می‌اندیشیدکه شاید او نیز ازاین لذات بچشد. واین هوس نامشخص، که در لحظات ناگوار به دلشورهٔ فتنه‌جوی آشوبگرش، به جستجوی جنون‌آمیز کامرانی بیمانند و دل‌انگیزی که تنها او ازآن برخوردار شود می‌افزود، درجانش خانه‌کرده بود. فاسقهای نخستین هیچ‌گلی به سر او نزده بودند. سه بار رنه گمان کردکه گرفتار عشق آتشینی شده است. عشق چون ترقه‌ای درسرش منفجر می‌شد، ولی جرقهٔ آن به قلبش نمی‌رسید. یك ماه دیوانه می‌شد، با سلطان عزیز دلش در تمام پاریس خودی می‌نمود. بعد، بامدادی دراوج هیاهوی عاشقانه سایه سکوت سنگین وخلأ بیکرانی را احساس می‌کرد. نخستین یار او،دوك دو روزان‌جوان،جزناهاری که روزی آفتابی روی چمن‌بخورند بیش نبود. رنه که او را به سبب حسن خلق و خوشپوشی وی مورد عنایت قرار داده بود، وقتی درکنارش قرارگرفت دیدکه اصلاً بی‌شخصیت و وارفته وستوه‌آور است. آقای سیمسون، وابستهٔ سفارت آمریکا، که بعد از راه رسید، چیزی نمانده بود که زن را کتك بزند و رنه تنها به‌همین دلیل توانست یك‌سالی با اوباشد. بعد کنت‌دوشیبره را پذیرفت که آجودان امپراتور بود. جوانك قرتی خودپسندی بود که داشت کلافه‌اش می‌کرد، تااینکه دوشس دواسترنیك عاشق شیدای او شد ومرد را ازچنگش ربود. درفراق جوانك‌گریست، به دوستانش فهماندکه دلش شکسته است وبعد ازاین دیگر عاشق نخواهد شد. به این ترتیب بودکه به آقای دوموسی رسید، مزخرفترین مرد دنیا،

جوانی که با ملاحت خاص خود زیبارویان را به تور می‌زد تا درجادهٔ سیاست جلو برود. خودش هرگز به خوبی نفهمید که چگونه تسلیم این مرد شده است. فقط از تنبلی بود که مدتی با او سر کرد. از مرد ناشناخته‌ای که تصادفاً پیدا کرده باشد بیزار بود، وبرای آنکه گرفتار غم تنوع‌شود، منتظر بود که با ماجرای فوق‌العاده‌ای سروکار پیدا کند. حال دربیست و هشت سالگی سخت خسته و درمانده بود. ملال و اندوهش بیش ازپیش غیرقابل تحمل شده بود. چرا که تقوای بورژوامنشانه‌اش نیز ازلحظات ملال‌سوءاستفاده می کرد وبه گله‌گذاری می‌پرداخت ونگرانش می‌ساخت. دچارسردردهای شدید می‌شد و در را به روی خود می‌بست. بعد، وقتی در بار دیگر بازمی‌شد، موجی از حریر وتوری، زنی شاد وخندان، بدون غمی در دل یا شرمی به چهره، با هیاهوی بسیار از اتاق بیرون می‌جهید.

با این‌همه، او در زندگی مجلسی ومبتذل خود به عشق‌راستینی هم برخورده بود. یك روز شامگاه، پیاده ازخانه بیرون رفته بود که به دیدن‌پدرش برود. برو سروصدای کالسکه را دم در خانه‌اش دوست نداشت. موقع بازگشت، درکنار بارانداز سن‌پل[1] متوجه شد که جوانی تعقیبش می کند. هوا گرم بود. آفتاب با لطف عاشقانه‌ای غروب می کرد. او که معمولاً درکوچه‌باغهای جنگل بولونی بااسب تعقیبش می کردند، ماجرا را جالب یافت. از رفتار جوان به عنوان ستایشی تازه خوشش آمد. دور از نزاکت بود، ولی خشونت آن غلغلکش می‌داد. به جای آنکه به خانه برگردد، به‌کوچهٔ تامپل پیچید وعاشق دلخسته را ازخیابانی به خیابان دیگر کشاند. به‌گستاخی جوان افزوده شد. چنان شتابی نشان داد که رنه‌کمی ناراحت شد و دست و پای خود راگم کرد، به‌کوچهٔ فوبورپوآسونیر پیچید و داخل مغازهٔ

1. Saint – Paul

خواهر شوهرش‌شد. جوان هم درپی او وارد مغازه شد. خانم‌سیدونی لبخندی زد. چنین‌می‌نمود که قضیه را فهمیده است. خود رفت و آنها را با هم تنها گذاشت. وقتی رنه خواست ازپی خواهرشوهرش برود، جوان ناشناس راه را براوبست، بااحساس مؤدبانه‌ای با اوسخن گفت، بخشش رنه را به دست آورد. کارمندی بود بـه نام ژرژ[1]. زن هرگز نام خانوادگی او را از وی نپرسید، دوبار هم به دیدارش شتافت. زن از درمغازه وارد می‌شد و مرد از کوچـهٔ پاپی‌یون می‌آمد. این عشق تصادفی، که او در کوچه یافته و پـذیرفته بود، همیشه یکی از بهترین خاطـره‌های او بود. همیشه با نوعی شرم ولی بـا لبخندی حاکی از حسرت و دریغ به‌آن می‌اندیشید. تنها استفاده‌ای که خانم سیدونی از این ماجرا برد این بودکه سرانجام همدست همسر دوم برادرش شد. او ازهمان روز عقد به این نقش چشم دوخته بود.

خانم سیدونی بخت بـرگشته دردسری پیداکرده بود. ضمن دلالی ازدواج، امیدوار بودکه اونیز با رنه ارتباطی داشته باشد، اورا یکی ازمشتریان خودگرداند و از اوبهره‌های فراوانی ببرد. همان‌طور که‌خبرگان به‌مشاهدهٔ اسب دربارهٔ آن داوری می کنند، اونیزبا یك‌نظر زنها را سبك وسنگین می کرد. به‌همین‌جهت،پس ازیك‌ماه که به‌برادر و زن اوفرصت‌داد تاجابه‌جاشوند،وقتی به‌دیدارشان‌رفت‌فهمید که‌هنوز چیزی نشده دیربه‌سراغ آنهارفته است. وقتی‌دید خانم‌لوورانس وسط اتاق پذیرایی جاخوش کرده است، انگشت حیرت به‌دندان گزید. این خانم، که زن زیبای بیست‌وشش‌ساله‌ای‌بود، کارش‌شناساندن زیبارویان ازگردرادرسیده‌بود. اوازخاندان بسیارقدیمی‌واصیلی‌بود وبامردی که مقام‌مالی‌برجسته‌ای داشت‌ازدواج کرده‌بود. ولی‌شوهرخبطمی کرد واز پرداخت صورت‌حساب کلاهدوز وخیاط زنش سر بازمی‌زد. خانم که

1. Georges

شخص زیـرك و هوشمندی بود، کارش سکه بود و زنـدگی خود را حسابی تأمین می‌کرد. می‌گفت ازمرد نفرت دارد، ولی بـرای هریك از دوستان خود مردی دست وپا می‌کرد. در آپارتمان محل سکونتش درکوچهٔ پرووانس[1]، بالای دفترکار شوهرش، همیشه یك دوجین زن به انتظار نشسته بودند. چاشت یاعصرانهٔ مختصری آنجا می‌خوردند وبه طور تصادفی و جالبی با هم آشنا می‌شدند. ایرادی نداشت کـه دختر جوانی به دیدن خانم لوورانس عزیزش برود. به او چه‌که‌اتفاقاً چند مرد هم، آن هم بسیار مؤدب و ازبهترین طبقه، به‌آنجا رفت و آمد داشتند. خانم صاحبخانه با قطیفه بزرگ توری خود دلربا بود. غالباً آقایان مهمانانش ازمیان مجموعهٔ موبور وسبزهٔ او در درجهٔ اول خوداورا برمی‌گزیدند. ولی بنابه‌روایت موثق، میزبان دست ازپاخطا نمی‌کرد. همهٔ‌رمزقضیه‌درهمین نکته نهفته‌بود. اومقام برجستهٔ خود را درمحافل و مجالس حفظ می‌کرد، همهٔ مردها دوستش بودند، باطناً لذت می‌برد که همهٔ زنها را به‌ورطهٔ سقوط بکشاند وخود ازسقوطشان بهره‌برداری‌کند. وقتی خانم سیدونی به راز شیوهٔ نو پی‌برد، سخت متأسف شد. او به مکتب کهنه تعلق داشت که درآن زن پیراهن سیاه کهنه‌ای می‌پوشید ونامـه‌های عاشقانه را با سیدش می‌رساند. حال در برابر مکتب نو قرارگرفته بود که طبق آن بانوی برجسته‌ای در اتاق پـذیرایی خود فنجانی چای می‌نوشید و دوستانش را می‌فروخت. مکتب نو پیروزشده بود.خانم لوورانس به جل وپلاس خانم‌سیدونی نگاه تحقیرآمیزی انـداخت، چراکه دراین لباس رقیبی را بازشناخته بود. رنه نخستین مایهٔ اندوه خود، یعنی دوك دو روزان جوان را، که همسر زیبای مقام برجسته مالی دشوار به معامله می‌داد، از دست همو گرفته بود. مکتب کهنه بعدها، وقتی خانم‌سیدونی نیم‌طبقه را به‌خاطر

1. Provence

مرد ناشناس بارانداز سن‌پل دراختیار هوس زن برادرش گذاشته بود پیروز شد. از آن پس، محرم اسرار او باقی ماند.

ولی یکی ازمشتریان پـروپاقرص خانم سیدونی ماکسیم بود. او ازهمان پانزده سالگی به‌خانهٔ عمه‌اش می‌رفت و دور وبر اومی‌پلکید و دستکشهـای جامانده روی مبلها را برمی‌داشت وبو می‌کشید. عمه که از روابط روشن نفرت داشت وهرگز خوشخدمتیهای خود را بـه گردن نمی‌گرفت، رفته رفته بعضی روزها کلیدهای آپارتمان خودرا در اختیار برادرزاده می‌گذاشت و می‌گفت که تا فردای آن روزناچار است در ده بماند. ماکسیم هم می‌گفت باید از دوستانی پذیرایی کند که نمی‌خواهد به خانهٔ پدرش ببرد. در همین نیم طبقهٔ کوچهٔ فوبور پوآسونیر بود که چندین شب با خدمتکارنگونبختی گذراند که مجبور شدنـد به روستا بفرستندش. خانم سیدونی از بـرادر زاده‌اش دستی می‌گرفت، دربـرابر جوان غش و ریسه می‌رفت وبا صدای دلنوازی زمزمه‌کنان می‌گفت که «صورتش صاف وبی‌مو وعین‌الههٔ عشق گلگون است.»

ولی ماکسیم بزرگ‌شده بود. اواکنون جوانی بود باریک‌اندام وخوش سیما. همان‌گونـه‌های‌گلگون و چشمان آبی‌کودکی خود را حفظ‌کرده بود. زلف مجعدش بیش ازپیش «قیافهٔ دخترانه‌ای» به او می‌بخشید که مایهٔ لـذت خانمها بود. با آن نگاه آرام و موی طلایی کمرنگش به مادر بینوای خود آنژل رفته بود. ولی حتی لیاقت آن زن‌بیحال و وارفته را هم‌نداشت. منش‌نژادی خانوادهٔ روگن دروجود اوتلطیف‌گشته بود وظریف می‌شد و رو به‌تباهی‌می‌رفت. او که مولود مادری خردسال‌بود، آمیزهٔ شگفت‌انگیز متناقض وپراکنده‌ای‌ازحرص وآزجنون‌آمیز پدر وسهل‌انگاریها و وارفتگی مادر همراه آورده‌بود. محصول ناقصی بود که درآن معایب پدر و مـادر همدیگر را تکمیل

می‌کردند و به تباهی بیشتری می‌کشاندند. عمر این خانواده بیش از اندازه کوتاه بود و ازهم اکنون دراین موجود به فنا می‌رفت. در وجود او، گویی جنسیت درحال تردید به سر می‌برد، و دیگر نه آن حرص مال‌اندوزی وکامجویی ساکار، بلکه ضعف و زبونی بلعیدن دارایی گرد آورده به چشم می‌خورد. نرمادهٔ عجیبی بود که در جامعه پوسیدهٔ رو به زوالی به هنگام پا به عرصهٔ حیات می‌گذاشت. وقتی ماکسیم باآن کمرباریك زنانه به جنگل بولونی می‌رفت و حرکت چهارنعل اسب تنش را به جنبش درمی‌آورد و روی زین قر به کمرش می‌داد، با لنبرهای برجسته و دستهای باریك و درازش، رخوت بیمارگون وقیافهٔ آتشپاره، خوشپوشی به قاعده وحالت کاباره‌ای خود الههٔ جوانسان همسن وسالش می‌شد. او دربیست سالگی از حدود عجایب و رذایل فراتر رفته بود. مسلماً او نادرترین اعمال شنیع را آرزو کرده بود. در وجود اوعیب‌همچون درپاره‌ای‌ازپیران یك‌گرداب نبود، بلکه شکفتگی طبیعی وبیرونی گل‌بود. عیب روی موی زرینش می‌نشست، برلبانش می‌خندید، با جامهٔ خود اندام او را می‌پوشاند. ولی شاخصترین عضو او خصوصاً چشمان اوبود: دو روزنهٔ آبی، روشن وخندان، آینه‌های ماهروی طنازی بود که درپس آن سرتاسر پهنهٔ تهی مغز دیده می‌شد. این دوچشم دختر فروختنی هرگز فرود نمی‌آمدند، در جستجوی لذت بودند، لذت جانانه، لذتی که می‌خوانندش ومی‌پذیرندش.

بادی که مدام وارد آپارتمان کوچهٔ ریوولی می‌شد و درها را به هم می‌کوفت، به تدریج که ماکسیم بزرگتر شد، ساکار دایرهٔ عملیاتش را توسعه داد و رنه درجستجوی کامرانی ناشناخته هیجان بیشتری ابراز داشت، تندتر وزید. این سه تن، رفته رفته زندگی حیرت‌انگیز جنون وبی‌بند وباری را دراین خانه به راه انداختند.

رفتارشان میوهٔ رسیده وشگرف یك‌دوره بود. هوای کوچه، با گردش چرخ کالسکه‌ها، رفت‌وآمدافراد ناشناس‌وگفتارمستهجن‌خود یکراست به اندرون خانه می‌رفت. پدر، زن پدر وناپسری بدون دغدغهٔ خاطر سرگرم کار خود بودنـد. راحت سخن می‌گفتند وبی‌ملاحظه رفتار می‌کردند. گفتی‌هر کدام‌تنهااست‌ومثل یك‌جوان‌مجرد زندگی‌می‌کند. اگـر سه دوست، سه دانشجو دراتاق مجهزی زنـدگی می‌کردنـد، آسوده‌تر وبیخیال‌تـر ازاینان نمی‌توانستند اتاق را دراختیارگیرند و فسادها وعشقبازیها وکامرانیهای پرهیاهوی دورهٔ جوانی خود را درآن بگذرانند. بـا هم دوستانه دست می‌دادنـد، انگار نمی‌دانستندکه چه انگیزه‌هایی آن سه تن را در زیر این سقف‌گرد آورده است، دربرابر چشمان یکدیگر یکه‌تازی می‌کردند، خوش می‌زیستند وبه این‌ترتیب هرسه درآزادی واستقلال کامل به سر می‌بردند. در ذهن آنها، اندیشهٔ خانواده جای خود را به تصور نوعی شرکت تضامنی داده بود که درآن سود حاصله به نسبت مساوی تقسیم می‌شود. هریك سهم لذت خود را به سوی خود می‌کشید، وبه طور ضمنی توافق شده بودکـه هرکـدام سهم خود را هرطور دلش می‌خواهـد بخورد. کم‌کم کار به جایی رسیدکه در برابر دیدگان همـدیگر به‌کامرانی می‌پرداختند، کامجویی خود را به رخ هم‌می‌کشیدند، آن را برای همدیگرتعریف می‌کردنـد و چیزی جز انـدکی هوس وکنجکاوی در یکـدیگر برنمی‌انگیختند.

حال ماکسیم به رنه تعلیم می‌داد. وقتی همـراه زن به جنگل بولونی می‌رفت، دربارهٔ زنان داستانهایی برای اوتعریف می‌کردکه هردو را بسیار شاد می‌ساخت. همین‌که نورسیده‌ای درکنار دریاچه ظاهرمی‌شد، جوان بـه تکاپو می‌افتاد تا درمورد نام فاسق او، مقرری ماهانه‌ای‌کـه فاسقش برای او معین‌کـرده است و نیز طرز زندگی او

اطلاعاتی به دست آورد. ازاندرون این بانوان خبر داشت، جزئیات زندگی خصوصی آنان را می‌دانست، دفتر راستین زنده‌ای بود که در آن کلیهٔ زنـان پاریسی شماره‌گـذاری شده بودند و راجع به هریك زندگینامـهٔ بسیار جامعی وجود داشت. این مجلهٔ جنجالـی اسباب شادمانی رنه بود. در لونشان[1]، روزهای مسابقهٔ اسبدوانی، وقتی زن با کالسکهٔ خود می‌گذشت، ضمن حفظ هنجار یك بانوی برجسته، با حرص و اشتیاق گوش می‌داد که چگونه بلانش مولر[2] با سلمانی خود به وابستهٔ سفارت خیانت می‌کند، یا چطور بارون کوچکه‌کنت را بـا زیـرشلواری دراتاق خواب زیباروی تکیدهٔ سرخ موی معروفی کـه خرچنگ لقب‌گرفته دیده بوده است. هرروز وراجی خاص خود را داشت. وقتی قضیه بیش از حـد مستهجن بود، ماکسیم لحن صدایش را پایین می‌آورد ولی تا آخر تعریفش می‌کرد. رنـه عین بچه‌ای که بـرایش داستان مضحکی می‌گویند، چشمان حیرت زده‌اش را از هم می‌دراند، جلوی خندهٔ خود را می‌گرفت، بعد در دستمال‌گلدوزی شدهٔ خود که باظرافت روی لبانش‌فشارمی‌داد خنده‌اش را خفه‌می‌کرد.

ماکسیم عکسهای این خانمها را نیز همراه خود می‌برد. همهٔ جیبها وحتی جاسیگاری اوپر ازعکس هنرپیشه‌ها بود. گاهی جیبهای خود را خالی‌می‌کرد، عکس خانمها را در آلبومی می‌گذاشت که‌روی مبلهای اتاق پذیرایی افتاده بود. عکسهای دوستان رنه را هم داشت، عکسهـای مـردان هم در آن بود. آقایان دوروزان، سیمسون، شیبره، دوموسی وهمین‌طورتصویرهنرپیشگان، نویسندگان، نمایندگان‌مجلس که معلوم نبود چگونه به‌این مجموعه راه یافته‌اند. دنیای آشفتهٔ حیرت‌انگیزی‌بود ونمونهٔ آشفتگی‌افکار واشخاصی که در زندگی رنه وماکسیم نقشی داشتند. وقتی‌باران می‌بارید وحوصله‌شان سرمی‌رفت، این آلبوم

1. Longchamp 2. Blanche Muller

بهترین بهانهٔ گفتگو بود. سرآخر، همیشه به سراغ آن می‌رفتند. زن جوان خمیازه‌ای می‌کشید و شاید برای صدمین بار آن را می‌گشود. سپس کنجکاوی برانگیخته می‌شد، و جوان می‌آمد و پشت سر او به مبلش تکیه می‌داد. آنگاه دربارهٔ موی خرچنگ، غبغب خانم ماین‌هلد، چشمهای خانم لوورانس، سینهٔ بلانش مولر، دماغ مارکیز که کمی کج بود، دهان سیلویا ریزه که با لبهای خیلی کلفتش زبانزد خاص و عام بود، جروبحث دور و درازی درمی‌گرفت، زنان را با یکدیگر مقایسه می‌کردند، رنه می‌گفت:

ـ من اگه مرد بودم، آدلین‌رو انتخاب می‌کردم.

ماکسیم جواب می‌داد:

ـ علتش اینه که سیلویارو نمی‌شناسی. نمیدونی چه دلقکیه!... من سیلویارو بیشتر می‌پسندم.

صفحهٔ آلبوم ورق می‌خورد. گاه دوك دوروزان، یا کنت دوشیبره یا آقای سیمسون ظاهر می‌شدند. جوان با ریشخند می‌افزود:

ـ البته تو کج سلیقه‌ای. اینو همه‌میدونن. دیگه چیزی احمقانه‌تر ازقیافهٔ این آقایون هم هست؟ روزان وشیبره شبیه گوستاو سلمانی منن.

رنه شانه‌ها را بالا می‌انداخت. گویی می‌خواهد بگوید که طنز و ریشخند دراو اثری ندارد. اوهمچنان محو تماشای چهره‌های رنگ‌پریده، خندان یاعبوس آلبوم می‌شد. درتماشای عکس روسپیان بیشتر درنگ می‌کرد، باکنجکاوی، جزئیات دقیق و ریز چهره‌ها را مورد بررسی قرارمی‌داد، درچین وچروك کوچك وموهای ریزصورت دقیق می‌شد. حتی یك روز، چون فکرمی‌کرد که روی دماغ خرچنگ مویی دیده‌است، دستورداد ذره‌بین گنده‌ای برایش آوردند. راست‌می‌گفت: ذره‌بین، موی طلایی بسیار نازکی را نشان دادکه از ابرو آمده و در وسط بینی افتاده بود. این مو خیلی سرگرمشان کرد. یك هفته تمام،

خانمهایی که به آنجا می‌آمدند، تقاضا می‌کردند که خود شخصاً از وجود مو اطمینان حاصل کنند. از آن پس، برای دقت و بررسی در چهرهٔ زنان از ذره‌بین استفاده شد. رنه به کشفیات شگفت‌انگیزی دست یافت. چین و چروکهای تازه و ناشناخته، پوستهای زبر و خشن و سوراخهایی که با پودر حسابی پر نشده بود پیدا کرد. تا بالاخره ماکسیم ذره‌بین را درجایی پنهان کرد و گفت که نباید به این ترتیب از تماشای چهرهٔ آدمی بیزار شد. حقیقت این بود که رنه لبهای کلفت سیلویا را زیاد مورد بررسی قرار می‌داد و جوان هم علاقهٔ مخصوصی به او داشت. تا اینکه بازی تازه‌ای پیدا کردند. از خود می‌پرسیدند:

ـ با چه کسی حاضرم شبی را به طیب خاطر بگذرانم؟

آنگاه آلبوم را، که پر از پاسخ بود، می‌گشودند. این کار وسیلهٔ جفت‌یابیهای بسیار خوشمزه‌ای می‌شد. دوستان رنه چندین شب را با این بازی گذراندند. به این ترتیب، رنه پی درپی با اسقف اعظم کلیسای پاریس، بارون گورو، آقای دوشیبره ازدواج کرد و موجب خندهٔ همه منجمله شوهر خودش شد که خندهٔ شوهر غمگینش ساخت. ولی خواه به تصادف یا از روی شیطنت رنه که آلبوم را بازمی‌کرد، ماکسیم همیشه به مارکیز می‌افتاد. اما همیشه وقتی زیاد می‌خندیدند که دست تصادف دو مرد یا دو زن را با هم جفت می‌کرد.

کار رفاقت رنه و ماکسیم به‌حدی رسید که زن غم و اندوه عاشقانهٔ خود را نیز برای او تعریف می‌کرد. جوان او را دلداری می‌داد و راهنمایی می‌کرد. گویی پدرش وجود ندارد. بعد رفته‌رفته اسرار دورهٔ نوجوانی خود را برای یکدیگر گفتند. خصوصاً وقتی در جنگل قدم می‌زدند، سستی و رخوت غریبی احساس می‌کردند، میل داشتند گفتنی‌های دشواری را که معمولاً به کسی نمی‌گویند برای همدیگر تعریف کنند. آن لذتی که بچه‌ها از آهسته گفتن اسرار مگو می‌برند،

همان جاذبه‌ای که زن ومرد جوانی از باهم فرودآمدن لفظی در دل گناه احساس می‌کنند، آن‌دو را پیوسته به‌موضوعات خارج ازنزاکت می‌کشاند. ازلذتی برخوردار می‌شدند که خود را درمورد آن‌سرزنش نمی‌کردند. در دوانتهای نرم و راحت کالسکه تکیه می‌دادند، وهمانند دو رفیقی که نخستین شیطنتها وعشقبازیهای خود را به یاد آورند، از این بحثها لذت می‌بردند. رفته رفته به‌لاف و گزاف درفساد پرداختند. رنه اعتراف کرد که در پانسیون، دخترکان بسیارشیطان و آتشپاره‌اند. ماکسیم هم زد به‌سیم آخر وچند عمل زشت وناهنجار دانش‌آموزان دبیرستان پلاسان را تعریف کرد. رنه آهسته می‌گفت:

ـ اوا، حیف که من نمیتونم بگم...

بعد سرش را می‌برد درگوش او، گویی فقط صدای اواست که موجب شرمش می‌شود، ویکی‌ازآن‌ماجراهای‌صومعه‌را که‌درترانه‌های مستهجن عامیانه آمده‌است برای ماکسیم‌تعریف می‌کرد. جوان‌باچنین بذله‌ها و لطیفه‌هایی بسیار بیشتر ازآن‌آشنا بود که چنته‌اش خالی‌شود. درگوش‌زن‌ترانه‌های‌بسیار رکیکی‌را فرومی‌خواند. همهٔ این‌اندیشه‌های شهوت‌انگیزی که خود زیر و رو می‌کردند، درگوششان لالایی می‌خواند، خواهشهای کوچکی که بیان نمی‌شد غلغلکشان می‌داد، و آن‌دو رفته رفته در خلسهٔ خاصی فـرو می‌رفتند. کالسکه آهسته و آرام پیش می‌رفت. آنها از بامداد شب عیش هم کوفته‌تر بودند و با رخوت و خستگی دلنشینی به خانه برمی‌گشتند. همچون دوپسربچه‌ای که بی‌یار درکوره راهها دویده وبه خاطره‌های مشترك اکتفاکرده باشند، به‌بدی تن در داده بودند.

بین پدر وپسر هم خصوصیت و رفاقت بیشتری برقـرار بود. ساکارفهمیده بود که سرمایه‌دار باید زنباره باشد وبه‌خاطر زنها خریتهایی مرتکب شود. او درعشق خشن بود و پول را بیشتر می‌پسندید. ولی

پی زنها رفتن وروی بعضی پیش‌بخاریها اسکناس ریختن و گاهگاهی معروفهٔ زیبارویی را چـون پردهٔ نقاشی زرینی روی معاملات خـود گذاشتن را نیزجزو برنامهٔ‌کارخود قرارداد. وقتی ماکسیم دبیرستان را به‌پایان رساند، پدر وپسر همدیگر را در خانه نمی‌دیدند و از این امر خندیدند. حتی اندکی هم رقیب هـم شدند. گاه وقتی جوان همراه گروه پرهیاهویی در «خانهٔ زرین» شام می‌خورد، صدای پدرش را در اتاق مجاور می‌شنید. بالحن و قیافه‌ای که از هنرپیشگان مشهور تقلید می‌کرد، به‌صدای بلند می‌گفت:

ـ دهه! بابامون تواتاق بغلیه!

می‌رفت و به در اتاق مجاور می‌زد ومی‌خواست ببیند پدرش چه به‌تور زده است. پدر بالحن شاد وشوخی می‌گفت:

ـ ده! تویی؟ بیاتودیگه. اونقدر سروصدا راه انداختین که‌آدم نمیتونه سرشام حرف همدیگه‌رو بشنوه. باکی اومدین اینجا؟

ـ لردورین‌یی هست، سیلویا هست، خرچنگه هست، فکـر می‌کنم‌دوتا دیگه‌شون هم باشن. محشرن! دست‌شونومیکنن‌توبشقاب ومشت‌مشت سالاد به‌سروصورت‌مون میپاشن. لباسام پرروغنه.

پدر می‌خندید و گفته‌های پسر را بسیار خوشمزه می‌یافت و زمزمه‌کنان می‌گفت:

ـ آی! جوانی کجایی که یادت بخیر! وضع ما با شما فرق میکنه. مـا بی‌سروصدا غذامونوخوردیم وحالا میریم لالاکنیم. مگه نه ملوسکم؟

آنگاه دستش را دراز می‌کرد و چانهٔ زنی راکـه درکنارش نشسته بود می‌گرفت و با آن صدای تودماغی جنوبی خود زمزمه‌ای سرمی‌داد که نغمه عاشقانهٔ عجیبی تولید می‌کرد. زنك هـم بانگ برمی‌داشت که:

ـ دهه، پیره سگ!... سلام ماکسیم. دیگه ببین چقدردوستت دارم که حاضر شدم با این پدر پدرسوختهات شام بخورم... پیداتون نیست؟ پس فردا صبح، اول وقت بیاخونه... نه‌جداً، بات حرف‌دارم.

ساکاربستنی یامیوه‌ای را خوش‌خوشك با لذت تمام‌می‌خورد. شانهٔ زنك را می‌بوسید وبه‌شوخی می‌گفت:

ـ میدونین، جون‌دلا، اگه من مزاحمتونم، پامیشم میرم... بعد هروقت میتونم بیام تو، زنگ بزنین.

آنگاه دست خانم را می‌گرفت و می‌رفت، یاگاه همراه او به گروه پرهیاهوی اتاق مجاور می‌پیوست. پدر وپسر دست درگردن یك‌زن می‌انداختند ودستشان دوریك کمربه‌هم برمی‌خورد، همدیگر را به‌کاناپه‌ای دعوت می‌کردند، اسراری‌راکه زنان درگوش آنهاگفته بودند بلندبلند برای یکدیگرتعریف می‌کردند. کار صفا وصمیمیت را به‌آنجا می‌رسانیدند که با هم توطئه می‌کردند تازرین‌مویی‌یازیباروی سبزه‌ای راکه یکی از آن‌دو برمی‌گزید ازمیان جمع‌زنان بلندکنند.

در مابیل[1] مثل کفر ابلیس مشهور بودند. پس از شام بسیار لذیذی‌دست در دست هم وارد می‌شدند، باغ را دور می‌زدند،به‌زنها سلام می‌گفتند وسرراه خود با هریك ازآنها خوش وبشی می‌کردند، بی‌آنکه دست از زیربغل هم بردارند به‌صدای بلند می‌خندیدند و درگفتگوهای بسیارتند به‌موقع هوای همدیگررا نگه می‌داشتند. پدر که در این مورد بسیار قوی بود، با معشوقه‌های پسر به‌خوبی بحث می‌کرد. گاه سر میزی می‌نشستند و باگروهی از زنان به‌نوشخواری می‌پرداختند. بعد میزخود را ترك می‌کردند وبار دیگرگشت وگذار را از سر می‌گرفتند. گاه تا نیمه شب آن دو را می‌دیدند که دوستانه دست در دست همدیگرگذاشته‌اند و در امتداد کوچه‌باغهای زرد،زیر

1. Mabille

شعلهٔ تند چراغ‌گاز، به‌تعقیب زیبارویان می‌روند.

وقتی به‌خانه برمی‌گشتند، از بیرون، در لباس خود چیزکی از زناتی که ترك کرده بودندباخود به‌خانه می‌آوردند. هنجارمستانه‌شان، دنباله گفتگوهایی که از دهانشان درمی‌رفت وپاره‌ای ازحرکات جلفشان خانهٔ کوچهٔ ریوولی را از بوی مشکوك خوابگاه آکنده می‌ساخت. تنها همان طرز دست دادن شل‌وول پدر با پسرنشان می‌دادکه ازکجا برمی‌گردند. در چنین جوی بودکه رنه هوی و هوس و اضطرابهای شهوانی خود را تنفس می‌کرد. او ازآنها می‌پرسید:

ـ از کجا میاین، ها؟ بوی پیپ و مشك میدین... برو برگرد نداره، همین الان سردردم شروع میشه.

راست می‌گفت. این بوی عجیب حالش را عمیقاً منقلب می‌ساخت. آن‌بو، همان بوی سمج این‌کانون‌کم‌نظیر خانوادگی بود.

در این دوره، ماکسیم عاشق شیدای سیلویاریزه شد. ماهها با صحبت این زن حوصله زن پدرش را سربرد. به‌زودی رنه سرتا پای این زن راکاملاً شناخت. می‌دانست‌که روی لنبرش خال‌کبودی‌هست وچیزی دلرباتر اززانوهای اونیست.شانه‌هایش دارای ویژگی‌عجیبی بود: فقط شانه چپش چال داشت. ماکسیم شیطنت می‌کرد و در تمام طول راه ازکمالات معشوق خود سخن می‌گفت. شامگاهی،به‌هنگام بازگشت ازجنگل بولونی،کالسکه‌های رنه وسیلویا در راه‌بندانی گیر کردند ودرخیابان‌شانزه‌لیزه‌روبروی هم قرارگرفتند. دوزن‌باکنجکاوی شدیدی یکدیگر را ورانداز می‌کردند. ماکسیم، که براثراین وضع بحرانی عرش را سیرمی‌کرد، زیر لب پوزخند می‌زد. وقتی کالسکه دوباره به‌حرکت درآمد، چون زن پدر افسرده بود وهمچنان‌سکوت اختیارکرده بود، جوان فکرکرد که زن با او قهرکرده است. منتظر یکی از آن دعواهای مادرانه و ملامتهای عجیبی بود که هنوز زن

ناشکیباییها وملالهای خودرا با آنها می‌گذراند. وقتی به‌میدان کنکورد[1] نزدیك شدند، زن دفعتاً از او پرسید:

ـ زرگراین خانمو می‌شناسی؟

جوان لبخندزنان پاسخ داد:

ـ متأسفانه آره! ده هزار فرانك هم بهش بدهکارم... واسه‌چی این سؤالو میکنی؟

ـ همین‌جوری.

بعد، پس ازلحظـه‌ای سکوت، گفت:

ـ دستبند بسیار خوشگلی دستش بود. النگوی دست چپ‌شو میگم... دلم می‌خواست... اونو ازنزدیك ببینم.

داشتند به‌خانه برمی‌گشتند. زن بیش ازاین چیزی نگفت ولی فردای آن روز، وقتی ماکسیم داشت باپدرش ازخانه بیرون می‌رفت، زن اورا به‌کناری‌کشید، آهسته، باقیافهٔ ناراحت و لبخندی‌که پوزش می‌خواست، چیزی در گوش او گفت. جوان متعجب می‌نمود و با قیافهٔ‌گرفته‌ای راهش راکشید ورفت. شبش، دستبند سیلویاریزه راکه زن پدرش استدعاکرده بود نشانش بدهد با خود آورد وگفت:

ـ اینم اون چیزی که می‌خواستی تماشا کنی! به‌خاطر شما، آدم دزد هم میشه، مامان‌جون!

رنه‌کـه جواهرزا با حرص و ولع بررسی می‌کرد، پرسید:

ـ ندید که داری برمیداری؟

ـ فکر نمی‌کنم... دیروز دستش کرده بود، لابد دیگه امروز دستش نمیکنه.

در این هنگام، زن رفت‌کنار پنجره. دستبند را به‌دستش‌کرد. دستش راکمی‌بالابردوآهسته می‌گرداند وباشادی بسیارتکرارمی‌کرد:

1. Concorde

ـ واخ خداجونم،چقدرخوشگله، چه‌خوشگله! فقط‌ازدانه‌های زمردشه‌که خیلی خوشم نمیاد.

دراین موقع ساکار وارد شد. وچون هنوز دست زن بالا ودر نورسپید پنجره بود، مرد باشگفتی گفت:

ـ ده! دستبند سیلویا اینجا چکار میکنه؟

زن که‌نمی‌دانست‌بادستش چه‌معامله‌ای بکند، بالحنی‌ناراحت‌تر ازشوهرش گفت:

ـ مگه شما این جواهرو می‌شناسین؟

ناراحتی مرد برطرف شده بود. با انگشت دست، پسرش را تهدید کرد و آهسته‌گفت:

ـ پسرهٔ لش! همیشه خدا یه‌میوهٔ ممنوعه‌ای تو جیبش هست! ... یکی ازهمین روزاس‌که دست خانمه‌رو بادستبندش برامون‌بیاره!

ماکسیم با زبونی‌رندانه‌ای پاسخ داد:

ـ بابا من‌که نخواستم، رنه خواست اونو ببینه.

ساکارفقط‌گفت:

ـ ده!

او نیز به‌جواهرنگاه‌کرد ومثل زنش هی می‌گفت:

ـ خیلی خوشگله، خیلی خوشگله!

بعد راهش راکشید و آسوده رفت. رنه سرماکسیم نق زدکه چراکارش را بروز داده است. ولی جوان به‌او اطمینان دادکه‌پدرش اعتنایی به‌این کارها ندارد. آنگاه زن النگو را به‌او پس داد و اضافه کرد:

ـ میری پیش زرگر، عین اینوواسم سفارش میدی، فقطمیگی جای‌زمرداش یاقوت‌کبود بذاره!

ساکار نمی‌توانست‌کسی یاچیزی را مدتی درکنارش نگهدارد

ونخواهد آنرا بفروش برساند یاازآن بهره‌برداری کند. پسرش هنوز بیست ساله نشده بود که وی بفکرافتاد از او استفاده کند. پسر باین خوشگلی، برادر زادهٔ یك وزیر، پسر یك سرمایه‌دار بزرگ قاعدتاً می‌بایست سرمایهٔ خوبی محسوب شود. هرچند هنوزخیلی‌جوان‌بود، بااین همه می‌شد همسروجهیزیه‌ای برای اودست‌وپاکرد. بنابه‌اوضاع مالی خود می‌توانست عروسی را مدتها به‌تأخیر اندازد یا یکروزه روبه‌راه کند. خوشبختانه زد وکارش گرفت. درشورای نظارتی که او نیز عضو آن بود، مرد خوش‌سیمای کله‌گنده‌ای پیداکرد به‌نام آقای دوماروی[1] که ظرف دوروز رام‌اوشد. آقای دوماروی سابقاًدرلوهاور[2] کارخانهٔ قند داشت‌واسمش بونه[3] بود.پس ازآنکه ثروت کلانی به‌هم زد با دخترجوانی از خانوادهٔ اشراف که او نیز ثروتی داشت و دنبال احمق خوش‌تیپی می‌گشت ازدواج کرد. بونه رضایت زنش راجلب کرد، ونام‌خانوادگی اوراروی خودش گذاشت، واین نخستین‌ارضای غرورش بود. ولی با این ازدواج، بلندپروازی بزرگتری به‌سرش زد و درآرزوی آن بود که با کسب مقام سیاسی برجسته‌ای حق نجابت همسرش هلن را به‌وی بپردازد. از آن دوره به‌بعد، پای روزنامه‌های تازه‌ای سرمایه‌گذاری کرد، آن‌سر نیور[4] زمینهای درندشتی خرید و بـا هزار دوز وکلك شناخته شده نامزدی نمایندگی مجلس شورا را به‌دست آورد. تـا آن زمـان، بدون آنکـه ذره‌ای از صولت خود را از دست بدهـد، پی‌درپی شکست خورده بـود. او کله‌پوکترین فرد قابل تصوربود.ولی اندام‌برازنده وچهرهٔ‌سفید وناصیهٔ‌اندیشمندانهٔ سیاستمداران بزرگ را داشت. چون به‌طرز پسندیده و با نگاههای ژرف و آرامش شکوهمند چهره به‌گفته‌های دیگران گوش می‌داد، ممکن بود عده‌ای گمان کنندکه وی باکوشش روحی فوق‌العاده‌ای

1. Mareuil 2. Le Havre 3. Bonnet 4. Nièvre

برای درك حال دیگـران ونتیجه‌گیری شایسته در تفکر وتعمق است. مسلماً او به‌چیزی نمی‌اندیشید. ولی قادربودکسانی راکه نمی‌دانستند با مردبزرگی سروکار دارند یا بایك احمق منقلب کند. آقای دوماروی طوری به ساکار چسبیدکه به‌کشتی نجات می‌چسبند. اومی‌دانست که به‌زودی یك‌جای‌نامزدی نمایندگی مجلس درنیورخالی می‌شود. باهمهٔ وجودش آرزو داشت که وزیر او را برگزیند. این‌آخرین تیرترکش او بود. به همین جهت دست وپا بسته تسلیم برادر وزیرشد. ساکارکه بوی معاملهٔ سودمندی به‌مشامش خورده بود، وی را به‌ازدواج‌دخترش لوئیز با پسرخود ماکسیم تشویق کرد. منتظر الوکاله مجیزش راگفت، پنداشت که خود اولین کسی بوده‌که به فکر ازدواج دوجوان افتاده است. خود را بسیار خوشبخت شمردکـه با خانوادهٔ وزیری وصلت می‌کند و لوئیز را به جوانی می‌دهدکه حتماً آیندهٔ بسیار درخشانی دارد.

پدر لوئیز می‌گفت که دخترش یك میلیون جهاز دارد. دخترکه بدریخت وزشت وبسیارمهربان بود، محکوم بودکه درجوانی از دنیا برود. بیماری سل رفته رفته رنجور ونزارش می‌کـرد، شادی عصبی ویژه وملاحت نوازشگـری به او می‌بخشید. معمولاً دخترکان بیمار زود پیرمی‌شوند وپیش ازموقع قیافهٔ زنانـه می‌گیرند. دخترك صفا و سادگی دلپذیری داشت. چنین می‌نمودکه پانزده ساله و درعین بلوغ به دنیا آمده‌است. وقتی پدرش، این لندهور تندرست وابله، نگاهش می‌کرد، نمی‌توانست باورکندکه این دختر فرزنـد او است. مادرش هم زن بلندبالا ونیرومندی بود. ولی دربارهٔ آن مرحومه شایعاتی‌رواج داشت که پژمردگی دخترك، هنجار این غرشمال‌توانگر و زشتی‌ناهنجار و دلپذیرش‌را توجیه می‌کرد. می‌گفتندکه هلن دوماروی دراوج شرم‌آورترین افراطها مرده است. شهوترانی همانند قرحه‌ای نزارش کرده

بود. شوهر متوجه جنون ناپیدای زنش نشد تا او را به دارالمجانین ببرد. لوئیز که دربطن چنین بیماری رشدکرده بود، وقتی به دنیا آمد دچارکمخونی بود، دست وپای کجی داشت، مغزش علیل و خاطرش ازهمان آغاز آکنده از زندگی ننگینی بود. گاه به طور مبهمی می‌پنداشت که دورهٔ دیگری فرایادش می‌آید، درسایه روشن گنگی صحنه‌های شگفت‌انگیزی می‌دید که در آن عده‌ای زن و مرد یکدیگر را درآغوش می‌کشیدند و حوادث شهوت‌انگیزی رخ می‌داد که کنجکاوی کودکانه‌اش محو تماشای آن می‌شد. روان مادر بود که در اندرون دخترسخن می‌گفت. کودکی او نیز به‌این عیب دامن می‌زد. به تدریج که رشد می‌کرد، دیگر چیزی باعث حیرتش نمی‌شد. همه چیز را به یاد می‌آورد. بهتر است بگوییم ازهمه چیز خبر داشت. با چنان چیره دستی و مهارتی به سوی چیزهای ممنوعه می‌رفت که در زندگی شبیه کسی بود که پس از سفر دور و درازی به خانهٔ خود برمی‌گردد وکافی است که دستش را درازکند تا آسوده بیارامد و از کاشانهٔ خود بهره‌مند شود. این دخترك حیرت‌انگیز که غرایز ناسالمش موجب فخر ومباهات‌خویشانش بود، وعلاوه براین دریدگی‌ساده‌دلانه وآمیزهٔ زننده‌ای ازبچگی وگستاخی داشت، دراین دورهٔ دوم حیات خودکه با تجربه‌ها وحیای زن تمام عیاری باکره می‌زیست کم‌کم‌مورد پسند ماکسیم افتاد و درنظرش حتی بسیار جالبتر ازسیلویا رسید که روحیهٔ رباخواران را داشت، دختر لوازم تحریرفروش شریفی بود و دراصل به طرز زننده‌ای سوداگر بود.

ضمن خنده و شوخی قرار ازدواج گذاشته شد، ولی تصمیم گرفتند که بگذارند «بچه‌ها بزرگ شوند». اکنون دوخانواده درصفای بسیار می‌زیستند. آقای دوماروی کار نمایندگی خود را پیش می‌برد، ساکار هم درکمین طعمه نشسته بود. قرار شدکه ماکسیم به عنوان

هدیهٔ عروس حکم انتصاب خود به‌عضویت دیوان محاسبات را ارائه کند.

دراین دوره، دارایی خانوادهٔ ساکار به اوج خود رسیده بود، وهمانند مشعل بزرگ شادمانی در آسمان پاریس می‌سوخت و نمایان بود. دمی بود که رودهٔ داغ شکار گوشه‌ای ازجنگل را با پارس سگان وصدای شلاق شکارچیان وشعلهٔ مشعلها پرمی‌کند. سرانجام با وقاحت پیروزی، سروصدای فروریختن خانه‌های ویران وهیاهوی ثروتهای بادآوردهٔ شش ماهه، حرص و آزهای لجام‌گسیخته سیراب می‌شد. اینك شهر چیزی جز سور ثروت و زن نبود. فسادکه ازبالا سرازیر گشته بود، درجویبارها جاری‌بود، درحوضها رخ می‌نمود، ازآبفشان باغها فرامی‌رفت وبه‌گونهٔ باران ریز ونافذی‌بربام‌خانه‌ها فرومی‌ریخت. شب، وقتی از روی پلها می‌گذشتی، چنین می‌نمود که رود سن، زبالهٔ شهر را، در دل شهر خواب‌آلوده، کشان‌کشان می‌برد: خرده‌ریز خوراکهایی که ازمیز فروافتاده، نوار توری که روی‌کاناپه‌ها جامانده، گیسوانی که درکالسکه‌ها فراموش‌گشته یا اسکناسی که ازجیب قبای زنی افتاده بود. خلاصه هرآن‌چیزی که خشونت هوس وارضای آنی غریزه، پس‌ازخرد کردن و آلودن، درکوچه‌می‌ریزد. آنگاه، درخواب تب‌آلودهٔ پاریس، وبهتر ازجستجوی عطشناك روز روشنش، آدمی جنون وکابوس‌طلایی وشهوت‌انگیز شهری دیوانهٔ زر و زن را احساس می‌کرد. ویولونها تا نیمه شب درساز ونوا بود. بعد پنجره‌ها خاموش می‌شدوتیرگی‌شهررا دربرمی‌گرفت.دراین هنگام،پاریس چون‌بستری بود که درآن‌آخرین شمع‌را خاموش وآخرین شرم رافراموش کنند. اینك در دل تاریکی چیزی جز زمزمه عشقی جنون‌آمیز وخسته وجود نداشت. وکاخ امپراتور، درکنارهٔ رود، دستهای خودرا درظلمت دراز می‌کرد تا سرتاسر شهر را درهماغوشی عظیمی دربرگیرد.

ساکار خانهٔ مجلل پارك مونسو خود را به تازگی روی زمینی که ازشهرداری دزدیده بود بنا کرده بود. درطبقهٔ دوم این کاخ، برای خود دفتر کارباشکوهی ازچوب سیاه بلسان و رنگ طلایی ساخته بود. جعبه آینه‌های بلند کتابخانه‌اش انباشته از پرونده بود و کتابی در آن به چشم نمی‌خورد. گاوصندوقش که در دل دیوار فرو رفته بود چون بستر آهنینی گود می‌شد و آنقدربزرگ بود که معشوقه‌های یك‌میلیاردی نیز در آن می‌گنجید. دارایی او دراین صندوق می‌شکفت و بیشرمانه می‌آرمید. دست بـه خاك می‌زد، طلا می‌شد. وقتی کوچهٔ ریوولی را ترك گفت وبه روند زندگی خود دامنهٔ بیشتری بخشید و ریخت وپاش را دوچندان کرد، بادوستان و آشنایان از درآمد کلان خودسخن گفت. چنانکه خود مدعی بود، مشارکتش با آقایان مین‌یون و شاریـه سود سرشاری نصیبش می‌کرد، و معاملاتش در روی مستغلات ازآن هم سودمندتربود. اعتبارات تاکستانی هم به‌گاوشیری همیشگی‌می‌مانست. منابع ثروت خود را چنان برمی‌شمردکه شنوندگان را منگ می‌کرد ونمی‌گذاشت‌که ازآن سردرآورند. آنگاه صدای تودماغی جنوبی اوبیشتر می‌شد. با جمله‌های‌کوتاه و حرکتهـای تند و عصبی دستش فشفشه‌هایی رها می‌کردکه درآن میلیونها چون شعله به هوا می‌رفتند و دیرباورترین‌افراد را بالاخره خیره می‌ساخت. همین حرکات آمیخته به هیاهوی این مرد توانگسر درآوازهٔ خوش‌بیاری او تأثیر بسزایی داشت. در واقع، هیچکس‌سرمایهٔ معین ومعلومی دراوسراغ نداشت. شرکای‌گوناگون او، که ضرورتاً از وضع مالی او درقبال خود خبر داشتند، سرچشمهٔ ثروت بیکسران او را به بخت و اقبال کامل او در معاملات دیگر، معاملاتی‌که خود ازآن بیخبر بودند نسبت می‌دادند. او مثل ریگ‌خرج می‌کرد. صندوقش همچون رودی جاری می‌نمود، ولی سرچشمه‌های این شط زرین هنوز برکسی آشکار نبود. رفتارش

جنون محض بود و دیوانگی پول. سکه‌های طلا بود که مشت مشت دور ریخته می‌شد. هر شب گاوصندوق را تا آخرین دینارتهی می‌کردند، ولی معلوم نبود که شب چگونه دوباره پرمی‌شود. درست درلحظه‌ای که ساکار ادعا می‌کرد کلیدهای آن را گم کرده است، باز گاوصندوق پول هنگفتی دراختیار آنها می‌گذاشت.

درچنین ثروتی، که هیاهووطغیان سیلاب زمستانی را داشت، جهیزیهٔ رنه ازجا کنده، برده وغرق شده بود. زن‌جوان که در روزهای نخست بدگمان بود، ومی‌خواست ثروتش را خود اداره کند، چندی نگذشت که از داد وستد خسته شد. بعد هم درکنار شوهرش خود را فقیر وبینوا احساس کرد. رفته رفته در زیربار قرض خرد شد. ناچار دست نیاز به سوی او درازکرد ومجبور شد که از وی پول قرض کند و زمام امورخود را به‌دست اوبسپارد. با هرصورتحسابی که می‌رسید، ومرد با لبخندی آن را می‌پرداخت که حکایتگر بزرگواری و گذشت او در برابر ضعفهای بشر بود، زن اندکی بیشتر تسلیم می‌شد، اسناد سپرده‌های خود را به او واگذار می‌کرد، به او اجازه می‌داد که فلان یا بهمان تکه را بفروشد. وقتی آنها آمدند و درکاخ پارك مونسو سکونت کردند، زن تقریباً به‌کلی ازهستی ساقط شده بود. شوهرجای دولت راگرفته بود ومقرری صدهزار فرانك فروش‌خانهٔ کوچهٔ پیین‌یر را به زنش می‌پرداخت. ازسوی دیگر، مرد وادارش کرده بود که باغ سولونی رابفروشد وپول آن را در معاملهٔ بزرگی سرمایه‌گذاری کند. شوهرش می‌گفت که این سرمایه‌گذاری عالی است. بنابراین او جز زمینهای شارون چیز دیگری‌نداشت، برای آنکه عمه الیزابت‌مهربانش را ناراحت نکند، با سماجت از انتقال آن خودداری می‌کرد. ولی شوهر به‌کمك همدست سابق خود لارسونو برای این زمینها نقشهٔ خوبی کشیده بود. البته زن هنوز مدیون وممنون شوهر بود. اگر او

ثروتش راازچنگش درآورده بود، درعوض پنج، شش برابر درآمد آن را به اومی‌داد، بهرهٔ سپردهٔ صد هزارفرانکی اوبه‌اضافه سود پول باغ سولونی به نه یا ده هزار فرانك هم نمی‌رسید. و این درست به اندازهٔ صورتحساب لباسهای زیر و کفشهای او بود. شوهر پانزده تا بیست برابر این مبلغ ناچیز را نقداً به خـود او یا به خاطراومی‌داد. شوهرش حاضر بود هشت روز تلاش کند تا صد فرانك از پول او بدزدد، ولی اززنش شاهانه نگهداری می‌کرد. به‌همین جهت،همسرش نیز، مثل همه، برای گاو صندوق عظیم شوهرش احترام قائل بود، و هرگز در صددکشف سرچشمهٔ ناپیـدای این شط زرین برنیامد. شط از برابر زن می‌گذشت واوهربامداد درآن شنا می‌کرد.

درپارك مونسو بحران جنون بالاگرفته و پیروزی رعدآسا فرا رسیده بود. افراد خانوادهٔ ساکار شمار کالسکه‌ها و اسبها را دو برابر کردند، سپاهی ازکلفت‌ونوکر به‌راه انداختند، نیمتنهٔ‌آبی سیروشلوار خاکستری و جلیقهٔ راه راه زرد و مشکی به تنشان کردند. این رنگها اندکی خشن جلوه می‌کنند، ولی‌ارباب توانگرشان آن راخودانتخاب کرده بود تا کاملا جدی جلوه‌کند. و این از رؤیاهای دیرینهٔ او بود. رنگی از تجمل خود به نمای خانه زدند، ودرروزهای مهمانی مفصل، پرده‌هاراگشودند. وزش باد زندگی زمان ما،که درهای طبقهٔ دوم خانهٔ کوچه ریوولی را به هم می‌کوفت، در این خانه به توفان راستینی بـدل شده بود کـه ممکن بـود دیوارها را از جـا بکند و با خود ببرد. در میان آپارتمانهای شاهانهٔ این خانه، در امتداد طارمیهای طلایی، روی فرشهای گـرانبها، در این کاخ جادویی تازه به دوران‌رسیده‌ها، بوی‌کابارهٔ «مابی» همه‌جا پراکنده بود. پیچ و تاب کفل‌زیبا. رویانی که می‌رقصیدند، روحیهٔ سرتاسر زمانـه با خنده‌های مستانه و ابلهانه‌اش، با عطش مدام و گرسنگی جاودان خود از خلال آن

می‌گذشت. اینجا خانهٔ مظنون کامرانیهای مجلسی یا کامجوییهای وقیحانه‌ای بود که پنجره‌ها را چهارطاق باز می‌کنند تا عابران کوچه را در جریان اسرار خوابگاههای خود قرار دهند. در اینجا زن و شوهر، در برابر دیدگان کلفت و نوکر آزاد می‌زیستند. آنها خانه را بین خود تقسیم کرده بودند. مثل این بود که چند صباحی در آن خیمه زده‌اند. انگار نه انگار در خانه خود هستند. گویی پس از سفر پرهیاهو و سرسام‌آوری اینجا وارد مسافرخانهٔ مجهزی شده‌اند، و همین قدر فرصت کرده‌اند که چمدانهای خود را باز کنند تا هر چه زودتر به آغوش کامرانیهای شهر تازه‌ای بشتابند. هرشب موقتاً در آن سکونت می‌کردند. تنها برای مهمانیهای بزرگ درخانهٔ خود می‌ماندند. چراکه مدام در پاریس می‌گشتند. گاه فقط برای یك ساعت به‌خانه برمی‌گشتند، همچنانکه مسافران درفاصله دو گردش سری بـه اتاق مسافرخانهٔ خود می‌زنند. اینجا رنه احساس دلشورهٔ بیشتری می‌کرد وعصبی‌ترشده بود. دامنهای ابریشمی اوروی فرشهای ضخیم ودرامتداد مبلهای دونفره مخصوص گفتگو می‌لغزید و چون ماری سوت می‌کشید. از این نقشهای زر نگـار ابلهانـه‌ای که گرداگرد او را فرا گرفته بود و این سقفهای بلند توخالی که پس از شبهای جشن وسرور جزخنده‌های جوانان احمق و کلمات قصارپیران طرار چیزی در آن باقی نمی‌ماند، سخت عصبانی بود. برای پرکردن این شوکت تهـی دلش در جستجوی سرگـرمی راستینی بود. در همهٔ گوشه و کنار این خانهٔ مجلل، در اتاق پذیرایی کوچك خورشید فامش، در میان گل و گیاه چرب گلخانه، کنجکاوی زن به جستجوی بی‌ثمری می‌پرداخت. ولی ساکار به‌آرمان خود دست یافته بود. او از سرمایه‌داران بزرگی چون آقای توتن لاروش و آقای دولوورانس در خانهٔ خود پذیرایی می‌کرد. سیاستمداران برجسته‌ای نظیر بارون گورو و هافینرنمایندهٔ مجلس به‌خانه اورفت و آمد داشتند. حتی برادروزیرش

دوسه بار لطف کرده و به‌آنجا آمده بود تا با حضور خود در تحکیم موقعیت او کوشیده باشد. با این همه اونیزمثل‌زنش دچاراضطرابهای عصبی‌بود. تشویش اوبه‌زنگ خنده‌اش‌صدای شگفت انگیز شکستن شیشه رامی‌داد. چنان به دورخودمی‌چرخید، به قدری وحشت زده می‌نمود که آشنایانش دربارهٔ او می‌گفتند:

«امان از این ساکار شیطان صفت! دیگه زیادی پول در میاره. آخرش دیوونه میشه!»

درسال ۱۸۶۰، درپی خدمت نامعلومی‌که به شهردار کرده ودر فروش زمینی خودش را به جای خانمی جا زده بود، نشان‌گرفته بود.

درحدودهمان دورهٔ ورود به‌خانهٔ پارك مونسو،نوری درزندگی رنه درخشید و اثر فراموش نشدنی ماندگاری در او به جای‌گذاشت وی ازحسرت راهیابی به مجالس رقص کاخ امپراتوری داشت هلاك می‌شد. ولی تاآن زمان وزیردربرابراستدعاهای زن برادرش‌ایستادگی کرده بود. سرانجام دارایی برادر را برای همیشه تثبیت شده یافت وتسلیم شد. یك ماه‌آزگار رنه خواب وآرام نداشت. تا بالاخره آن شب بزرگ فرا رسید. در کالسکه‌ای که او را به‌کاخ توئیلری می‌برد سراپای زن می‌لرزید.

لباسی پوشیده بودکه‌ازحیث لطف‌واصالت یك معجزه شمرده می‌شد. شبی‌که بیخوابی به سرش زده بود، او خود این شیوهٔ پوشاك را واقعاً کشف کرده بود. سه‌کارگرورمز به خانهٔ اورفتند وزیرنظرخود اولباسش‌راآماده ساختند. این‌لباس،پیراهن‌ساده‌ای ازتوری سفید بود، ولی یك دنیا والان کوچك داشت که همه با رشته ظریفی از مخمل سیاه جدا و گلدوزی شده بود. جلیقه‌اش که از مخمل سیاه بود جلو سینه چهارگوشه باز شده وتا برجستگی پستانها پایین کشیده شده بود، وتوری ظریفی‌گرداگردآن را فراگرفته بودکه یك انگشت هم بلندی

نداشت. نه‌گلی برسینه ونه‌نواری برمو. در دستش النگوهایی بودکه کمترین کنده‌کاری ونقشی درآن دیده نمی‌شد. نیم‌تاج ظریفی ازطلا روی سرش بودکه‌گفتی هاله‌ای است به‌دور صورتش.

وقتی وارد سالنهای‌کاخ شد و شوهر رهایش‌کرد تا نزد بارون گوروبشتابد، رنه‌دست وپای خودراگم کرد.ولی آینه‌هایی که وی‌خود را در آن چون طاووس مست می‌دید، به‌زودی آرامش ساختند.داشت با هوای‌گرم، همهمهٔ مهمانان، موج جامه‌های مشکی‌مردان وشانه‌های سفید بانوان خو می‌گرفت‌که امپراتور ظاهرشد. تیمسار چاق و خپلی زیر بازوی او راگرفته بود و چنان نفس نفس می‌زدکه گویی هنوز ناهارش را هضم نکردهٔ است. امپراتور آرام و آهسته از میان تالار می‌گذشت. شانه‌ها در دو ردیف صف بستند. جامه‌های مشکی به‌طور ناخودآگاه، وبا حالتی نه‌چندان پیدا، یك‌قدم پس رفتند. رنه دیدکه به‌انتهای صف شانه‌ها،کنار در تالار دوم، همان‌که امپراتور باگامهای سنگین ولرزان به‌آن‌نزدیك می‌شد، هل داده‌شده است. به‌این‌ترتیب، رنه توانست او را ببیندکه از دری به‌طرف در دیگر و به‌سوی وی می‌آید.

حضرت‌والا لباس رسمی به‌تن داشت. شال قرمز ویراق‌بزرگی به‌طور مورب سینه‌اش را می‌پوشاند. رنه بار دیگر دستخوش هیجان شده بود و خوب نمی‌دید. به‌نظرش می‌رسیدکه لکهٔ خونینی سرتاسر سینهٔ حضرت والا را پوشانده است. امپراتور را حقیر و پاهایش را بیش از اندازه کوتاه وکمرش را لرزان دید. ولی خود او از شادی عرش راسیرمی‌کرد وحضرت‌والا را باآن چهرهٔ رنگ باخته،پلکهای سنگین وپف‌کرده‌ای‌که روی چشم مرده‌اش فرومی‌افتاد زیبامی‌یافت. دهانش در زیرسبیل او بدون حالت گشوده می‌شد. در تمام صورت محوش فقط بینی اوبودکه برجسته واستخوانی می‌ماند.

امپراتور و تیمسارپیر باگامهای شمرده همچنان پیش می‌رفتند. ظاهراً هوای همدیگررا داشتند. هردوسست و بی‌رمق بودند. لبخند گنگی روی لبشان نقش بسته بود. به‌بانوان‌که درحال تعظیم بودند می‌نگریستند. تیرنگاهشان‌که به‌چپ وراست انداخته می‌شد، از چاك گریبان بانوان فرومی‌لغزید. تیمسار سرش را خم می‌کرد، کلمه‌ای به حضرت‌والا می‌گفت، شادودوستانه به‌دستش فشاری می‌داد. امپراتور که پاهایش سست ونگاهش آشفته وچهره‌اش‌گرفته‌تر ازهمیشه بود با همان هنجار سست و وارفتهٔ خود همچنان نزدیك می‌شد.

به‌وسط تالارکه‌رسیدند، رنه احساس‌کرد نگاه آن‌دو به‌چهرهٔ او خیره‌گشته است. تیمسار با نگاههای شگفت‌زده‌به‌او می‌نگریست. ولی امپراتور پلکهای خودرا تا اندازه‌ای بالا برده بود و در تردید وارفتهٔ چشمان آشفته‌اش فروغ‌حنایی‌رنگی می‌درخشید. رنه‌خودش راباخت، سرش را پایین انداخت، تعظیم‌کرد و جزگلهای درشت قالی چیزی ندید. اما سایهٔ آن‌دو را تعقیب می‌کرد. فهمیدکه چندثانیه‌ای دربرابر او ایستادند. پنداشت کـه صدای امپراتور را می‌شنود. این خیالباف دودل به‌او که درمیان دامن موسلین راه‌راه مخملش فرو رفته بود می‌نگریست وزمزمه می‌کرد:

ـ ببینین تیمسار، گلیه که‌باس چید! میخك مرموزیه که خالهای سفیدوسیاه داره.

تیمسار نیزبا لحن خشن‌تری پاسخ داد:

ـ حضرت‌والا: این میخك جون میده واسه جاگلی یقهٔ ما!

رنه سرش را بلندکرد. نور زندگی او ناپدید شده بود. موجی ازجمعیت تمامت پهنای در را پرکرد. ازآن شب به‌بعد، بارها به‌این کاخ برگشت. حتی این افتخار را به‌دست آوردکـه حضرت والا به صدای‌بلند اورا موردتفقد قرارداد واندکی هم دوستش شد. اماهمیشه

گامهای شمرده وسنگین حضرت والا را درمیانهٔ تالار، بین دو ردیف شانه، به‌خاطر داشت. و هربارکه براثر دارایی روزافزون شوهرش شادی‌تازه‌ای به‌اودست می‌داد، امپراتور رابه‌یاد می‌آوردکه به‌سرهای خم‌گشته مسلط است وبه‌سوی او می‌آید و اورا به‌میخکی تشبیه می‌کند وتیمسار پیر به‌اوتوصیه می‌کندکه‌آن را به‌جاگلی یقهٔ خودبزند. درگوش رنه، این سخن زیباترین نغمهٔ زندگی اوبود.

۴

ماکسیم ولوئیزروی مبل دونفرهٔ سالن کوچك گل اشرفی نشسته بودند ومی‌خندیدند. میل روشن وسوزانی که درمیان بوهای آشویگر گلخانه به دل رنه راه یافته بود ظاهراً همچون کابوسی که از آن چیزی جز لرزهٔ خفیفی باقی نمی‌ماند ناپدید گشته بود. طعم تلخ تانگن تمام شب روی لب زن جوان مانده بود. با احساس سوزش این برگ لعنتی به‌نظرش می‌رسید که لب داغی روی لبش گذاشته می‌شود وشعلهٔ عشق سوزانی به جانش می‌ریزد. پس از آن لب ازروی لبش برداشته می‌شد ورؤیای اودراموا ج ظلمت بیکرانی که به جانش فرومی‌ریخت غرق می‌گردید.

صبح آن روز کمی خوابید. وقتی بیدار شد پنداشت که بیمار شده است. دستور داد که پرده‌ها را بکشند. به‌پزشك خود گفت که حالت تهوع و سردرد دارد. دو روز از بیرون رفتن به‌کلی خودداری کرد. و چون ادعا می‌کرد که دوروبرش زیاد شلوغ شده است، دراتاق خود را به روی همه بست. ماکسیم آمد وهرچه به

درزد، کسی آن را بازنکرد. جوان برای آنکه در آپارتمان خود آزادتر زندگی کند در این خانه نمی‌خوابید. البته او زندگی خانه به‌دوشی شگفت‌انگیزی در پیش گرفته و در خانه‌های نوساز پدرش سکونت می‌کرد، هرطبقه‌ای را که می‌پسندید برمی‌گزید، هرماه بارکشی می‌کرد، غالباً ازروی هوس، گاه نیز برای آنکه جای خود را به مستأجران تازه بدهد. شب را با رفیقه‌ای در خانه‌های نوساز می‌گذراند. چون از هوسهای زن پدرش خبر داشت، به دلسوزی شدیدی تظاهر می‌کرد، و فقط برای آنکه اذیتش کند روزی چهار بار با قیافهٔ ناراحت می‌رفت وحالش را می‌پرسید. روزسوم، رنه را با چهرهٔ گلگون ولب خندان و قیافهٔ آرام واستراحت کرده درسالن کوچك دید. جوان ضمن اشاره به مصاحبت طولانی رنه با خدمتکارش ازاو پرسید:

ـ خب، باسلست حسابی خوش گذشت؟

اودرجواب گفت:

ـ آره، دختر نازنینی‌یه. دستاش همیشه مثه یخه. وقتی دست شو میذاشت روپیشونیم، سربیچاره‌مو یه خرده آروم می‌کرد.

ماکسیم گفت:

ـ پس این‌زن دوا است! اگه یه روزی‌بدبختی گریبانمو گرفت و عاشق شدم، اونو بم قرض میدی دیگه، نه؟ میخوام دوتا دستاشوبذاره رو دلم!

گل گفتند و گل شنفتند و گردش همیشگی خود را درجنگل بولونی از سرگرفتند. پانزده روزی گذشت. رنه با عطش بیشتری به مهمانی ومجلس رقص می‌رفت. چنین می‌نمود که مغزش یکبار دیگر تکان خورده است. دیگر از ملال وخستگی و بی‌حوصلگی نمی‌نالید. ولی چنین می‌نمود که درنهان مرتکب‌خطایی شده است. از آن سخنی نمی‌گفت. ولی با تحقیر آشکارتر نسبت به خود وانحراف گستاخانه‌تر

در هوسبازیهای مجالس آن را بروز می‌داد. یك شب برای ماکسیم اعتراف کرد که سخت مشتاق است به مجلس رقصی برود که بلانش‌مولر، هنرپیشهٔ معروف، به‌افتخاریانوان برجستهٔ تماشاخانه‌ها وروسپیان زیبارو به پا می‌کرد. این اعتراف جوان را نیز، که تعصب زیادی هم نداشت، غافلگیر کرد وباعث حیرت اوشد. تصمیم گرفت که زن‌پدرش را به راه راست هدایت کند:

ـ واقعنا! جات اونجا نیس! آخه چیز خوشمزه و جالبی هم اونجا نمی‌بینی. وانگهی، میدونی اگه تورو بجا بیارن چه جنجالی به پا میشه؟

رنه در برابر همهٔ این دلایل درست، کف دستهایش را به‌نشانهٔ استدعا روی هم گذاشت ولبخند زنان ازاوخواهش کرد:

ـ ببین ماکسیم جون، یه لطفی بکن، من اینوازت میخوام. یه شنل سیاه بالماسکه میپوشم که تمام سر و صورتمو میپوشونه. فقط از توتالار رد میشیم!

ماکسیم که همیشه سرآخر تسلیم اومی‌شد وهمین که زن پدرش کمی ازاوخواهش می‌کرد حاضر بود اورا به هر جنده‌خانه‌ای ببرد، سرانجام پذیرفت که اورا به مجلس رقص بلانش مولر ببرد. به‌محض اینکه ماکسیم رضایت داد، رنه، مثل بچه‌ای که به تفریح غیرمنتظره‌ای می‌برندش، ازشادی دست زد وگفت:

ـ آخ! چقدر تو خوبی! همین فردا است دیگه، نه؟ صبح زود بیا دنبال من. میخوام ورود این خانمارو هم ببینم. اسماشونو بم بگو تا حسابی کیف کنیم!

زن فکری کرد وسپس افزود:

ـ ولی نه، نیا. با یه درشکه کرایه تو بولوار مالزرب منتظرم باش. من ازتوباغ میام.

این هوس هم فلفل‌ونمکی بود که به‌آن هوس دیگرش می‌زد. فقط می‌خواست که نهایت ظرافت را در کامرانی به‌کار برد. چون اگر نیمه شب، ازدروازهٔ خانه هم بیرون می‌رفت، شوهرش حتی سرش را ازپنجره بیرون نمی‌کرد که ببیند اوبه‌کجا می‌رود.

فردای‌آن روز، به سلست سفارش کرد که منتظرش بیدار بماند. بعد با ترس و لرز از میان ظلمت انبوه پارك مونسو عبور کرد. ساکار ازروابط صمیمانهٔ خود باشهرداری استفاده کرده و کلید یك در کوچك پارك راگرفته بود. رنه هم گفته بود که یك کلید هم به‌او بدهند. چیزی نمانده بود که‌گم شود. درشکه را فقط ازروی دوشعلهٔ زرد چراغهایش پیدا کرد. درآن دوره، بولوار مالزرب که تازه به پایان رسیده بود، شبها هنوز سوت وکور بود. زن جوان آهسته به داخل درشکه پرید. تب وتابی داشت. دلش به طرزدلپذیری می‌تپید. گویی به‌دیدارمعشوق خود می‌رود. ماکسیم در یك گوشهٔ درشکه چرت می‌زد و فیلسوفانه سیگاربرگ می‌کشید. خواست سیگارش را دور بیندازد که زن جلو-گیری کرد. وقتی می‌خواست دست اورا بگیرد و مانع این کار شود، دستش درتاریکی درست به وسط صورت جوان خورد. این‌کارباعث خنده وتفریح هردوشد. زن گفت:

ـ گفتم بهت که از بوی سیگار خوشم میاد. سیگارتو نگهدار. وانگهی امشب میخوایم عشق کنیم. من هم مردم.

چراغهای بولوار هنوز روشن نشده بود. وقتی درشکه به‌سوی خیابان مادلن سرازیر می‌شد، داخل درشکه به‌قدری تاریك بود که‌آن دو همدیگر را نمی‌دیدند. گاهگاهی که جوان سیگارش را به لبش می‌گذاشت نقطه آتشینی ظلمت انبوه را سوراخ می‌کرد. این نقطهٔ سرخ‌نظررنه‌راجلب کرده بود. ماکسیم، که‌موج‌شنل ساتن سیاه نصف هیکلش را پوشانده و داخل درشکه را پر کرده بود، با قیافهٔ پکر به

کشیدن سیگارخود درسکوت ادامه می‌داد. حقیقت این بودکه‌هوس بیجای زن پدرش مانع شده بود او در پی‌گروهی از خانمها به‌کافهٔ انگلیسی برود. می‌خواستند مجلس رقص بلانش‌مولر را از این کافه آغاز وبه‌همان‌جا ختمش کنند. این بودکه‌گرفته وعبوس بود. رنه حالت قهری اورا درتاریکی تشخیص داد وازاو پرسید:

ـ ناراحتی؟

اوجواب داد:

ـ نه، سردمه!

ـ دهه! من دارم از گرما گر میگیرم. به‌نظر من هوا خفه‌کننده است... یه‌گوشهٔ داس‌مو بذار روزانوهات!

جوان با اوقات تلخی آهسته‌گفت:

ـ داس‌تو؟ دامنت حتی چشاموپوشونده!

ولی این حرف باعث خندهٔ خود او شد، و رفته‌رفته او را از بکری درآورد. زن هراس خود درپارك مونسورا برای او شرح داد. بعد یکی دیگر از هوسهای خود را برای او اعتراف‌کرد. دلش می‌خواست‌که شب باقایق روی دریاچهٔ‌کوچك پارك‌گردش‌کند. اوهمیشه از پنجرهٔ خانهٔ خود این قایق را می‌دید که درکنار کوچه‌باغی به‌گل نشسته است. جوان احساس‌کردکه لحن‌گفتار زن محزون شده است. درشکه همچنان می‌رفت. راه هنوز در تیرگی فرورفته بود. آنندو، برای آنکه در میان سرو صدای چرخهای درشکه حرف همدیگر را بشنوند، به‌سوی یکدیگر خم می‌شدند، دستشان به‌تن هم می‌خورد، گاه وقتی زیاد به‌هم نزدیك می‌شدند، دم‌گرم یکدیگر را احساس می‌کردند. سیگار برگ ماکسیم به‌فاصله‌های مساوی روشنی بیشتری می‌یافت، لکه‌سرخی روی‌تاریکی می‌زد وفروغ‌گلگونِ رنگ‌باخته‌ای به‌چهرهٔ رنه می‌تابید. وقتی زن در زیراین فروغ گذرنده دیده می‌شد،

دلربا می‌نمود، به‌حدی که جوان تحت تأثیر آن قرار گرفت و گفت:

ـ واخ، واخ، چـی شده؟ امشب خیلی خوشگل شدی مامان جون... نیگاش کن توروخدا!

سیگارش را به‌او نزدیك کرد. با شتاب چندپك به‌آن زد. رنه، در همان کنج درشکه خود را با نور گرم و تپنده‌ای روشن دید. کلاه شنلش را کمی بالا زده بود. سر برهنه‌اش، که با قطره‌های جعدریزی پوشیده و با نوار آبی ساده‌ای آراسته شده بود، روی پیراهن بزرگ ساتن سیاه که گردنش را می‌پوشاند، به‌سرپسربچه‌ای می‌مانست. به‌نظرش خیلی خوشمزه آمد که این‌طور در زیرروشنایی سیگاری نگاهش کنند و اورا بستایند. ریزریزمی‌خندید وبه‌عقب خم می‌شد. جوان‌هم‌بالحن جدی‌آمیخته به‌هزل می‌افزود:

ـ واقعنا! اگـه بخوام تورو صحیح و سالم به‌بابام برگردونم، امشب باس حسابی ازت مواظبت کنم.

در این هنگام، درشکه میدان مادلن را دور زد و بولوار را در پیش گرفت. اینجا داخل درشکه پراز نور مواج و بازتاب روشنایی مغازه‌هایی شد که جعبه آینه‌شان گفتی شعله‌ور است. بلانش‌مولردرچند قدمی آنجا، دریکی ازخانه‌های نوسازی سکونت داشت که روی تپه‌های کوچهٔ باس‌دورانپار[1] ساخته بودند. هنوز چندکالسکه بیشتر دم‌در نبود. ساعت درحدود ده‌بود. ماکسیم عقیده داشت که بولوار را دور بزنند و یك ساعتی صبر کنند. ولی رنه، که کنجکاوی‌اش شدیدتر شده بود، صاف‌وپوست کنده گفت اگر او همراهش نیاید خودش تنها می‌رود. جوان دنبال او به‌راه افتاد وخوشحال شد که در داخل‌خانه‌بیشتر از آن جمعیت بود کـه وی حدس می‌زد. رنه صورتکش را به‌چهره زده بود. به‌ماکسیم که زیر بغلش را گرفته بود آهسته فرمان می‌داد.

1: Basse–du–Rempart

جوان چیزی نمی‌گفت. رام اوبود وفرمان می‌برد. درهمهٔ اتاقهاسرك کشید، گـوشهٔ پرده‌های دولابچه‌ها را پس زد، میزوصندلیها را دقیقاً بررسی کرد، واگر نمی‌ترسید که اورا ببینند، کشوها را نیزمی‌گشود و در آنها به‌جستجو می‌پرداخت. آپارتمان که بسیارمجهزبودگوشه‌هایی داشت که کولی‌وار بود و روح هنرپیشه در آنها جلوه‌گری می‌نمود. خصوصاً در چنین جاهایی بودکه پره‌های گلگون بینی رنه می‌لرزید. زن همراه‌خود را مجبورمی کردکه آهسته قدم‌بردارد تاچیزی ازاشیاء یا بوی آنها را ازدست ندهند. خصوصاً دراتاق آرایش محو تماشاشد. بلانش‌مولرخودش درهای آن راکاملاً باز گذاشته بود. وقتی‌اومهمانی داشت، حتی اتاق‌خوابش‌رانیزدراختیارمهمانان‌خود می گذاشت. اینجا، تختخواب را به‌کناری می‌زدند تا میز قمار دایر کنند. ولی از اتاق آرایش‌خوشش نیامد. به‌نظرش بسیارعادی وحتی اندکی کثیف‌رسید. فرشش پر ازسوختگیهای کوچك و گردته‌سیگاربود. پوشش‌حریر آبی دیوارپوشیده ازلکه‌های روغن‌صورت و کف‌صابون بود. سپس، وقتی اتاقها را حسابی مورد بازرسی قرارداد وکمترین جزئیات خانه را به خاطرسپرد تابعدبرای‌دوستانش نقل کند، به‌شناسایی اشخاص‌پرداخت. مردها رامی‌شناخت. بیشترشان همان سرمایه‌داران، همان سیاستمداران و همان جوانان خوشگذرانی بودندکه به‌مهمانی پنجشنبه او نیز می‌آمدند. گاه‌وقتی دربرابرگروهی ازمشکی‌پوشان‌خندان قرارمی‌گرفت، احساس می کردکه در اتاق پذیرایی خانهٔ خودش است. چراکه شب پیش، در خانهٔ خود او، هنگام گفتگو با مارکیزدسپانه یا خانم هافینر زرین‌مو نیزهمین لبخند را به‌لب داشتند. وقتی به‌زنها نگاه می کرد، توهم به‌کلی رفع نمی‌شد. لر دورین‌یی درلباس زرد خود عین‌سوزان هافینر بود. بلانش مولر هم مثل آدلین دسپانه پیراهن سفیدی به‌تن داشت که تا وسط پشتش باز بود. بالاخره ماکسیم خسته شد و عـذر

خواست. رنه حاضر شد با او روی یك مبل گفتگوی دونفره بنشیند. لحظه‌ای همانجاماندند. جوان دهن دره می‌کرد. زن هم نام این خانمها رااز او می‌پرسید، با نگاه خود لختشان می‌کرد وتوری دوردامنشان را اندازه می‌گرفت. ماکسیم وقتی او را غرق در بررسیهای جدی دید، درپی دعوت لردورین‌یی که به اشارهٔ دست او را فرامی‌خواند ازپیش رنه رفت. هنرپیشه درمورد خانمی که جوان زیر بغلش راگرفته بود با او به شوخی پرداخت و سربه‌سرش گذاشت. سپس از وی قول گرفت که درحدود ساعت یك به کافهٔ انگلیسی برود و به‌آنها بپیوندد. وقتی جوان دوباره به سوی رنه بر می‌گشت، لر بـه صدای بلند خطاب به جوان گفت:

ـ باباتم میاد.

گروهی اززنهاکه دوروبررنه ایستاده بودند هرهرمی‌خندیدند. آقای دوسافره نیز ازجای خالی ماکسیم استفاده‌کرد وکناررنه نشست و حرفهای عاشقانهٔ گاریچی‌ها را در گوش زن زمزمه می‌کرد. بعد، آقای دوسافره وزنها وتمام‌جمعیت هرهرزدند زیرخنده وچنان سروصدایی به پاکردندکه رنه دید گوشش داردکر می‌شود. حال او نیز دهن دره می‌کرد. بنابراین ازجا برخاست وبه‌همراه خودگفت:

ـ بریم پی‌کارمون. اینا دیگه زیادی خرن!

موقعی‌که داشتند ازخانه بیرون می‌رفتند، آقای دوموسی وارد شد. از دیـدار ماکسیم شاد به نظر می‌رسید، و بدون توجه بـه زن صورتك زدهٔ همراه او، با قیافهٔ عاشقان سینه چاك زمزمه‌کنان گفت:

ـ آخ، دوست عزیز، این زن آخرش منو میکشه. میدونم که حالش بهتره، ولی بازدرخونه‌شو به روم بسته. حتماً بهش بگو که منو گریان دیدی!

ماکسیم بالبخند مرموزی جواب داد:

ـ خیالتون راحت باشه، امرتون اجرا میشه!

سپس روی پله‌ها گفت:

ـ خب مامان جون، دلت به حال این بندهٔ خداسوخته یانه؟

زن جوابی نداد وشانه‌ها رابالا انداخت.وقتی به پایین رسیدند، درپیاده‌رو، رنه پیش ازسوارشدن به درشکه‌ای که منتظرشان مانده بود لحظه‌ای درنگ کرد و با قیافه مرددی به سوی خیابان مادلن و طرف بولوارایتالیایی‌ها نگاهی انداخت. ساعت هنوزیازده و نیم هم نشده بود.خیابان هنوز از جمعیت موج می‌زد.رنه پشیمان‌شد وآهسته گفت:

ـ پس برگردیم به خونه.

ماکسیم درجواب گفت:

ـ نمیخوای قبلاً با درشکه توبولوارها یه دوری بزنیم؟

زن پذیرفت. عیش کنجکاوی زنانه‌اش منغص شده بود. ناراحت بودکه به این ترتیب،با توهمی کمتر وآغازسردرد به خانه برمی‌گردد. مدتها تصور کرده بودکه مجلس رقص هنرپیشگان بسیار جالب است.

همچنان که گاهی در نخستین روزهای آبان اتفاق می‌افتد، گفتی بهار برگشته است. هوای شب به‌گرمی هوای اردیبهشت بود. نسیم جانبخشی می‌وزید ونشاط تازه‌ای به فضا می‌دمید. رنه سرش را به در درشکه تکیه داده بود و به‌صف بی‌پایان مردم و کافه‌ها و رستورانهایی می‌نگریست که از برابر او می‌گریختند. او قیافهٔ بسیار اندیشناك و شوریده‌ای گرفته بود. غرق در بحرآرزوهای گنگی بودکه ذهن زنان راآکنده می‌سازد. این پیاده روی عریضی که با پیراهن روسپیان جارو می‌شد وازتصادم پاشنهٔ چکمه‌مردان باآن زنگ‌آشنایی برمی‌خاست، آسفالت خاکستری رنگی که به پنداراوکامرانیها وکامجوییهای آسانی ازروی‌آن می‌گذشتند هوسهای خفته اورابیدارمی‌کردند ونقش‌مجلس احمقانه‌ای را که از آن درآمده بود از لوح ضمیرش می‌زدودند تا

لـذتهای دلچسب‌تری را بـدو بنمایاننـد. در کنار پنجرهٔ رستوران برەبان[1]، روی پرده‌های سفید سایه‌هایی از زنان را دید. ماکسیم نیز داستان بسیارزننده‌ای برای او تعریف کرد. شوهر بخت‌برگشته‌ای به‌همین ترتیب سایهٔ زنش را ضمن ارتکاب جرم در کنار سایه معشوقش روی پرده‌ای دیده بود.

رنه چندان بـه حرف او گوش نمی‌داد. جوان به خنده افتاد و بالاخره دست اورا گرفت ورفته‌رفته باصحبت از آقای دوموسی بیچاره سربه‌سر او گذاشت.

وقتی دوباره برگشتند وازجلو برەبان می گذشتند، ناگهان رنه گفت:

ـ میدونی که آقای دوسافره امشب ازم دعوت کرد که باش شام بخورم؟

جوان خنده کنان گفت:

ـ ای وای! اگه قبول کنی، ازغذای خودت هم افتادی. سافره ازغذا چیزی سرش نمیشه. حیوونکی هنوز توسالاد خرچنگ مونده.

ـ نه بابا از صدف وکبك سرد حرف می‌زد. ولی منو تو صدا می‌زد واین کارش ناراحتم کرد.

ساکت ماند وباردیگر به بولوار نگاه کرد و پس از سکوت با لحن اندوهگینی افزود:

ـ چیزی که ناراحت کننده است اینه که سخت گشنمه!

جوان به صدای بلند گفت:

ـ چی؟ گشنته؟ خیلی ساده است، میریـم شام می‌خوریم... میخوای؟

اواین جمله راآرام گفت. ولی رنه ابتدا پیشنهاد اورا رد کرد و گفت که سلست درخانه برای اوشامی تهیه دیده است. در این موقع،

1. Brébant

چون جوان نمی‌خواست به‌کافهٔ انگلیسی برود، دستورداد درشکه را نبش کوچه لوپلتیه[1]، جلو کافـه رستوران ریش[2] نگهدارند. حتی از درشکه هم پایین رفته بود. و چون زن پـدرش هنوز دو دل بود، وی خطاب به او گفت:

ـ خلاصه اگرمی‌ترسی که آبروتوبه‌خطربندازم بگو... من میرم پهلوی درشکه‌چی می‌نشینم وتورومی‌برم تحویل شوهرت میدم.

زن لبخند زد. عین پرنده‌ای که می‌ترسد پایش را خیس کنداز درشکه پایین آمد. خوش وخندان بود. پیاده‌روی زیرپایش پاشنه‌هایش را داغ می‌کرد. درسطح پوست تن، لرزهٔ دلنشینی‌ازبیم‌وهوس‌برآورده براندام اوافتاد. ازلحظه‌ای که درشکه راه می‌رفت، اودرحسرت پریدن به روی پیاده‌رومی‌سوخت. باگامهای شمرده ونهانی ازآن عبورکرد. گفتی از بیم دیده شدن لذت بیشتری می‌برد. گریز او ازخانه رفته رفته به‌ماجرایی مبدل‌می‌شد. مسلماً از رد دعوت دورازنزاکت آقای‌دوسافره تأسف نمی‌خورد. ولی اگرماکسیم به چاره‌جویی برنخاسته بود و از میوهٔ ممنوعه به او نمی‌چشاند سخت پکر وگرفته و ناراحت به خانه برمی‌گشت. جوان از پلکان چابك بالا رفت. گویی در خانهٔ خویش است. زن نیز انـدکی نفس زنان از پی اورفت. بوی لطیف خوراك ماهی تازه وگوشت شکاردرفضا پراکنده بود. فرش که با میله‌های مسی به‌پله‌ها چسبیده بود بوی‌گردوغبارمی‌داد. این بوبه‌هیجان اومی‌افزود.

وقتی به نیم طبقه رسیدند به پیشخدمت متینی برخوردند که خودش رابه‌دیوارچسباند تاآن دوراحت بگذرند. ماکسیم به‌اوگفت:

ـ شارل، شما بهمون غذا بدین، باشه؟ سالن سفیدو می‌خوایم.

شارل تعظیمی کرد، چند پله‌ای بالا رفت، در اتاقی را گشود. شعلهٔ چراغ‌گاز پایین کشیده شده بود. رنه احساس کرد که داخل سایه‌

1. Le Pelletier 2. Riche

روشن جای مظنون ودلپذیری شده است.

سر و صدای پیوسته گردش چرخها از خلال پنجرهٔ باز وارد می‌شد. براثر بازتاب روشنایی کافه پایین، سایه‌های دوندهٔ عابران روی سقف می‌گذشت. ولی پیشخدمت بافشارانگشت شست‌خود شعلهٔ چراغ گازرا بالابرد وسایه‌های سقف ناپدید شدند. اتاق آکنده ازنور تندی شد که درست برسرزن فروریخت. کلاه شنلش را قبلاپس زده بود. جعد ریزمویش در داخل درشکه اندکی ژولیده شده بود. ولی نوار آبی سرجای خود مانده بود. او از طرزنگاه شارل دست وپای خود را گم کرد و به قدم زدن پرداخت. پیشخدمت طوری مژه می‌زد و پلکهایش رابه‌نحوی به‌هم نزدیك می کرد تا زن را بهتر ببیند که آشکارا می گفت: «از اون تیکه‌هایی‌یه که هنوز نمی‌شناسم.» بعد به صدای بلند پرسید:

ـ آقا چی میل می‌فرماین؟

ماکسیم به‌سوی رنه برگشت وگفت:

ـ همونِ شام آقای دوسافره دیگه، نه؟ صدف وکبك...

شارل وقتی دید که جوان لبخند می‌زند، در نهایت ادب از او پیروی کرد و آهسته گفت:

ـ پس همون شام چهارشنبه، بله؟

ماکسیم تکرار کرد:

ـ همون شام چهارشنبه...

بعد به یادش آمد وگفت:

ـ آره دیگه، فرق نمیکنه، همون شام چهارشنبه‌رو برامون بیار.

وقتی پیشخدمت ازاتاق بیرون رفت، رنه عینك دستی خود را برداشت وباکنجکاوی تمام دور سالن کوچك گشت. اتاقی بود چهار گوشه، سفید و طلایی که با زیبایی و ظرافت اتاق پذیرش خانمها

مبلمان شده بود. در آن، علاوه بر میز و صندلی، میز زینتی کوتاهی وجود داشت که وقتی بشقابها را از روی میز غذا برمی‌داشتند روی آن می‌گذاشتند. کاناپهٔ پهنی آنجا بود که در واقع یك بستر واقعی شمرده می‌شد و بین بخاری دیواری و پنجره گذاشته بودند. یك ساعت دیواری آونگی و دو شمعدان به سبك دورهٔ لویی شانزدهم بالای بخاری دیواری مرمر سفید قرارداشت. ولی شگفت انگیزترین زیور اتاق آینهٔ آن بود. آینهٔ سنگی زیبایی بود که خانمها آن را با الماس خود از نامها و تاریخها و شعرهای ناقص و به‌هم ریخته و اندیشه‌های حیرت انگیز و اعترافات شگفت انگیز پوشانده بودند. رنه احساس کرد که به کثافت نگاه می‌کند. به همین جهت خجالت کشید و از ادامهٔ ارضای کنجکاوی خود چشم پوشید. نگاهی به کاناپه انداخت و دستخوش آشفتگی دیگری شد. برای آنکه رفتار عادی خود را بازیابد، مشغول نگاه کردن سقف و جار مسی زرین و پنج شاخه شد. ولی آشفتگی خاصی که او احساس می‌کرد دلپذیر بود. در مدتی که سرش را بلند کرده بود تا با قیافهٔ جدی و عینك به دست ظاهراً گیلوی اتاق را مورد بررسی قرار دهد از تماشای اثاثیهٔ مشکوکی که گرداگرد خود می‌دید عمیقاً لذت می‌برد. به رغم خطهای خرچنگ قورباغه آینه و اشعار مستهجنش، بارها از شفافیتش برای درست کردن گیسوهای مصنوعی فراوانی استفاده شده بود. او روی همین کاناپه‌ای که با پهنای خود ناراحتش می‌کرد، روی این میز یاحتی این فرش بوی همان پلکان، بوی مبهم غبار نافذ وقدسی را باز می‌یافت.

بعد، وقتی سرانجام ناچارشد سرش را پایین بیاورد، ازماکسیم پرسید:

ـ حالا این قضیهٔ شام چهارشنبه چیه؟

جوان درپاسخ گفت:

ـ هیچ‌چی، شرطیه که یکی ازدوستام بهم باخته.

هرجای دیگربود، بیدرنگ به‌زن می‌گفت که روزچهارشنبه با خانمی درخیابان آشنا شده وشام‌را بااوصرف کرده است. ولی از وقتی که وارد این اتاق شده‌بود، به‌طور غریزی او را به‌چشم زنی می‌نگریست که باید مورد پسندش واقع می‌شد وحسادتش را درنظر بگیرد. البته زن جوان‌هم اصراری نکرد. اورفت وبه‌طارمی پنجره تکیه داد، جوان‌هم آمدودر کنارش ایستاد. پشت‌سر آنها، شارل با سروصدای بشقابهاو کارد وچنگال نقره‌هی‌وارد اتاق‌می‌شد وبیرون‌می‌رفت.

ساعت هنوز دوازده نشده بود. پایین رستوران، در خیابان، پاریس می‌غرید، وپیش از آنکه به‌بستر برود، روز داغش را تمدید می‌کرد. ردیف درختان، باخط مبهم خود، سپیدی پیاده‌روها وسیاهی گنگ‌خیابان‌را، که بسترچرخها وچراغهای گذرندهٔ کالسکه‌ها ودرشکه‌ها بود، ازهم جدا می‌ساخت. دردوسوی‌این‌خط‌تیره، دکه‌های روزنامه‌فروشان، فاصله به‌فاصله، همانند فانوس معابر، بلند وبه‌طرز عجیبی رنگارنگ، که برای چراغانی عظیمی روی خاك چیده باشند، روشن بود. ولی درچنین ساعتی، روشنایی کاسته آنها درکنارنورتند بساط مغازه‌ها محومی‌شد. پنجرهٔ هیچ‌خانه‌ای هنوزبسته نشده‌بود. پیاده‌روها، در زیر باران اشعه‌ای که باغبارزرین ونور داغ و تابان نیمروزی روشنشان می‌ساخت، بدون هیچ سایه‌ای امتداد می‌یافت. ماکسیم کافهٔ انگلیسی‌را، که ازپنجره‌اش نورمی‌تراوید، درمقابل خود به‌رنه نشان داد. البته‌شاخه‌های بلند درختان اندکی‌مزاحم بود ونمی‌گذاشت آنهاخانه‌ها وپیاده‌روی روبرورا ببینند. سرشان را خم‌کردند و به‌زیر پای خود نگریستند. مردم مدام می‌رفتند ومی‌آمدند. گردش‌کنندگان دسته دسته می‌گذشتند. روسپیان دوبه‌دو، دامن‌کشان، می‌رفتند، وگاهگاهی با حرکتی حاکی از ضعف وسستی دامن خود را

بالامی کشیدند ولبخندزنان نگاه خسته‌ای به‌پیرامون خود می‌انداختند. زیرهمان پنجره‌شان کافه ریش میزهای خود را زیر آفتاب چلچراغهای خود، کـه نورشان تامیانهٔ خیابان را روشن مـی‌ساخت، چیده بود. خصوصاًدرمرکزاین کانون گرم بود که چهره‌های رنگ باخته وخنده‌های محو عابران را می‌دیدند. زنان و مردان دورمیزهای کوچك وگـرد به‌هم آمیخته بودند ومی‌نوشیدند. بانوان پیراهنهایی بارنگهای تند به تن داشتند وگیسوان خـود را به‌پشت گردن رها ساخته بودند، روی صندلی خود می‌جنبیدند وبلندبلند حرف می‌زدند، ولی هیاهوی شهر مانع شنیدن گفته‌های آنان می‌شد. خصوصاً یکی ازاین زنها نظررنـه را جلب کرد. وی روی میزی تنها نشسته بود وکت ودامن آبـی سیر به‌تن‌داشت. لیوان آبجورا جرعه جرعه می‌نوشید، سرش‌راتااندازه‌ای به‌عقب‌خم کرده ودستهایش‌را روی‌شکمش گذاشته بود، حالت‌انتظار سنگین و پذیرفته‌ای داشت. زنانی کـه قدم مـی‌زدند، آهسته درمیان جمعیت گم می‌شدند. رنه که توجهش بـه‌سوی آنها جلب شده بود، بانگاه خود تعقیبشان می‌کرد، از یك سوی بولوار به‌سوی دیگر می‌رفت، به‌شلوغی دوردست وآشفته خیابان چشم می‌دوخت کـه پر از ازدحام‌تیرهٔ گردش کنندگان‌بودونورش‌اکنون سوسویی بیش‌نبود. رژه مردم با نظمی ستوه‌آور پیوسته از سرگرفته می‌شد. جمعیتی بود که به‌طرز شگفت‌انگیزی به‌هم می‌آمیخت و مدام همان بود که بود، در میان رنگهای تنـد و چاهی از ظلمت، در ازدحام جادویی این هزار شعلهٔ رقصان که چون موجی از مغازه‌ها خارج می‌شد و شبکه‌های شفاف پنجره‌ها ودکه‌ها را رنگین می‌ساخت وبه‌صورت تیغه وحروف الفبا ونقشهای آتشین برنمای خانه‌ها و مغازه‌ها می‌دوید و تیرگی را ستاره‌باران می‌کرد و پی‌درپی برکف خیابان می‌غلتید. سر و صدای گوشخراشی که همراه همهمه، خرنش کشدار، یکنواخت بالامی‌آمد،

همانند نغمهٔ ارغنونی بود که عبور مدام عروسکهای کوچك کوکی را همراهی کند. رنه لحظه‌ای پنداشت که حادثه‌ای پیش آمده است. کمی بعد از گـذر اپرا، موجی از جمعیت به‌سمت چپ هجوم برده بود. ولی وقتی دوربین خود را روی چشمش گذاشت، دلیجان را تشخیص داد. عدهٔ زیادی در پیاده‌رو منتظر ایستاده بودند، همین که دلیجانی ازراه می‌رسید، همه با هم‌هجوم می‌بردند. صدای نخراشیدهٔ شاگرد دلیجان را می‌شنید کـه شماره‌ها را به‌ترتیب صـدا می‌زد، بعد صدای دستگاه‌شمارگر[1] چون زنگ بلورینی به‌گوشش می‌رسید. به‌آگهیهای دکه‌ای کـه چون تصویرهـای اپینال[2] رنگهای تنـدی داشت مدتی خیره نگریست. روی یکی از شیشه‌های آن، در داخل چارچوبهٔ زرد و سبزی، سرشیطانی بود که به‌طرز مضحکی می‌خندید وموی سرش ژولیده بود. آگهی کلاهدوزی بود کـه رنه چیزی از آن نفهمید، پنج دقیقه به‌پنج دقیقه، دلیجان با چراغهای قرمز و اتاق زردش می‌گذشت، نبش کوچهٔ لوپلتیه دورمی‌زد ورستوران را باوزن سنگین و سرو صدای خود به‌لرزه درمی‌آورد. او مسافرین طبقهٔ دوم دلیجان را می‌دید که با چهرهٔ خستهٔ خـود سر راست می‌کردند و با چشمان کنجکاو گرسنگانی که از سوراخ قفس نگاه کنند به آن دو، ماکسیم واو، می‌نگریستند. رنه‌گفت:

ـ آخ! حالا دیگه پارك مونسو باخیال راحت خوابیده.

این تنها سخنی بود که وی برزبان راند. درحدود بیست دقیقه همانجا ساکت ماندند وخودرا تسلیم مستی نوروهیاهو کردند. سپس، وقتی میز چیده شد، آمدند ونشستند. چون رنه از حضور پیشخدمت

۱ـ هرمسافری کـه از راه می‌رسید، از دستگاه شمارگر یـك شماره نوبت برمی‌داشت و به‌ترتیب ورود سوار می‌شد.

۲ـ Epinal، از شهرهای فرانسه که کارخانهٔ تصویرسازی آن معروف است.

ناراحت به‌نظر می‌رسید، جوان اورا مرخص کرد:

ـ ماروتنها بذارین، موقع تنقلات زنگ میزنم.

چهرهٔ رنه گل انداخته بود. چشمانش برق می‌زد. گفتی تازه دویده است. ازکنار پنجره، اندکی ازهیاهو وجنب وجوش خیابان را باخود آورده بود. نگذاشت‌که همراهش پنجره را ببندد. هنگامی که ماکسیم از سروصدا گله‌کرد، اوگفت:

ـ اوا،این‌ارکسترمونه. به‌نظرت‌نمیادکه‌آهنگ‌جالبیه؟ باصدف وکبك‌مون جوره.

او بااین گریز درسی‌سالگی، باردیگر جوانی ازسرمی‌گرفت. حرکاتش تند بود. تب وتابی‌داشت. این اتاق و خلـوت باجوانی در میان هیاهـوی کـوچه تحریکش می‌کرد وحالت لوندی به اومی‌داد. بااشتهای تمام به صدف حمله بـرد. ماکسیم اشتهایی نداشت. اووقتی حرص زن را دید، لبخندی زد وآهسته گفت:

ـ دهه! پس واسه شام آدمی مثه‌تورو باس برد بیرون!

زن درنگی‌کرد. ناراحت شدکه چراآن‌همه تندغذا می‌خورد. به‌جوان گفت:

ـ بـه نظرت خیلی گشنمه؟ چیکار کنم، این رقص احمقانه دیر وقت‌شون حالموگرفت.... حیوونکی، دلم برات میسوزه‌که باهمچه آدمایی سروکارداری!

جوان گفت:

ـ میدونی‌که بهت قول دادم هروقت دوستای توبام بیان بیرون شام بخورن، سیلویاریزه ولردورین‌یی‌رو ول می‌کنم.

رنه حرکتی حاکی ازتفاخرکرد وگفت:

ـ به،خب‌معلومه! قبول‌کن‌که ماها خیلی جالب‌تر ازاین خانما هستیم. اگه یکی‌ازماها بخواد فاسق‌شو مثه‌لردورین‌یی یاسیلویا شیفته

خودش کنه، این‌حیوونکیها دیگه یه‌هفته‌هم نمیتونن اونارونگهدارن. حیف که هیچ‌وخت‌به‌حرفام گوش نمیدی. میگی‌نه؟ حالایه‌روزامتحان کن!

ماکسیم، برای آنکه پیشخدمت را صدانزند، ازجا برخاست، پوستهٔ صدف را درآورد، کبك را که روی میزکوچك بود، روی‌میز غذاگذاشت. ایـن میز همـان تجمل رستورانهای بزرگ را داشت. روی سفرهٔ‌گلدوزی شده، نسیم سوردلپذیری می‌وزید. رنه، باهیجان ولرزه‌های خفیف لذت وآسایش دستهای ظریفش را ازچنگال خـود به‌سوی‌کاردش می‌برد و ازبشقاب به‌سوی لیوان‌می‌آورد. او که‌معمولاً چکه‌ای‌شراب درآب خود می‌ریخت وآب رنگـی می‌نوشید اکنون شراب سفید را بدون آب سرمی‌کشید. مـاکسیم، همان‌طورکه سرپا ایستاده ودستمال سفره‌اش‌را روی دستش‌انداخته بود،وباخوشخدمتی مضحکی غذا پیش او می‌گذاشت، گفت:

ـ مگه‌آقای دوسافره بهت چی‌گفت که اینهمه عصبانی شدی؟ گفت‌که خیلی زشتی، ها؟

زن جواب داد:

ـ اه، آدم‌گندیه! هرگز نمی‌تونستم باورکنم‌که یه همچه‌آقـای متشخصی کـه تو خونه‌ام اونهمه مؤدبه، این‌جور چاله‌میدونی حـرف بزنه. البته می‌بخشمش. زنان که‌کفرمو درآوردن! عینهو زنای سیب فروش. یکیش ناله می‌کرد توکفلش دمل دراومده. به‌نظرم‌اگه‌یه‌خرده دیگه بهش مجال میـدادن، دامن‌شو بالا می‌زد و دمل‌شو به همه‌شون نشون میداد.

ماکسیم قاه‌قاه می‌خندید. زن به‌هیجان آمد و ادامه داد:

ـ نه‌جداً، من کـه از روحیه شما مردا سردرنمیارم. اینا زنـای کثیف و احمقی هستن... اینم بهت بگم، هروقت می‌دیدم پیش‌سیلویا

میری، پیش خـودم صحنه‌هـای حیرت‌انگیز و ضیافتای قدیم‌ندیمارو مجسم می‌کردم. از اونا که تو تابلوها دیده میشن. با زنایی که تاج‌گل به‌سر و جام طلا به‌دست دارن و خوشگذرونیهای فوق‌العاده‌رو به‌راه میکنن... خب، آره دیگه. یه‌اتاق آرایش کثیف وزنایی‌رو بهم نشون دادی کـه فحشهای چارواداری میـدادن. کارشون به‌زحمت گنـاهش نمی‌ارزه.

جوان خواست اعتراض کند، ولی زن اورا به‌سکوت‌واداشت و درحالی که استخوان کبك را با نوك انگشت گرفته بود و با ظرافت می‌لیسید، به‌صدای آهسته‌ترافزود:

ـ میدونی عزیزم، گناه هم باس چیز بسیار مطبوع و دلپذیـری باشه... من که زن سالمی هستم، وقتی حوصلم سرمیره ومرتکب گناه میشم وخیال محال به‌سرم میزنه، مطمئنم که چیزای خیلی خـوشگل‌تر از بلانش مولرگیرم میاد.

بعد با قیافهٔ متین وجدی، با این جمله ژرف بی‌حیایی‌ساده‌دلانه نتیجه‌گیری کرد:

ـ مسأله، مسألهٔ پرورشه، میفهمی؟

استخوان کوچك را آهسته دربشقابش گذاشت. بی‌آنکه‌هیاهوی تندتری برخیزد، مروصـدای کالسکه‌ها ادامه داشت. زن ناگزیر شد صدای خود را بلندکند تا جوان‌گفته‌های اورا بشنود. به‌سرخی‌گونه‌هایش افزوده‌می‌شد. روی میزکوچك، هنوز قارچ وشیرینی‌ومارچوبه ویك خوراك کمیاب فصل وجودداشت. جوان، برای‌آنکه دیگرازجا برنخیزد، همه راآورد و روی میزغذاگذاشت، وچون میز کمی‌باریك بود، سطل نقرهٔ پریخ را که شیشه‌ای شراب شامپانی در میان آن بود، بین او وخودش، روی زمین‌گـذاشت. رفته‌رفته اشتهای زن به‌او هـم سرایت کرد. از همهٔ غذاها چشیدند و با خنده‌ها و خوشیهای ناگهانی

شیشه شامپانی را خالی کردند، نظریه‌های مستهجنی را مطرح ساختند، همانند دو رفیقی که پس از میگساری دلشان را خالی می‌کنند، به هم تکیه دادند. از هیاهوی خیابان کاسته می‌شد. ولی به‌نظر نمی‌رسید که صدای آنرا بیشتر می‌شنود. گاهی چنین می‌نمود که همهٔ چرخها در سر او می‌چرخند.

وقتی جوان گفت می‌خواهد زنگ بزند تا تنقلات را بیاورند، زن ازجا برخاست، پیراهن ساتن بلندش را تکاند تا خرده‌ریز غذا را بریزد، و گفت:

ـ باشه... آره، میتونی یه‌سیگار روشن کنی.

کمی سرمست بود. به‌شنیدن صدای مخصوصی که نفهمید از چیست به‌کنار پنجره کشیده شد. داشتند مغازه‌ها را می‌بستند. به‌طرف ماکسیم برگشت و گفت:

ـ دهه! از اعضای ارکسترمون کم شده!

باردیگر خم شد. در وسط خیابان، درشکه‌ها و دلیجانهای عمومی چشمان رنگی و دم به دم کمیابتر و گریزنده‌تر خود را همچنان به‌هم می‌دوختند. ولی در دوسوی خیابان، در امتداد پیاده‌روها، چانه‌های بزرگی از تیرگی جلوی مغازه‌های بسته کنده شده بود. تنها کافه‌ها هنوز روشن بودند و آسفالت را با گستره‌های نورانی روشن می‌ساختند. به‌این ترتیب، از کوچهٔ دروئو[1] تا کوچهٔ هلدر[2] ردیف درازی از چهارخانه‌های سفید و چهارخانه‌های سیاه می‌دید که آخرین عابران خیابان به‌طرز عجیبی از آنها درمی‌آمدند و دراینها فرو می‌رفتند. خصوصاً روسپیان که بادنبالهٔ پیراهن خودگاه نورتندی روشنشان می‌ساخت و بار دیگر درگرداب ظلمت غرق می‌شدند، حالتی از تجلی و ظهور داشتند، همچون عروسکان رنگ باختهٔ خیمه‌شب‌بازی که از درون پرتو برقی یك صحنهٔ جادویی

1. Druot 2. Holder

به‌در آیند. رنه دمی چند سرش را با این بازی گرم کرد. از نورپراکنده دیگرخبری نبود. چراغهای گازخاموش می‌شدند. دکه‌های رنگارنگ روزنامه فروشان لکه‌هـای تندتری به‌تبرگی می‌زدند. گاه موجی از جمعیت می‌گذشت. حتماً از تماشاخانه‌ای خارج می‌شدند. ولـی به زودی باردیگر خلأیی به‌وجود می‌آمد. در زیر پنجره، گروههایی از دو یا سه مرد می‌گذشتند و زنی راه برآنها می‌بست. می‌ایستادند و گفتگویی درمی‌گرفت. درکاستی هیاهوی خیابان بعضی از حرفهایشان شنیده می‌شد. بعد یکی از مردها زیربغل زن را می‌گرفت وباهم دور می‌شدند. روسپیان دیگری ازکافه‌ای به‌کافهٔ دیگرمی‌رفتند، دور میزهـا می‌گشتند، قندهای جا مانده را برمی‌داشتند، با پیشخدمتها می‌گفتند و می‌خندیدند، و با قیافه پرسنده وعرضهٔ خاموش خویش به‌مشتریـان دیرپا خیره نگاه می‌کردند. هنگامی که رنه، طبقهٔ دوم تقریباً خـالی دلیجانی را، با نگاه تعقیب کرد، درنبش پیاده‌رو، زن پیراهن آبی و توری‌سفید را باز شناخت. زنك قد برافراشته بود وسرش رابه‌هرسو می‌گرداند وهمچنان چشم به‌راه مانده بود.

وقتی ماکسیم به‌جستجوی اوکنار پنجره رفت و زن را غرق در افکار دور و دراز خود یافت، به‌مشاهدهٔ یکی از پنجره‌های نیمه‌باز کافهٔ انگلیسی لبخندی زد. این تصورکه پدرش نیزآنجا مشغول شام خوردن است به‌نظرش مضحك رسید. ولی آن شب جوان دستخوش شرم وحیای خاصی بودکـه مانع شوخیهای عادی شده بود. رنه بـا تأسف و دریغ طارمی پنجره را ترك گفت. از ژرفای گنگ ترخیان سرمستی و رخـوت ویـژه‌ای برمی‌خاست. در هیاهـوی روبه‌کاستی درشکه‌هاو دلیجانها، و درخلوت روشناییهای‌تند، خواهش‌نوازشگری نهفته بودکه آدمی را به‌خواب وکامجویی فرا می‌خواند. پچپچه‌های پراکنده درفضا وگروههایی که درگوشهٔ تاریکی ایستاده بودندپیاده‌رو

را به‌راهرو مسافرخانه‌ای بزرگ، درساعتی که‌مسافران به‌بستر آشناهای تازه می‌روند، تبدیل کرده بودند. از نوروهیاهو دم به دم‌کاسته‌می‌شد. شهربه‌خواب می‌رفت. نسیم محبت بربامها می‌وزید.

وقتی زن جوان برگشت، نور جارکوچك چشمش را خیره ساخت و به‌پلك زدن واداشت. اکنون اندکی رنگ پریده بود و در کنج‌لب لرزه‌های خفیفی احساس می‌کرد. شارل مشغول چیدن‌تنقلات بود. از اتاق بیرون می‌رفت، دوباره برمی‌گشت، با آرامش مردی شایسته و مؤدب درها را آهسته به‌هم می‌کوفت. رنه به‌صدای بلند گفت:

ـ من‌که دیگه‌گشنم نیست. همهٔ این بشقابارو وردارین وبهمون قهوه بدین!

پیشخدمت که با هوسهای مشتریان زن خوگرفته بود، ظرفهای تنقلات را برداشت وقهوه ریخت. اتاق‌آکنده از متانت او بود. زن جوان‌که حالش منقلب شده بود، به‌ماکسیم‌گفت:

ـ توروخدا بندازش بیرون!

ماکسیم پیشخدمت را مرخص‌کرد. ولی هنوز بیرون نرفته‌بود که برگشت وبدون‌کنجکاوی ونگاههای نامحرم‌پرده‌های بزرگ‌پنجره را حسابی بست. وقتی بالاخره ناپدید شد، جوان هم‌که حوصله‌اش سررفته بود ازجا برخاست، به‌سوی در رفت وگفت:

ـ صبرکن، راهی پیداکردم‌که دیگه دست از سرمون ورداره!

وچفت در را انداخت. زن‌کارش را تأییدکرد:

ـ آره! دست‌کم اینجوری سرخرنداریم!

آنگاه راز ونیازها و وراجیهای دوستانه‌شان بار دیگر آغازشد. ماکسیم سیگاری‌گیرانده بود. رنه جرعه‌جرعه قهوه می‌نوشید وگاه‌نیز جامی از شراب سبك سرمی‌کشید. سرانجام آرنجهای خود را روی

میز گذاشت و چانه‌اش را بین دومشت نیمه بستهٔ خود تکیه داد. دهانش درمیان فشار اندك دستها غنچه شد، گونه‌هایش کمی بالا رفت و چشمان کوچکتر گشته‌اش بیشتر برق می‌زد. چهرهٔ ریزه‌اش که به‌این‌ترتیب جمع شده بود در زیرقطره‌های جعدزرینی که اکنون تا ابروانش فرود آمده بودندل‌می‌ربود. ماکسیم از خلال دود سیگار خود به‌اومی‌نگریست. احساس می‌کرد که او بی‌همتا است. گاهگاهی از جنسیت او نیزدیگر چندان مطمئن نبود. چین بزرگی که سرتاسرپیشانی اورادرمی‌نوردید، برجستگی قهرآلود لبانش، قیافهٔ مرددش که نتیجهٔ چشمان نزدیك بینش بود، اورا به‌مرد جوان رشیدی شبیه می‌ساخت. بخصوص که یقهٔ پیراهن ساتن مشکی او به‌قدری بلند بود که خط گردن سفید و گوشتالود او در زیرچانه چندان به‌چشم نمی‌خورد. جوان نگاهش می‌کرد و زن نیزهمان‌طور ایستاده بود و لبخند می‌زد. دیگرسرش را تکان نمی‌داد. چشمانش خمار بود. کندترحرف می‌زد.

بعدگویی ناگهان از خواب پریده است. رفت و به‌آینه نگاه کرد. چند ثانیه‌ای بودکه چشمان خمارش به‌سوی آن برگشته بود. روی پنجهٔ پا بلند شد، دستهایش را به‌بالای پیش بخاری تکیه داد تا این امضاها و نوشته‌های رکیکی را بخواند که پیش از شام موجب انزجار اوگردیده بود. هجاها را با زحمت هجی می‌کرد، می‌خندید، همچنان می‌خواند، عین دانش‌آموزی که زیرنیمکت خود هزلیاتی‌را ورق می‌زند. به‌صدای بلند می‌گفت:

ـ «ارنست و کلارا». زیرش هم یه‌قلب کشیدن که عینهو یه‌قیف! آها، این یکیش بهتره: «ازمردها خوشم میاد، چون از دنبلان‌خوشم میاد!»، امضاء: لر. آهای ماکسیم، بگوببینم، اینو همون دورین پی نوشته؟ ایناش، فکرمی‌کنم اینم‌آرم یکی ازاین خاتوما است: مرغی که چپقی دهنشه... همه‌اش اسم و رسم و روز جفتگیری قدیسین نرو

ماده است: ویکتور، آمه‌لی، آلکساندر، ادوآر، مارگریت، پاکیتا، لوئیز، رنه... دهه! یکی‌شون هم همنام خودمونه!

ماکسیم چهرهٔ برافروختهٔ اورا در آینه می‌دید. زن روی پنجهٔ پا بیشتر بلند می‌شد و روپوش بالماسکه‌اش که از پشت کشیده می‌شد فرورفتگی کمروبرجستگی لنبرهای‌اورا رسم می‌کرد. جوان‌خط‌ساتن راکه مثل پیراهنی به‌تن می‌چسبید پی می‌گرفت. او نیز برخاست. سیگارش را دورانداخت. ناراحت و مضطرب بود. از حالت معمول وهمیشگی خود چیزی کم داشت. رنه به‌صدای بلند گفت:

ـ دهه! اینم اسم‌تو، ماکسیم... گوش کن: «دوستت دارم...»

جوان روی لبهٔ کاناپه، تقریباً زیر پای زن جوان نشسته بود با حرکت تندی توانست دستهای او را به‌دست‌بگیرد. بالحن‌عجیبی‌به‌او گفت:

ـ خواهش می‌کنم اینو نخون!

وچهرهٔ زن را از سوی‌آینه برگرداند. زن نیز با حالت عصبی می‌خندید و تقلا می‌کرد:

ـ آخه چرا؟ مگه من محرم اسرار تو نیستم؟

ولی جوان اصرار می‌کرد و با لحن‌گرفته‌تری می‌گفت:

ـ نه، نه، امشب نه!

همچنان‌دستهای زن را در دست داشت. ولی زن نیزمچ‌دستهای خود را هی‌آهسته تکان می‌داد تا از دست او درآورد. نگاهشان‌حالتی پیدا کرده بودکه تا آن دم در یکدیگر سراغ نداشتند. لبخند ممتد ناراحت و تا اندازه‌ای شرمگین روی لبشان نقش بسته بود. زن در کنارکاناپه زانو زد. با اینکه دیگر خود را به سوی آینه نمی‌کشید کشمکش ادامه داشت. وقتی جوان دست درکمر زن انداخت و در آغوشش کشید، او با همان خندهٔ ناراحت ومیرنده گفت:

ـ ده، ولم کنین... داری ناراحتم می کنی.

این تنها زمزمهٔ لبهای او بود. در سکوت سنگین اتاق و شعلهٔ ظاهراً تابانترچراغ، زن احساس کرد که زمین لرزید. هیاهوی‌دلیجان عمومی خط باتین‌یول[1] را شنید. لابد از نبش بولوار می‌پیچید. همه چیز گفته شده بود. وقتی روی کاناپه نشستند ودر کنارهم قرار گرفتند، جوان درجو ناراحتی مشترك بالکنت گفت:

ـ مهم نیست! این کار بالاخره یه روزی باس اتفاق می‌افتاد!

زن چیزی‌نمی گفت. با قیافه‌ای‌دژم و بر آشفته به‌گل‌سرخ‌درشت قالی می‌نگریست. ماکسیم، که بیش از پیش به‌لکنت افتاده بود، ادامه داد:

ـ هرگزبه‌همچه چیزی فکر کرده بودی؟ من که اصلا تصورشو هم نمی کردم... باس از اتاق خلوت پرهیزمی کردم...

ولی زن، چنانکه گویی همه نجابت و صداقت بورژوا منشانهٔ خانوادهٔ برو دوشاتل با این گناه عظیم درضمیرش بیدار شده است،از مستی‌درآمد، چهره‌اش شور جوانی‌را از دست داد، قیافهٔ متینی گرفت و با لحن ژرفی گفت:

ـ کاری که الان ازمون سرزد زشت و ناهنجاره!

احساس خفگی می کرد. به‌سوی پنجره رفت. پرده‌ها راپس‌زد. به‌طارمی تکیه داد. ارکستر کوچه از صدا افتاده بود. خطا در میان آخرین‌ارتعاش نغمهٔ زیر و آهنگ دوردست ویولونها وسکوت گنگ خیابان‌خواب آلوده‌ودر رؤیای عشق اتفاق افتاده بود. پایین‌رستوران، خیابانها وپیاده‌روها درمیان خلوت دلگیر فروتر رفته و درازتر شده بودند. گفتی همهٔ چرخهای پرهیاهوی درشکه‌ها رفته و نور و جمعیت را با خود برده‌اند. زیرپنجره، کافهٔ ریش بسته بود. حتی یك‌باریکه‌نور

1. Batignoles

از دریچه‌ها به‌بیرون نمی‌تراوید. آن‌سوی خیابان، تنها فروغهای جرقه مانندی هنوز نمای کافهٔ انگلیسی را روشن می‌ساخت. از میان همه پنجره‌ها فقط یکی نیمه باز بود و صدای ضعیف خنده از آن بیرون می‌زد. و درسرتاسراین نوار تیرگی، از نبش کوچه دروئو تا انتهای دیگر آن، تاآنجاکه نگاهش می‌رفت، جز لکه‌های موازی دکه‌هایی که شب را به‌رنگ سرخ و سبز درمی‌آوردند و روشنش نمی‌کردند، وهمانند چراغ خواب دور از هم خوابگاه عظیمی بودند، چیزی به چشم نمی‌خورد. سرش را بلندکرد. درختان، شاخه‌های بلند خود را روی آسمان روشنی گذاشته بودند. خط نامنظم خانه‌ها، با بریدگیهای ساحلی کوهستانی، درکنارهٔ دریای کبودی محو می‌شد. ولی این گسترهٔ آسمان اورا بیش از پیش غمناك می‌ساخت. درظلمت خیابان دست‌کم تسکینی می‌یافت. آنچه از هیاهو و فساد شبانگاهی درکف خیابان خلوت به‌جا مانده بود گناه اورا می‌بخشید. می‌پنداشت که حرارت همهٔ این گامهای مردانه و زنانه از پیاده‌روهای روبه‌سردی به سوی او می‌آیند و او آنرا احساس می‌کند. عار و ننگی که درآنجا پراکنده بود، هوسهای گذرنده، تن‌فروشیهای خاموش وعشرت‌یکشبه‌ای که‌بهایش پیشاپیش پرداخته می‌شود، همه وهمه‌بخارمی‌گشت‌وهمچون مه سنگینی که نسیم بامدادی به‌گردش درآورد، درهوا موج می‌زد. او که‌به‌روی ظلمت‌خم شده بود، این‌سکوت شکننده و این‌بوی‌خوابگاه را، همانند تشویقی که از پایین به‌سوی اوبرمی‌خاست وهمچون‌اطمینان خاطرننگی که شهری همدست با او درآن شریك بود وآنرا به‌گردن می‌گرفت، مکید. وقتی چشمانش با تاریکی خوگرفت، همان زن نیمتنه‌آبی توری را دید که درهمان خلوت غمگین خودسرپاایستاده، چشم به‌راه دوخته و خود را تسلیم تیرگیهای تهی کرده است.

وقتی‌رنه برگشت، چشمش به‌شارل‌افتاد که به‌اطراف‌می‌نگریست

و بومی کشید. سرانجام نوار آبی رنه را که مچاله شده و در کنج کاناپه جا مانده بود دید. شتابان رفت، آن‌را برداشت و به‌شیوهٔ مؤدبانه‌ای به‌زن داد. آنگاه زن همهٔ ننگ کارخویش را احساس کرد. دربرابر آینه ایستاد، ناشیانه کوشید تا باردیگر نوار را به‌موی خودگره بزند. ولی گیسوی مصنوعی او افتاده بود، وجعد ریز روی گیجگاهی صاف‌شده بود. نمی‌توانست نوار را دوباره گره بزند. شارل به‌یاری او شتافت، و چنانکه گویی به‌کار معمول خود مشغول است، مثلاً مایعی برای شستشوی دهان یا خلال دندان به‌او می‌دهد، خطاب به‌او گفت:

ـ شونه بدم خدمت خانوم؟

ماکسیم، که از ناشکیبایی نگاه شرربارش به‌پیشخدمت انداخته بود، گفت:

ـ نه بابا، نه، لازم نیست، برین واسه‌مون درشکه بگیرین!

رنه تصمیم گرفت که فقط کلاه روپوش بالماسکهٔ خود را پایین بیاورد. موقعی که داشت آینه را ترك می‌کرد، کمی روی پنجهٔ پا بلند شد تا دوباره جمله‌ای را که ماکسیم نگذاشته بود او بخواند پیدا کند. با خط درشت و زشتی که به‌سوی سقف بالا می‌رفت، به‌امضای سیلویا ابراز شده بود که «ماکسیم را دوست دارم». زن لب‌ورچید و کلاهش را کمی پایین‌تر کشید.

در داخل درشکه ناراحتی عجیبی احساس کردند. مثل موقع پایین آمدن از کنار پارك مونسو، روبروی هم نشسته بودند. حرفی پیدا نمی‌کردند که با هم رد و بدل کنند. درشکه از ظلمت انبوهی آکنده بود. وسیگار ماکسیم حتی دیگر نقطهٔ قرمزنور آتش گلگونی در آن نمی‌افکند. جوان، که باز درمیان زیردامن پنهان شده بود و تا «چشم در آن فرورفته بود»، از تاریکی، سکوت واین زن خاموشی که درکنارخود احساس می‌کرد ومی‌پنداشت که دیدگان بازش به‌شب

می‌نگرد، رنج می‌برد. برای آنکه از این ناراحتی بکاهد، دنبالدست اوگشت، وهنگامی که آن را دردست خودگرفت، دلش آرام شد و وضع را قابل تحمل‌یافت. این دست سست واندیشناك رهاشده بود.

درشکه از میدان مادلن می‌گذشت. رنه در این اندیشه بودکه مرتکب‌گناهی نشده است. اوخواهان زنای با خویشاوند نبوده‌است. هرچه درضمیرخود بیشترمی‌کاوید، درنخستین لحظه‌های‌گریز ازخانه، به‌هنگام خروج ناگهانی از پارك‌مونسو، در خانهٔ بلانش مولـر، در خیابان، حتی دراتاق رستوران، خود را بیش ازپیش معصوم‌می‌یافت. پس برای چه درکنار کاناپه زانو زده بـود؟ چیزی به‌یادش نمی‌آمد. مسلماً حتی یك لحظه دراین اندیشه نبوده است. حتماً یاخشم از این کار جلوگیری می‌کرد. شوخی‌کرده بـود. می‌خواست سرگرم شود. همین و بس. و درگـردش چرخ درشکه، همان ارکستر گوشخراش خیابان، و رفت و آمد زنان و مردان را باز می‌یافت. گفتی میله‌های گداخته‌ای چشمان خسته‌اش را می‌سوزاند.

ماکسیم نیز درکنج خود با اندوه در خیالات فرورفته بود. از این پیشامد ناراحت بود. ازپوشش ساتن مشکی دل پرخونی‌داشت. توروخدا، اصلاً کسی تابه‌حال دیده‌که زنی به‌همچه لباس‌گندی‌تنش کنه؟ حتی‌گردن‌شو نمیشه دید. فکرکردم به‌پسربچه است وداشتم‌باش بازی می‌کردم. به‌من چه که بازی جدی شد؟ مسلماً اگه فقط به‌گوشهٔ شونه‌شو برهنه‌کرده بود، اصلاً دس بهش نمی‌زدم. خب یادم‌می‌اومد که زن‌بابامه. بعدهم‌چون جوان ازپندارهای ناگوار بیزاربود،خودش را بخشید.جهنم!حالاچیکارکنم؟ سعی می‌کنم دیگه همچه‌کاری‌نکنم! خریتی بودکه‌گذشت.

درشکه متوقف شد. ماکسیم اول‌پیاده شد تا دست رنه‌رابگیرد وکمکش‌کند. ولی دم درکوچك پارك، جوان جرأت نکردکه اورا

ببوسد. مثل معمول دست یکدیگر را فشردند. زن به آن سوی نرده رسیده بود. برای آنکه چیزی گفته باشد، پرسید:

ـ منظور پیشخدمت از شونه چی بود؟

و به‌این ترتیب، بدون آنکه خود بخواهد، به‌اشتغال خاطری اعتراف کرد که ازرستوران تا اینجا به‌طور گنگی در ذهنش می‌خلید. ماکسیم که دست وپای خود راگم کرده بود، تکرار کرد:

ـ منظورپیشخدمت از شونه... چه میدونم...

رنه ناگهان پی‌برد. لابد درآن اتاق شانه‌ای بود که مثل پرده‌و چفت در وکاناپه در زمرهٔ وسایل به‌شمار می‌رفت. و بدون آنکه منتظر توضیحی بماند که داده نمی‌شد، بمیانهٔ تاریکی پارك مونسو فرورفت و شتاب کرد. می‌پنداشت پشت سرخود دندانه‌های لاکی شانه را می‌بیند که احتمالاً از تارهای زرین یا سیاه‌موی لر دورین‌یی یاسیلویا در آن به‌جای مانده بودند. تب شدیدی داشت. ناچار سلست او را به رختخوابش رساند وتا بامداد مواظبش بود. ماکسیم درپیاده‌روبولوار مالزرب لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت تا ببیند به‌جمع شاد کافهٔ انگلیسی بپیوندد یا نه. سپس بااین تصور که خودش را تنبیه می‌کند، تصمیم گرفت که برود بخوابد.

فردای آن روز، رنه ازخوابی سنگین وبی‌رؤیا دیروقت بیدار شد. دستورداد که آتش مفصلی برایش روشن کنند. گفت که روز را دراتاق‌خواب خودخواهد گذراند. درلحظات دشوار، آنجاپناهگاهش بود. حدود ظهر، وقتی شوهرش دید که او برای صرف ناهار پایین نیامده است، از او اجازه خواست که چند ثانیه‌ای با او صحبت کند. زن با تشویش اندکی می‌خواست اجازهٔ ملاقات شوهر را ردکند که تغییرعقیده داد. شب پیش، صورتحساب ورمز را که به‌صلوسی و شش هزارفرانك می‌رسید و مبلغ نسبتاً زیادی بود به‌ساکار داده بود.

لابد شوهرش می‌خواست لطف و محبت را به‌کمال برساند و رسید خیاط را خودش به‌او بدهد.

به‌یاد جعد ریزموی شب پیشش افتاد. بی‌اختیار در آینه نگاهی به‌موی خود انداخت که سلست به‌صورت گیسوی انبوهی درآورده بود. بعدرفت و کنار آتش کز کرد ودرمیان توری قطیفهٔ‌خودفرورفت. ساکار که آپارتمانش‌درطبقهٔ‌دوم و روبروی آپارتمان زنش‌قرارداشت، با دمپایی و در هیأت شوهرانه وارد شد. به‌زحمت ماهی یك بار پابه اتاق رنه می‌گذاشت.همیشه‌هم به‌خاطریك‌مسألهٔ حساس مالی می‌آمد. آن روزصبح، چشمانش سرخ بود وقیافهٔ رنگ‌پریدهٔ آدمی راداشت که شب نخوابیده است. درنهایت ادب دست زن جوان رابوسید،در طرف دیگربخاری نشست وگفت:

ـ حالتون خوب نیست، عزیزم؟ لابد باز کمی دچار سردرد شدین، ها؟ ببخشین که با پرت و پلای کاسبکارانهٔ خود سرتونو درد میارم، ولی موضوع نسبتاً مهمه...

از جیب پیژامه خود صورتحساب ورمز را درآورد. رنه کاغذ براق آن را شناخت. مرد ادامه داد:

ـ دیروز این صورتحسابو رومیز کارم دیدم. متأسفم، ولی فعلا به‌هیچ‌وجه نمیتونم اینو بپردازم.

تأثیرگفته‌های‌خود را زیرچشمی روی‌چهرهٔ زنش بررسی کرد. رنه سخت یکه خورد. مرد لبخندزنان ادامه داد:

ـ میدونین‌عزیزم که من‌عادت ندارم جزئیات خرجاتونوبررسی کنم. نمیتونم بگم که بعضی از اقلام این صورتحساب اصلا باعث تعجب من نشده. مثلا، اینجا، درصفحه دو، میخونیم: «پیراهن‌رقص: پارچه، ۷۰ فرانك؛ دوخت، ۶۰۰ فرانك؛ دستی، ۵۰۰۰ فرانك؛ آب آرایش دکتر پی‌یر، ۶ فرانك.» به‌این ترتیب، یه‌پیرهن هفتاد فرانکی

سر به جهنم زده... ولی میدونین که من، هر سلیقه‌ای‌رو درك می‌کنم. صورتحساب‌تون صد وسی وشش هزار فرانکه، تقریباً صرفه‌جویی هم کردین، دست‌کم تا اندازه‌ای... منتها، باز تکرارمی‌کنم، من نمیتونم پول‌شو بدم. دستم تنگه.

زن با حرکتی حاکی از اندوه فروخورده دستش را دراز کرد وسرد وخشك گفت:

ـ باشه. صورتحسابوبم برگردونین. یه فکری می‌کنم.

ساکار که ناباوری زنش را درمورد تنگدستی خود یك پیروزی می‌شمرد، آهسته گفت:

ـ حس می‌کنم که حرفموباورنمی‌کنین. نمیگم وضعم بده، نه، ولی فعلاً وضع کسب وکارناجوره... هرچند سرتونو درد میارم، ولی اجازه بدین که وضع‌مونو براتون شرح بدم. چون شما جهیزتونو به دست من سپردین، باس همه‌چیزو رو راست باتون درمیون بذارم.

صورتحساب را روی پیش بخاری گذاشت. انبر را برداشت و شروع کرد به پس و پیش کردن هیزم داخل بخاری. شوق به هم زدن آتش به هنگام صحبت از پول، حسابگری ویژه‌ای بود که درضمیر او به عادت بدل شده بود. وقتی به رقمی یا جمله‌ای می‌رسید که بیانش دشواربود، اول همه‌آتش را به‌هم می‌ریخت، بعد باتلاش زیاد به‌چارهٔ کارمی‌پرداخت. کنده‌ها را به هم نزدیك می‌کرد، تراشه‌های کوچك را برمی‌داشت و روی هم می‌چید. بعضی وقتها کمابیش درداخل بخاری ناپدید می‌شد تا یك گل گمشدهٔ آتش را پیدا کند. صدایش گوشخراش می‌شد. حوصلهٔ حریف سرمی‌رفت، به‌بنای آتشین اوعلاقه پیدامی‌کرد، دیگر به حرف او گوش نمی‌داد، و معمولا از خانهٔ او مجاب وخشنود بیرون می‌رفت. حتی درخانهٔ مردم با خودکامگی تمام انبر را دراختیار خود می‌گرفت. تابستانها، معمولا با قلمی، کاغذ بری یا چاقویی بازی

می‌کرد. وی ضربهٔ محکمی روی آتش زد و همهٔ هیزمها را پراکنده ساخت و گفت:

ـ عزیزم، باز ازتون عذرمیخوام که وارد این جزئیات میشم... درست عین سپرده‌ای رو که بهم داده بودین بهتون پس دادم. حتی، بدون اینکه خدای نکرده منظوری داشته باشم، میتونم بهتون بگم که به سپرده‌تون به‌عنوان پول‌توجیبی‌تون نگاه کردم. پول همه مخارج‌تونو دادم، هیچ وقتم ازتون تقاضا نکردم که نصف خرج مشترك خونه رو شما بپردازین.

مرد سکوت کرد. رنه رنج می‌برد. به دست شوهرش نگاه می‌کرد که در میان خاکستر چال بزرگی به وجود آورده برد تا هیزم نیمسوخته‌ای را در آن دفن کند. مرد به اعتراف حساسی رسیده بود:

ـ توجه فرمودین؟ پول‌تونو به‌ربح دادم که سود هنگفتی هم داد. سرمایه‌تون پیش اشخاص معتبریه، خیالتون تخت باشه... اما در مورد پولی که از املاك سولونی شما به دست اومده... یه مقدارش صرف بنای خونه‌ای شد که الان توش زندگی می‌کنیم. بقیه‌اش هم تویه‌معاملهٔ عالی، یعنی شرکت عمومی بنادرمراکش، سرمایه‌گذاری شده... البته هنوزکارمون به‌اونجا نکشیده که بشینیم و به حسابامون رسیدگی کنیم. ولی میخوام بهتون نشون بدم که گاهی وقتا حق شوهر بخت برگشته پامال میشه.

لابد انگیزهٔ نیرومندی وادارش می‌کرد که کمتر ازمعمول دروغ بگوید. راستش مدتی بود که چیزی به‌نام «جهیزیهٔ رنه» وجود خارجی نداشت. جهیزیهٔ زن به‌صورت سهام فاقد اعتبارو ارد صندوق ساکارشده بود. اگرچه وی سود آن را بابیش‌ازدویست، سیصددرصد می‌پرداخت، ولی قادرنبود که ازاین سهام به‌عنوان کمترین سنداستفاده کند یادیناری از سرمایهٔ اولیه را نقد به چنگ آورد. همانطورکه حال نصف آن را

اعتراف می‌کرد، پانصد هزارفرانك پول فروش املاك سولونی صرف پرداخت قسط اول خانه واثاثیه شده بود که مجموعاً درحدوددومیلیون فرانك ارزش داشت، یك میلیون فرانك هم به قالیفروش و مقاطعه کار بدهکار بود. سرانجام رنه گفت:

ـ من چیزی ازتون نمیخوام. میدونم که خیلی به شما بدهکارم.

مرد، بدون آنکه انبر را زمین بگذارد، دست زنش راگرفت و بااعتراض گفت:

ـ ده، عزیزم، عجب افکارنادرستی توسرتونه!... خلاصه بهتون بگم، میدونین، توبورس بد آوردم، توتن لاروش مرتکب اشتباهاتی شد، مین یون وشاریه پاچه ورمالیده‌هایی‌ین که سرم کلاه گذاشتن: برای همینه که نه‌یتونم پول صورتحساب‌تونو بپردازم. جداً باس منو ببخشین!

واقعاً متأثر به‌نظرمی‌رسید. انبررا درمیان تودهٔ هیزم فرو برد و قشقشه‌ای از جرقه هوا کرد. رنه هنجار تشویش‌آمیز وی را از چندی پیش به‌یادآورد، ولی نتوانست به یك حقیقت شگفت‌انگیزپی‌ببرد. کار ساکاربه‌جایی رسیده بود که روزش را باهزارزحمت به‌شب می‌رساند. در خانه دو میلیونی زندگی می‌کرد و زندگی شاهانه‌ای داشت، ولی بعضی ازروزها حتی هزار فرانك هم درصندوقش پیدا نمی‌شد. هزینه‌های اوظاهراً کاهش نمی‌یافت. با قرض زندگی می‌کرد و درمیان خیل عظیم بستانکارانی می‌زیست که سود نامشروع او را در پاره‌ای از معاملات روزمره می‌بلعیدند. در این مدت، همزمان با معاملات او، شرکتهای وابسته به‌اوورشکست می‌شدند، چاله‌های تازه عمق بیشتری می‌یافتند، وچون اونمی‌توانست این چاله‌ها را پر کند ازروی آنها می‌پرید. به‌این ترتیب، در زمین نا استواری گام می‌زد و در بحران مدام می‌زیست. صورتحسابهای پنجاه هزار فرانکی را می‌پرداخت وحقوق سورچی خودش را نمی‌داد وهمچنان با هیبت روز به‌روز شاهانه‌تری

راه می‌رفت. او صندوق خالی خود را با حرص بیشتری روی پاریس خالی می‌کرد و شط زرین او با سرچشمهٔ افسانه‌ای خود همچنان جاری بود.

در آن زمان، معاملات دورهٔ دشواری را می‌گذراند. ساکار فرزند خلف شهرداری بود. او نیز دچار سرعت تغییر چهره، تب کامرانی وجنون ریخت وپاشی بود که پاریس را می‌لرزاند. در آن هنگام، او نیز دربرابر کسر بودجهٔ عظیمی قرار داشت که می‌بایست محرمانه رفع کند. زیرا نمی‌خواست سخنی در بارهٔ عقل معاش وصرفه جویی و زندگی متین و آرام کاسبکارانه بشنود. او ترجیح می‌داد که تجمل بیهوده وفقر واقعی راههای تازه را حفظ کند. چون دارایی کلان هرباماداد را که هرشب می‌خوردند ازاین راهها به‌چنگ می‌آوردند. اکنون که از فلاکتی به نکبت دیگر گرفتار می‌شد، ازسرمایهٔ برباد رفته چیزی جز نمای طلایی نمانده بود. دراین دورهٔ جنون داغ، پاریس هم آیندهٔ خود را باچنان عطشی به مخاطره نمی‌انداخت و آن‌همه بی‌پروا دست به هرحماقتی نمی‌زد ویکراست به سوی هرسراب مالی نمی‌شتافت. دورنمای تصفیه هراس‌انگیز می‌نمود.

بهترین معامله در دست ساکار زیان به بار می‌آورد. دربورس، همانطور که خودش می‌گفت، متحمل ضررهای کلانی شده بود. چیزی نمانده بود که آقای توتن لاروش اعتبارات تاکستانی را در گرداب افزایش نرخ سهام که ناگهان به زیانش تمام شده بود غرق کند. خوشبختانه دولت محرمانه دخالت کرد و دستگاه کذایی وام رهنی به باغداران را دوباره سرپا نگهداشته بود. ساکار، که بااین دوتکان بزرگ به لرزه درآمده بود، به علت خطری که با تزلزل اعتبارات تاکستانی متوجهٔ اعتبار اوراق ذمه شهرداری شده بود ازطرف برادر وزیرش نیز موردسرزنش شدید قرار گرفته بود. درمعاملات مسکن نیز وضع بدتری

داشت. مین‌یون وشاریه رابطهٔ خود را با او به‌کلی قطع کرده بودند. اگر ظاهراً آن‌دو را متهم می‌ساخت، باطناً ازخودش ناراضی بود که راه خطا رفته است. او روی زمینهای خود خانه ساخته بود، ولی آن دوسهمیهٔ خودرا درنهایت حزم واحتیاط فروخته بودند. آن دوثروتی به چنگ‌آورده بودند وخانه‌ها روی دست وی مانده بود ویا به ضرر فروخته‌می‌شد. مثلا درکوچهٔ مارین‌یان[1] روی خانه‌ای‌که به‌سیصدهزار فرانك فروخته بود هنوز سیصد وهشتاد هزار فرانك بدهکار بود. البته اوکلك مخصوصی سوارکرده بود واز آپارتمانی‌که سالانه حداکثر هشت هزارفرانك می‌ارزید ده هزار فرانك اجاره بها تقاضا می‌کرد. مستأجرنگونبخت، وقتی می‌دیدکه صاحبخانه اجاره‌بهای دوسال اول را به او می‌بخشد، قرارداد اجاره‌بها را امضاء می‌کرد. به این‌ترتیب، بهای آپارتمان به همان قیمت حقیقی خود کاهش می‌یافت، ولـی در قـرارداد رسمی رقم ده‌هزار فرانك سالانه قید شده بود. هنگامی‌کـه ساکار خریداري پیدا می‌کرد و به محاسبهٔ درآمد خانه می‌پرداخت، بهای خانه سر بـه جهنم می‌زد. اونتوانست این حقه را در همه موارد سوارکند. خانـه‌های او به اجاره نمی‌رفت. آنهـا را زیاد زود ساخته بود. ساختمانهـا درمیان نخاله وخاك وخل گم شده بود و دور ازهم می‌نمود. کوچه‌ها در زمستان پر ازگل ولای بود. این‌معایب به‌خانه‌ها لطمه می‌زد. معامله‌ای کـه بیش از همه ناراحتش کرد، کلاهبرداری بزرگ حضرات مین‌یون وشاریه بود. بنای خانهٔ مجللی راکه وی در بولوار مالزرب آغارکرده بود، از روی ناچاری رها ساخته بود. آن دو این‌خانهٔ ناتمام را ازاو خریدند. دومقاطعه‌کار هم هوس کرده‌بودند که در «بولوارخود» سکونت کنند. چون آنها سهمیهٔ زمینهای‌مرغوب خود را به‌فروش رسانده واکنون به‌تنگدستی شریك سابق خود پی‌برده

1. Marignan

بودند، به‌او پیشنهاد کردند که وی را «ازشر این محوطه خلاص» کنند. تا سقف طبقهٔ اول خانه ساخته وقسمتی ازبست آهنی آن نیزگذاشته شده بود. ولی آن دوپی‌سنگی محکم خانه را «نخالهٔ بی‌فایده» نامیدند وگفتند که‌زمین نساخته‌را ترجیح می‌دادند، چون‌می‌توانستندخانه‌ای‌به سلیقهٔ‌خودبسازند. ساکارناچارشد، بدون توجه‌به‌صد وچندهزارفرانکی که خرج کرده بود، بنا را به‌آنها بفروشد. ولی چیزی‌که بیش ازهمه ناراحتش کرد، این‌بود که دومقاطعه‌کار به‌هیچ‌وجه حاضرنشدندزمینش را ازقرار متری دویست وپنجاه فرانك ازاو بخرند. درحالی‌که‌موقع تقسیم زمین، نرخ آن به این قیمت تعیین شده بود. متری بیست‌وپنج فرانك‌کم کردند. عین بزازها. پارچه‌ای راکه اینان شب قبل خود به پنج فرانك به انسان فروخته‌انـد ازخریدار خود به چهار فرانك هم نمی‌خرند. دو روزبعد، ساکار درنهایت ناراحتی دید که لشکری ازعمله وبنا به جان محوطهٔ تخته بندی افتاده‌انـد و ساختمان را روی همان «نخالهٔ بی‌فایده» ادامه می‌دهند.

به این‌ترتیب، چون روز به روز کار وبارش بدترمی‌شد، دربرابر زنش ادای تنگدستی را بهتر درمی‌آورد. وگزنه اوکسی نبود که به خاطرحقیقت اعتراف کند. رنه با سوءظن گفت:

ـ خب، آقا، اگـه دست‌تون تنگه، واسه چی این سینه‌ریـز و جغه‌رو برام خریدین که فکرمی‌کنم شصت وپنج هزار فرانك‌براتون آب خورده؟... من این جواهراتو میخوام‌چیکار؟ ناچارم ازتون اجازه بگیرم واونارو بفروشم تا یه چیزی علی‌الحساب به ورمز بدم.

مرد با نگرانی فریاد برآوردکه:

ـ نه، نه، اصلاً این کارو نکنین! اگـه فردا، تو مجلس رقص وزارتخونه، مردم این جواهراتو نبینن، فوراً شروع میکنن به‌بدگویی دربارهٔ اوضاع خراب من.

آن روز صبح، وی راستگو و مظلوم شده بود. سرانجام لبخندی زد و آهسته و چشمك زنان گفت:

ـ عزیزم، ما بازاریها به زنهای خوشگل میمونیم، ما هم دوز و کلکهای مخصوص خودمونو داریم... ازتون خواهش می‌کنم، به‌خاطر من هم شده، جغه وسینه‌ریزتونو نگهدارین!

او نمی‌توانست قضیه را که بسیار جالب ولی کمی ناجور بود برای همسرخودتعریف کند. ساکار و لرد ورین‌یی، پس‌ازصرف‌شامی، با هم پیمانی بسته بودند. لر تا خرخره زیربار قرض بود. دربه در پی جوانمردی می‌گشت که لطف کند واو را بدزدد وبه لندن ببرد. ساکار هم‌احساس‌می‌کرد که زمین زیرپایش سست‌شده‌است. تخیل‌درمانده‌اش درجستجوی اقدامی بود که اورا دربستری ازسیم و زر وغرق درعیش وعشرت بـه مردم نشان دهد. روسپی وبازرگان درنیمه مستی هنگام تنقلات به‌توافق رسیدند. فکر بکر فروش الماسهـا، که همهٔ اشراف پاریس را بسیج کرد و اوطی آن این جواهـرات را با هیاهوی بسیار برای زنش خرید، به خاطر اوخطورکرده بود. بعد، با پول‌فروش آن، که درحدود چهارصد هزار فرانك بود، توانست بستانکاران لر راکـه تقریباً دوبرابر این مبلغ از اوطلبکار بودند، راضی کند. حتی احتمال دارد که مقداری ازشصت وپنج هزارفرانك خودرا نیز ازاین معامله کش رفته باشد. وقتی‌مردم دیدند که وی وامهای دورین‌یی را پرداخته‌است، فاسق اوقلمداد شد. تصورکردند که اوهمهٔ قرضهای زن را داده است وبه‌خاطر وی ولخرجی‌می‌کند. همهٔ دستها باردیگر به‌سوی او درازشد، اعتبار به اوبرگشت واین‌بار بیشترگردید. دربورس، با لبخند وگوشه وکنایه به عشقش با او شوخی می‌کردند و او نیز خوشحال می‌شد. دراین مدت، لردورین‌یی، که نامش با این جنجال سرزبانها افتاده‌بود و ساکار حتی یك شب هم با او نگذرانده بود، چنین وانمودکردکه

به‌اوخیانت می‌کند وبا هشت، ده ابلهی که خوشحال بودند هنرپیشه‌را ازچنگ مرد خرپولی مثل او ربوده‌اند سر وسری پیدا کـرد. ظرف دوماه، روسپی دو دست اثاث خانه وبیش‌ازآن الماس‌خریدکه فروخته بود. ساکار عادت‌کـرده بودکه هرروز بعد ازظهر، پس ازخروج از بورس، یکراست به خانهٔ اوبرود وسیگاری دودکند. اوغالباً گوشه‌ای از سرداری مردان هراسیده را می‌دیدکه از درفرار می‌کردند. وقتی آن دوتنها می‌شدند، نمی‌توانستند به همدیگرنگاه کنند وازاین‌موضوع نخندند. به‌عنوان روسپی عشوه‌گری که نازو کرشمه‌اش مرد را سرحال می‌آورد، ساکار پیشانی او را می‌بوسید. دیناری بـه اونمی‌داد. حتی یك‌بار سرقمار از زن دستی گرفت.

رنه خواست اصرارکند. گفت که دست‌کم جواهرات را گرو بگذارد. ولی شوهرش به او فهماندکه چنین‌کاری ممکن نیست وفردا همهٔ اعیان پاریس انتظار دارندکه آنهـا را روی سروسینهٔ زن ببینند. آنگاه رنه‌کـه سخت نگران صورتحساب ورمز بود، بهانـهٔ دیگری پیداکرد وناگهان گفت:

ـ ولی خب وضع معاملهٔ شارون‌که خوبه، مگه نه؟ همین چند روزپیش بم‌گفتین‌که میشه سودسرشاری‌ازش به‌هم زد... شایدلارسونو حاضربشه این صدوسی وشش هزار فرانکو بم بده؟

چند لحظه‌ای بودکه ساکار انبر را بین دوپای خود از یاد برده بود. جلدی آن را برداشت، خم شد، کمابیش در دهانهٔ بخاری‌ناپدید گردید، زن جوان صـدای خفهٔ او را از درون بخاری شنیدکه آهسته می‌گفت:

ـ آره، آره، شاید لارسونو بتونه...

بالاخره رنه به پای خود به نقطه‌ای رسیده بودکه مرد، از همان آغازگفتگو می‌خواست او را نرم نرمك به‌آنجا بکشاند. دوسالی‌بود

که وی این‌کار استادانهٔ خود را درشارون تدارك می‌دید. هرگز زنش حاضر نشده بود که زمین عمه الیزابت را منتقل کند. اوبرای عمهٔ خود سوگند خورده بود که زمین را دست نخورده نگهدارد تا اگر روزی بچه‌ای به دنیا آورد آن‌را به فرزند خود انتقال دهد. دربرابر سماجت وپایداری زن، تخیل‌بازاری به‌کار افتاد و رفته‌رفته ازخیال خودچکامه‌ای ساخت. این‌کار او ازآن شعبده‌بازیهای رندانه وجالب و تردستی استادانه‌ای بود که می‌بایست شهرداری و دولت وهمسر وحتی‌لارسونو فدای‌آن شوند. بنابراین دیگر ازفروش‌زمین حرفی نزد. فقط هرروز اندکی‌می‌نالید که خریت کرده‌اند. زمین‌را بی‌ثمرگذاشته‌اند وبه‌عایدی دو درصدآن ساخته‌اند. رنه هم که سخت محتاج پول بود بالاخره پذیرفت که به معامله‌ای تن در دهند. ساکار معاملهٔ خودرا براساس این یقین استوارکرد که به زودی سلب مالکیتی انجام می‌شود تا بولوار حضرت والا اوژن راکه طرحش هنوز به روشنی مشخص نشده بود ازکنار این زمین بگذرانند. آنگاه همدست سابق خود لارسونو را به عنوان شریك وادارساخت تا با زنش قراردادی ببندد براساس زیر: زمینهاکه پانصدهزارفرانك می‌ارزید به‌عنوان سرمایه‌گذاری رنه شمرده شود، لارسونو هم متعهد می‌شد که روی این زمین با مبلغی معادل بهای آن‌کافه‌کنسرتی بسازد باباغ بزرگی که انواع وسایل بازی ازقبیل تاب و دوکبازی وتیله‌بازی وغیره درآن تعبیه شود. طرفین معامله طبعاً در سود و زیان حاصله شریك خواهندبود. درصورتی‌که یکی از دوشریك بخواهد پایش راکنار بکشد، می‌تواند سهم خودرا طبق ارزیابی‌بعدی مطالبه‌کند. رنه از رقم بزرگ پانصدهزارفرانك درشگفت شد. چون زمین اوحداکثر سیصدهزارفرانك می‌ارزید. ولی شوهرش به‌اوفهماند که این‌کار درنهایت رندی صورت‌گرفته وبه‌منظوربستن دست‌لارسونو برای روز مبادا است. چراکه هزینهٔ ساختمان نیز هرگز به چنین‌مبلغی

بالغ نخواهد شد.

لارسونو خوشگذران خوشپوشی شده بود که همیشه دستکش به دست می‌کرد و پیراهن خیره‌کننده می‌پوشید و کراواتهای شگفت‌انگیز می‌زد. بـرای رسیدگی به‌کارهای خود، کالسکهٔ ظریفی خریده بود کـه مثل یك ساعت دیواری هنری روی آن کار شده بود، نشیمن بسیار بلندی داشت و خودش آن‌را می‌راند. دفتر کارش در کوچه ریوولی یك ردیف اتاق مجللی بود کـه در آن کمترین پرونـده یا کوچکترین کاغذپاره‌ای به چشم نمی‌خورد. کارکنانش پشت میز چوب‌گلابی سیاه شده و خاتمکاری مزین به مس خوش‌نقش و نگاری می‌نوشتند. عنوان «کارگزار سلب مالکیت» را روی خودگذاشته بود. این عنوان حرفهٔ نوظهوری بود که کارهای ساختمانی پاریس خلق کرده بود. روابطش با شهرداری اورا ازجریان احداث خیابانهای تازه پیشاپیش مطلع می‌ساخت. همین که به‌یاری متصدی دایرهٔ معابرطرح خیابانی را به‌چنگ می‌آورد، نزد مالکین خانه‌های درخطر ویرانی می‌رفت وپیشنهاد کمك می‌کرد. پیش ازآنکه صحبت فرمان «ضرورت ملی» به میان بیایـد، قدرت ونفوذ خودرا به‌کار می‌انداخت ومیزان غرامت را بالا می‌برد. به محض‌اینکه مالکی پیشنهاد اورا می‌پذیرفت، همهٔ هزینه‌ها را شخصاً به عهده می‌گرفت: نقشهٔ خانه را تنظیم می‌کرد، صورتحسابی فراهم می‌آورد، قضیه را در دادگاه پیگیری می‌کرد، پول وکیل مدافع را، ازقرار فلان درصد مابه‌التفاوت ارزیابی شهرداری و غرامت مصوبهٔ هیأت داوران، می‌داد وچندکار دیگر را نیز به این امور تقـریباً قابل اعتراف می‌افزود. خصوصاً بـا ربح وام می‌داد. او دیگـر شباهتی به ریاخوار مکتب قدیم نـداشت که ژنده‌پوش وکثیف و چشمانش عین سکه کهنه سفید وخاموش ولبانش مثل بند همیان رنگ و رو رفته وبسته بود. اولبخند می‌زد، چشمکش دل می‌ربود، لباسش را بهترین خیاط

پاریس می‌دوخت. ناهارش را همراه شکار خودکه «عزیزم» صدایش می‌زد وپس ازناهارسیگاربرگ به‌اوتعارف می‌کرد دربهترین‌رستوران بالای شهر می‌خورد. لارسونو با این لباس خوشدوخت و کمرباریك در واقع آدم خطرناکی بود. وصول وجه سندی را، بدون اینکه ذره‌ای ازصفای خود را از دست بدهد، تا خودکشی بدهکار تعقیب می‌کرد.

ساکار ازخدا می‌خواست که شریك دیگری پیدا کند. ولی‌پیوسته در مورد ریز دارایی قلابی که لارسونو چون جان شیرین نگاهش می‌داشت نگرانیهایی داشت. ترجیح می‌دادکه پای او را هم به این معامله بکشاند. وی خیال داشت که ازفرصت مساعدی استفاده کند و آن مدرك خطرناك را دوباره به چنگ آورد. لارسونو کافه‌کنسرت‌را ساخت، بنایی بود ازگچ وتخته‌که چند برج هرمی حلبی هم روی آن گذاشتند ونقش ونگار زشتی بارنگ سرخ و زرد روی آن کشیدند. درمحلهٔ شلوغ وپرجمعیت شارون، باغ و وسایل بازی توفیقی به‌دست آورد. پس از دوسال، معامله پررونقی جلوه می‌کرد، اگرچه سودش واقعاً ناچیزبود. تا آن زمان، هروقت ساکار ازآیندهٔ چنین فکربکری با زنش صحبت می‌کرد، با شور وحرارت حرف می‌زد.

وقتی رنه دید شوهرش تصمیم ندارد ازبخاری خارج شود، و صدایش بیش ازپیش درآن خفه شده است، گفت:

ـ امروز میرم لارسونو رو می‌بینم. تنها راهی‌که برام مونده همینه.

آنگاه ساکارکنده‌ای راکه باآن کلنجارمی‌رفت رهاکرد وخندان جواب داد:

ـ امرتون اجابت شده، عزیزم. مگه تاکنون همهٔ آرزوهاتونو پیشاپیش برنیاوردم؟... من دیشب لارسونورو دیدم.

زن با نگرانی پرسید:

ـ قول دادکه صد وسی وشش هزار فرانکو بهتون بده؟

ساکار درمیان دوهیزم شعله‌ور تپه‌ای از آتش درست می‌کرد، ریزترین آتش را با ته انبر درنهایت ظرافت برمی‌داشت، وباخرسندی تمام تپه‌ای راکه درنهایت هنرمندی می‌ساخت تماشا می‌کرد. اوگفت:

ـ چه‌کم اشتها! صد وسی وشش هزار فرانك مبلغ کلونیه... لارسونو آدم خوبیه، ولی سرمایه‌اش هنوز زیاد نیست. البته آماده است که‌کاری براتون انجام بده...

خودش را مشغول می‌کرد، مژه می‌زد، گوشه‌ای از تپه راکه فرو ریخته بود بار دیگر برمی‌افراشت. بازی اوحواس زن را نیز پرت می‌کرد. برخلاف میل خود کارشوهرش راکه به ناشیگری‌اش‌افزوده می‌شد پی می‌گرفت. به وسوسه افتاده بودکه درکار تپه سازی او را راهنمایی کند. رنه ورمز وصورتحساب او وبی‌پولی خود را ازیادبرد وبالاخره گفت:

ـ خب اگه اون هیزم‌گندهرو بذارین زیر همه، بقیه هم‌دیگه نمی‌ریزن!

شوهرش ازاو اطاعت‌کرد وافزود:

ـ پنجاه هزارفرانك بیشتر نمیتونه پیداکنه. این مبلغ خودش علی‌الحساب خوبیه... منتها میل نداره این معامله‌رو با معاملهٔ شارون قاطی کنه. چون واسطه است دیگه، متوجه هستین، عزیزم؟ آدمی‌که این پولو دراختیارش میذاره، ربح سنگینی تقاضا می‌کنه: میگه باس یه سند هشتاد هزار فرانکی شش ماهه بهش بدن.

وپس‌ازآنکه گل‌آتش نوك تیزی را همانند تاجی روی تپه قرار داد، دستهای خود را چلیپاوار روی انبر گذاشت و خیره به زنش نگریست. رنه فریاد برآوردکه:

ـ هشتاد هزارفرانك! این دیگه کلاهبرداریه. شما یه همچو جنونی‌رو بم توصیه می‌کنین؟

مرد صاف وپوست‌کنده گفت:

ـ نه! ولی اگه جداً به پول احتیاج دارین، من مانع کارتون نمیشم.

بلند شد که مثلاً برود. رنه که دستخوش دودلی جانکاهی شده بود، به شوهر خود وصورتحسابی که وی روی بخاری گذاشته بود نگاهی انداخت. سرانجام سردرمانده‌اش را بین دو دست گرفت و زمزمه‌کنان گفت:

ـ آخ! امون ازاین مسائل مالی! امروز صبح سرم داشت می‌ترکید. باشه، سند هشتاد هزارفرانکی‌رو امضاء می‌کنم. اگه این کارو نکنم، به‌کلی مریض میشم. من خودمو می‌شناسم آخه، اون‌وخت سرتاسر روزو باس‌درجنگ وجدال کشنده‌ای‌بگذرونم... کاراحمقانه‌رو ترجیح میدم فوراً انجام بدم، چون تسکینم میده!

گفت که می‌خواهد زنگ بزند تا برایش ورقهٔ رسمی تمبردار بیاورند. ولی شوهرش تصمیم گرفت این‌خدمت را شخصاً انجام دهد. حتماً کاغذ تمبردارهم درجیبش داشت، چون غیبتش دو دقیقه هم طول نکشید. رنه میز کوچکی را به‌کناربخاری کشید، و درمدتی که داشت روی آن می‌نوشت، مرد با چشمانی، که خواهش شگفت‌انگیزی در آن برق می‌زد، زنش را بررسی می‌کرد. هوای اتاق بسیارگرم و هنوزسرشار ازبیداری بامدادی زن ونخستین آرایش‌اوبود. رنه ضمن صحبت‌گوشه‌های قطیفه‌ای راکه درآن چندك زده بود رهاکرده بود. نگاه شوهر که دربرابرش ایستاده بود از روی سرخم گشته و از میان موی زرینش لغزید، فرودآمد، به‌سپیدی‌گردن وسینه‌اش سرید. اکنون با قیافهٔ شگفت‌انگیزی لبخند می‌زد. آتش تند بخاری چهره‌اش را

برافـروخته بود. اتاق خواب دربسته‌ای کـه هوای سنگینش بـوی همخوابگی‌را درخود نگهداشته بود، این‌موی زرین و آن تن‌سیمگونی که با نوعی بی‌اعتنایی همسرانـه وسوسه‌اش می‌کرد او را به رؤیای دوری کشانده بود و دامنهٔ نمایشنامهٔ دردناکی راکـه وی صحنه‌ای از آن را هم‌اکنون بازی‌کرده بودگسترش می‌داد و درتن خشن بازاری حساب اسرارآمیز ولذت‌بخشی را برمی‌انگیخت.

وقتی زنش سند را به طرف اوگرفت و ازاو خواهش‌کردکه قضیه را هرچه زودتر فیصله دهد، شوهر ورقه راگرفت و درحالی‌که همچنان نگاهش می‌کرد آهسته‌گفت:

ـ تا حد دلربایی زیبا هستین...

وقتی زن خم شدکه میز راکنار بزند، مرد باخشونت‌گردن او را بوسید. زن فریاد ضعیفی برآورد. سپس لرزان بلند شد، سعی‌کرد که لبخند بزند. لابد به بوسه‌های دوشین آن دیگری می‌اندیشید. ولی ساکار ازاین بوسهٔ چاروادارى خود پشیمان شد. دوستانه دست زنش را فشرد، به‌اوقول دادکه همان شب پنجاه هزارفرانك را به‌اوبرساند، وترکش‌گفت.

تمام روز رنه درکنار آتش چـرت زد. درلحظات بحـران و ناراحتی، دستخوش رخوت شرقی می‌شد. آنگاه همهٔ فتنه‌گـری و شیطنتش به تنبلی وسرماترسی وخواب‌آلودگی بدل می‌گشت. ازسرما می‌لرزید، نیازمند منقل پرازآتش می‌شد، تنش‌گرمای شدیدی‌می‌طلبید که نفسش را بندمی‌آورد، قطره‌های ریز عرق‌ازپیشانی اوفرومی‌چکید و او به‌خواب می‌رفت. درچنین هوای داغی، دراین حمام‌گرم، دیگر تقریباً رنج نمی‌برد. دردش به‌خواب سبك و زجرمبهمی بدل می‌شد که همان ابهـام آن رفته رفته لذتی داشت. بدین‌ترتیب، درمیان نور سرخ اتاق، و دربرابرآتش تندی‌که اثاثیهٔ چوبی پیرامونش را به‌صدا

درمی‌آورد وگاه آگاهی ازهستی را ازاو می‌گرفت، برای پشیمانی دوشین خود تا شامگاه لالایی خواند. توانست به ماکسیم همچون کامرانی شعله‌وری که تابشش او را می‌سوزانید بیندیشد. کابوس همبستریهای شگفت‌انگیز، در میان آتش هیزم وبر بستر آتشین، گریبانگیرش بود. سلست، با قیافهٔ خدمتکار خونسرد، دراتاق می‌رفت ومی‌آمد. به او دستور داده شده بودکه نگذاردکسی وارد این اتاق شود. حتی دو دوست جان دریك قالب خود، آدلین دسپانه وسوزان هافینر را نیزجواب‌گفت. این دوبانو درعمارتی که درسن ژرمن[1] اجاره کرده بودند ناهار خورده بودند و ازآنجا برمی‌گشتند. با این همه، حدود عصر، سلست آمد وبه خانمش گفت که خانم سیدونی، خواهر آقا، می‌خواهد با اوحرف بزند. رنه به‌او دستور دادکه به وی اجازه ورود بدهد.

معمولاً خانم سیدونی تا هوا تاریك نمی‌شد نمی‌آمد. اگرچه به تقاضای برادرش پیراهن ابریشم می‌پوشید، ولی معلوم نبود چرا ابریشمی که او به تن می‌کرد، با اینکه تازه ازمغازه خارج شده بود، اصلاً شباهتی به پیراهن تازه نداشت. مچاله می‌شد، جلای خود را از دست می‌داد وبه لباس ژنده می‌مانست. همچنین پذیرفته بودکه دیگر سبدش را به خانهٔ ساکار نیاورد. درعوض، جیبش پر کاغذ پاره بود. رنه‌که وی نتوانسته بود به مشتری سر به راه ومعقول وتسلیم ضرورتهای زندگی تبدیلش کند، مورد توجه او بود. با لبخندهای مرموز پزشکی که نمی‌خواهد با ذکر نام مرض بیمارش را بترساند، منظماً از وی‌بازدید می‌کرد. چنان برای گرفتاریهای کوچك او دلسوزی نشان می‌دادکه‌گفتی با بچه‌ای همدردی می‌کند، واگر زن رضایت می‌داد، دریك چشم به هم زدن همهٔ دردهایش را شفا می‌داد. اکنون

1. Saint _ Germain

رنه یکی از آن لحظاتی را می‌گذراند که در آن آدمی نیازمند دلسوزی دیگران است. فقط به این جهت دستور داد به اواجازه ورود بدهند که به اوبگویـد سردرد شدیـدی دارد. خانم سیدونی به درون اتاق تاریك خزید و آهسته گفت:

ـ واخ، واخ، خوشگلکم، شما کـه اینجا خفـه شدین!... باز گرفتارهمون دردهای عصبی شدین، ها؟ ازغصه‌است، جونم، ازغصه! شما زندگی‌رو زیادی جدی میگیرین.

رنه با ضعف وافسردگی گفت:

ـ آره، خیلی غم وغصه دارم!

شب از راه می‌رسید. او اجـازه نداده بودکـه سلست چراغ روشن کند. فقط ازبخاری نورتند سرخی به چهره اومی‌تابید. درقطیفهٔ سپیدش دراز کشیده بود. توری قطیفه به‌صورتی می‌زد. درمرزتیرگی، چیزی جزگوشه‌ای ازپیراهن سیاه خانم سیدونی و دو دست روی هم افتادهٔ پوشیده از دستکش‌نخی خاکستری او به‌چشم نمی‌خورد. صدای مهربان او از دل تاریکی برمی‌خاست. او با لحنی آکنده ازمحبت و شفقت گفت:

ـ بازهم غصه پوله؟

انگار گفته بود: بازهم غم عشقه؟ رنه پلك‌هایش را فرود آورد وسرش را به نشانه اعتراف تکان داد. سیدونی گفت:

ـ آخ! اگه برادرام به‌حرفم گوش میدادن، حالا همه‌مون اعیون بودیم! ولی میدونین، همینکـه دربارهٔ اون سه میلیارد فـرانك با اینا حرف‌میزنم، همه‌شون شونه‌هاشونو بالا میندازن... ولی من‌امیدوارم... ده‌ساله که میخوام به انگلستان سفر کنم، مگه فرصت میشه؟... بالاخره تصمیم گرفتم یه نامه به لندن بنویسم، حالا منتظر جوابم.

وقتی دید رنه هم لبخند می‌زند، گفت:

ـ میدونم. شما هم باورتون نمیشه. ولی اگه یکی ازهمین روزا بیام اینجا ویه میلیون فرانك بهتون بدم، حسابی خوشحال میشین... راستش قضیه خیلی ساده است: یه صراف پاریسی این پولو به پسر پادشاه انگلیس‌قرض داد، وچون صرافه بدون وارث طبیعی مرد، الان دولت میتونه عین قرضو با ربح مرکبش‌مطالبه کند. من حساب کردم. این پول بالغ بر دومیلیارد ونهصد وچهل وسه میلیون و دویست و ده هزار فرانکه... نه، نترسین، درست میشه، جونم، درست میشه!

زن جوان با لحن طنزآمیزی گفت:

ـ عجالتاً دستور بدین یه صدهزار فرانکی بهم قرض بدن... بتونم پول خیاطمو بدم‌که خیلی اذیتم میکنه.

خانم سیدونی بی‌دغدغه جواب داد:

ـ صدهزار فرانك حاضره، کافیه قیمت‌شو بپردازن!

آتش بخاری همچنان می‌تابید. رنه که سست‌ترشده بود،پاهایش را درازکرد و دمپایی خودش را از زیرقطیفه درآورد. دلاله با همان لحن دلسوزانهٔ خودگفت:

ـ عزیزجون، واقعاً که‌آدم معقولی نیستین... خیلی ازخانومارو می‌شناسم، ولی تا به حال هیچکدوم‌شونو ندیدم‌که به اندازهٔ شما به‌سلامت خودش بی‌توجه باشه. مثلاً همین میشلن ریزه، واقعاً بلده چی‌کارکنه. وقتی می‌بینم اونهمه شاد وسرحاله، برخلاف میل‌خودم، به‌یاد شما می‌افتم... خبر دارین‌که آقای دوسافره عاشق سینه چاك اون شده وتا به حال درحدود ده هزارفرانك هدیه براش خریده؟... فکر می‌کنم آرزوش اینه‌که یه خونهٔ ییلاقی واسه خودش دست وپاکنه.

به جنب وجوش افتاده بود. درجیب خود می‌گشت:

ـ اینجا، یه نامه هم از یه بندهٔ خدا زن جوونی دارم... که اگر چراغ بود میدادم بخونی... فکرشو بکنین: شوهرش اصلاً بهش

نمیرسه. خانمه رفته چند تا سند امضاء کرده، حالا مجبورشده از آقایی که می‌شناسم پول قرض کنه. سنداشو ازچنگ مأمورین اجراء درآوردم، کار آسونی نبود... حالا فکرمیکنین که این حیوونکی بچه‌هاکارزشتی میکنن؟ درخونه‌ام به روی همه‌شون بازه، انگار پسرا و دخترای منن!

رنه با خونسردی پرسید:

ـ شما یه نفر می‌شناسین که پول قرض بده؟

ـ یه نفـر؟ ده تاشونو می‌شناسم... شما دیگه زیادی خوبین، جونم، ما زنها بین خودمون خیلی چیزارو میتونیم به هم بگیم، مگه نه؟ حالا چون شوهرتون بـرادر منه، من که نمیتونم ازسر تقصیرات اون بگذرم. زن جوون خوشگلی مثه شماروانداخته اینجاکناربخاری سماق بمکه خودش‌پاشده رفته دنبال لگوریهای پست. فقط خدا میدونه که این لر دورین‌یی چقدر واسش آب می‌خوره! خب معلومه دیگه واسهٔ چی بهتون‌پول‌نمیده! ازش پول خواستین، بهتون‌نداده، آره؟... بدبخت!

رنه به این صدای وارفته‌ای که همچون بازتاب هنوزمبهم رؤیاـ های خودش از درون تـاریکی برمی‌خاست با علاقه‌گوش می‌داد. با چشمان نیمه بازش درمبل خود تقریباً درازکشیده بود. یادش رفته‌بود که خانم سیدونی پیش او است. می‌پنداشت خواب می‌بیندکـه افکار بدی به سرش می‌ریزد و بـا ملایمت بسیار وسوسه‌اش می‌کند. سخن چون آب ولرم ویکنواختی از دهان دلاله فرومی‌ریخت:

ـ زندگی‌تونو خانم دولوورانس به هم ریخته. هیچ وخت به‌ـ حرفم گوش ندادین. آخ! اگه ازم دوری نمی‌کردین، مجبور نبودین که حالا این‌جوری گوشه بخاری گریه کنین. درصورتی که من‌مثه تخم چشام دوست‌تـون دارم، خوشگلکم! چـه پاهای خوشگلی دارین! میدونم، بم می‌خندین، ولی باشه، میخوام خلبازیهامو واسه‌تون‌تعریف

کنم: وقتی سه روز شمارو نمی‌بینم، هرجور شده باس بیام جمال‌تونو تماشا کنم! آره، انگار یـه چیزی کم دارم. احتیاج پیدا می کنم بیام چشم‌مو بـا موی خوشگل‌تـون، صورت این همـه سفید و این همه ظریف‌تون، کمـر باریك‌تون سیراب کنم. واقعنا، من هرگـز یه همچه کمری ندیدم.

لبهای رنه بالاخره به لبخندی ازهم گشوده می‌شد. دلدادگان او نیز به هنگام ستایش از زیبایی اوچنین شور وخلسه‌ای نداشتند. خانم سیدونی جلدی ازجا جست و گفت:

ـ خب، بریم‌دیگه، شمام که قبول کردین! هی وراجی می کنم، وراجی می کنم، یادم میره کـه سرتونو درد میارم... فردا میاین دیگه، آره؟ راجع به پول با هم صحبت می کنیم. یه نفر پیدا کنیم که بهتون قرض بده... متوجه هستین، دلم میخوادکه همیشه شاد باشین.

زن جوان که ازگرما سست و بیحال بود، بـدون‌آنکه ازجای خود بجنبد، پس ازسکوتی جواب داد. گفتی بـرای آنکه درك کند درپیرامون او چه می‌گویند، نیازمند کوششی طاقت‌فرسا است.

ـ آره میام، قبول کـردم، وبا هم صحبت می کنیم، ولی فـردا نه . . . ورمـز بـه علی‌الحساب میـازه. هروقت بم فشار آورد میام. دیگه راجع به اینجور چیزا بام صحبت نکنین. امور مـالی کله‌مو داغون کرده!

خانم سیدونی بسیار نـاراحت به نظر می‌رسید. می‌خواست دوباره بنشیند وبه‌گفتار نوازشگرخود ادامه دهد. ولی هنجار خستهٔ رنه باعث شد که دلاله حملهٔ خود را به‌بعد موکول کند. مشتی کاغذ پاره از جیب خود درآورد، مدتی در آنهـا گشت و چیزی کـه در یك جعبهٔ صورتی پیچیده بود پیدا کرد وبار دیگر با همان لحن دلالی گفت:

ـ اومده بودم صابون تازه‌ای‌روبهتون توصیه کنم. به‌سازنده‌اش

که جوون نازنینی‌یه سخت علاقمندم. صابونش بسیار لطیفه! خیلی واسه پوست مفیده! حالا امتحانش کنین. باشه؟ اگه اینو پسندیدین، به دوستاتونم توصیه کنین... میذارم اینجا، رو پیش‌بخاری.

به دم در رسیده بود که دوباره برگشت. درفروغ گلگون تابش بخاری، اوبا آن چهره مومی راست ایستاده بود و به ستایش یك کمربند کشدار، ابتکار تازه‌ای که بعدها جای کرست را می‌گرفت، پرداخت. می‌گفت:

ـ کمرتونو حسابی گرد میکنه، عین کمرزنبور. صاحب اینو از ورشکستگی نجات دادم. وقتی اومدین مغازه، اگه دلتون خواست نمونه‌های دیگه شو امتحان میکنین... یه هفته تموم تو دادگستری سر-گردون بودم. پروندش تو جیبمه. از اینجا باس یه راست برم پیش مأموراجراء تا آخرین‌مانع‌شورفع کنم. خب، خداحافظ،خوشگلکم! میدونین که منتظرتونم، میخوام اشك چشای خوشگل‌تونو پاك کنم.

خزید و ناپدید شد. رنه حتی صدای بسته شدن در را نشنید. همانجا ماند، درکنار آتشی که روبه خاموشی می‌رفت، دنبالهٔ خیالات روز راگرفت، سرش آکنده از ارقامی بود که می‌رقصیدند، از دور صدای ساکار و خانم سیدونی را می‌شنید که با هم مذاکره می‌کردند. مرد، با لحن دلالی که اثاث خانه‌ای را به‌حراج گذاشته است، مبلغ کلانی به‌او می‌داد. بوسهٔ خشن شوهرش را روی گردن خوداحساس می‌کرد، وقتی سربرمی‌گرداند، دلاله را با پیراهن سیاه وچهرهٔ وارفته زیرپای خود می‌دید که برای او سخنرانی پرشوری ایراد می‌کند. جمال و زیبایی اورا می‌ستاید و با هنجار عاشق دلخسته‌ای از اووعدهٔ ملاقات می‌خواهد. آنگاه لبانش به‌لبخندی بازمی‌شد. گرمای اتاق دم به دم خفه کننده‌ترمی‌گردید. بهت و منگی زن، رؤیاهای عجیبش‌خواب سبکی بیش نبود، خواب مصنوعی، خوابی که درته آن همیشه اتاقك

رستوران وکاناپهٔ پهنی را می‌دید که او زیر آن زانو زده بود. دیگر اصلاً رنج نمی‌برد. همین که چشمش را می‌گشود، ماکسیم را می‌دید که از میانهٔ فروغ گلگون بخاری می‌گذشت.

فردای آن روز، درمجلس رقص وزارتخانه، خانم زیبای ساکار محشر بود. ورمزعلی‌الحساب پنجاه هزار فرانکی را پذیرفته بود. رنه با خنده‌های بیمارگونهٔ خود از تنگنای بی‌پولی خارج می‌شد. وقتی در آن پیراهن عالی صورتی، با آن دنبالهٔ بلند دورهٔ لویی شانزدهم، مزین به‌توری نفیس وسفید، ازوسط سالن گذشت، همهمه‌ای برخاست. مردها یکدیگر را پس می‌زدند تا اورا بهتر ببینند. آشنایان از سرهمدستی با لبخندهٔ مرموزی سرفرود می‌آوردند و به‌این بر و دوش زیبا که معروف حضور همهٔ اعیان رسمی پاریس وستونهای استوار امپراتوری بود احترام می‌گذاشتند. او چاك گریبانش را چنان بی‌اعتنا به‌نگاههای نامحرم دریده بود، و با همهٔ برهنگی چنان نرم و آرام می‌خوامید که رفتارش دیگر ناشایست جلوه نمی‌کرد. اوژن روگن، سیاستمدار بزرگ، که این سینهٔ برهنه را گویاتر از سخنان خود درمجلس احساس می‌کرد، و می‌دید که برای فهماندن جاذبه‌های حکومت ومجاب ساختن خرده‌گیران و بدبینان لطیف‌تر وقانع کننده‌تر است، پیش رفت و به‌زن برادرش تبریك گفت که گستاخی پسندیده‌ای ورزیده وچاك گریبانش را دو انگشت بیش از دیگران دریده است. کمابیش همهٔ نمایندگان مجلس حضور داشتند. از طرز نگاه نمایندگان، وزیر درمورد مسأله حساس وامهای شهرداری پاریس برای فردای آن روز توفیق جانانه‌ای به‌خود وعده می‌داد. آنها نمی‌توانستند علیه دولتی رأی دهند که درخاك میلیونی خود گلی چون رنه می‌پرورانید. گل کامبخشی چنین شگفت‌انگیز، با اندام حریرگونه وبرهنگی مجسمه‌وار، کامرانی روانی که رایحهٔ گرم لذت در پی‌خود برجای می‌نهاد.

ولی چیزی که باعث پچپچهٔ سرتاسرمجلس شد، سینه‌ریز وجفه بود. مردها این جواهرات را می‌شناختند. زنها درنهان و با نگاه‌خود آنها را به‌همدیگر نشان‌می‌دادند. تمام‌شب‌صحبت آن بود. ردیف تالارها در زیرنورسیمگون جارها گسترده بود وسرشار ازموج‌موج جمعیت. گفتی انبوهی از ستارگان درگوشهٔ تنگی فرو ریخته‌اند.

حدود ساعت یك ساکار ناپدید شد. او در مقام کسی که نقشش گرفته است، ازتوفیق همسرش بهره‌مند گشته بود و اعتبارش‌رابار‌دیگر مستحکم می‌ساخت. به‌خاطر کار واجبی ناچار بود به خانهٔ لردورین‌بی برود. هنگام در رفتن، ازماکسیم خواهش کرد که رنه را پس ازرقص به خانه برساند.

ماکسیم آن شب را به‌آرامی درکنار لوئیز دوماروی‌گذرانده بود. هر دوسخت سرگرم بدگویی شدید از زنانی بودند که از برابر آن‌دو می‌گذشتند. وقتی به حماقتی گنده‌تر از حماقتهای دیگر برمی‌خوردند، صدای‌خندهٔ خودرا درمیان دستمال خود خفه‌می‌کردند. رنه مجبور شد نزد جوان بیاید تا او زیربغلش را بگیرد وبا هم از تالارها بیرون بروند. درکالسکه، دچار خنده عصبی‌گشته بود. هنوز ازمستی نور وبوی خوش وهیاهویی که پشت سرگذاشته بود به خود می‌لرزید. ازسوی دیگر، چنین می‌نمود که به قول ماکسیم «خریت» آن شب را ازیاد برده است. با لحن عجیبی ازجوان پرسید:

ـ پس این لوئیز فسقلی قوزی خیلی خوشمزه است، ها؟

جوان که همچنان می‌خندید جواب داد:

ـ خیلی بانمکه! دوشس دواسترنیکو با اون پرندهٔ زردی که تو موهاش گذاشته بود دیدی دیگه، نه؟... حالا ببین لوئیز چه مضمونی واسش کوك کرده: میگه اون پرنده کوکیه وهرساعت بال میزنه و به ـ دوك مادر مرده میگه: دیوث! دیوث!

رنه این شوخی دانش‌آموزازبندرسته را بسیارخوشمزه یافت. وقتی به خانه رسیدند، ماکسیم خواست با او خداحافظی کند. زن به او گفت:

ـ نمیای بالا؟ سلست حتماً یه غذایی برام تهیه کرده.

جوان با تسلیم معمولی خود همراه اورفت. بالا، از غذا خبری نبود و سلست خوابیده بود. رنه مجبور شد شمعهای شمعدان کوچك سه شاخه‌ای را روشن کند. دستش کمی می‌لرزید. درمورد خدمتکار خود گفت:

ـ لابد زنکهٔ احمق دستور منو خوب نفهمید. منکه نمیتونم لباسامو تنهایی دربیارم.

به‌اتاق آرایش خود رفت. ماکسیم هم دنبال او راه افتاد تا بذلهٔ دیگری از لوئیز را که به یادش آمده بود برای او تعریف کند. چنان راحت و آرام بود که گویی در خانهٔ دوستی مانده است. دنبال جا سیگاری خود می‌گشت تا سیگار برگی روشن کند. ولی در این هنگام، وقتی رنه شمعدان را زمین گذاشت، برگشت، خاموش و به نحوی هراس انگیز به آغوش ماکسیم افتاد ولبان خود را به لبان او چسباند.

آپارتمان مخصوص رنه‌آشیان توری و حریر و دنیای شگفت‌انگیز تجمل دل انگیز بود. اتاق پذیرش خصوصی بسیار کوچکی پیش از اتاق خواب قرار داشت. در واقع دو اتاق یکی بیشتر شمرده نمی‌شد، یا دست کم اتاق پذیرش چیزی جزدرگاهی‌اتاق خواب نبود. ولی اتاق خواب، خوابگاه بزرگی بود مجهز به صندلی بلند تاشو گهواره‌ای، بدون در، یك تخته، وبادوپشت دری بسته می‌شد. دیوارها درهردواتاق، به یك نحو پوششی ازحریرخاکستری تارداشت، وروی آن، دسته‌های بزرگ گل سرخ و یاس سفید وگل‌اشرفی گلدوزی شده

بود. پرده‌ها وپشت دریها از توری ونیز بود که روی آستری از حریر قرارداشت وبه طورمتناوب ازتکه‌های خاکستری و گلی تشکیل می‌شد. در اتاق خواب، بخاری دیواری مرمر سفید که واقعاً جواهری شمرده می‌شد، با آن رگه‌های لاجورد و خاتمکاری گرانبهای سنگهای دیگر، همچون سبدگلی همان گل سرخ ویاس سفیدو گل اشرفی پوشش دیواررا نشان‌می‌داد. تختخواب بزرگ خاکستری وصورتی، که‌چوبش باپارچهٔ گلدوزی شدهٔ لوزی شکل پوشیده شده بود و بالینش به دیوار تکیه داشت، تمامت نیمهٔ اتاق را با موجی ازملاقه وتوری وحریر گلدوزی‌شده‌ای پرمی کردکه ازسقف تا فرش کف فرودمی آمد. این تختخواب به یك پیراهن زنانه می‌مانست. برجسته بود و تکه‌تکه وآراسته به‌چین وشکن وگره وانواع والان. وآن پردهٔ پهنی که چون دامن بادکرده‌ای بودآدمی را به یاد دلدادهٔ سروقدی می‌انداخت که از خود بیخودشده وخم گشته ودرحال فرو افتادن روی بالشها باشد. درزیر پرده‌ها، حریم قدسی زیارتگـاهی بود. چلوارهای لطیف، پر از چین وشکن، تودهٔ برفگونه توری، انواع واقسام چیزهای ظریف وشفاف دیگری که در سایه روشنی مقدس غرق می‌شد. درکناربستر، این بارگاه شکوهمندی که عظمت حرمت‌انگیزش نمازخانهٔ آذین بسته برای جشنی را فرا یاد می آورد، اثاث دیگر، از قبیل چهار پایه‌های کوتاه، یك آینهٔ زیبای دو متری و میزهای کوچکی که یك دنیا کشوداشتند اصلا دیده نمی‌شدند. روی زمین، فرشی افتاده بود به رنگ خاکستری مایل به‌آبی وپوشیده ازگل سرخ رنگ پریده وپرپرشده. دردوطرف تختخواب، دوپوست بزرگ خرس سیاه بود مزین به مخمل صورتی، با پنجهٔ نقره‌ای، وسر آنها بـه سوی پنجره برگشته بود، و با چشمان شیشه‌ای خود خیره به آسمان تهی می‌نگریستند.

این اتاق خواب، هماهنگی دلپذیر و سکوت خواب‌آلوده‌ای

داشت. هیچ نغمهٔ تندی، بازتاب فلز گونه‌ای، یا رنگ زرین روشنی در خط خیال انگیز گلرنگ و خاکستر گونهٔ آن آوایی سرنمی‌داد. از زیورهای بخاری دیواری و چارچوبهٔ آینه گرفته تا ساعت آونگی و شمعدانهای ظریف همه ازچینی قدیمی سور[1] بود و مانع خودنمایی قابهای مسین وزرنگار آنها می‌شد. زیورهای بخاری خودمحشری بود. خصوصاً ساعتش با آن فرشتگان لپ‌گنده‌ای که گرداگرد صفحه را فرا گرفته بودند، فرود می‌آمدند و چون دستهٔ کودکان برهنه دور عقربکها خم می‌شدند و گذر عمر را به ریشخند می‌گرفتند. این تجمل ظریف و لطیف، رنگها و اشیایی که ذوق و سلیقهٔ رنه آنها را ملایم و خندان خواسته بود، شفق شامگاهی ونور خوابگاهی را به اتاق آورده بود که پرده‌هایش را کشیده باشند. چنین می‌نمود که تختخواب دامنه پیدا می‌کند. سرتاسر اتاق، با فرشها و پوست‌خرس وچهارپایه‌های گلدوزی‌شده و پوشش لحافگونهٔ دیوارها که لطافت کف را در امتداد دیوارها به سقف می‌کشانید، بستری عظیم می‌نمود. رنه اینجا، روی همهٔ این اشیاء رد پا وگرما و بوی تنش را همچون در بستری بجا می‌گذاشت. وقتی پشت دریهای دو گانهٔ اتاق پذیرش خصوصی راکنار می‌زدی، انگارلحافی ابریشمی را بلندکرده‌ای، و به اندرون بستر هنوزگرم و نموری خزیده‌ای که در آن بر پارچه‌های نرم و لطیف، پیکر زیبا و خواب و رؤیای یك زن سی سالهٔ پاریسی را بازیافته‌ای.

اتاق مجاور، رختکن، اتاق بزرگی بود که دیوارش پوششی از قلمکارقدیمی داشت. گرداگرد این اتاق، فقط گنجه‌های بلندی ازچوب صورتی بلسان داشت وخیل پیراهنها درداخل آنها آویخته بود. سلست کـه زن بسیار منظمی بود، پیراهنها را به ترتیب قدمت آنها می‌چید، عنوانی روی هریك می‌گذاشت، ودرمیان هوسهای زرد یاآبی بانوی

۱. Sèvres شهر کوچکی که چینی‌های آن معروف است.

خود شماره‌ای قرار می‌داد، تأملات روحانی رختکن کلیسا ونظافت اصطبل شاهانه را به جالباسی می‌بخشید. دراین اتاق هیچ اثاثی نبود، و در کف آن پارچه‌ای دیده نمی‌شد. درگنجه‌ها برق می‌زد و همچون بدنهٔ براق‌کالسکه سرد وصاف بود.

اما بهترین بخش آپارتمان، اتاقی که همهٔ اشراف پاریس از آن حرف می‌زدند، اتاق آرایش بود. همان طورکه می‌گویند «راهرو آینه‌های کاخ ورسای»، می‌گفتند «اتاق آرایش خانم زیبای ساکار». این اتاق، دریکی ازبرجهای کوچك خانه، درست بالای اتاق پذیرایی کوچك گل اشرفی قرارداشت. هنگام ورود به‌آن، انسان به یاد خیمه‌ای گرد و بزرگ، خیمهٔ پریان، می‌افتادکه دلدادهٔ جنگجویی در اوج رؤیا زده باشد. درمیانهٔ سقف، تاج خوش نقشی از نقره‌گوشه‌های خیمه را نگه می‌داشت ودامنه‌ها گرد پایین می‌آمدند وبه دیوارها می‌چسبیدند و از آنجا راست تا کف اتاق فرو می‌افتادند. دامنه‌های این خیمهٔ گرانبها از آستر حریر گلی ورویه موسلین بسیار روشن، که فاصله به فاصله چین وشکن بزرگی داشت، تشکیل می‌شد. یك‌گره زینتی توری چینها را از هم جدا می‌ساخت و تیغه‌های خوش نقش نقره از اوج تاج فرود می‌آمد و در امتداد خیمه در دوطرف هرگرهٔ زینتی می‌دوید. رنگ خاکستری مایل به صورتی اتاق خواب در اینجا روشن‌تر می‌شد و به سفید صورتی می‌زد و چون تن برهنه‌آدمی جلوه می‌کرد. در زیر این گهوارهٔ توری و این پرده‌ها که با خلأ تنگ تاج از سقف جز یك سوراخ آبی چیزی نشان نمی‌داد وروی آن شاپلن[1] فرشتهٔ خندان عشق را نقاشی کرده بود که نگاه می‌کرد و خدنگش را آماده می‌ساخت، آدمی خود را در تـه نقلدان یا جعبهٔ جواهرات نفیسی می‌دید که نه برای جلوهٔ بیشترقطعه‌ای الماس، بلکه برای تجلی زن عریانی بزرگ

۱. Chapelain، مجسمه‌ساز و نشان ساز معاصر زولا.

کرده باشند. فرش، که چون برف سفید بود، بدون کمترین گل و بته‌ای گسترده بود. گنجهٔ آینه‌داری که دو تخته بندش مرصع به نقره بود، یك صندلی بلند گهواره‌ای، دو نشیمن گرد و کوتاه، چهار پایه‌های ساتن سفید، یك میز بزرگ آرایش با رویهٔ مرمر گلی که پایه‌هایش در میان والانهای موسلین وتوری ناپدید می‌شد مبلمان اتاق را تشکیل می‌داد. ظرفهای بلورمیز آرایش، نظیر لیوانها، گلدانها، تشتك، همه ازبلورهای قدیمی چك بود ورگه‌های صورتی وسفید داشتند. میزدیگری هم بود که لنگهٔ گنجهٔ آینه‌دار نقره نشان بود ووسایل و لوازم آرایش را روی آن چیده بودند. این وسایل عجیب و غریب شامل تعداد چشمگیری ازابزارهایی بودند که درك کاربرد آن کار حضرت فیل بود. پنجه عاجی برای خاراندن پشت، سوهانهای پرداخت ناخن، سوهانهای ریز و درشت دیگری که اشکال گوناگون داشت، قیچی‌های راست و نوك برگشته، انواع واقسام گیره وموچین و سنجاق. هر یك از این اشیای نقره یا عاج، مزین به حرف اول نام و نام خانوادگی رنه بود.

ولی اتاق آرایش کنج دنجی هم داشت، و این کنج خصوصاً آن را شهره ساخته بود. روبروی پنجره، گوشه‌های خیمه گشوده می‌شد و درانتهای خوابگاه‌مانندی که دراز و کم عمق بود، آبشنگی[1] را نشان می‌داد. این آبشنگ، حوضچه‌ای ازمرمر گلی بود که در کف اتاق فرو رفته بود و لبهٔ آن که همچون کنارهٔ گوشماهی عظیمی آج داشت به‌سطح قالی می‌رسید. بالای شیرهای نقره که به شکل گردن قو بودند، یك آینهٔ ونیزی بدون قاب که کناره‌هایش بریده بریده بود با نقش و نگار تار بلوری خود ته خوابگاه رااشغال می‌کرد. هربامداد، رنه چنددقیقه‌ای استحمام می‌کرد. این استحمام سرتاسر روز اتاق آرایش راآکنده از نم وبوی گوشت تازه و نمور می‌ساخت. گاهی سرشیشهٔ روغنی باز

۱- آبشنگ، واژهٔ زیبا و ازیاد رفته، وان.

می‌ماند، یاصابونی‌ازجعبه‌اش بیرون می‌افتاد وبوی تندی دراین رخوت بی‌بومی‌پراکند. زن جوان دوست داشت که تا هنگام ظهر در اینجا تقریباً برهنه بماند. خیمهٔ گرد نیز برهنه بود. این آبشنگ گلی، این میزها وتشتکهای گلرنگ، این موسلین سقف ودیوارها، که گفتی درزیر آن خون گلرنگی جاری است، همه به شکل انحنای تن و گردی شانه وپستان زن بود، وبنا به ساعت روز، تن کف صابون مالیدهٔ دخترکی یااندام گرم زنی را می‌مانست. سراپا برهنگی محض بود. هنگامی که رنه از آبشنگ خارج می‌شد، اندام گلش جز گلگونی اندکی چیزی به همهٔ اندام گلگون این اتاق نمی‌افزود.

کار لباس رنه راماکسیم به‌عهده گرفت. جوان دراین گونه امور سررشته داشت. موی اورا صاف کرد، گلوبند الماس را از گردنش درآورد و مویش‌را برای شب آرایش کرد. و چون شوخی و نوازش را نیز به‌کار خدمتکاری و آرایشگری‌افزوده بود، رنه در حالی که ابریشم پیراهنش خش‌خش می‌کرد و گرهٔ دامنش گشوده می‌شد با صدای‌چرب و فرو خورده می‌خندید. زن شمعهای شمعدان را فوت کرد. مجلس رقص مستی او را به‌اوج‌رسانده بود. او با همهٔ تب و تاب خود، ازحال روز قبل خویش که درکنار آتش گذرانده بود، از آن بهت و منگی آکنده ازشور و رؤیای مبهم وخندان، آگاهی داشت. هنوز لحن‌خشك گفتگوی ساکار وخانم سیدونی را می‌شنید. آن دو با صدای تو دماغی مأمور اجرا ارقامی را به صدای یلند برزبان می‌راندند. اینان بودند که اورا از پای در می‌آوردند و به سوی جنایت سوق می‌دادند. و حتی، هم‌اکنون، دردل بسترتاریك هنوز ماکسیم را دراندرون فروغ شب پیش می‌دید.

جوان تا شش بامداد از آنجا نرفت. رنه کلید در کوچك پارك مونسو را در دستش گذاشت، وسوگندش داد که هر شب بیاید. اتاق آرایش، با پلکان مخصوصی کـه در دیوار پنهان بود وبه همهٔ اتاقهای برج منتهی می‌شد، به اتـاق پذیرایی گـل اشرفی راه داشت. از این اتاق راحت به گلخانه می‌رفتند و ازآنجا وارد پارك می‌شدند. وقتی در مه انبوه بامداد پگاه ماکسیم ازخانه بیرون می‌رفت، اندکی از بخت بلند خود منگ بود. البته او باخوشخدمتیهای مزاج خنثای خود بختش را پذیرا شد. او باخود می‌اندیشید که:

«بادابادا چیکار کنم؟ راستش خودش خواسته...! جـداً راست می‌گفت، نرمشش دو برابر لطف سیلویارو داره!

ازهمان روزنخستی که ماکسیم، باآن جل وپلاس نخ‌نمای بچه محصلی خود، به‌گردن رنه آویخته و جامهٔ‌گارد ملی او را مچاله کرده بود، هردو به‌سوی زنا لغزیده بودند. ازآن پس، رابطهٔ نامشروع‌ودور ودراز وپیوسته‌ای بین‌آن دو برقرارشده بود. پرورش شگفت انگیزی که زن جوان به پسرك می‌داد، خصوصیت وصمیمیتی که‌آنان را به‌دو رفیق مبدل کرد، گستاخی سرشارازخندهٔ رازونیازبعدی وهمهٔ‌آن آمیزش زیان انگیز، رفته رفته‌آن دورا با پیوند حیرت‌انگیزی دلبستهٔ یکدیگر ساخت. صفای دوستی‌آنان کمابیش رنگی از رضای شهوانی داشت. سالها بودکه‌آن دو خود را تسلیم همدیگر کرده بودند. عمل حیوانی نهایی چیزی جزاوج بحران این بیماری ناآگاه عشق نبود. در دنیای آشفته‌ای که آنان در آن می‌زیستند، گیاه هرزه‌گناهشان روی سرگین چربی روییده، ازشیره‌های مظنونی تغذیه‌کرده وباشاخ وبرگ عجیبی

درشرایط ویژهٔ عشرت گسترش یافته بود.

وقتی کالسکه آن دورا به جنگل بولونی می‌برد ودرطول کوچه‌باغها نرم و سبك تکانشان می‌داد، و آن دو داستانهای مستهجن به گوش همدیگرفرومی‌خواندند، وشیطنتهای غریزهٔ کودکانهٔ خود رامی‌جستند، همه‌وهمه چیزی جزانحراف میل وارضای اعتراف نشدهٔ آن نبود. آنها خود را به طور مبهمی گناهکار می‌دانستند، انگارتنشان با تماسی به هم برخورده است. و حتی این گناه آغازین، رخوت گفتگوهای رکیك که کوفتگی لذتبخشی به جانشان می‌ریخت، بالطف ولذتی بیش ازبوسه‌های جدی وواقعی غلغلکشان می‌داد. بدین ترتیب رفاقت آنها پیشروی کند عشق دو دلداده بودکه ناچار می‌بایست روزی آنان را به اتاقك کافه رستوران ریش بکشاند وبعد هم در تختخواب بزرگ خاکستری وصورتی رنه بیندازد. آن دو وقتی به‌آغوش یکدیگرافتادند، تکان‌گناه رااحساس نکردند. گویی دویاردیرینه‌اند که بوسه‌هاشان طعم‌خاطره‌های پیشین را فرایادشان می‌آورد. درتماس سراپای وجود خودآنقدروقت گذرانده بودند که‌برخلاف میل خودازگذشته‌ای آکنده ازعشقی‌ناآگاه سخن می‌گفتند. ماکسیم می‌گفت:

«روزی که وارد پاریس شدم یادته؟ چه کت و دامن مضحکی پوشیده بودی! من باانگشت خودم روسینه‌ات زاویه‌ای کشیدم و بهت توصیه‌کردم‌که سینه تو مثلثی بازکنی... چون زیر پیرهنت پوست تو حس می‌کردم وانگشتم کمی فرورفته بود... چه‌کیفی داشت!...»

رنه می‌خندید، اورا می‌بوسید وآهسته می‌گفت:

«از همون وقت حسابی شیطون بودی... چقدر تو خیاطخونهٔ ورمز سرگرم‌مون کردی، یادته؟ «مردکوچولومون» صدات می‌زدیم. همیشه فکر می‌کردم که اگه مارکیز چارچشمی مواظب سوزان خپله نشه سوزان خودشو لو میده.»

جوان زمزمه می کرد:

«آره، خیلی خندیدیم. آلبوم عکسو چرانمیگی؟ هزارچیز دیگه، گردشهامون توشهر،عصرانه‌هایی که توقنادی بولوارمی‌خوردیم،یادته، اون شیرینی کوچولوی توت فرنگی که عاشقش بودی؟... اون بعداز-ظهری که داستان آدلین توصومعه‌رو واسم تعریف کردی همیشه یادمه. به‌سوزان نامهٔ‌عاشقانه‌می‌نوشت ومثه مردهاامضاء می کرد آرتوردسپانه، وبه‌او پیشنهاد می کرد که یه روز بیاد اونو بدزده...»

دو دلداده از این داستان شیرین هم به خنده می‌افتادند. بعد ماکسیم با لحن نوازشگری ادامه می‌داد:

«وقتی با کالسکهٔ خودت می‌اومدی دبیرستان دنبال من، لابد هردومون قیافهٔ مضحکی داشتیم...من اونقدرفسقلی بودم که زیردامنت گم می‌شدم.»

زن دستخوش لرز می‌شد، جوان را به سوی خود می کشید و با لکنت می گفت:

«آره،آره، همین طور که میگی. کیفی داشت. ما بدون اینکه خودمون بدونیم، همدیگه‌رودوست داشتیم، نه؟ من زودترازتومتوجه شدم. یه روز، وقتی‌ازجنگل برمی گشتیم، دستم خورد به رونت، لرزه وهیجان تموم تنموفراگرفت... ولی تو اصلا ملتفت نشدی. انگار بم فکرنمی کردی، ها؟»

جوان اندکی دست وپای خود راگم کرد ودرجواب گفت:

«ای، چرا، منتهامنکه نمی‌دونستم، می‌فهمی؟ روم نمی‌شد.»

دروغ می گفت. فکرتصاحب رنه هرگز به طورروشن به خاطر اوخطورنمی کرد. با همهٔ هرزگی خود تن رنه را دستمالی کرده بود، ولی آرزوی جدی همبستری او را هیچ وقت به دل راه نداده بود. او بیحال‌ترووارفته‌تر ازآن بودکه چنین کوششی به خرج دهد. او رنه را

بدان جهت پذیرفته بود که زن خودش را به گردن او انداخته بود. آنگاه، جوان، بدون آنکه خود بخواهد، یا بتواند پیش‌بینی کند، تا بستر او نیز لغزید. ولی وقتی به بستر او خزید، همانجا ماند، چرا که آنجا گرم بود، و او به هر سوراخی که می‌افتاد، وجود خود را همانجا از یاد می‌برد. او ایل حتی غرور و خود پسندی هم به او دست داد. این نخستین زن شوهرداری بود که او تصاحب می کرد. فکر تمی کرد که این شوهر پدر خود او است.

ولی رنه از همهٔ شور و حرارت دل‌خوار گشته‌ای مایه می گذاشت، او نیز به سراشیبی افتاده بود. منتها این سراشیبی را تا ته چون پیکر بیجان نغلتید. هوس او دیرتر از آن بیدار گشته بود که او بتواند سر کوبش کند. چون میل هنگامی سر برداشته بود که سقوط اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. این سقوط ناگاه همچون ضرورت ملال و به عنوان تنها لذت غایی و نادری که می‌تواند امیال خفته و دل آزرده‌اش را بیدار کند جلوه گر شد. در شامگاه آن گردش پاییزی، هنگامی که جنگل به خواب می‌رفت، اندیشهٔ گنگ زنا چون غلغلکی که در سطح پوست لرزهٔ خفیفی ایجاد کند به‌خاطر او خطور کرد، و شب، در سرمستی شام وزیرتازیانه حسادت، روشنی گرفت، درمیان شعله‌های داغ گلخانه، روبروی ماکسیم و لوئیز، با شور تمام سر بر افراشت، آن لحظه، این گناه را آرزو کرد. گناهی که کسی مرتکب نمی‌شود، گناهی که از آن پس جام خالی هستی او را لبریز ساخت و سرانجام او را به سوی جهنمی برد که او، مثل وقتی که دختر کی بیش نبود، همیشه از آن می‌ترسید. سپس، فردای آن روز، به سبب احساس شگفت‌انگیز ندامت و خستگی، دیگر آن را نخواست. به‌نظرش رسید که گناه را هم اکنون مرتکب شده‌است، اندیشه و پندارش چندان پسندیده نیست و این کار واقعاً زشت و هولناك است. بحران ظاهراً چاره‌ناپذیر بود، به پای خود آمده بود، دور از این دو موجود،

این دورفیقی بود که می‌بایست شبی خطا کنند وبه تصوراینکه دست‌هم را می‌فشارند، همبسترشوند، اما پس ازاین سقوط احمقانه، اوباردیگر به رؤیای هوس بی‌نام خود چسبید، ماکسیم رادوباره درآغوش کشید، کنجکاووجوداوشد، کنجکاولذات‌جانکاه عشقی گشت که به‌عنوان‌جنایت بدان‌می‌نگریست. اراده‌اش زناراپذیرفت، آن‌را خواست، تصمیم گرفت که‌آن را تاسرحد ندامت، چنانچه ندامتی‌احساس می‌کرد، بچشد، پس به‌سوی هدف گام برداشت، آگاهانه هم رفت، باشوریك زن اهل محفل، پیشداوریهای آمیخته به تشویش زنی بورژوا منش، عاشق شد، با همهٔ نبردها، شادمانیهاو کراهتهای زنی که درتحقیروجود خود غرق‌می‌شود.

هرشب ماکسیم به‌آنجا برگشت. حدود ساعت یك از راه باغ می‌آمد. بیشتر وقتها، رنه درگلخانه چشم به‌راه او بود. جوان باید از گلخانه می‌گذشت وواردااتاق پذیرایی کوچك می‌شد. البته آنهادریدگی و بیشرمی را به کمال رسانده بودند. دیگر کار خود را چندان پنهان نمی‌کردند. رایج‌ترین احتیاط مرسوم زناکاران راازیاد بردند. راستش این کنج دنج آپارتمان مال‌آنهابود. تنها باتیست، پیشخدمت مخصوص شوهر، حق ورود به آنجا را داشت. باتیست هم که مرد متینی بود، همین‌که کارش تمام می‌شد، پی‌کار خود می‌رفت. حتی ماکسیم خنده‌کنان می‌گفت که او رفته خاطراتش را بنویسد. با این همه، یك شب همین‌که ماکسیم از راه رسید، رنـه او را به جوان نشان داد. باتیست شمعدان کوچکی به دست داشت و با گامهای شمرده و متین از اتاق پذیرایی گذشت، نورزرد شمع اندام وزیرانه‌اش راروشن ساخته بود. آن شب، خوانسالار چهره‌ای متین‌تر وجدیتر از همیشه داشت. وقتی دو دلداده خم شدند، دیدند او شمع را فوت‌کرده است و به سوی اصطبل می‌رود. اسبها و مهترها آنجا می‌خوابیدند. ماکسیم گفت:

ـ به سرکشی معمول خودش میره.

رنه می‌لرزید. باتیست معمولاً او را نگران می‌ساخت. گاه زن می‌گفت که این مرد با رفتارخشك ونگاههای روشنی که هرگزبه برو-دوش زنان خیره نمی‌شود تنها فرد پاکدامن این خانه است.

پس بااحتیاط بیشتری به دیدار هم رفتند. درهای اتاق پذیرایی کوچك را می‌بستند و بدین ترتیب، از این اتاق وگلخانه و آپارتمان رنه می‌توانستند با خیال راحت استفاده کنند. اینجا خود دنیایی بود. درماههای نخست، آنجاازبهترین وجانبخش‌ترین شادمانیها برخوردار شدند. درتختخواب بزرگ‌خاکستری‌وصورتی‌اتاق خواب،دربرهنگی گلرنگ وسفید اتاق‌آرایش، ودرنغمهٔ زرد ملایم اتاق پذیرایی کوچك گشتند وعشق کردند. هراتاقی، با رایحهٔ خاص وپوشش دیواروزندگی ویژهٔ خـود صفای دیگری بـدانها می‌بخشید و رنه را عاشق دلخستهٔ دیگری می‌ساخت. دربستر گلدوزی شده بانویی برجسته، میان این اتاق خواب گرم واشرافی، آنجاکه عشق ازروی ذوق سلیم محومی‌شد، زن زیبا و ظریف بود. در زیر خیمهٔ تن فام، میان عطرها و رخوت نمور آبشنگ، چون روسپیان هوسبازوحشری ظاهرمی‌شد وپس ازخروج ازآبشنگ، تنش را تسلیم می‌کرد. ماکسیم اورا دراینجا بیش ازهمه می‌پسندید. بعد، پایین، در طلوع روشن اتاق پذیرایی کوچك، میانهٔ این سپیدهٔ زردگونی که زلفش را زرین نشان می‌داد با سرزرین خدای شکار و بازوان برهنه‌اش که هنجارپاکی داشت، اندام نابی که‌درنگش روی صندلی دونفره بالطف باستانی خود خطوط اشرافی پدیدارمی-ساخت، بدل به الهه می‌شد. ولی جایی بود که ماکسیم تقریباً ازآن می‌ترسید ورنه فقط درروزهای دشوار، روزهایی که به مستی سخت‌تری نیاز داشت او را به‌آنجا می‌کشاند. درچنین روزهایی، درگلخانه به عشق می‌پرداختند. لذت زنا را فقط آنجا می‌چشیدند.

یك شب، درلحظهٔ اضطراب، زن جوان تقاضاکرد که دلدارش

برود ویکی ازپوستهای خرس سیاه رابیاورد. بعد، کناراستخر، درراهرو گرد، روی این پوست قیرگون درازکشیدند. بیرون، درمهتاب زلال، یخبندان سختی چیره بود. ماکسیم لرزان ازراه رسید. سوزسرماگوشها و انگشتانش راکرخ کرده بود. گلخانه چنان گرم بودکه جوان روی پوست وا رفت. پس ازآن سوز خشك سرمای بیرون، او وارد چنان جای داغی شده بودکه روی تنش احساس سوزش کرد. انگاراورا با ترکه‌ای زده‌اند. وقتی به‌خودآمد، رنه را دیدکه زانوزده وبانگاههای خیره خم شده است وچنان هنجارجانوری وخشنی داردکه جوان را به هراس افکند. زلفش فرو ریخته بود، شانه‌هایش عریان بود. با آن چشمان سیاه شبرنگش، چون گربهٔ بزرگی روی پنجه‌های خودایستاده بود وکمرش را خم کرده بود. جوان که طاقبازخوابیده بود، بالای شانه‌های این جانور زیبای دلخسته که به‌او می‌نگریست، ابوالهول مرمرین را دیدکه نور ماه رانهای براقش را روشن ساخته بود. رنه هنجار و لبخندهٔ این هیولای زنانه سر را داشت ودرمیان دامن‌گرهٔ‌گشوده خود خواهرسفید پوست این خدای سیاه جلوه می‌کرد.

ماکسیم همچنان وارفته ماند. گرماخفه‌کننده بود. گرمای‌تیره‌ای که نه‌چون باران‌آتشینی‌ازآسمان فروبارد، بلکه چون عفونت‌زیانباری روی زمین پراکنده بود وبخارش همانند ابری توفانزا به‌هوا می‌رفت. گرمای نموری اندام دودلداده راازشبنمی، عرق داغی می‌پوشاند. در این حمام‌گرم، مدتی خاموش وبی‌حرکت ماندند، ماکسیم هراسیده و بیجان، رنه لرزان، روی مشتهای چون زانوانی لطیف و عصبی. در بیرون، از خلال شیشه‌های کوچك پنجرهٔ‌گلخانه، گوشه‌هایی از پارك دیده می‌شد: انبوه درختان با اندام ظریف و تیره، علف چمن چون دریاچهٔ یخ بسته به‌سفیدی می‌زد، دنیایی ازچشم‌اندازخاموش که ظرافت ورنگهای روشن ویکسانش یادآورتصویرهای ژاپونی بود. واین گوشهٔ

سوزان خاك، این بستر شعله‌وری که دو دلداده روی آن دراز کشیده بودند، درمیان آن سرمای سخت وخاموش به طورعجیبی می‌جوشید.

شب عشق دیوانه‌واری را گذراندند. رنه مرد شده بود. ارادهٔ شورانگیزو کاری گردیده بود. ماکسیم پذیرنده بود. این موجود خنثی، موبور وخوشگل، که مردانگی‌اش ازهمان کودکی آسیب دیده بود، با آن دست وپای بی‌موی خود وملاحت دلپسند جوانك رعنای رومی، در میان بازوان حریص رنه دختر بزرگی شده بود. چنین می‌نمود که وی برای منحرف ساختن میل جنسی به‌دنیا آمده و بزرگ شده است. رنه از چیرگی خود لذت می‌برد و این موجودی را، که جنسیت در وجودش پیوسته در تردید بود، با فشار خود به راه می‌آورد. به‌دیدهٔ زن، او شگفتی همیشگی هوس بود و تازگی شهوت و احساس شگفت‌انگیز رنج ولذت شدید. رنه خود دیگر نمی‌دانست، و همیشه باتردید به‌سوی‌تن لطیف‌وگردن‌گوشتالود ورخوت وغش‌وریسهٔ جوان کشیده می‌شد. آنگاه با لحظه‌های سرشاری آشنا گردید. ماکسیم اورا با لرز و هیجان تازه‌ای آشنا ساخت، و جامه‌های رنگارنگ و تجمل شگرف وزندگی نامحدودش رابه‌کمال رساند. نغمهٔ تندی راکه قبلاً درپیرامون اومترنم بود به جانش ریخت. فاسقی بود جورومتناسب‌با جامه‌های رنگارنگ روز و افراطهای زمانه. این جوانك خوشگل، که نیمتنه‌اش خط ظریف اندامش رانشان می‌داد، این دخترپسرنما که میان سرش فرق بازمی‌کرد و ریزه ریزه می‌خندید وبالبخنده‌های آکنده از ملال درخیابانهامی‌گشت، درچنگال رنه به وسیلهٔ عشرت دورهٔ منحطی بدل شدکه‌گاهی درمیان ملتی‌گندیده تنی را می‌فرساید وهوشی را به تباهی می‌کشاند.

رنه خصوصاً درگلخانه مرد می‌شد. شب داغ و پرشوری که در آن گذراندند شبهای دیگری در پی‌داشت. گلخانه نیز با آنها عشق

می‌ورزید و می‌سوخت. درهوای سنگین‌ونورسیمگون ماه، دنیای‌عجیب گیاهان گرداگرد خود رامی‌دیدند که به‌طرزمرموزی می‌جنبندوهمدیگر رادرآغوش می‌کشند. پوست‌خرس سیاه همه‌جای راهرورا می‌پوشاند. درزیرپایشان، ازحوض پرجنب‌وجوش وریشه‌های کلفت درهم‌فرورفته بخاربرمی‌خاست. ستارهٔ گلرنگ نیلوفرهمچون چاك گریبان‌دوشیزه‌ای بازمی‌شد، گلهای تورنلیا شاخ وبرگ مویین خود راچون زلف‌عاشقان دل ازدست داده پریشان می‌کرد. بعد، درپیرامون‌آن دو، نخلهای بلند وخیزران هندی قد برمی‌افراشتند وبه طاق می‌رفتند وازآنجا خم می‌شدند و باهنجاربی‌خویشتن دلدادگان خسته دل برگهای خود را به‌هم می‌آمیختند. پایین‌تر، سرخسها، پته‌ریدها، آلسوفیلاها همچون بانوان سبزپوشی بودند که دامن‌گشاد مزین به‌والانهای منظم دربرداشته‌باشند، وکنار راهرو، خاموش وبی‌حرکت، درانتظار یار به سربرند، برگهای پیچ وتاب خورده و پوشیده ازلکه‌های سرخ بگونیا و برگهای سفید وخنجری درختان‌کالادیوم رشتهٔ مبهمی از کوفتگی ورنگ پریدگی در کنارآنها می‌چید که دودلدادهٔ دلخسته درنمی‌یافتند. گاهی گردی سرین وزانوانی را درآن می‌دیدند که ازشدت نوازشهای خونین به خاك در غلتیده باشند. درختان موز، که زیربارخوشه‌های میوهٔ خودخم‌می‌شدند، با آنان از باروریهای چرب خاك سخن می‌گفتند. فرفیون حبشی، که درتاریکی، میوهٔ چون شمع مومی درشت وخاردارش را بدترکیب و پوشیده ازبرآمدگیهای شرم‌آور می‌دیدند، چنین می‌نمود که عصاره وشیرابهٔ لبریزاین نسل شعله‌ور را فرومی‌ریزد. ولی هرچه نگاهشان در زوایای گلخانه بیشتر فرومی‌رفت، تاریکی راآکنده از عشرت جنون‌آمیزتر برگها و ساقه‌ها می‌دیدند. روی تپه‌های خرد گلخانه، دیگر مارانتاهای نرم مخملی، گلوکسیناهای زنگوله بنفش ودراسناهای شبیه ورقه‌های براق لاك قدیمی را بجا نمی‌آوردند. حلقهٔ رقص گیاهان

جانداری بود که با عشق سوزان خود درپی هم می‌دویدند. در چهار گوشهٔ گلخانه، درمحلی که پردهٔ پیچکها گهواره‌هایی پدیدارمی‌ساخت، رؤیای جنسی آن دو بیش‌ازپیش سربرمی‌تافت. شاخه‌های نرم ولطیف وانیل وکوك‌دولوان[1] وکیس‌کالوس وبوهینیا،دستهای درازدلدادگانی بودند که خود دیده نمی‌شدند ودیوانه‌وار آغوش می‌گشودند تا همهٔ شادمانیهای پراکنده را به سوی خود بکشند. این دستهای بی‌انتها از خستگی آویخته بودند ودر رعشهٔ عشق به هم گره می‌خوردند، پی هم می‌گشتند وچون جماع جماعت به‌هم می‌پیچیدند. جماع عظیم گلخانه بود و این گوشهٔ جنگل بکری که گلها وگیاهان منطقهٔ گرمسیری درآن شعله‌وربودند.

ماکسیم و رنه، که امیالشان منحرف شده بود، احساس می‌کردند که در عیش نیرومند خاك گم‌گشته‌اند. خاك، از خلال پوست خرس، پشتشان را می‌سوزاند و از بالای نخلهای بلند قطره‌های گرما برسرو رویشان فرو می‌چکید. شیرابه‌ای که از ساقه درختان بالا می‌رفت به‌درون آنها نیز نفوذ می‌کرد و شور جنون‌آمیز رشد فوری و زایش سترگ به آنان می‌بخشید. آنها وارد جو جماع گلخانه شدند. آنگاه دردل روشنایی رنگ باخته،گرفتار اشباح وکابوسی شدند که زمانی به‌مشاهدهٔ عشقبازی نخلها و سرخسها پرداختند. شاخ و برگها به‌اشکال مبهم ودوپهلو درآمدند. امیال اینان آنها را به‌صورت تصویرهای جنسی درآوردند. ازمیان انبوه گل وگیاه، زمزمه‌ها وپچپچه‌هایی به‌گوششان می‌رسید که همچون‌ناله‌های هماغوشی وآههای اوج‌لذت جنسی و فریادهای درگلوشکستهٔ درد و خنده‌های دوردستی بود که از صدای ماچ و بوس خودشان برمی‌خاست وبازتابش به‌سوی آنها برمی‌گشت. گاه می‌پنداشتند که زمین می‌لرزد وآنها را می‌لرزاند. گفتی

1. Coque de Levant

خاك نیز دراوج کامجویی خود باگریه‌های لذت های‌های‌گریسته‌است.

اگرچشم خود را نیزمی‌بستند و گرمای خفه‌کننده و روشنایی رنگ‌باخته هم همهٔ امیال آنها را به‌انحراف نمی‌کشاند، بویها کافی بود که‌آنهارا دستخوش میل شدید وبیمارگون وعصبی‌گرداند.استخر با رایحهٔ تند و نافذ خودکه آمیزه‌ای از هزار بوی گلها وگیاهان بود تنشان را می‌خیساند. وانیل گاهگاهی نغمه‌ای همانند آوای قمری سرمی‌داد. بعد آهنگ تند استانهوپه‌آ به‌گوش می‌رسید که از دهان پوست پلنگی آن بوی‌گند و گس دوره نقاهت برمی‌خاست و پخش می‌شد. گلهای ارکیده، در میان سبدهایی که به‌زنجیر آویخته بود، نسیمی چون عودسوز جاندار متصاعد می‌ساختند. اما بویی که چیره بود، بویی که همهٔ این نسیمهای مبهم در آن محومی‌شد، بوی آدمی بود. بوی همخوابگی بود که ماکسیم به‌هنگام بوسیدن پشت گردن رنه وهنگامی‌که سرش را درمیان زلف پریشان اوفرومی‌بردآن را بازمی‌شناخت. وهردومست این‌بوی‌زن دلباخته‌باقی‌می‌ماندند. این‌بو، درگلخانه، چنان چون درخوابگاهی که درآن زمین می‌زایید،پراکنده بود.

معمولا دو دلداده در زیر تانگن ماداگاسکار می‌خوابیدند، زیر همان‌درختچهٔزهرآگینی که زن‌جوان یك‌برگش‌را به‌دندان گزیده‌بود. در پیرامون آن‌دو، چشمان سیمگون تندیسها به‌جماع عظیم گیاهان می‌نگریستند و می‌خندیدند. ماه‌که می‌گشت،گروهها را جابه‌جا می‌کرد وبا نور سیارخود هیجانی به‌این ماجرامی‌بخشید. آن دوهزاران فرسنگ ازپاریس دوربودند، وبیرون از دایرهٔ زندگی راحت جنگل وتالارهای، رسمی در اندرون بیشه‌های هند و معبد عظیمی می‌زیستند که ابوالهول مرمرین سیاه خدای آن بود. احساس می‌کردند که به سوی جنایت وعشق مطرود و جماع جانوران وحشی غلتیده‌اند. همهٔ

این جنب وجوش گرداگردشان، همهمهٔ مبهم استخروبرهنگی بیشرمانهٔ شاخ وبرگهاآنان را بهقعر جهنم دانته[1]وار عشق می‌انداخت. آنگاه دراندرون این قفس شیشه‌ای، که از شعله‌های تابستانی می‌جوشید، و در سوز سرمای مهتابی زمستان، لذت زنا را چون میوهٔ آلوده به جنایت خاکی که بیش ازحدگرمش کرده‌اند با بیم نهان بستر هراس‌انگیزخود می‌چشیدند.

و درمیان پوست سیاه، اندام رنه، باحرکات گربهٔ درشت چندك‌زده‌ای که کمر خم کرده و پنجه‌ها را همچون زانوانی نرم و عصبی درازکرده‌است، به‌سفیدی می‌زد. او آکنده ازکامجویی می‌شدوخطوط روشن شانه‌هایش وکمرباریك گربه‌سان او روی لکهٔ قیرگونی که‌ماسهٔ زرد راهرو را تیره می‌ساخت مشخص می‌گشت. درکمین ماکسیم، طعمه‌ای که در زیراو واژگون افتاده وتسلیم بود، و اوسراپای‌وجودش را تصاحب می‌کرد، می‌نشست. گاهگاهی ناگهان خم می‌شد و با لبهای تبدار خود می‌بوسیدش. آنگاه دهانش با درخشندگی حریص و خونبار خطمی‌مجلسی[2]، که پهنایش دیوارخانه را می‌پوشاند، گشوده می‌شد. اینك اوچیزی جز دخترآتشین‌مزاج گلخانه نبود. بوسه‌هایش همانندگلهای سرخ خطمی، که چند ساعتی بیشترنمی‌پایند، شکوفا می‌شد وآناً پژمرده می‌گشت، همانند لبهای کوفته و عطشناك مسالین عظیمی که هرآن زندگی از سرمی‌گیرد.

---

۱. دانته. شاعربزرگ ایتالیایی (۱۳۲۱–۱۲۶۵)، که‌کمدی الهی را در وصف دوزخ و برزخ و بهشت نوشت.

2. Hibiscus

۵

بوسه‌ای که ساکار از گردن همسرش ربوده بود خاطرش را به خود مشغول می‌داشت. مدتها بود که دیگر از حق شوهری خود استفاده نمی‌کرد. قطع رابطهٔ آن‌دو به‌طور طبیعی پیش آمده بود. زیرا هیچ‌یك از آن‌دو غم رابطه‌ای را که ناراحتشان می‌کرد نمی‌خورد. برای آنکه به‌یاد زنه بیفتد و به‌اتاق او برگردد همیشه لازم بود که معاملهٔ سودمندی در پشت علایق خانوادگی او نهفته باشد.

کار پـر سود شارون به‌خوبـی پیش می‌رفت. ولی ضمناً مـرد نگرانیهایی از عواقب این کارداشت. لارسونو با آن پیراهن خیره‌کنندهٔ خود لبخنده‌هایی روی لبش نقش می‌بست که او را ناراحت می‌کرد. گو اینکه وی واسطه‌ای بیش نبود. وسیله‌ای بود که ساکار لطفش را با سود ده درصد از منافـع بعدی می‌پرداخت. ولی بـا اینکه کارگـزار سلب مالکیت دیناری در این معامله سرمایه‌گذاری نکرده بود و ساکار پس از پرداخت هزینهٔ بنای کافه‌کنسرت همه نوع احتیاط را به‌کار بسته وبنارا نیز طبق سندی از او خریده وپیشاپیش سفته‌های سفیدورسیدهایی

از او گرفته بود، با این همه باطناً می‌ترسید ونگران نیرنگی از جانب او بود. احساس می‌کرد که همدستش قصد دارد به‌دستاویز ریز دارایی جعلی که کارگزار سلب مالکیت آن را چون سندگرانبهایی پیش خود نگهداشته بود وشرکت دراین معامله را نیزمنحصراً مدیون آن بود از ساکار باج خواهی کند.

به‌همین‌جهت، دوطرار دست همدیگر را سخت می‌فشردند. لارسونو ساکار را «استاد عزیز» صدا می‌زد. البته باطناً نیز ستایش راستینی نسبت به‌این بندباز ماهرقایل بود وشگردهایش را روی بند محکم و استوار معاملات به‌دیدهٔ مریدی تماشا می‌کرد، ولی اندیشهٔ فریب او به‌منزلهٔ لذت کم‌نظیر و دلنوازی غلغلکش می‌داد. اودرخیال خود نقشه‌ای را می‌پروراند که هنوز مبهم بود. چون دقیقاً نمی‌دانست سلاحی راکه در دست دارد چگونه باید به‌کار ببرد. می‌ترسید که این سلاح دست خودش‌را هم‌ببرد. از سوی دیگر، هنوز خودرا درچنگال همکار سابقش حس می‌کرد. زمین وبنایی که طبق ریزدارایی ماهرانه تنظیم شده درحدود دو میلیون فرانك قیمت داشت ودر حقیقت یك‌چهارم این مبلغ هم نمی‌ارزید، اگر شعبده‌باز سلب مالکیت با چوب طلایی‌خود روی آن نمی‌کوبید درچاه ویل ورشکستگی ناپدیدمی‌شد. مطابق نقشهٔ اول، که آنها توانسته بودند بررسی کنند، بولوار جدید احداث می‌شد تا قرارگاه توپخانهٔ ونسن[1] را به‌سربازخانهٔ حضرت‌والا اوژن وصل کند و با دور زدن حومهٔ سنت‌آنتوآن[2] قرارگاه رادرمرکز پاریس قرار دهد. این نقشه قسمتی از زمین آنها را می‌گرفت. ولی نکته‌ای که آنها را نگران می‌کرد این بود که این طرح فقط زمین را قناس کند، ازگوشه‌ای بگذرد وکار معاملهٔ رندانهٔ کافه‌کنسرت از شدت گستاخی نگیرد. دراین صورت، لارسونو می‌ماند ویك معاملهٔ ناجور

1. Vincennes 2. Saint-Antoine

روی دستش. ولی‌با این همه، و با وجود نقش ضرورتاً فرعی‌وثانوی او، وقتی وی به‌درصد ناچیزخود دریك کلاهبرداری بزرگ‌میلیونی فکرمی‌کرد، دلش خون می‌شد. درچنین حالی بود که نمی‌توانست‌در برابروسوسهٔ درازکردن دست و برداشتن سهم خود ایستادگی کند.

ساکار حتی حاضرنشده بود بپذیرد که او دست‌کم به‌زنش پول قرض بدهد. چرا که خـود شخصاً به‌دوز وکلك‌آشکار این نمایشنامهٔ مضحك دل بسته بود و علاقه‌اش به‌زد و بندهای پیچیده در سراین‌کار ارضاء می‌شد. وی با آن لهجهٔ جنوبی، که هنگام خـوشمزگی در آن اغراق هم می‌کرد، می‌گفت:

«نه، نه، عـزیزم! حسابامونـو قاطی نکنیم... شما تـو پاریس تنها کسی هستین که قسم خوردم هرگز دیناری ازتون قرض نگیرم.»

لارسونو فقط سعی می‌کرد به‌اوبفهماند که کیسهٔ زنش سوراخ است. به او توصیه می‌کرد که دیگر دیناری به‌همسرش ندهد تـا وی مجبور شود سهم خود را به‌آنها واگذارکند. او ترجیح می‌داد که‌تنها با شوهر سروکار داشته باشد. گاهی هم زیرزبانش را می‌کشیدوحتی کار را به‌جایی می‌رساند که باآن قیافه شکسته وبی‌تفاوت خوشگذران می‌گفت:

«آخـه باس بتونم یه نظم وترتیبی به‌اسناد خودم بدم یا نه؟... قربون‌تون برم، من از زن‌تون می‌ترسم. نمی‌خوام که بیان بعضی از این اسنادو لاك ومهرکنن!»

ساکار کسی نبود که چنین گوشه وکنایه‌هایی را باشکیبایی و خونسردی تحمل کند. خصوصاً کـه می‌دانست از پس نظم وترتیب دقیق ووسواسی دفترکاراو چگونه برآید. سراپای وجود ریزهٔ مکار و فعالش علیه هراسی کـه این قرتی لندهور ونزولخوار دستکش زرد می‌خواست در دلش ایجاد کند می‌شورید. عیب‌کار این بود که وقتی

به‌جنجال می‌اندیشید ترس برش می‌داشت. احساس می‌کرد که برادرش باخشونت وخفت تبعیدش خواهد کرد وناچار خواهد شد که ازراه نامشروعی در بلژیك زندگی کند. یك روز به‌قدری عصبانی شد که لارسونو را تو خطاب کرد وبه‌او گفت:

ـ ببین عزیزم، تو جوان خوبی هستی، ولی بهتره سندروبم برگردونی. خواهی دید، آخرش این ورق پاره باعث میشه که کلاه‌مون توهم بره!

ولی کارگزار قیافهٔ شگفت زده گرفت، دستهای «استاد عزیزش» را در دست خود فشرد وبااظهار ارادت خاطرش را آسوده ساخت. ساکار ازبیتابی خود پشیمان شد. در این دوره جداً به‌فکر افتاد که به زنش نزدیك‌شود. چون ممکن‌بود درمقابل همدست خود به‌اواحتیاج پیداکند. گذشته ازاین، باخود فکر می‌کرد که معاملات دررختخواب راحت‌تر وبهتر صورت می‌گیرد. بوسه‌ای‌که از گردن او ربوده بود رفته رفته به‌صورت شگرد تازه‌ای درآمد.

البته‌اوشتابی‌نداشت. درکاربردشیوه‌هاوشگردهای‌خودصرفه‌جو بود. تمام زمستان آن سال را صرف پروراندن نقشهٔ خودکرد. چون گرفتار صدها معامله‌ای بودکه هریك پیچیده‌ترازدیگری بود. زمستان سخت پرهول وتکانی راگذراند. جدال جانانه‌ای درگرفته بودکه وی طی‌آن هرروز ناچاربود باورشکستگی دست وپنجه نرم کند. به‌جای آنکه از هزینهٔ خانهٔ خود بکاهد، سورپشت سور به‌راه انداخت. ولی اگرتوانست باهمهٔ ناملایمات مقابله کند، در عوض ناگزیر شدکه رنه را به‌حال خود واگذارد. همسرش را گذاشته بود برای ضربهٔ نهایی پیروزی، وقتی‌که کارشارون‌به‌نتیجه‌می‌رسید. فعلاً به‌همین اکتفامی‌کرد که فقط از طریق لارسونوبه‌اوپول بدهد تازمینهٔ مساعدرا فراهم‌سازد. وقتی که چند هزار فرانکی دراختیار داشت وفریاد تنگدستی زن بلند می‌شد، فوراً پول را به‌اومی‌داد ومی‌گفت که طرف لارسونو رسیدی

به‌اندازهٔ دوبرابراین مبلغ می‌خواهد. ازاین مسخره‌بازی سخت لذت می‌برد. داستان‌این رسیدها، به‌سبب‌شیرینی ولطفی که‌به‌معامله می‌بخشید، شادش‌می‌ساخت. حتی‌دردوره‌ای که بهترین درآمد را داشت، مقرری زنش را بسیار نامرتب می‌پرداخت. هدیه‌های شاهانه‌ای بـه اومی‌داد، مشت مشت اسکناس به‌پای او می‌ریخت، ولی بعد به خاطر چندرغاز هفته‌هااوراسرمی‌دواند. حال که جداً درتنگنا بود، ازوظیفهٔخودنسبت به امورخانه‌سخن می‌گفت، اورابه‌چشم بستانکاری می‌نگریست که اسرار ورشکستگی خودرانبایدبااودرمیان‌گذاشت وبایدسرش‌رابادوزوکلك گرم کنند. زن‌چندان‌به‌حرفش‌گوش نمی‌داد. هرچه‌مرد می‌خواست او امضاءمی کرد. تنها گله‌اش‌این‌بود که چرانمی‌تواندبیش‌ازاین‌امضاء کند.

در این دوره، ساکار دویست هزار فرانك رسید به‌امضاء همسر خوذدراختیار داشت که به‌زحمت صدوده‌هزار فرانك‌برای اوتمام‌شده بود. چون همهٔ این رسیدها به‌نام لارسونو نوشته می‌شد، ساکار آنها را ابتدامی‌داد اوظهرنویسی می کرد، بعدبااحتیاط تمام‌آنهارا به‌گردش می‌انداخت. چون خیال‌داشت که‌بعداز آنها به‌عنوان‌برگ برنده‌استفاده کند. اگر زمین خودش را دربولوار مالزرب به‌مین‌یون وشاریه‌نمی‌فروخت، به‌هیچ‌وجه‌نمی‌توانست آن زمستان‌سخت ودشواررا سر کند، به‌زنش درمقابل‌سود قرض‌بدهد، وسطح هزینهٔ خانه‌را نیز حفظ کند. مقاطعه‌کارها پول زمین را درازای مبلغ گزافی که از آن‌کسر کردند نقد به‌اودادند.

این زمستان برای رنه شادمانی مفصلی دربرداشت. او فقط از کم‌پولی ناراحت بود. ماکسیم برای اوخیلی‌گران تمام می‌شد. هنوز اورا مامان جان‌صدا می‌زد و زن‌هم ناچاربود که همه‌جا دست به‌جیب کند. ولی رنه از سرخ کردن صورت خود باسیلی نیز لذت دیگـری می‌برد. خودش‌را به‌آب‌و آتش‌می‌زد وبه‌هرفلاکتی‌بود پولی به‌چنگ

می‌آورد تا«عزیزدردانه‌اش» چیزی کم و کسر نداشته باشد. وهمین که شوهرش را وادار می‌ساخت چند هـزار فرانکی برایش فراهم کند، عین دودانش‌آموزی کـه برای نخستین بار ازخانه دررفته‌اند، آن‌را بافاسق‌خود می‌خورد ودخل‌پول‌را باولخرجیهای دلپذیربالا می‌آورد. وقتی که آه دربساط نداشتند، درخانه می‌ماندند وازاین بنای بزرگ که‌جلال‌تازه‌ای داشت‌وبه‌طرزبی‌شرمانه‌ای احمقانه بود لذت‌می‌بردند. پدر هرگز درخانه نبود. دودلدار بیش ازپیش کنارآتش می‌نشستند. چرا که رنه سرانجام توانسته بود خلأ سرد این سرای زرنگار را با کامجویی گرمی پرکند. این‌عشرتکدهٔ بدنام اهل محفل‌به‌بتکده‌ای بدل شده بود که درآن اوجداگانه به پرستش خداوند تازه‌ای روی‌آورده بود. ماکسیم‌فقط نغمهٔ‌تندی‌نبود که‌باآهنگ جامه‌های فاخراوهماهنگی داشت، اوفاسقی بود که برای چنین خانهٔ مجللی، باآن جعبه‌آینه‌های بزرگ‌مغازه‌گونه وخیل تندیسهایی که اززیرشیروانی تازیرزمین‌ریخته بود،خلق شده‌بود. اوبه این سنگ‌وگچ بیجان،ازآن‌دوفرشته‌لب‌گنده عشق‌گرفته که‌درحیاط از دهانه صدفشان‌رشتهٔ‌باریکی آب قرومی‌ریخت تازنان بلند عریانی که بالکن‌را اززیرنگه می‌داشتند ودر میانه سردرها باسیب عشق وسنبلهٔ باروری بازی می‌کردند، جان می‌بخشید. اونشان داد که راهرواین خانه بیش از حـد غنی، باغ زیاد تنگ است، در اتاقهای شکوهمندش بیشتر ازاندازه مبل چیده‌اند وحتی یك‌اثرهنری درآن‌به‌چشم نمی‌خورد. زن‌جوان که درچنین سرایی به‌طرز کشنده‌ای دستخوش‌ملال‌گشته بود، حال‌یکباره‌شاد شده‌بود وازاین خانه‌به‌عنوان چیزی که ابتداکاربردش‌را نفهمیده‌بود بهره‌می‌جست. تنها درآپارتمان خود یا دراتاق پذیرایی گل اشرفی وگلخانه نبودکه از ایـن عشق‌کام می‌گرفت، بلکه آن‌را در تمام این خانهٔ مجلل به گردش می‌برد.رفته رفته‌حتی ازنشستن روی‌کاناپهٔ اتاق پذیرش خصوصی‌خود نیزخوشش

آمد. آنجا می‌نشست ووجود خود را ازیاد می‌برد. می‌گفت که این اتاقك بوی بسیار دلنشینی شبیه بوی توتون دارد.

اکنون به‌جای یك روز دوروز درهفته ازمهمانان خود پذیرایی می‌کرد. پنجشنبه‌هاهرکس وناکسی می‌آمد. ولی دوشنبه‌را به‌دوستان صمیمی خود اختصاص داده بود. آن روز مردهارا راه نمی‌داد. فقط ماکسیم دراین محفل باصفا که دراتاق پذیرایی کوچك تشکیل می‌شد حضور داشت. یك شب فکر عجیبی به‌سرزن زد ولباس زنانه‌ای به او پوشاند واورا به عنوان یکی از دخترعمه‌های خود معرفی کرد. آدلین، سوزان، خانم‌بارون دوماین‌هلد وسایردوستانی که‌آنجاحضور داشتند از جا برخاستند، سلام وعلیك واحوالپرسی کردند واز این قیافه که جایی دیده بودند وبه‌یاد نمی‌آوردند درشگفت شدند. بعد، وقتی‌که قضایا روشن شد، همه سخت خندیدند ونگذاشتند که جوان برود ولباسش‌رادرآورد. اوراباهمان‌کت‌ودامن پیش‌خودنگهداشتند، سر به‌سرش گذاشتند وبه لیچارگویی وشوخیهای دوپهلو پرداختند. جوان پس از آنکه همهٔ خانمها را از دربزرگ بدرقه می‌کرد، پارك را دور می‌زد واز گلخانه برمی‌گشت. دوستان صمیمی رنه هرگزبو نبردند. دودلداده قبلاً نیزکه همدیگر را رفیق خطاب می‌کردند، به قدری‌خودمانی‌بودندکه حال‌بیش ازآن نمی‌شدصمیمی باشند. واگر گاهی‌برحسب اتفاق نوکری آن دورا جایی زیاد تنگ بغل‌هم می‌دید، اصلاً احساس شگفتی نمی‌کرد. چرا که با شوخیهای خانم وپسرآقا خوگرفته بودند.

این بی‌بندوباری ورفتار بی‌کیفر بیش ازپیش گستاخشان کرده بود. اگرشبها چفت دررا می‌انداختند، روزها درتمام اتاقهای خانه همدیگر را می‌بوسیدند. روزهای بارانی هزارگونه بازی وسرگرمی پیدا کردند. ولی سوربزرگ رنه همیشه‌این‌بود که آتش‌تندی‌بیفروزد

وکناربخاری چرت بزند. او آن‌سال زمستان‌لباس زیرزیبا زیاد خرید. پیراهنها وقطیفه‌هایی پوشید که قیمتشان سر به‌جهنم می‌زد. توری و چلوارلطیف‌این‌جامه‌هاتنش‌را به‌زحمت بابخارسفیدرنگی می‌پوشاند. در برابرفروغ سرخ آتش، زن‌برهنه می‌نمود. توریها ورنگ پوستش صورتی بود وتنش از خلال پارچهٔ نازك غرق درشعله بود. ماکسیم درزیر پای‌اوچندك‌می‌زد وزانوهای اورا می‌بوسید، وحتی لباس اورا، که به‌گرمی ورنگ این‌اندام زیبابود، احساس نمی‌کرد. آسمان‌ابری بود وروشنایی چون نور شامگاه دراتاق خواب حریر خاکستری فرو می‌ریخت. سلست باهمان‌گامهای آسوده پشت‌سر آنها دررفت وآمد بود. البته او نیز همدست آنها شده بود. یك روز صبح که آن دو یادشان رفته بود ودر رختخواب مانده بودند، کلفت آنهارا دید وهمان خونسردی خاص خدمتکارانه خودرا حفظ کرد. اکنون آنها دیگر از او رودربایستی نداشتند. او نیز هروقت می‌خواست وارد می‌شد و به‌شنیدن صدای ماچ وبوس آنها سرش را هم برنمی‌گرداند. حتی چشم امیدشان به اوبود که درصورت خطربه‌آنها هشدار دهد. به او حق سکوت هم نمی‌دادند. او زنی بود بسیار صرفه‌جو وبسیارشریف وفاسقی‌هم نداشت.

بااین همه رنه خودش را در خانه زندانی نکرد. به همه‌جا سر می‌زد. ماکسیم را نیز همچون ندیم موبور و جامه مشکی در پی‌خود می‌کشید. حتی از این کار لذت شدیدی می‌برد. این فصل برای او پیروزی طولانی وبزرگی بود. در مورد جامه‌ها وکلاهها و آرایش موی خود هرگزابتکارهایی بی‌پرواترازآن دوره به‌نظرش نرسیده‌بود. دراین دوره بود که آن پیراهن کذایی ساتن شمشاد فام را پوشید. روی این پیراهن، صحنه شکار گوزن گلدوزی شده بود، و دنیایی از نمادها ودبه‌های باروت وبوق شکارچیان وکاردهای تیغه پهن را نشان

می‌داد. نیز در همین دوره بود که انواع آرایش باستانی مورا باب کرد. به‌خاطر اوماکسیم به موزهٔ کامپانا، که تازه گشایش یافته بود، رفت وسبکهای قدیمی آرایش مو را برای او کشید.

رنه‌جوانی‌ازسرگرفته‌بودودراوج‌زیبایی‌فتنه‌انگیزخودمی‌زیست. زنا آتشی دروجودش برانگیخته بود که شعلهٔ آن درته‌چشمانش زبانه می‌کشید وبه‌خنده‌های اوگرمی بخشیده بود. عینك خودرا روی نوك بینی می‌گذاشت ودریدگی‌را به‌حد اعلی می‌رساند. باقیافهٔ نوجوانان لافزن به‌زنان دیگرودوستان صمیمی خود، که به‌فسق وفجوری مشغول بودند، بالبخند ثابتی‌می‌نگریست که می‌گفت: «من‌هم باجنایت خاص خود سرگرمم.»

ولی ماکسیم محافل را ملال آور وکشنده می‌دانست. ازروی فیس‌وافاده بود که ادعامی‌کرد حوصله‌اش دراین مجالس سرمی‌رود. چون از هیچ‌جا خوشش نمی‌آمد. درکاخ امپراتوری وخانه وزراهم به‌دامن رنه می‌چسبید. ولی همین که صحبت سیروسیاحت وگریز از خانه به‌میان می‌آمد، باردیگر چست وچابك می‌شد. رنه هوس کرد اتاقك رستوران را دوباره ببیند. پهنای کاناپه باعث خندهٔ اوشد. از آن پس، ماکسیم اورا تقریباً به همه‌جا، روسپی‌خانه‌ها، رقص اپرا، پیش‌پرده‌های جلف تماشاخانه‌های سبك وهرجای بدنام دیگری که فسادزننده وچندش آوررا می‌شد ازنزدیك تماشاکرد، باخود برد و لذت شادیهای ناشناخته‌را چشیدند. وقتی خسته‌ومانده وسرزده به‌خانه برمی‌گشتند، درآغوش‌هم به‌خواب می‌رفتند، و درحالی که تکه‌هایی ازشعرهای رکیك هنوز درگوششان زمزمه‌گر بود، سرمستی منجلاب پاریس‌را به‌خواب می‌کردند، فردای‌آن‌روز،ماکسیم ادای هنرپیشه‌ها را در می‌آورد ورنه‌هم پشت پیانوی اتاق پذیرایی کوچك می‌نشست وسعی می‌کرد صدای دورگه وکون جنباتی بلانش مولر را در نقش

«هلن زیبارو» پیدا کند. درسهای موسیقی صومعه اکنون فقط به درد همین می‌خورد که شعرهای مستهجن ولودگیهای تازه را خراب کند. رنه از آهنگهای متین وسنگین نفرت عجیبی‌داشت. ماکسیم نیز همراه او ادای موسیقی آلمان را درمی‌آورد، و فکر کرد که وظیفهٔ او است برود وبرای آهنگ «تان‌هاوزر» ازروی اعتقاد خود وبرای دفاع از برگردانهای تند زن پدرش سوت بزند.

یکی از سرگرمیهای بزرگ آن دواین بود که بروند سرسره بازی کنند. زمستان آن سال، چون خود امپراتور ازنخستین کسانی بود که رفت وروی یخ دریاچهٔ جنگل بولونی سرسره بازی کرد، سرسره باب روزشده بود. رنه‌کت ودامنی باب‌زنان لهستانی به‌ورمز سفارش داد که ازمخمل وپوست بود. گفت که ماکسیم‌هم چکمه‌های نرم‌به‌پا کند وکلاه پوست روباه سرش بگذارد. در آن سرمای یخبندان بـه‌جنگل می‌رسیدند. بینی ولبشان می‌سوخت. گفتی سوزسرما ماسه بادی‌به‌سروروبشان می‌ریزد. خوششان می‌آمد که احساس سرما کنند. جنگل، باقشر نازك برفی که شاخه‌هارا مـی‌پوشاند، کاملاً خاکستری بود وبه‌توریهای ظریف ونفیس می‌مانست. زیرآسمان رنگ باخته و روی دریاچه بسته و تـار، تنها کاجهای جزیره‌ها بودند کـه هنوز در کـرانه‌های افـق پرده‌های نمایشی خـود را می‌گسترانیدند وبـرف توری گرانبهای خود را روی آنها نیز مـی‌کشید. همانند پرستوهای سبکبالی که درسطح زمین می‌پرند، هردودراین هوای سردمی‌دویدند. یك‌دست خودرا به‌پشت ودست دیگرشان‌را روی‌شانه‌هم می‌گذاشتند، خندان، دوش به‌دوش‌هم مستقیم به‌پیش می‌تاختند وفضای گستردهٔ‌بین دوطناب ضخیم را دور می‌زدند. ازفـرار کوچه‌باغ بزرگ، اشخاص کنجکاو نگاهشان می‌کردند. گـاه می‌آمدند وبـاآتشی کـه درکنار دریاچه روشن می‌شد خـودشان را گرم می‌کردند و دوباره می‌رفتند،

دورپرواز خودرا بیشترمی کردندوچشمشان ازلذت وسرما اشکبار بود.

بعد، هنگامی که بهارازراه رسید، رنه‌به‌یادحزن واندوه گذشته خود افتاد. هوس کرد کـه ماکسیم با اوشبانه درمهتاب پارك مونسو بگردد. بـه‌درون غاررفتند، دربرابرستونها، روی سبزه نشستند. ولی وقتی زن ابراز تمایل کرد روی دریاچهٔ کوچك گردش کنند، متوجه شدند قایقی که از داخل خانه خود در کنار کوچه‌باغی بسته می‌دیدند پارو ندارد. ظاهراً هرشب پاروهای آن را برمی‌داشتند. دلسرد شدند. ازسوی دیگر، تاریکی پـارك عاشق ومعشوق را نگـران می‌ساخت. آرزوداشتند که دراین باغ جشن وسروری به‌سبك ونیز برپاشود. پارك را هنگام روز و بعداز ظهرترجیح می‌دادنـد. به‌همین جهت غالباً در کنار یکی‌ازپنجره‌های خانه می‌نشستند ومردم‌را که دسته‌دسته در خم زیبای کوچه باغ‌بزرگ‌می گشتند تماشامی کردند. ازاین کنج‌دنج‌پاریس جدید، طبیعت پاك ودل‌انگیز، چمنهایی که به‌فرش مخمل می‌مانست، تپه‌های گل و انبوه درختچه‌های برگزیده‌ای که آنها را قطع می کرد وگرداگردش‌راگلهای درشت سفیدی فرا می گرفت، خوششان‌می آمد. درآنجانیزبه‌اندازه‌خیابانهاکالسکه دیده‌می‌شد که از کنارهم‌می گذشتند. زنان طوری نرم وسبك دامن کشان می گذشتند که گویی پایشان هنوز فرش اتاق پذیرایی‌شان را ترك نکرده است. وآن دو ازخلال شاخ و برگ درختان، لباسهارا می‌دیدند، ازآنها انتقاد مـی کردند. اسبها و کالسکه‌هارابه‌همدیگرنشان‌می‌دادند، وازلطف وصفای‌راستین رنگهای ملایم این باغ بزرگ لذت می‌بردند. گوشه‌ای از نردهٔ زرین ازمیان دو درخت می‌درخشید. یك دسته‌اردك ازروی دریاچه می گذشتند. پل کوچك شیوه رنسانس درمیان سبزه تازه‌تر جلوه می کـرد وبه‌سفیدی می‌زد. دردوسوی کوچه باغ بزرگ، روی‌صندلیهای‌زرد، مادران‌گرم صحبت بودند وپسربچه‌ها ودخترکان خودرا ازیاد می‌بردند. کودکان

نیز باقیافهٔدل‌انگیز وچهرهٔ بچه‌های زودرس به‌هم می‌نگریستند.

دودلداده‌شیفتهٔپاریس‌نوبودند. غالباً باکالسکه درشهرمی‌گشتند، دورمی‌زدند تاازبولوارهایی که بیشتردوست داشتندبگذرند. خانه‌های بلند، بادرهای بزرگ و حجاری شده، وبالکنهایی که روی نمای آن عنوان اشخاص‌ونام مغازه‌هاولوحه شرکتهای‌بازرگانی باحروف‌طلایی برق‌می‌زده‌دل از آنها می‌ربود. درحالی‌که کالسکه به پیش می‌تاخت، آن‌دوبانگاه مهرآمیزخود نوار خاکستری پیاده‌روها را می‌نگریستند که‌پهن بود وبانیمکت‌ها وستونهای رنگارنگ ودرختان تکیدهٔ خود بی‌پایان می‌نمود. این چاك روشنی که به‌کرانه‌های افق می‌پیوست، رفته‌رفته‌تنگ‌ترمی‌گشت‌وبه‌طرف چهارگوشهٔکبودخلأ بازمی‌شد؛آن دوردیف مغازه‌های بی‌پایان بزرگسی که در اندرون آن فروشندگان به‌روی زنان خریدارلبخند می‌زدند، این امواج جمعیتی که می‌گشتند وهمهمه‌ای داشتند، انـدك انـدك خاطرآن دورا از رضایت مطلق و کامل،ازاحساس کمال‌درحیات کوچه،سرشارمی‌ساخت.حتی آبفشانهای نیزه‌ای‌رادوست داشتند. این‌فواره‌ها همچون‌ابرسفیدی‌ازبرابراسبهای آنها می‌گذشت، پخش می‌شد، به‌صورت قطره‌های ریز نم‌نم بـاران زیرچرخهای کالسکه می‌ریخت، خاك‌را تیره می‌ساخت وموج ظریفی ازغباربرمی‌انگیخت. آن دوهمچنان‌می‌راندند. درامتداد این‌راه‌راست وبی‌پایانی که منحصراً بدان‌جهت ساخته‌شده بودکه‌آن دوازکوچه‌های تنگ‌وتار بپرهیزند،آنها احساس می‌کردند که روی فرش می‌رانند. هرخیابانی یك راهروی خانه‌شان بـود. پرتوشاد آفتاب برنمای تازهٔ خانه‌ها می‌خندید، شیشه‌ها را روشن می‌ساخت، برسایه‌بان مغازه‌ها و کافه‌ها می‌کوفت واسفالت خیابانها را درزیرگامهای شتابنده مردم‌گرم می‌کرد. هنگامی‌که آن دوازاین‌ازدحام پرهیاهوی فروشگاههای دور ودرازکمی‌منگ‌به‌خانه‌برمی‌گشتند به‌پارك‌مونسوبه‌عنوان‌باغچهٔضروری

پاریس‌نوپناه می‌بردند که درنخستین نوازشهای گرم بهاری شکوه و جلال خود را به‌تماشا می‌گذاشت.

وقتی رسم زمانه ناگزیرشان ساخت کـه حتماً پاریس را ترك کنند، باد ریـغ بـه‌کنار دریارفتند ودر کـرانه اقیانوس به‌پیاده‌روهـای خیابانها می‌اندیشیدند. حتی عشقشان نیزدرآنجا دستخوش ملال شد. چراکه این عشق‌گل‌گلخانه بود ونیاز به‌تختخواب بزرگ خاکستری وگلی، تن برهنهٔ اتاقك رستوران وسپیده‌دم زرین اتاق‌پذیرایی داشت. از وقتی‌که شبها دربرابردریاتنهابودند، دیگرحرفی برای‌گفتن‌نداشتند. رنه کوشید آهنگهای تماشاخانهٔ «واریته» را روی پیانوی کهنه‌ای که دریك‌گوشهٔ اتاق مسافرخانه افتاده‌بود بنوازد. ولی پیانوکه نم بادهای ساحلی‌تااعماق وجودش نفوذکرده بود صدای غم‌افزای آبهای‌دریاها را درخود داشت. آهنگ «هلن زیبارو» آنجا ماتمزا ووهـم‌آفرین بود. زن جوان برای تسکین خاطر خـود باپوشیدن جامه‌های عجیب وغریب باعث‌حیرت مسافران کنار دریاشد. همهٔ دارودستهٔ این‌خانمها که آنجا بودند دهن دره می‌کردند، چشم بـه‌راه سرما دوخته بودند ودرنهایت یأس ودرماندگی درجستجوی لباس شنایی بودند که دست کم‌زیادزشتشان نکند. رنه‌اصلاً نتوانست‌ماکسیم‌را وادارکند که‌به‌دریا برود. جوان وحشت عجیبی ازآب داشت وبه‌هیچ قیمتی حاضرنبود که به‌تپهٔ‌ساحلی نزدیك شود. چون‌همین‌که آب‌به‌چکمه‌اش می‌خورد، رنگ از رخسار او می‌پرید. ازچالـه‌ها می‌گریخت، برای پرهیز از کناره‌ای‌که اندکی شیب داشت، راه دورو درازی را می‌پیمود تا آن را دور بزند.

ساکاردوسه‌باربه دیدن «بچه‌ها» رفت.می‌گفت که ریر بارغم و غصه خرد شده است. تنها در مهرماه، وقتی هـرسه درپاریس بودند، وی جداً به‌فکر افتادکه به‌زنش نزدیك شود. برنامهٔ کارشارون‌روبه‌راه

می‌شد. طرح‌اوروشن وجدی بود. خیال داشت با رنه همان‌معامله‌ای را بکند که بایك‌روسپی می‌کرد. زن‌نیازهای پولی فزاینده‌ای داشت، واز روی غرور تالحظهٔ درماندگی به‌اومراجعه نمی‌کرد. مرد تصمیم گرفت‌که ازنخستین خواهش زن استفاده کند، خود را شیفتهٔ اونشان دهد وباخوشحالی ناشی از پرداخت یك‌قرض بزرگ، روابطی راکه از مدتهاپیش قطع شده بود مجدداً برقرارسازد.

درپاریس، مشکلات مالی شدیدی درانتظار رنه وماکسیم بود. سررسید پرداخت چندین سند لارسونو سپری شده بود. ولی چون ساکارآنهارا به‌شیوهٔ خود نزد مأموراجرا معوق‌گذاشته بود، زن‌جوان دلواپسی‌زیادی ازبابت آنها نداشت. ازقرض خود به‌ورمزکه‌اکنون به حدود دویست هزارفرانك رسیده بود خیلی بیشتر وحشت داشت. خیاط مبلغی به‌عنوان علی‌الحساب می‌خواست، وتهدید می‌کردکه از این پس دیگرسفارش نسیه قبول نمی‌کند. وقتی‌رنه به‌جنجال محاکمه وخصوصاًقطع‌رابطه بااین‌خیاط‌نامدارمی‌اندیشید، تمام‌تنش می‌لرزید. وانگهی احتیاج به‌پول توجیهی داشت. اگر او وماکسیم روزی چند لویی نداشتند که خرج‌کنند، از غم و غصه می‌مردند. از وقتی که پسرك‌نازنین همهٔ کشوهای پدر را می‌گشت وچیزی پیدا نمی‌کرد، آه در بساط نداشت. وفاداری ومتانت نمونه‌اش درمدت هفت هشت ماه ناشی ازجیب‌کاملاً خالی اوبود. بیست‌فرانك نداشت که وقتی تکه‌ای به‌تورش خورد اورا به‌شام دعوت کند. به‌همین جهت، درویشانه به خانه برمی‌گشت. زن جوان، در هریك ازگریزها کیف پولش را به او می‌داد تا دررستورانها، مجالس رقص، تماشاخانه‌های سبك خرج کند. همچنان بااومادرانه رفتارمی‌کرد. حتی وقتی تقریباً همه بعد از ظهرها به‌کافه قنادی می‌رفتند تاپیراشکی صدف بخورند، پولش را زن باانگشتان دردستکش فرورفته خود می‌پرداخت.

بیشتر صبحها، جوان درجیب جلیقهٔ خود چند سکهٔ طلا پیدا می‌کرد که قبلاً ندیده بود. این سکه‌ها را رنه، عین مادری که جیب پسر دانش‌آموزش را پرمی‌کند، درجیب او گذاشته بود. اکنون این زندگی شیرین عصرانه وهوسهای برآورده وکامرانیهای آسان به‌زودی به سر می‌رسید! ولی نگرانی شدیدتری پیش‌آمد وآن دو را مات و متحیر ساخت. جواهرفروش سیلویا، که ماکسیم ده هزار فرانك به‌او بدهکاربود، ناراحت شده بود و دم ازشکایت و زندان می‌زد. سندهایی که در دست اوبود واز مدتها پیش واخواست شده بود، حال چنان هزینه‌هایی به بارآورده بودکه سه، چهارهزار فرانك هم روی اصل پول کشیده شده بود. ساکار صاف وپوست کنده گفت که‌کاری از دست اوساخته نیست. به زندان افتادن پسرش موجب شهرت و اعتبار او می‌شد، بعد وقتی‌هم که اورا از زندان درمی‌آورد، می‌توانست سخاوت پدرانه را دستمایهٔ هیاهو قرار دهد. رنه درمانده وناراحت بود. عزیز دردانه خود را در زندان، حتی درسیاهچالی خوابیده روی کاه نمور مجسم می‌کرد. شبی زن به ماکسیم جداً پیشنهادکرد که دیگر از اتاق اوبیرون نرود و دور ازچشم همه و دسترس مأمور اجرا همانجا بماند. بعد سوگند خوردکه هرطور شده این مبلغ را فراهم می‌کند. هرگز درمورد علت این قرض یا دربارهٔ سیلویا، که عشق خود را به‌آینه‌های اتاقکهای خصوصی ابرازمی‌داشت، سخنی برزبان نراند. رنه به‌حدود پنجاه هزار فرانك احتیاج داشت: پانزده هزار فرانك برای ماکسیم، سی‌هزار فرانك علی‌الحساب برای ورمز وپنج هزار فرانك هم پول توجیبی‌خودش. آن وقت می‌توانستندپانزده روزتمام‌خوش بگذرانند. پس سخت به جستجو پرداخت.

نخستین چاره‌ای که به‌نظرش رسید این بودکه پنجاه هزارفرانك را ازشوهر خود بخواهد. باکراهت به این‌کار تن در داد. چند دفعه

آخری که ساکار به‌اتاق خوابش آمده وبرایش پول آورده بود، بازهم گردن او را بوسیده و دستش را به دست گرفته بود و دم ازمهر ومحبت می‌زد. زنان شامهٔ بسیارتیزی برای شناخت مرد دارند. به همین‌جهت، رنه منتظر بود که ببیند او باز چه توقعی دارد و دوباره کدام معاملهٔ نامعلومی را می‌خواهد باخنده وخوشی صورت دهد. حدس او درست بود. وقتی زن پنجاه هزارفرانك را ازاوخواست، مرد بنای اعتراض راگذاشت وگفت که لارسونو هرگز چنین مبلغی را قرض نمی‌دهد و خود اونیز هنوزسخت درمضیقه است. بعد، لحن صدای خود را تغییر داد. گویی مغلوب گشته و ناگهان دستخوش احساسات شده است. زمزمه کنان گفت:

ـ ازشما که نمیشه چیزی‌رو دریغ کرد. باس تموم پاریسو زیرپا بگیرم وهرچه از دستم بربیاد حتماً انجام بدم... عزیزم، دلم میخواد که شما راضی باشین!

آنگاه دهانش را بیخ گوش زن گذاشت، مویش را بوسید و با صدای لرزانی گفت:

ـ فردا شب پولو میارم همین اتاق تحویل‌تون میدم. بدون رسید...

زن بلافاصله گفت که عجله‌ای ندارد ونمی‌خواهد تا این حد ناراحتش کند. ساکار که دل به‌دریا زده بود واین «بدون‌رسید» خطرناك را بی‌محابا برزبان رانده واکنون ازگفته خود پشیمان بود، ردناگوار پیشنهاد خود را ازسوی رنه به روی خود نیاورد. از جا برخاست و گفت:

ـ بسیارخوب، برای خدمتگزاری آماده‌ام... پولو سر فرصت براتون تهیه می کنم. لارسونو هم تو این قضیه دخالتی نخواهد داشت خیال‌تون راحت باشه! هدیه‌ای‌یه که خودم میخوام بهتون بدم.

با قیافهٔ مظلومانه‌ای لبخند می‌زد. رنه سخت دچار دلشوره شد. احساس می‌کرد که اگر خود را تسلیم شوهرش کند، این مختصر تعادل باقی ماندهٔ خود را نیز از دست خواهد داد. آخرین غرور او این بود که اگر با پدر ازدواج کرده فقط زن پسر بوده‌است. غالباً وقتی ماکسیم درنظر او بی‌اعتنا وخونسرد جلوه می‌کرد، او می‌کوشید که با گوشه و کنایه‌های بسیار روشن وضع وموقعیت خود را به او بفهماند، ومنتظر بود که پس از درد دل، جوان به‌پای او بیفتد. ولی ماکسیم کاملاً خونسرد وبی‌اعتنا باقی می‌ماند. حتماً فکرمی‌کرد که زن می‌خواهد در مورد امکان برخورد پدر وپسر در اتاق خواب حریر خاکستری آسوده‌خاطرش گرداند.

همین که ساکارتر کش گفت، با شتاب لباسش را پوشید و دستور داد که اسبها را به کالسکه ببندند. ضمن اینکه کالسکه او را به سوی جزیرهٔ سن‌لویی می‌برد، او به جمله‌های تقاضای پنجاه هزار فرانك از پدرش می‌اندیشید. تسلیم این اندیشهٔ ناگهانی شد ونمی‌خواست در این مورد تأمل کند، چون می‌دانست که در واقع چقدر بزدل و زبون است و دربرابر چنین اقدامی دچار هراس علاج‌ناپذیری شده بود. وقتی به آنجا رسید، حیاط خانه برو، با آن رطوبت حزن‌انگیز وصومعه‌وار خود برجا میخکوبش کرد. درحالی که ازپله‌های سنگی بالا می‌رفت و پوتین پاشنه بلندش صدای وحشت‌انگیزی تولید می‌کرد، دلش می‌خواست که از آنجا فرار کند. باشتابی که به‌خرج داده بود، حماقت کرده ولباس ابریشمی آتشفامی پوشیده بود که والانهای بلند توری سفیدداشت ومزین به‌نوارهای ساتن بود وباکمربندچین‌داری مثل اشارپ ازهم جدا شده بود. چنین لباسی، که کلاهی با نوار سفید بزرگ نیز تکمیلش می‌کرد، چنان رنگ ناهماهنگی به تیرگی ملال‌انگیز پلکان می‌زد که خود او نیز متوجهٔ قیافهٔ عجیب خود شد. وقتی از کنار

اتاقهای دنگال وغم‌انگیز می‌گذشت سراپای وجودش می‌لرزید. گفتی نقشهای گنگ پرده‌ها ازموج دامنی که ازمیانهٔ ظلمت وتنهایی آنها می‌گذرد درشگفت شده‌اند.

پدرش را دراتاقی یافت که به طرف حیاط بازمی‌شد ومعمولاً وی درآنجا به سر می‌برد. کتاب بزرگی را روی میزی که همتراز دسته مبلش بودگذاشته بود و داشت می‌خواند. عمه الیزابت هم در کنار پنجره‌ای نشسته بود وبا میلهای بلند چوبی داشت‌کاموا می‌بافت. درسکوت اتاق صدایی جز صدای تق‌تق میلها به‌گوش نمی‌رسید.

رنه نشست. ناراحت‌بود. همینکه حرکتی می‌کرد، با خش‌خش لباس خود متانت این سقف بلند را به هم می‌زد. توریهای اوبرزمینهٔ سیاه فرشها و اثاثیهٔ کهنه سفیدی زننده‌ای داشت. آقای برودوشاتل دستهایش را روی لبهٔ میزگذاشته بود ونگاهش می‌کرد. عمه الیزابت حرف عروسی قریب‌الوقوع کریستین را به میان‌کشید که قرار بود با پسر وکیل مدافع بسیار ثروتمندی ازدواج کند. دخترك با خدمتکار پیری بیرون رفته بود تا به فروشنده‌ای سربزند. فقط عمه مهربان با صدای آرام خود سخن می‌گفت، همچنان به کاموابافی خود ادامه می‌داد، دربارهٔ کارهای خانه بلبل‌زبانی می‌کرد و ازپشت عینك خود نگاههای خندان به رنه می‌انداخت.

ولی زن جوان دم به دم آشفته‌تر می‌شد. همهٔ سکوت خانه روی شانه‌های اوسنگینی می‌کرد. حاضربود دنیا را بدهد تا توریهای پیراهنش سیاه شود. نگاه پدرش چنان ناراحتش می‌کرد که دید ورمز واقعاً آدم مسخره‌ای‌است که چنین والانهای بزرگی را ازخود درآورده است. عمه الیزابت که تا آن لحظه توریهای برادر زاده‌اش را ندیده بود، ناگهان گفت:

ـ چه خوشگل شدی، دختر!

میلهایش را متوقف کرد. عینکش را جا به‌جا کرد تا بهتر ببیند. آقای برو دوشاتل لبخند رنگ پریده‌ای زد و گفت:

ـ فقط یه خرده سفیده! زن با همچه لباسی لابد تو کوچه ناراحت میشه.

رنه به صدای بلند اعتراض کرد و گفت:

ـ ولی پدر ما که پیاده بیرون نمیریم!

آنگاه ازاین سخن خود که از دل برآمده بود پشیمان شد. پیرمرد می‌خواست جواب بدهد، ولی ازجا برخاست، قامت رشیدش را راست کرد، آهسته به قدم‌زدن پرداخت و دیگر به‌دخترش نگاهی نکرد. رنه ازشدت هیجان رنگش پریده بود. هربار که به خود نهیب می‌زد تا شجاعتی به خرج دهد وبهانه‌ای پیدا کند و درخواست پول را به میان بکشد، دلش تیر می‌کشید. آهسته گفت:

ـ پیش‌مون نمیاین پدر؟

عمه، بدون اینکه به برادرش مجال بدهد که لب بگشاید، در جواب گفت:

ـ ای بابا، پدرت خیلی بیرون نمیره. همین‌قدر گاهی به باغ گیاهان سری میزنه. تازه چی، باس من مدتی نق بزنم تا پاشه بره. میگه که تو پاریس گم میشه واین شهر دیگه مناسب حال و روز اون نیست... آره جونم، حق داری.

زن جوان گفت:

ـ شوهرم خیلی خوشحال میشه که گاهگاهی شمارو تو پذیرایی‌ـ هامون ببینه!

آقای برو دوشاتل چند قدمی در سکوت برداشت. آنگاه با صدای آرامی گفت:

ـ ازشوهرت تشکر کن. این‌طور که میگن جوون فعالیه، ومن

به خاطر تو امیدوارم که معاملات‌شو شرافتمندانه انجام بده. ولی‌خب، عقایدمون با هم فرق داره. من تو خونه زیبای پارك مونسوتون‌ناراحت میشم.

عمه الیزابت ازپاسخ برادرخود اندوهگین به نظر می‌رسید. با خنده گفت:

ـ این مردها هم با اون افکار سیاسی‌شون چقدر بدطینتن! حالا میخوای حقیقتو بدونی؟ پدرت ازت دلگیره که چرا به‌کاخ‌امپراتوری میری!

ولی‌پیرمرد شانه‌هایش را بالا انداخت. گفتی می‌خواهد بگوید که نارضایی او انگیزه‌های مهمتری دارد. بار دیگر آهسته واندیشناك به قدم‌زدن پرداخت. رنه لحظه‌ای ساکت‌ماند و درخواست پنجاه‌هزار فرانك روی لبش بود. بعد زبونی بیشتری‌گریبانگیرش شد، پـدرش را بوسید و ازاتاق درآمد.

عمه الیزابت خواست تا دم پلکان بدرقه‌اش کند. ضمن عبور از کنار اتاقها، با صدای زیر پیرزنانه خود همچنان وراجی می‌کرد:

ـ سفیدبخت شدی، دخترجون. خیلی خوشحالم که تورو زیبا وتندرست می‌بینم. چون اگـه ازدواجت ناموفق ازآب درمی‌اومد، می‌دونی کـه من خودمو مقصر می‌دونستم... شوهرت دوستت داره، هرچه دلت میخواد داری، مگه نه؟

رنه سعی کرد لبخند بزند، وبا دلمردگی گفت:

ـ البته!

عمه، درحالی که دستش‌روی دستگیرهٔ پلکان بود، اورانگهداشت وبه اوگفت:

ـ میدونی، تشویش من فقط از یه چیزه. اون هم اینه‌که سفیدـ بختی‌مستت‌نکنه. محتاط‌باش! خصوصاً چیزی‌رونفروش. چون اگه یه

روزی بچه‌دارشدی، دست کم سرمایهٔ مختصر آماده‌ای براش دست وپا کنی.

وقتی رنه سوارکالسکه شد، آهی ازسر تسکین کشید. دانه‌های سرد عرق برپیشانی اونشسته بود. عرقش را پاك کرد وبه سرمای نمور خانهٔ پدر اندیشید. بعد، وقتی کالسکه به میانهٔ آفتاب روشن بارانداز سن‌پل[1] رسید، به یاد پنجاه هزارفرانك افتاد وهمهٔ درد خفته‌اش شدیداً سربرداشت. اوکه آن همه گستاخش می‌پنداشتند، چه زبونی وضعفی نشان داده بود! وحال آنکه پای ماکسیم وآزادی او وشادمانی هردو درمیان بود! درمیان سرزنشهای دردناکی که نثار خود می‌کرد، ناگاه اندیشه‌ای رخ نمود وغم او را به اوج خود رساند: ای‌کاش موضوع پنجاه هزارفرانك را اقلاً با عمه الیزابت روی پلکان درمیان‌گذاشته بود! حواسم کجا بود، ها؟ شایدم زن نازنین این پولو بم قرض میداد، یا دست‌کم کمکی بم می‌کرد. خم شده بود تا به‌سورچی خود بگوید دوباره به کوچهٔ سن‌لویی برگردد که ناگهان تصویر پدرش بار دیگر در ذهن اوجان گرفت: پیرمرد آهسته وآرام ازمیان ظلمت اتاق‌پذیرایی بزرگ می‌گذشت. رنه هرگز یارای آن را نداشت که بار دیگر به‌این اتاق برگردد. دیدار دوبارهٔ خود را چگونه توجیه‌کند؟ در دل، حتی جرأت آن را نداشت که دربارهٔ مقصود خود با عمه الیزابت صحبت کند. به‌سورچی خودگفت که او را به‌کوچهٔ فوبور پوآسون‌یر ببرد.

وقتی خانم سیدونی او را دید که درکاملاً پوشیدهٔ مغازه را باز کرده و داخل شده‌است فریادی ازشادی برآورد. اوتصادفاً در مغازه بود. می‌خواست خارج شود ونزد رئیس دادگاه صلح برود وازسوی یکی ازمشتریان زن خود اقامهٔ دعوی‌کند. خب امروز نمیرم، به روز دیگه میرم دادگاه. خیلی خوشحال بود که زن برادرش بالاخره لطف

1. Saint – Paul

کرده وسری به او زده است. رنه خودش را باخته بود ولبخند می‌زد. خانم‌سیدونی اصلاً قبول نکرد که اوهمان پایین بماند. اول دستگیرهٔ مسی مغازه را درآورد وبعد از راه پلکان کوچك او را به اتاق‌خودش برد. روزی ده بار به همین‌ترتیب این دستگیره راکه فقط با یك میخ گیرمی‌کرد برمی‌داشت و دوباره سرجایش می‌گذاشت. زن را روی صندلی‌گهواره‌ای نشاند وگفت:

ـ بشین اینجا، خوشگلکم، اقلاً بتونیم یه خرده راحت گپ بزنیم.

رنه‌که اتاق را می‌شناخت در آن ناراحتی مبهمی احساس می‌کرد، همان احساسی که درکنج دنج جنگلی ازفقدان چشم‌انداز آشنا ومورد علاقه به‌گردش کننده دست می‌دهد. سرانجام لب‌گشود وگفت:

ـ دهه! جای تختخوابو عوض کردین، آره؟

توری فروش با خیال راحت گفت:

ـ آره، یکی از خانمای مشتری میگه روبروی بخاری خیلی بهتره. همین‌طور بم پیشنهادکرد که پرده‌های قرمز بندازم.

ـ گفتم آخه! پرده‌های قبلی این رنگی نبود... رنگ قرمز زیاد معموله!

آنگاه عینك دستی خود را به چشم زد، به این اتاق، که از تجمل مسافرخانه‌های بزرگ ومجهز برخوردار بود، نگاهی‌انداخت. روی پیش‌بخاری، سنجاقهای بلندی دیدکه مسلماً ازموی کم‌پشت سر خانم سیدرنی نیفتاده بود. کاغذ دیواری جای پیشین رختخواب براثر تکان تشکها به‌کلی خراشیده، رنگ و رو رفته و کثیف بود. دلاله بسیار کوشیده بودکه این تکهٔ ناجور را پشت دومبل پنهان‌کند. ولی میلها کمی‌کوتاه بودند و چشم رنه به این تکهٔ فرسوده خیره مانده بود.

بالاخره رنه پرسید:

ـ چیزی می‌خواستین بم بگین؟

خانم سیدونی، با قیافهٔ شکمویی کـه می‌خواهد بگوید دیشب شام چه خورده، دستهایش را به هم متصل کرد و گفت:

ـ آره، داستانش مفصله! فکرشو بکنین، آقای دوسافره عاشق خانم زیبای ساکاره... آره، عاشق خودتون، خوشگلکم!

رنه حتی از روی عشوه‌گری هم شده حرکتی نکرد. او گفت:

ـ ده؟ شما که می‌گفتین عاشق سینه چاك خانم میشلنه؟

ـ خب تموم شد دیگـه. اون تموم شد رفت پی‌کارش!... اگـه خواستین، دلیل‌شو هم بهتون میگم... مگهٔ نمی‌دونین که خانم میشلن مورد علاقهٔ بارون‌گورو است؟ راستش آدم سر در نمیاره. همه اونایی که بارونو می‌شناسن، انگشت به دهن حیرون موندن... خبر دارین که داره واسه شوهرش نوار افتخار می‌گیره؟... آره جونم، از اون آتشپاره‌ها است. خیلی بی‌باکه! واسهٔ کاراش احتیاجی به‌کسی نداره.

این جمله را با تأسفی آمیخته به تحسین گفت.

ـ ولی برگردیم سر آقای دوسافره... مثه اینکه شمارو تومجلس رقص هنرپیشه‌ها با لباس بالماسکه دیده، حتی خودشو سرزنش میکنه که یه خرده گستاخانه شمارو به شام دعوت کرده، درست میگم؟

زن جوان درشگفت مانده بود، و آهسته گفت:

ـ کاملاً درسته. ولی چه‌کسی ممکنه به او گفته باشه که...

ـ صبر کنین دیگـه. میگه شمارو بعد بجاآورد، وقتی از اون مجلس رفتین، ویادش اومد که شمارو دید دست دردست ماکسیم خارج شدین... از اون‌شب به‌بعد عاشق دیوونه شما شده... میدونین، گلوش پیش‌تون گیر کرده... اومده بود اینجا خواهش می‌کردکـه ازطرف اون ازتون عذر بخوام...

رنه در کمال بی‌اعتنایی حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ باشه خب، بهش بگین که بخشیدمش!

بعد، دوباره دچار دلهره شد وادامه داد:

ـ آخ، سیدونی مهربون، خیلی ناراحتم. فردا صبح، به پنجاه هزارفرانك‌احتیاج مبرم دارم. اومده بودم باتون راجع به این‌موضوع صحبت کنم. انگار گفته بودین عده‌ای‌رو می‌شناسین که قرض میدن؟

دلاله که می‌دید زن برادرش دنبالهٔ داستانش را به طرز زننده‌ای قطع کرده است، مدتی او را به انتظار جواب معطل گذاشت.

ـ آره‌خب. منتها بهتون‌توصیه می کنم بهتره برین ازدوستان‌تون پول بگیرین. من اگه جای‌شما بودم، خوب می‌دونستم چی‌کار کنم... یه راست می‌رفتم پیش آقای دوسافره.!

رنه ازسرناچاری لبخندی زد وگفت:

ـ ولی اگه این‌طور که شما میگین اون‌همه عاشق منه، کارچندان خوبی نیست که برم ازش پول بگیرم!

پیرزن با نگاه خیره‌ای به او نگریست. بعد چهرهٔ وارفته‌اش اندك اندك درلبخنده ترحم آمیخته به محبت فرورفت. آنگاه زمزمه‌کنان گفت:

ـ حیوونکی! گریه کردین، ها؟ حاشا نکن، ازچشاتون‌پیداست. قوی باشین! زندگی‌رو همون‌طور که پیش میاد قبولش کنین. ببینین، اجازه بدین من این موضوع مورد بحثو درستش می کنم.

رنه ازجا برخاست. به انگشتانش سخت فشار وارد می کرد و دستکشها را به صدا درآورد. سرپا ماند. جدال‌باطنی شدیدی‌سراپای وجودش را به لرزه درآورده بود. داشت دهنش را بازمی کرد. شاید می‌خواست پیشنهاد او را بپذیرد. ناگهان صدای زنگ کوتاهی در اتاق مجاور طنین افکند. خانم‌سیدونی جلدی ازاتاق بیرون رفت. در

را نیمه‌باز گذاشت. دوردیف پیانو دیده می‌شد. آنگاه زن جوان طنین صدای گامهای مردانه و صدای خفهٔ گفتگوی آهسته‌ای را شنید. بی‌اختیار رفت تا لکه‌های زرد رنگی را که تشکها روی دیوار به‌وجود آورده بود ازنزدیك ببیند. این لکه نگرانش می‌کرد وناراحتش می‌ساخت. همه چیز، ماکسیم، پنجاه هزار فرانك و آقای دوسافره را از یاد برد واندیشناك به‌کنارتختخواب برگشت. جای تختخواب درهمان جایی‌که قبلاً بوده خیلی بهتر بود. زنهایی هستن‌که واقعاً ذوق و سلیقه ندارن! معلومه، وقتی آدم درازکشیده، نورمی‌افته تو چشم. و دید که آهسته آهسته، تصویر چهرهٔ مرد ناشناس بارانداز سن‌پل و ماجرای عشقی او با دو دیدار، دراعماق ضمیرش نقش می‌بندد. عشق تصادفی گذرنده‌ای که اینجا، جای قبلی تختخواب، ازآن بهره‌مند شده بود. اینك ازآن عشق تنها همین فرسایش کاغذ دیواری مانده بود. آنگاه این اتاق وجودش را سرشار ازناراحتی ساخت. از زمزمه‌ای که دراتاق مجاور ادامه داشت بیتاب شد.

وقتی خانم سیدونی با احتیاط در راگشود و دوباره بست وبه اتاق برگشت، انگشتانش را چندبار تکان داد تا به او توصیه‌کند که آهسته حرف بزند. بعد درگوش او گفت:

ـ خبر ندارین، عالی شده، آقای دوسافره اومده!

زن جوان با دلشوره‌گفت:

ـ لااقل بهش نگفتین‌که من اینجام؟

دلاله شگفت‌زده می‌نمود، وبسیار ساده دلانه‌گفت:

ـ خب چرا... منتظره من بهش بگم بیاد تو. البته در مورد پنجاه هزارفرانك باش صحبت نکردم.

رنه، که رنگ از رخسارش پریده بود، چنان ازجا برخاست که‌گفتی تازیانه‌ای به پیکرش خورده است. غرور بیکران به دلش

سرریز کرده بود. صدای چکمه‌ای که اکنون خشن‌تر از اتاق مجاور برمی‌خاست و به گوش او می‌رسید، کفرش را در آورد. با لحن قاطعی گفت:

ـ من میرم. بیاین درو برام باز کنین!

خانم سیدونی سعی کرد لبخند بزند.

ـ بچه بازی درنیارین، منکه دیگه نمیدونم چی کارش کنم. واقعاً اشتباه می‌کنین...

ولی اکنون زن از پلکان پایین رفته بود و دربرابر دربستهٔ مغازه تکرار می‌کرد:

ـ درو باز کنین، درو باز کنین!

توری‌فروش، وقتی دستگیره را برمی‌داشت، عادت داشت که آن را درجیبش بگذارد. هنوز می‌خواست مذاکره کند. سرانجام او هم عصبانی شد، در اعماق چشمان خاکستری خود خشونت زنندهٔ طبیعتش را آشکار ساخت و به صدای بلند گفت:

ـ حالا من به این مرد چی بگم، ها؟

رنه که یك پایش به پیاده‌رو رسیده بود جواب داد:

ـ که من فروختنی نیستم!

صدای خانم سیدونی را شنید که در را محکم بست و انگار زمزمه‌کنان می‌گفت:

ـ باشه، برو گمشو لکاته، بلایی سرت بیارم که خودت حظ کنی!

هنگامی که رنه سوار کالسکهٔ خود می‌شد، با خود فکر می‌کرد:

«معلومه! اگه این جوری‌یه، شوهر خودمو ترجیح میدم!»

ویکراست به خانه برگشت. آن شب به ماکسیم گفت که نیاید. ناراحت است و احتیاج به استراحت دارد. فردای آن روز، وقتی پانزده هزارفرانك را به‌او داد تا به جواهرفروش سیلویا بدهد، دربرابر شگفتی و پرسشهای او، دست وپای خود را گم کرد. گفت که شوهرش

معاملهٔ سودمندی انجام داده بوده است. ولی از آن روز به بعد، زن دمدمی‌تر شد وقرارهایی راکه با جوان می‌گذاشت غالباً تغییر می‌داد، وحتی بیشتر وقتها درگلخانه منتظر اومی‌ماند وهمین‌که جوان از راه می‌رسید دکش می‌کرد. او ازاین تغییرخلق وخوی زن چندان نگران نمی‌شد. خوشش می‌آمدکه بره موم دست زنان باشد. نکته‌ای که بیشتر ناراحتش کرد، جنبهٔ روانی دیدارها بود. زن‌گاهگاهی به‌کلی غمگین می‌شد. حتی‌گاهی قطره‌های درشت اشك درچشمانش حلقه می‌بست. ترانهٔ خود را در مورد «جوان رعنای» هلن زیبارو قطع می‌کرد، آهنگ محزون صومعه را می‌نواخت و از دلدادهٔ خود می‌پرسید آیا فکرنمی‌کندکه‌گناه، دیر یا زود، کیفر ببیند.

جوان با خود می‌اندیشید:

«جداً، ها، داره پیرمیشه. خیلی‌که همت‌کنه یکی دوسال دیگه هم جالبه و بعد میره پی‌کارش!»

حقیقت این بودکه‌زن سخت رنج می‌برد. اکنون ترجیح می‌دادکه باآقای دوسافره به‌ماکسیم خیانت‌کند. درخانه خانم سیدونی شوریده بود. تسلیم غرور ذاتی خود و انزجار از این معامله زشت و ناهنجار شده بود. ولی روزهای بعد، وقتی تشویشهای زنا را پشت سرگذاشت، دراندرون او همه‌چیز فرو ریخت. خود را چنان‌خوار و بی‌مقدار احساس‌کردکه اکنون حاضربود خود را تسلیم اولین مردی کندکه‌از راه برسد و دراتاق‌پیانو را بگشاید. اگرتاآن‌وقت‌فکرشوهر گاه هراس لذت بخشی به زنای بامحارم می‌بخشید، اینك مرد، خود شوهر، با چنان خشونتی واردکارزار شده بودکه حساسترین عواطف اورا به‌عذاب الیم بدل‌کرده بود. اوکه با لطف ولذت گناه‌خودخوش بود، وآسوده به‌کنج دنج‌بهشت‌اساطیری می‌اندیشیدکه درآن خدایان طعم عشق را در خانواده می‌چشند، اکنون به‌ابتذال هرزگی و ننگ

متاع مشترك دومرد تنزل یافته بود. هرچه سعی کردکه از این ننگ و رسوایی بهره‌مند شود نتوانست. لبش هنوزگرم بوسه‌های ساکار بود که‌آن‌را تسلیم بوسه‌های ماکسیم می‌کرد. کنجکاوی او به‌اعماق این کامجوییهای مطرود فرودآمد. حتی این دوعشق را به‌هم آمیخت، و درآغوش پدر، پسر را می‌جست. و از این سیر و سیاحت درعوالم ناشناختهٔ فساد، ازاین ظلمت سوزانی‌که درآن دوفاسق را باهم اشتباه می‌کرد، با دهشتی‌که به‌لذات اورنگی از نالهٔ احتضار می‌داد رمیده‌تر و کوفته‌تر برمی‌گشت.

او این غمنامه را درگنجینهٔ سینه نهفت، و با تب‌وتاب خیالات خود رنج آن‌را دوچندان ساخت. حاضربود بمیرد ولی حقیقت را به ماکسیم نگوید. باطناً نگران بودکه مبادا جوان بشورد وترکش کند. خصوصاً چنان اعتقاد مطلقی به‌زشتی‌گناه خود ولعنت ابدی خویش پیداکرده بودکه ترجیح می‌داد برهنه ازمیان پارك مونسو بگذرد ولی ننگ عملش‌رابه‌صدای آهسته اقرارنکند. البته هنوز همان سربه‌هوایی بودکه با رفتار عجیب خود همهٔ پاریس را مات و متحیرمی‌ساخت. خوشیهای عصبی او به‌صورت هوسهای حیرت‌انگیزی بروز می‌کرد که روزنامه‌ها با ذکرحرف اول نام و نام خانوادگی او راجع‌به‌آنها سخن‌می‌گفتند. دراین‌دوره، جداًتصمیم گرفت‌که با دوشس‌دواسترنیك دوئل کند، آن‌هم با هفت‌تیر. می‌گفت‌که اوجام شراب خود را عمداً روی پیراهنش ریخته است. تا برادرشوهروزیرش‌کفری نشد، دست ازلجاجت‌برنداشت. باردیگر، با خانم‌لوورانس شرط بست‌که‌میدان اسبدوانی لونشان[1] را درمدتی‌کمتر از ده دقیقه دور بزند. فقط مسألهٔ لباس بودکه توانست مانع‌کار او شود. ماکسیم نیز ازاین سرشوریده که جنون درآن اوج می‌گرفت وشبها روی بالش او می‌پنداشت‌که

1. Longchamp

همهٔ هیاهوی شهری در لذت جماع از آن برمی‌خیزد به‌هراس افتاده بود.

شبی با هم به‌تماشاخهٔ ایتالیاییها رفتند. حتی قبلاً به‌برنامه هم نگاه‌نکرده بودند. می‌خواستند یك هنرپیشهٔ معروف ایتالیایی، ریستوری[1] را ببینند که در آن دوره همهٔ مردم پاریس برای دیدنش سر و دست می‌شکستند، و رسم زمان ناگزیرشان ساخته بود که اورا بشناسند. آن شب، نمایشنامه فدر[2] را به‌نمایش گذاشته بودند. جوان‌تااندازه‌ای با برنامه‌های تماشاخانه آشنا بود. زن هم آنقدر ایتالیایی بلد بود که نمایشنامه را بفهمد. نمایشنامه، به‌این زبان خارجی که زیر و بمش گاه درنظر آن‌دونغمه‌ای‌ازموسیقی‌ارکستربرای همراهی لالبازی‌هنرپیشگان می‌نمود، هیجان خاصی در دل آنان به‌وجود آورد. هیپولیت[3] که‌جوان بلندبالا و رنگ‌پریده‌ای بود، بسیار بد بازی می‌کرد ونقش خود را خراب کرده بود. ماکسیم آهسته می‌گفت:

«اه، چقدر چلمنه!»

ولی ریستوری، با شانه‌های برازنده‌ای که با گریهٔ زارزارش می‌لرزید، با چهرهٔ به‌غم نشسته و دستهای پرتوان خود رنه را عمیقاً منقلب ساخته بود. فدر از تبار پازیفائه[4] بود. رنه از خود می‌پرسید که او، زناکار عصرنو، از چه تباری است. از همهٔ نمایشنامه، او تنها این زن‌بزرگ را می‌دید که جنایت باستان را روی‌صحنه نشان‌می‌داد.

در پردهٔ اول، وقتی فدر عشق جنایت‌آمیزخود را برای انون[5] اعتراف می‌کند؛ در پردهٔ دوم، وقتی با سوز وگداز بسیار دلبستگی خود به‌هیپولیت را به‌او ابراز می‌دارد؛ وپس از آن در پردهٔ چهارم، وقتی بازگشت تزه[6] او را ار پای درمی‌آورد و زن دستخوش خشمی

---

1. Ristori
2. Phèdre
3. Hippolyte
4. Pasiphaé
5. Oenone
6. Thesee

اندوهبار می‌گردد و لعن و نفرین نثار خود می‌کند، هنرپیشه تالار تماشاخانه را با چنان نالهٔ سوزناك عشقی سرکش وچنان نیازی به کامرانی فوق بشری آکنده می‌سازد که رنه تأثیر هر نالهٔ خواهش و ندامتهای آن‌را روی تن خود احساس می‌کند. ماکسیم آهسته‌درگوش او می‌گفت:

ـ حالا صبر کن. روایت ترامن[1] روهم‌گوش کن! پیر مرد قیافهٔ جالبی داره.

و با لحنی تهی از احساس، زمزمه‌کرد:

هنوز از دروازه‌های شهربیرون نرفته بودیم.

او روی عرادهٔ خود نشسته بود.

ولی وقتی پیرمرد سخن می‌گفت، رنه دیگرنگاه نکرد وگوش نداد. نورچلچراغ چشمش را می‌آزرد. از همهٔ این چهره‌های رنگ پریده‌ای که بادقت‌به‌صحنه می‌نگریستند، هرم‌خفه‌کننده‌ای‌برمی‌خاست وبه‌صورت اومی‌خورد. گفتار بازیگرادامه داشت‌وپایان‌ناپذیرمی‌نمود. زن درگلخانه و زیرشاخ وبرگ داغ بود، می‌دیدکه شوهرش وارد می‌شود و اورا درآغوش پسرخود می‌بیند. سخت رنج می‌برد. داشت ازهوش می‌رفت که‌آخرین نالهٔ فدر پشیمان وگرفتارتشنج زهرچشمان اوراگشود. پرده فرو می‌افتاد. آیا من نیز یارای آن‌را دارم‌که روزی زهربنوشم! درکنار حماسهٔ باستانی، ماجرای او چقدر حقیروشرم‌آور بود! هنگام خروج، وقتی ماکسیم بندکلاه کاپشن او را زیر چانه‌اش گره می‌زد، رنه هنوز غرش صدای شرربار ریستوری و پاسخ نوازشگر انون به‌اورا می‌شنید.

درکالسکه، تنها جوان سخن‌گفت. به‌نظراو، نمایشنامه روی هم رفته «کشنده» بود. او نمایشنامه‌های خنده‌دار را بیشتر می‌پسندید. با

1. Théramene

این‌همه، قدر «تندوتیز» بود. به‌او علاقمند شده بود چون... و برای تکمیل اندیشهٔ خود دست رنه را فشرد. آنگاه فکرمضحکی به‌خاطرش خطورکرد و به‌هوس افتادکه لطیفه‌ای بگوید. آهسته‌گفت:

ـ کنار دریا حق داشتم که به‌دریا نزدیك نمی‌شدم.

رنه‌که در دریای رؤیای دردناك خود غرق گشته بود، همچنان ساکت ماند. جوان‌ناگزیرشدکه جملهٔ خودرا تکرارکند. زن‌باشگفتی تمام پرسید:

ـ واسه چی؟

ـ مگه ندیدی غول دریایی چه بلایی سرهیپولیت‌آورد؟

و پوزخندی زد. زن جوان از لطیفهٔ اویخ‌کرد. همه چیز در ذهنش به‌هم‌ریخت. ریستوری اکنون دلقکی بیش نبود. هلن زیبا در پردهٔ سوم مثل بلانش‌مولر پیراهنش را بالا می‌زد وزبانش را درمی‌آورد وبه‌مردم نشان می‌داد. ترامن جاهلی می‌رقصید و هیپولیت هم شیرینی مربایی می‌خورد ودستش را در دماغش فرومی‌برد.

وقتی قدامت دردناکتری اندام رنه را به‌لـرزه درمی‌آورد، او دستخوش شورش شکوهمندی می‌شد. مگراومرتکب چه‌جنایتی شده بود؟ چرا باید شرم‌کند؟ آیا هرروز با ننگ و رسواییهای بزرگتری روبرو نیست؟ مگر درخانه وزرا، درکاخ ریاست جمهوری و هرجای دیگر با تیره‌روزانی چون خود که بیت‌المال راکرورکرور می‌بلعند وهمه در برابرشان تعظیم می‌کنند به‌سر نمی‌برد؟ به‌روابط ننگ‌آلودهٔ آدلین دسپانه وسوزان‌هافینر می‌اندیشیدکه‌گاه حتی درپذیراییهای‌روز دوشنبهٔ همسرامپراتور دربارهٔ آن سخن می‌گفتند و می‌خندیدند. به‌یاد کسب و کار خانـم لوورانس افتاد. همهٔ شوهران رفتار متین، نظم و ترتیب و خوش‌حسابی او را با فروشندگان به‌رخ زنشان می‌کشیدند. خانم داست، خانم تس‌یر، بارون ماین‌هلد ازبرابردیدگان او گذشتند.

خرج تجمل این بانوان را فاسقهایشان می‌پرداختند و همه‌شان، عین اوراق بهادار دربورس، درمحافل اشرافی مظنه داشتند. خانم دوگاند خوش‌اندام ولی به‌قدری ابله بود که درعین‌حال سه افسرارشدفاسقش بودند واوبه‌علت لباس متحدالشکل‌شان آنها را ازهمدیگر تمیز نمی‌داد. به‌همین جهت، لوئیز، این دخترك آتشپاره، می‌گفت که وی‌اول آنها را برهنه می‌کند تا بداند فعلاً باکدام یك از آن سه‌تن سروکار دارد. کنتس وانسکا هنوز به‌خاطردارد که درکدام مجلس آوازخوانده است. همه ادعا می‌کردند که اورا درحال‌گشت و به‌تور زدن مشتری درکنار پیاده‌روها دیده‌اند. آن روزها پیراهن چیتی به‌تن داشت‌ومثل ملوانگرگ‌گرسنه‌ای پرسه می‌زد. هرکدام از این بانوان ننگی به‌دامن ورسوایی مشهوری درپی‌داشتند وبه‌سبب‌آن پیروز هم بودند. دوشس دواسترنیك، درفساد یك سروگردن ازهمه اینان بلندتربود. زشت و پیروفرسوده بود وسرفراز می‌رفت و فخرمی‌فروخت که شبی را در بسترامپراتورگذرانده است. اونمونهٔ رسمی‌فحشاء بود ورسمیت‌خود را به‌عنوان شوکت هرزگی وبرتری براین دارودستهٔ روسپیان نامدار حفظ می‌کرد.

آنگاه زناکار باگناه خود، همچون با پیراهن تازهٔ ضیافت، که تنگی و تازگی‌اش ابتدا ناراحت‌کننده است، خو می‌گرفت. او همرنگ جماعت زمانهٔ خود بود. مثل همه لباس‌به‌تن می‌کرد ولباس ازتن درمی‌آورد. رفته‌رفته گمان می‌برد که درمیان مردمی‌فوق اخلاق معمول همگان زندگی می‌کند، آداب اینان تلطیف‌وتوسعه یافته‌است، و برای شادی همگان روا است که در میان اینان برهنه شود. فساد به تجمل و فخر تبدیل شده بود. گلی بود که به‌مو یا الماسی که برجبین می‌زنند. و به‌عنوان دلیل و شافع اعمال همه، امپراتور را دست در دست تیمسار مجسم کرد که ازمیان دو ردیف شانهٔ برهنهٔ درحال‌تعظیم

می‌گذشت.

از اینان فقط یك تن، باتیست، پیشخدمت مخصوص شوهرش همچنان نگرانش می‌داشت. از وقتی که ساکار به‌زنش ابراز علاقه می‌کرد، انگار این پیشخدمت بلندقامت ورنگ پریده ومتین،بامتانت سرزنشی خاموش دور وبر زن می‌گشت. به‌زن نگاه نمی‌کرد. نگاه‌های سردش با شرم وحیای خادم‌کلیسا، که ازآلودن دیدگان خود به زلف زن‌گناهکاری پرهیزمی‌کند،ازبالای سرزن می‌گذشت. اوتصور می‌کردکه خادم از همه‌چیز خبر دارد. اگر جرأت داشت، به‌او حق سکوت می‌داد. بعد دچار ناراحتی می‌شد. وقتی باتیست را می‌دید، با خود می‌گفت‌که همهٔ پاکدامنی اطرافیانش‌برباد رفته ودر زیر جامهٔ سیاه این خدمتگزار پنهان شده‌است. نسبت به‌اواحترام مبهمی‌احساس می‌کرد. یك روز از سلست پرسید:

ـ باتیست تو آبدارخونه شوخی میکنه؟ ماجرای عاشقانه‌ای دربارهٔ اومیدونین؟ اصلامعشوقه‌ای داره؟

خدمتکارش درپاسخ فقط گفت:

ـ معلومه‌خوب، آره!

ـ ببین، باتون لاس میزنه دیگه، نه؟

ـ نه بابا، اصلاً به‌زنها نگاه نمیکنه. ما باش خیلی سروکار نداریم... همیشه تو اتاق‌خواب آقا یا تو اصطبله. میگه که اسبهارو ترجیح میده.

رنه ازاین همه پاکدامنی کفری می‌شد، اصرار می‌کرد، دلش می‌خواست‌که بتواند خدمه‌اش را تحقیرکند. بااینکه به‌سلست علاقه داشت، خوشحال می‌شدکه بداند او نیز فاسقهایی دارد. ازاو پرسید:

ـ خب سلست، به‌نظرت نمیادکه باتیست جوان خوشگلیه؟

خدمتکار، با قیافهٔ هاج و واج آدمی که حرف عجیبی شنیده

است، بالحن اعتراض آمیزی گفت:

ـ من، خانم؟ اوا، نه، من فکرای دیگه‌ای تو سرمه! احتیاجی به‌مرد ندارم. برنامه‌ای دارم که بعد ملاحظه می‌کنین. کجای کارین، خانم، مگه خرشدم؟

رنه نتوانست حرف روشن‌تری ازاو بکشد. ازسوی دیگر،غم وغصه‌اش بیشترشده بود. زندگی پرهیاهو و گردشهای جنون‌آمیزش به‌موانعی برخورده بودکه باید رفع می‌کرد. در برابر این دشواریها گاه دل‌آزرده می‌شد. مثلا یك روز لوئیزدوماروی بین او و ماکسیم قد برافراشت. همان‌طور که خود او با لحن تحقیرآمیزی دربارهٔ دخترك می‌گفت، نسبت به‌این «قوزی» احساس حسادت نمی‌کرد. او می‌دانست که‌پزشکان‌جوابش گفته‌اند ونمی‌توانست باور کند که‌ماکسیم، ولو به‌بهای یك‌میلیون جهیزیه، با این دخترك بدترکیب ازدواج کند. اوبا همهٔ سقوطش، ساده‌دلی بورژوامنشانهٔ خود را نسبت به‌اشخاصی که دوستشان داشت حفظ کرده بود. اگراوخودش را تحقیر می‌کرد، آنها را برتر و بسیار محترم می‌شمرد. ولی ضمن رد امکان ازدواج آن دو، که به‌نظرش نوعی هرزگی زشت و دزدی می‌رسید، ازصفا و صمیمیت دوجوان نیز رنج می‌برد. وقتی او دربارهٔ لوئیز با ماکسیم حرف می‌زد، جوان از شادی می‌خندید، گفته‌های دخترك را برای او بازگو می‌کرد و به‌او می‌گفت:

«میدونی، دخترك منو «شوهرکم» صدا میزنه.»

جوان این حرفها را چنان راحت می‌گفت که زن یارای آن‌را نداشت بـه‌او بفهماند کـه این «دخترك» هفـده ساله است، وصفا و صمیمیت‌شان درمهمانیها وگوشه‌گیری آنها برای دست انداختن‌مردم غمگینش‌می‌سازد وزیباترین‌شب‌نشینی‌هارا درچشم‌اوخوارمی‌گرداند.

واقعه‌ای پیش‌آمد وصورت عجیبی به‌این وضع داد. رنه غالباً

نیاز به‌لافزنی داشت، و هوس می‌کرد که به‌گستاخیهای خشنی تظاهر کند. ماکسیم رابه‌پشت پرده‌ای یا دری می‌کشاند وطوری او را می‌بوسید کـه امکان داشت همـه آن دو را ببینند. پنجشنبه شبی، اتاق پذیرایی گل اشرفی مملو از جمعیت بود. فکر عجیبی به‌سر زن زد. ماکسیم راکه با لوئیز مشغول صحبت بود صدا زد، از ته گلخانه به سوی او رفت؛ بین دو تودهٔ انبوه گیاه ایستاد، و چون می‌پنداشت که کاملاً از انظار مخفی است، ناگهان لب اورا بوسید. متأسفانه لوئیز هم‌دنبال ماکسیم راه افتاده‌بود. وقتی دودلداده سرشان رابلند کردند، دخترك را در چند قدمی خود دیدند که بـا لبخند مرموزی نگاهشان می‌کرد. دخترك نه‌شرم‌کرد نه‌تعجب. با قیافهٔ خونسرد و دوستانهٔ یك همپالکی به‌آن‌دو می‌نگریست. چنان آگاه می‌نمود کـه حتماً لـذت چنین بوسه‌ای را چشیده بود و می‌فهمید.

آن روز ماکسیم واقعاً احساس‌وحشت‌کرد. ولی رنه‌خونسرد وبی‌اعتنا، وحتی شاد بود. دیگر تمام شده بود. اکنون محال بودکه قوزی فاسقش را ازچنگ او برباید. او فکرمی‌کرد که:

«لابد عمداً این کاروکردم. حالا دیگه میدونه که «شوهرکش» مال منه!»

ماکسیم وقتی دیدکـه لوئیز مثل سابق می‌گـوید و می‌خندد و لودگی می‌کند، آسوده‌خاطرشد. با خود فکرکردکه او «بسیار قوی و دختربسیار خوبی است». وقضیه به‌همین‌جا خاتمه یافت.

رنه حق داشت‌که دلواپس بود. مدتی بودکه ساکار به‌ازدواج پسرخود با دوشیزه دوماروی می‌اندیشید. پای یك جهیزیهٔیك‌میلیونی درمیان بود. او نمی‌خواست این مبلغ‌کلان را از دست بدهد.چون خیال داشت‌که بعدها از این نمد کلاهی برای خود تهیه کند. اوایل زمستان، لوئیز درحدود سه‌هفته ازتختخواب پایین نیامد. ساکارترسید

که دخترك پیش ازمراسم عقد بمیرد. به‌همین جهت، تصمیم گرفت که هرچه زودتر مجلس عقدی دایر کند. می‌دانست که آنها هنوز خیلی جوانند، ولـی پزشکان نگران سلامت دخترك مسلول بودند و فکـر می‌کردند که تا ماه‌مارس زنده نمی‌ماند. ازطرف دیگر، آقای دوماروی هم وضع حساسی داشت. درآخرین انتخابات، سرانجام موفق شده بـود حکم انتصاب نمایندگی خـود را به‌چنگ آورد. ولی مجلس آرای حوزهٔ نمایندگی اورا، که جنجالی‌ترین تغییرنماینده بود، باطل اعلام کرده بود. این انتخابات از آن اشعار حماسی‌ـفکاهی جالبی‌بود که روزنامه‌ها یك‌ماه تمام از دولتی سرآن به‌نان ونوا رسیدند. آقای هوپل دولانـو، استاندار ناحیه، چنان شدتی به‌خـرج داده بود کـه داوطلبان دیگرحتی نتوانستند برنامهٔ نمایندگی خود را به‌در و دیوار بچسبانند یا ورقه‌های اخذ رأی خـود را بین هواداران خود توزیع کنند. بنابه‌توصیهٔ او، آقای دوماروی در سرتاسر حوزهٔ انتخابیهٔ خود میزچید، ودهقانان یك هفتهٔ تمام می‌خوردند ومی‌نوشیدند. علاوه بر. این، به‌مردم وعدهٔ راه‌آهن واحداث یك‌پل و سه‌کلیسا داد. شب اخذ رأی هم تمثال امپراتور و همسرش را، که دو تصویر بزرگ مجهزبه شیشه‌ومزین به‌قاب طلایی بود، برای رأی‌دهندگان متنفذ فرستاد. هدیهٔ اوتوفیق عجیبی کسب کرد و او با اکثریت قاطع به‌نمایندگی مجلس انتخاب‌شد. ولی وقتی نمایندگان مجلس، درمقابل قاه‌قاه خندهٔ‌سراسر فرانسه‌ناچار شدند آقای دوماروی‌را پیش انتخاب کنندگانش‌بفرستند، وزیرنسبت به‌استاندارونامزد بخت برگشته‌که واقعاً زیاد «سختگیری» کرده بودند، سخت خشمگین شد. حتی گفت که عنوان نامزدی‌رسمی را به‌شخص‌دیگری خواهد داد. آقای دوماروی به‌هراس افتاد. سیصد هزارفرانك درآن استان خرج کرده بود. املاك زیادی درآنجاداشت و از آنجا خوشش هم نمی‌آمد و می‌بایست همه را به‌مفت بفروشد.

به‌همین جهت، نزد همکار عزیزخود رفت واز اواستدعا کردکه خشم برادر وزیرش را فرونشاند و از طرف وی به‌ایشان قول بدهدکه این دفعه انتخابات کاملا آبرومندانه‌ای به‌راه خواهد انداخت. در چنین فرصت مساعدی بودکه ساکار دوباره از عروسی «بچه‌ها» سخن‌گفت و دوپدر قرار ومدار قطعی راگذاشتند.

وقتی خواستند نظرماکسیم را دراین مورد بدانند، وی‌احساس سردرگمی کرد. از لوئیز خوشش می‌آمد. مبلغ جهیزیه هم بیش از آن وسوسه‌اش می‌کرد. بله‌گفت وهرتاریخی راکه ساکارتعیین کـرد پذیرفت تا از دردسرجرویحث بپرهیزد. ولی او در دل خود اعتراف می‌کردکه بدبختانـه قضایا به‌این سادگی انجام نخواهدگرفت. رنـه هرگزرضایت نمی‌داد. گریه خواهدکرد وعلم‌شنگه به‌راه می‌انـدازد. ازآن زنهایی بودکه جنجال بزرگی به‌پاکند و همه مردم پساریس را مات و متحیرسازد. وضع بسیارناگواری بود. اکنون اززنه‌می‌ترسید. با نگاههای نگران تعقیبش می‌کرد. رنه چنان مستبدانه مهارش را به دست داشت که وقتی زن دست سفیدش را روی شانهٔ او می‌گذاشت، جوان احساس می‌کردکه وی چنگال خود را درآن فرو می‌برد. حال شیطنتش به‌خشونت بدل می‌شد، و درعمق خنده‌اش صدای نالهٔشکسته به‌گوش می‌رسید. ماکسیم واقعاً می‌ترسیدکه مبادا یك شب زن در آغوش او دیوانه شود. در نزد او، ندامت‌کارزشت وهراس دیده‌شدن ولذت دردناك زنا به‌صورت رفتار زنان دیگرمانندگریه و زاری بروز نمی‌کرد، بلکه به‌صورت جنون برجسته‌تری چون نیاز به‌هیاهـوی طاقت‌فرساتـر رخ می‌نمود. درمیان سرگشتگی فزایندهٔ او، رفته رفته ناله‌ای به‌گوش می‌رسیدکه صدای خسرابی دستگاه ستایش‌انگیـز و شگفت‌انگیزی بودکه داشت می‌شکست.

ماکسیم درنهایت خونسردی چشم به‌راه فرصتی نشسته بود تا

خود را از چنگال این معشوقه مزاحم برهاند. دوباره می‌گفت که حماقت کرده است. اگرابتدا رفاقتشان لذت بیشتری به‌روابط‌عاشقانهٔ آنها داده بود، اکنون مانع گسستن آن بود. قطع رابطه‌کاری بود که مسلماً جوان با هرزن دیگری راحت انجام می‌داد. چون کافی بود که دیگربه‌سوی معشوق نرود. او برای پرهیز از هر کوشش و مبارزه‌ای این روش را به‌کار می‌گرفت. ولی خودرا قادربه‌تحمل هیاهونمی‌دید. حتی هنوز در برابرنوازشهای رنه وجود خود را از یاد می‌برد. رفتار زن با او مادرانه بود. رنه خرج او را می‌کشید. همین که بستانکاری عصبانی می‌شد، رنه ازگرفتاری نجاتش می‌داد. بعد فکر لوئیز، فکر جهیزیهٔ یك میلیونی به‌خاطرماکسیم خطورمی‌کرد. حتی درزیر بوسه‌های زن جوان، با خود می‌اندیشید که: «همهٔ اینا خوبه، قشنگه، ولی خب، واسهٔ فاطی تنبون نمیشه. بالاخره یه روز باس قال قضیه‌رو کند.»

یك‌شب، درمنزل خانمی که غالباً تاصبح درآن قمارمی‌کردند، ماکسیم دار و ندارش را باخت و دچار خشم خموش قماربازانی شد که پاکباخته‌اند وجیبشان به‌کلی خالی است. حاضر بود دنیا را بدهد تا باز بتواند چند سکه‌ای روی میزبیندازد. کلاهش را برداشت، و با گامهای بی‌اختیار آدمی که مقصود روشن و ثابتی هدایتش می‌کند، یکراست به‌پارك مونسو رفت. درکوچك را بازکرد و واردگلخانه شد. ساعت از دوازده گذشته بود. آن شب رنه وی را ازآمدن منع کرده بود. اکنون وقتی زن در اتاق خود را به‌روی او می‌بست،حتی درصدد ادای توضیحی هم برنمی‌آمد. جوان هم ازخدا می‌خواست که از مرخصی اجباری استفاده کند. اوفقط هنگامی به‌طور روشن به‌یاد منع زن افتاد که دیگر به‌مقابل در پنجره‌ای اتاق پذیرایی کوچك رسیده بود. آن‌را بسته یافت. معمولاً وقتی که قرار بود بیاید، رنه دستگیرهٔ این در را قبلاً می‌چرخاند. وقتی ماکسیم پنجرهٔ اتاق آرایش

را روشن دید با خودگفت:

«ولش! سوت میزنم، میاد پایین. خیلی مزاحمش نمیشم. اگه پولی تودستوبالش بود، فوراً برمی‌گردم.»

وآهسته سوت زد. همیشه‌از این علامت برای اعلام ورودخود استفاده می‌کرد. ولـی آن شب هـرچه سوت زد، سودی نبخشید. پافشاری‌کرد، بلندتر سوت زد، چون نمی‌خواست از فکر تهیهٔ پول دست بردارد. سرانجام دیدکه درپنجره‌ای با احتیاط قراوان باز شد. ولی کمترین صدای پایی نشنید. بالاخره درسایه روشن گلخانه، چهرهٔ رنه ظاهرشد. زلف آشفته ونیمه برهنه بود. انگار داشت به‌بستر می‌رفت. پابرهنه بود. اورا به‌سوی یکی از گهواره‌های گلخانه هل داد، خود از پله‌ها پایین آمد، از روی ماسه راهروگذشت. چنین می‌نمود که‌سردی وخشونت زمین‌را احساس نمی‌کند. با خشم فروخورده‌ای به‌اوگفت:

ـ احمقانه است که این جوربلندبلند سوت میزنی... مگه‌بهت نگفته بودم‌که نیای؟ ازم چی میخوای؟

ماکسیم که از رفتار ولحن گفتار او یکه خورده بود گفت:

ـ خب بریم بـالا! اونجا بـرات تعریف می‌کنم. اینجا سرما می‌خوری!

ولی همین‌که خواست راه بیفتد، زن جلو اورا گرفت. آنگاه متوجه شد که‌رنگ صورت زن عجیب پریده است. وحشت خموشی خردش می‌کرد. آخرین جامهٔ او، توری لباس زیرش همچون ژندهٔ غمباری براندام لرزانش آویخته بود. جوان با شگفتی فزاینده خود براندازش کرد:

ـ چته؟ مریضی؟

بعد به‌طور غریزی سرش را بلند کرد، از خلال شیشهٔ گلخانه

به‌پنجرهٔ اتاق آرایش نگریست. قبلاً دیده بود کـه این اتاق روشن است. ناگهان گفت:

ـ چی؟ یه‌مرد پیشته؟

زن با لکنت و استغاثه ودستپاچگی گفت:

ـ نه، نه، درست نیست!

ـ چی میگی جونم، سایهٔ اون مردو می‌بینم!

آنگاه لحظه‌ای همانجا روبروی هم ایستادند. نمی‌دانستند که به‌هم چه بگویند. دندانهای رنه ازوحشت به‌هم‌می‌خورد. زن‌احساس می‌کرد که سطل سطل آب‌یخ روی پاهای برهنه‌اش می‌ریزند.ماکسیم بیش ازآن عصبانی شد که تصور می‌کرد. ولی هنوز آنقدر سرد و بی‌علاقه بود که اندکی فکر کند و با خود بگوید که فرصت مساعدی به‌دست آمده است و بهتراست هم‌اکنون رابطه‌اش را با اوقطع کند. او ادامه داد:

ـ مـن حرفتو باور نمی‌کنم! لابـد سلسته کـه پالتوی مردونه پوشیده، ها؟ اگه شیشه گلخونه این همه ضخیم نبود، حتی می‌تونستم بهت بگم که اون آقاکیه!

زن بیش از پیش او را به‌اندرون تاریکی شاخ و برگ راند، دستخوش هراس فزاینده‌ای شده بـود و دستهایش را به‌نشانه استدعا به‌هم متصل کرد وگفت:

ـ خواهش می‌کنم، ماکسیم...

ولی همه شیطنت جوان، شیطنت بیرحمانه‌ای‌که درصددانتقام‌جویی است، تازه بیدار شده بود. تکیده‌تر از آن بود که با خشم تسکین یابد. از ناراحتی لب ورچیده بود. ابتدا مایل بود که او را به‌باد کتك بگیرد.ولی بعد صدایش‌را تیزتر کرد وگفت:

ـ باس بم می‌گفتی، خب نمی‌اومدم مزاحمت بشم... هرروز

می‌بینم که ما دیگه همدیگه‌رو دوست نداریم... خودم هم دیگه‌دلمو زده... ببین، ناراحت نشو، الان میذارم بری بالا. ولی اول باس اسم آقاهه‌رو بم بگی...

زن جوان، که به‌زحمت جلو گریه خود را می‌گرفت، گفت:

ـ هرگز، هرگز!

ـ نمیخوام باش دعوا کنم، فقط میخوام بدونم... اسمشو بم بگو، زودی اسمشوبگو، فوراً از اینجا میرم.

مچ دست زن را گرفته بود ومی‌فشرد. با زهرخندی نگاهش می‌کرد. رنه آشفته بود. تقلا می‌کرد و دیگر نمی‌خواست لب باز کند تا مبادا اسمی که جوان ازاو می‌خواست ازدهنش دربرود.

ـ حالا سروصدا به‌پا میشه. اینکه دردی ازت دوا نمیکنه. از چه می‌ترسی، ها؟ مگه باهم‌دوست نیستیم؟... میخوام بدونم چه‌کسی جامو گرفته، این‌حق منه... ببین، کمکت‌می کنم. لابد آقای‌دوموسی‌یه که ناراحتیش در تو اثر کرده، ها؟

زن جوابی نداد. در برابراین بازجویی توهین‌آمیز، سرش را پایین انداخته بود.

ـ آقای دوموسی نیست؟... پس دوك‌دوروزانه، ها؟ جداً؟اونم نیست؟ نکنه‌کنت دوشیبره است؟ اونم نیست؟...

جوان درنگی کرد وبه‌جستجو پرداخت:

ـ لعنت برشیطون! منکه دیگه کسی یادم نمیاد. بعد از اون چیزایی که برام‌گفتی، بابام که نمیتونه باشه...

رنه، چنان‌که‌گویی تنش را داغ کرده‌اند، لرزید و با صدای ضعیفی گفت:

ـ نه، میدونی‌که اون دیگه اینجا نمیاد. تازه اگه هم می‌اومد، من راش نمی‌دادم، آبروریزی بود.

ـ کیه پس؟

مچ دستش را بیشتر می‌فشرد. زن بخت‌برگشته بازچندلحظه‌ای ایستادگی کرد.

ـ آخ، ماکسیم، اگه بدونی!... منکه نمیتونم برات بگم...

آنگاه از پا درآمد، مغلوب شد، و با وحشت به‌پنجرهٔ روشن نگریست و آهسته وبا لکنت گفت:

ـ آقای... دوسافره است!

ماکسیم، که از بازی ظالمانه خود لذت می‌برد، در برابر این اعتراف، که با چنان اصراری از زن گرفته بود، رنگ از رخسارش پرید. از درد غیرمنتظره‌ای که‌اسم‌این‌مرد به‌جانش‌ریخته بودخشمگین شد. دستهای رنه را به‌شدت پس زد، به‌او نزدیك شد. دندانهایش را به‌هم فشرد ودرست در برابرچهرهٔ اوگفت:

ـ ببین، میخوای بدونی چی هستی؟ تویك...

و آن کلمه را برزبان راند. داشت می‌رفت که زن درپی اودوید وهق‌هق‌کنان درآغوشش کشید.واژه‌های‌مهرآمیزی را زمزمه‌می کرد. پوزش می‌خواست. سوگند می‌خورد که هنوز او را می‌پرستد و فردا همه‌چیز را برایش شرح خواهد داد. ولی‌جوان خودش را ازآغوش اوبیرون کشید، درگلخانه را پشت سرخود به‌شدت بست وجواب‌داد:

ـ نه‌دیگه، تموم شد،کاسهٔ صبرم لبریزشده!

زن از پا درآمد و برجا ماند. او راکه ازباغ می‌گذشت نگاه می‌کرد. به‌نظرش‌رسید که درختان‌گلخانه دور سرش می‌چرخند.بعد، آهسته‌آهسته، پاهای‌برهنهٔ خود را روی ماسهٔ راهروکشاند، ازپله‌های جلو ساختمان بالا رفت. پوست تنش از سرما خط‌خطی شده بود. با آشفتگی توریهای خود تیره‌روزتر می‌نمود. بالا، در برابرپرسشهـای شوهرش که درانتظارش بود، گفت که ازصبح تابه‌حال دفترچه‌ای‌راگم

کرده وفکرمی کرد که جایش را به‌یادآورده است. وقتی‌دررختخواب دراز کشید، ناگهان دستخوش اندوه نومیدی بیکرانی شد. فکر کرد ای کاش به‌ما کسیم گفته بود که پدرش با اوبه‌خانه برگشته و در پی اوبه اتاقش آمده است تا درمورد یك مسألهٔ مالی بااو صحبت کند.

فردای آن‌روز ساکار تصمیم گرفت که انجام معاملهٔ شارون را جلوبیندازد. زنش تسلیم اوبود. وی را دردست خود چون مومی نرم وبی‌جنب وجوش می‌دید. از سوی دیگر، طرح بولوار حضرت والا اوژن قطعی می‌شد. بنابراین، پیش‌ازآنکه سلب مالکیت به‌دهنهابیفتد، لازم بود رنه از دارایی خود محروم گردد. در تمام این قضایا، ساکار عشق‌وعلاقهٔ‌هنرمندانه‌ای ابراز می‌داشت، با خلوص مومنانه‌ای‌به‌نضج وپیشرفت نقشهٔ خود می‌نگریست، با ظرافت شکارچی چیره‌دستی که درصید درست شکار خـود شور عاشقانه‌ای به‌کار می‌بـرد، دامش را می گسترد. این‌کار، درنظراو، عین رضایت خاطری بود که به‌یك‌قمار-باز ماهردست می‌دهد. درست مثل کسی کـه از دستبرد خـود لذت خاصی می‌برد. دلش می‌خواست که این زمینها مفت به‌چنگش بیفتد، ولواینکه پس از پیروزی، براثر رضایت خاطر، صد هزار فرانك هم جواهربرای زنش بخرد. همین که او دست به‌کاری می‌زد، ساده‌ترین مسایل پیچیدگی عجیبی پیدا می کرد و به‌فاجعهٔ غمباری بدل می‌شد. به‌خاطر یك سکهٔ صدسویی دستخوش شور غریبی می‌شد و برای به چنگ آوردن آن حاضر بودکه پدرش را به‌بادکتك بگیرد. ولی بعد شاهانه ریخت‌وپاش می کرد.

ولی پیش ازآنکه انتقال سهم رنه را از او بخواهد، احتیاطی به‌خرج داد ورفت پیش لارسونو تا درمورد قصد اخذحق سکوت او زمینه‌سنجی کند. در این قضیه، رندی وزیرکی نجاتش داد. کارگزار سلب مالکیت هم پیش خودش فکر کرده بود که اکنون میوه رسیده

است و او می‌تواند آن‌را بچیند. وقتی ساکار وارد دفتر کوچه‌ریوولی شد، همکارش را آشفته ومنقلب ودرمانده وگرفتار سخت‌ترین نومیدی واندوه دید. وی دستهای ساکار را دردست خودگرفت و آهسته گفت:

ـ ای داد و بیداد، دوست عزیز، دیدیـن چه‌خاکی به‌سرمون ریختیم؟ همین الان می‌خواستم بیام پیش‌تون تا باشما مشورتی بکنم، ببینم چه‌جوری باس ازاین مخمصه دربیایم...

و درحالی‌کـه به‌نشانه درماندگی دستهای خـود را پیچ‌وتاب می‌داد و از ناراحتی می‌نالید، ساکار متوجه شدکـه به‌هنگام ورودش وی مشغول امضای حواله‌هایی بـوده و امضای او روشنی و وضوح ستایش‌انگیزی داشته است. بدون‌دغدغهٔ خاطر به‌او نگریست‌وگفت:

ـ ولش‌کن بابا، مگه حالاچی شده؟

ولی حریف فوراً جوابش را نداد. خودش را روی مبل‌مقابل میزش انداخت، آرنجش را روی میزگذاشت، سرش رابین‌دودستش گرفت وبا خشم تکانش می‌داد. سرانجام با لحن غمزده‌ای گفت:

ـ میدونین، اون دفترو ازم‌کش رفتن!

وداستانی به‌هم بافت. گفت‌که یکی از کارمندانش آدم رذل و پستی است، مقـدار زیادی از پرونده‌هایش را دزدیده است و دفتـر کذایی هم درمیان آنها بوده است. عیب کار این بودکه دزد به‌ارزش این اسناد ومدارك پی‌برده است ومی‌گویدکه آن را باید به‌مبلغ صد هزارفرانك از اوبخرند.

ساکار به‌فکـر فرو رفت. داستان به‌نظر او بیش از حد ناشیانه رسید. البته، در واقـع لازم‌نوکاری به‌این نداشت‌که حرفش را باور بکنند یا نکنند. او می‌خواست با یك بهانهٔ ساده به‌همکار خود بفهماند که در معاملهٔ شارون باید صدهزار فرانك به‌او بدهند، و به‌این شرط حتی حاضر است مدارك خطرناکی راکه در اختیار دارد پس بدهد.

به‌نظر ساکار، این معامله بیش از اندازه ناجـور بود. او با کمال میل حاضربود سهم همکار سابق خود را به‌او بدهد. ولی این‌دوز و کلکی که سوار کرده و اورا هالو پنداشته بود ناراحتش می‌کرد. از سوی دیگر، نگرانیهایی نیز داشت. حریفش را می‌شناخت. می‌دانست که ممکن‌است مدارك‌را پیش برادروزیرش هم ببرد، واو، برای‌خواباندن جنجال حاضراست باج هم بدهد. به‌همین جهت، اوهم رفت نشست و آهسته‌گفت:

ـ آی بخشکی شانس! عجب‌گرفتاری ناجوری!... حالا میشه شخص مورد بحثودید؟

لارسونو گفت:

ـ الان می‌فرستم بیارنش. خونه‌اش همین‌گوشه‌کنارا توکوچهٔ ژان‌لانتیه است.

هنوز ده‌دقیقه‌ای‌نگذشته بودکه‌جوانك لوچی با موی‌کمرنگ وصورت‌کك‌مکی آرام وارد شد و سعی‌کـرد که از سروصدای در جلوگیری کند. نیمتنهٔ ناجور تیره‌ای به‌تن داشت که برایش گشاد و سخت نخ‌نما بود. به‌فاصله حرمت‌آمیزی سرپا ماند وبا خیال راحت زیرچشمی به‌ساکار نگاه می‌کرد. لارسونو که باتیستن[1] صداش‌می‌زد، از او بازجویی کرد. جوانك نیز بدون‌کمترین ناراحتی، بابله ونخیر جواب می‌گفت والقاب دزد ونامرد وپدر سوخته را، که‌اربابش می‌پنداشت باید باهرسؤال نثارش‌کند، درکمال خونسردی وخوشرویی می‌پذیرفت.

ساکار خونسردی آن بدبخت مادرمرده را ستایش کرد. حتی یك‌بارکارگزار سلب‌مالکیت از روی صندلی خیز برداشت تا فلکزده را بزند. کارمند فقط یك قدم پس‌رفت وچشم چپش با فروتنی‌بیشتری

1. Baptistin

چپ شد. صراف گفت:

ـ خب بسه دیگه، ولش کن... خب، حضرت آقا، شما صد هزارفرانك می‌گیرین ومدارکو پس میدین، یله؟

جوان گفت:

ـ بله، صدهزارفرانك می‌گیرم!

ورفت پی‌کارش. لارسونو که ظاهراً هنوز آرام نگرفته بود با لکنت گفت:

ـ می‌بینین توروخدا چه آدم گندیه؟ چشمای هیزشو دیدین؟ حرومزاده‌ها بااون‌قیافهٔ مظلوم‌شون واسه بیست فرانك آدم‌میکشن!...

ساکارحرفش را قطع کرد وگفت:

ـ نه‌بابا، همچین هم حرومزاده نیست. فکرمی‌کنم بشه باش کنار اومد... من برای‌کار بسیار مهمتری اومده بودم... دوست‌عزیز، حق داشتین که از زنم می‌ترسیدین. فکرشو بکنین، میخواد سهم‌شوبه آقای هافینربفروشه، میگه‌احتیاج‌به‌پول دارم. مثه‌اینکه دوستش‌سوزان توجلدش رفته.

حریف دفعتاً دست ازآه وناله برداشت. گوش می‌داد. رنگش اندکی پرید. یقه‌اش راکه براثر خشم اوکج شده بود راست‌کرد. رقیب ادامه داد:

ـ این‌انتقال همهٔ امیدامونو نقش برآب میکنه. اگه‌آقای‌هافینر شریك‌تون بشه نه‌تنها سودمون به‌خطرمی‌افته، بلکه می‌ترسم در مقابل این مردکه سختگیر و دقیق، که مورو از ماست میکشه، وضع بسیار ناجوری پیدا کنیم.

کارگزارسلب مالکیت جداً منقلب شد و به‌قدم زدن‌پرداخت و پوتین براقش روی فرش به‌صدا درآمد. زمزمه‌کنان گفت:

ـ می‌بینین آدم به‌خاطر خدمت به‌مردم چه بلایی سرخودش

میاره؟... خب عزیزم، من اگه جای شما بودم، اصلاً نمیذاشتم که زنم یه همچه دسته‌گلی به‌آب بده! راستش کتکش می‌زدم.

صراف با لبخند رندانه‌ای گفت:

ـ ای دوست عزیز، همین‌طور که به‌نظر میاد شما نمیتونین بااین مرد کثرذل‌باتیستن کاری‌بکنین، من‌هم درمقابل‌زنم کاری‌ازدستم برنمیاد.

لارسونو، دربرابر ساکار که همچنان لبخند می‌زد، راست‌ایستاد وعمیقاً نگاهش کرد. بعد، دوباره به راه افتاد و درطول وعرض دفتر کارش آهسته وباگامهای شمرده به قدم‌زدن پرداخت. به‌آینه‌ای‌نزدیك شد، گره‌کراواتش را محکم کـرد، بازهم راه رفت و ظرافت جبلی خود را بازیافت وناگهان داد زد:

ـ باتیستن!

جوانك لوچ وارد شد، ولی از در دیگر. این بار کلاهش سرش نبود وقلمی را بین انگشتان خود می‌چرخاند. لارسونو به او گفت:

ـ برو دفترو بیار!

وقتی جوانك رفت، سر مبلغی که بایـد به اوبدهند چانـه زد. آخرش رو راست گفت:

ـ این‌کارو به خاطر من بکن!

آنگاه ساکار پذیرفت که ازمنافع بعدی معامله شارون سی‌هزار فرانك به اوبدهد. او عقیده داشت کـه ازچنگال پوشیده در دستکش رباخوار بـاز ارزان در رفته است. حریف، تاآخرین لحظه به ادای مسخرهٔ خود ادامه داد. ازاوخواست که سی‌هزار فرانك را به‌نام وی بنویسد و گفت که خودش آن را به جوانك کارسازی می‌کند. ساکار، با خنده‌هایی که حکایتگر آرامش خاطر اوبود، دفتر را برگ‌برگ در میان شعله‌های آتش بخاری سوزاند. بعد، وقتی این‌کار را به پایان رساند، دست لارسونو را محکم فشرد وهنگام ترك وی به او گفت:

ـ امشب میرین خونهٔ لر دیگه، نه؟... باشین تا منم بیام. تااون وخت همه‌کارارو با زنم تموم‌می‌کنم و آخرین تصمیم‌مونو می‌گیریم.

لر دورین‌پی، که مدام درحال اسباب‌کشی بود، آن روزها در یك آپارتمان بزرگ بولوار هوسمان، روبروی کلیسای کوچك توبه زندگی می‌کرد. او نیز مثل بانوان پاکدامن اشراف یك روز در هفته می‌نشست و دوستانش را می‌پذیرفت. اریستید ساکار شبهای چهارشنبه می‌درخشید و گل می‌کرد. فاسق رسمی اوبود. وقتی میزبان بین دو در به اوخیانت می‌کرد وهمان شب بایکی ازاین حضرات قرارملاقات می‌گذاشت، اوبا خندهٔ مرموزی سرش را برمی‌گرداند وقضایا را به روی خود نمی‌آورد. وقتی مهمانها همه می‌رفتند، ساکار سیگاری روشن می‌کرد، راجع به امور مالی حرف می‌زد و درمورد آقایی که به‌انتظارخروج اوازخانه در کوچه سماق می‌مکید می‌گفت ومی‌خندید. بعد، پس ازاینکه لر را «دختر عزیز»ش می‌خواند و دستی به سر و گوش اومی‌کشید، با خیال راحت از دری بیرون می‌رفت و آن‌آقا از در دیگری داخل می‌شد.

پیمان محرمانه‌ای که اعتبارساکار را تحکیم بخشیده وباعث‌شده بود که لردورین‌پی ظرف یك ماه دو دست اثاث خانه بخرد همچنان اسباب خنده وشوخی آن‌دو بود. ولی لر عقیده داشت که این‌نمایش مضحك‌نیازمند یك نتیجه‌گیری است. این نتیجه‌گیری که قبلاً انتخاب ومعین‌شده بود، عبارت‌ازیك جدایی‌جنجالی وپرسروصدا بود به‌سود احمقی که حق عنوان خرجکش رسمی وشناخته شدهٔ لر را به مبلغ گزافی می‌پرداخت. آن احمق هم پیدا شده بود: دوك دو روزان، که از آزردن بی‌ثمر زنان همشأن وطبقهٔ خود به ستوه آمده بود واکنون درپی آوازهٔ عیاشی خود بود تا به قیافهٔ بی‌نمکش جذابیتی ببخشد. در مجلس شب چهارشنبهِ لر مرتباً حاضر می‌شد وباساده‌دلی فوق‌العادهٔ

خود دل از وی ربوده بود. متأسفانه دوك باوجود سی‌وپنج سالگی، هنوز زیر نفوذ مادرش می‌زیست. به حدی که هردفعه بیش ازپانزده لویی نمی‌توانست ازاو بگیرد. شبهایی که لر آه وناله می کرد ومی گفت که به صدهزارفرانك پول نقد احتیاج دارد، دوك ده لویی خود را به اومی‌داد واونیزلطف می کرد وآن را می گرفت. جوان آه می کشید وبه هنرپیشه قول می‌داد این مبلغ را، روزی که صاحب اختیار پول مادرشد به‌اوبدهد. همان روزها، لر به‌فکرافتادکه دوك را با لارسونو، یکی از دوستان باصفای خود، آشنا کند. دومرد رفتند و در رستوران تورتونی[1] ناهاری باهم‌خوردند. هنگام تنقلات، لارسونو عشقبازیهای خود را با یك زن دلربای اسپانیایی بـرای دوك تعریف کرد وگفت کسانی را می‌شناسدکـه پول قرض می‌دهند. ولی به روزان سخت توصیه‌کردکه هرگز به چنین اشخاصی مراجعه نکند. این درد دل، دوك را بـه جنب وجوش انـداخت و اوسرانجام از دوست باصفای خود قول گرفت که «به گرفتاری کوچك‌او» فکر کند. لارسونو هم آنقدر به‌آن فکرکردکـه قـرارشد همان شبی که ساکار با او درخانهٔ لر قرار گذاشته بود پول را به روزان برساند.

وقتی لارسونو از راه رسید، دراتاق پذیرایی بزرگ و سفید و طلایی دورین‌یی هنوز پنج، شش زن بیشتر نبودند. زنهـا دویدند و دست او راگرفتند وبا محبت بسیار به‌گردنش آویختند. زنها وی را «لار بزرگ» صدا می‌زدند. این اسم مصغر نوازشگر را لر برای او پیداکرده بود. لارسونو هم با لحن نرم و دلکشی گفت:

ـ ده، ده، ده، گربه‌های ملوس من، کلاه‌مو داغون می کنین!

زنها آرام‌گرفتند. روی‌کاناپه تنگ دورش کردند واونیزماجرای سوء هضم سیلویا راکه شب پیش با اوشام خورده بود برایشان‌تعریف

1. Tortoni

کرد. سپس جعبه ظـریفی ازجیب نیمتنه‌اش درآورد و چند تـا بادام سوخته به‌آنها داد. ولی لر ازاتاق خوابش بیرون رفت وچون چندآقا از راه رسیده بودنـد، لارسونو را به اتاق خلوتی کـه در ته پذیرایی قرار داشت و دوپرده‌آن را ازاتاق خواب جدا می‌کرد کشاند. وقتی با هم تنها شدند، لر از اوپرسید:

ـ آوردی پولو؟

درموارد مهم، توخطابش‌می‌کرد. لارسونو، بدون‌اینکه‌جوابی بدهد، ازسر شوخی تعظیمی‌کرد وبا دست به‌جیب بغل‌کتش زد. زن جوان‌که سخت خوشحال شده بود، آهسته‌گفت:

ـ قربونت برم، لار بزرگ!

دست درکمر او انداخت وصورتش را بوسید وگفت:

ـ صبر کن! اسکنو فوراً لازمش دارم. دوك تو اتاق منه، میرم بیارمش!

ولی مرد جلویش راگرفت، او نیز شانه‌های زن را بوسید و به اوگفت:

ـ یادته چه حق‌العملی ازت خواستم، یا نه؟

ـ آره، خره، باشه!

لر برگشت و روزان را با خود آورد. لارسونو لباسی بهتر از لباس دوك پوشیده بود، دستکش بهتری بـه دست داشت، با ظرافت بیشتری کـراوات زده بود. دومرد باکراهت تمام دست یکـدیگر را فشردنـد و دربارهٔ مسابقات اسبدوانی روزقبل حرف زدندکـه اسب یکی از دوستانشان درآن بـاخته بود. لر دستپاچه بود وعجله داشت، به روزان‌گفت:

ـ ببین، عزیزم، قضیه فقط همین نیست‌که! میدونی، لاربزرگ پولو آورده. باس تمومش‌کنین، دیگه!

لارسونو، که‌گویی تازه به صرافت افتاده بود، گفت:

ـ ای وای، آره! راست میگه، پولـو آوردم... ولی ای کاش عزیـزجون حرف‌مو شنیده بودین! بی‌انصافای پست پنجاه درصـد میخوان... ولی چیکار کنم، قبول کـردم. نیست که بم گفته بودین مهم نیست...

لر دورین‌یی همان روز کاغذ رسمی تمبردارتهیه کرده بود. ولی وقتی صحبت قلم و دوات به میان آمـد، زن هاج و واج به دو مـرد نگریست. زیرا شك داشت که درخانهٔ خود چنین‌اشیایی را بتواند پیدا کند. خواست بـرود درآشپزخانـه بگردد که لارسونو ازجیب خود، همان جیبی که جعبهٔ بادام سوخته در آن بود، دوچیز زیبا و تماشایی درآورد: یك قلم‌نقره که به‌وسیلهٔ پیچی درازمی‌شد، و دواتی که‌ازفولاد وآبنوس بود و ظـرافت و زیبایی جواهرات را داشت. همین‌طور که روزان می‌نشست، لارسونو گفت:

ـ سندو بـه اسم من بنویسین. می‌دونین، نخـواستم اسم‌تونو بدونن. بعد خودم با اونا کنار میام. شش تا حواله بیست وپنج هـزار فرانکی دیگه، بله؟

لر دریك‌گوشه میز نشسته بود و «اسکنها»را می‌شمرد. روزان حتی آنها را ندید. وقتی‌کار امضاء تمام شد و دوك سرش را بلند کرد، پول درجیب زن‌جوان‌گم وگور شده بود. ولی‌زن به‌سوی دوك رفت و دوگونهٔ او را بوسید. چنین می‌نمود که روزان‌ازکار لر حظ کرده‌است. لارسونو اندیشمندانه به‌آن‌دو می‌نگـریست، حواله‌ها را تا می کرد و قلم و دوات را درجیبش می گذاشت.

هنوز دست زن درگردن روزان بود که اریستید ساکار گوشهٔ پرده را بالا زد وخندان گفت:

ـ نه بابا، ناراحت نباشین!

دوك سرخ شد. ولی لر رفت و دست صراف را فشرد واز سر همدستی به او چشمك زد. زن شاد وخندان بود وگفت:

ـ درست شد، عزیزم! بهت گفته بودم. ازم خیلی دلخورنیستی که، ها؟

ساکار با قیافهٔ مهربانی شانه‌هایش را بالا انداخت. پرده را پس زد، وبرای آنکه راه را برای لر و دوك بازکند، باصدای بلند و زوزه‌مانند دربانان گفت:

ـ آقای دوك وخانم دوشس وارد می‌شوند!

ازاین شوخی، همه به خنده افتادند. فردای آنروز، روزنامه‌ها جریان را بـه تفصیل نوشتند. نام لر دورین‌یی را عیناً ولی نام دومرد را با حروف بسیار روشنگری ذکر کردند. جدایی اریستید ساکار و لر خپله ازعشق کذایی آن‌دو نیز بیشتر سروصدا به راه انداخت.

دراین‌موقع، ساکار پرده را همزمان با قاه‌قاه خنده‌ای که شوخی او دراتاق پذیرایی به وجود آورده بود انداخت، به طرف لارسونو برگشت وگفت:

ـ تورو خـدا می‌بینی چـه دختر ماهیه؟ از اون پتیاره‌ها است! نامرد، لابد همهٔ این دوز وکلکا به نفع تست! چی بهت میدن، ها؟

ولی اوبا لبخند ازخود دفاع کرد و سرآستینش راکه بالا رفته بود پایین کشید. بالاخره رفت و روی مبل دونفره‌ای که ساکار به اشاره دست وی را به‌آنجا فراخوانده بود نشست.

ـ بیاین اینجا، نمیخوام ازتون اعتراف بگیرم، بابا! حالا دیگه نوبت‌کارای جدی‌یه، عزیزجون. امروز عصر با زنم مفصلاً صحبت کردم... قرارداد بسته شده!

لارسونو پرسید:

ـ حالا رضایت داده که سهم خودشو واگذار کنه؟

ـ آره خب، ولـی نه به این آسونی. زنهـا خیلی لجبازن! میدونین، زنم به‌عمهٔ پیرش قول داده بود که زمین‌شو نفروشه. اونقدر تردید داشت که نگو! خوشبختانه من یه موضوع قانع‌کننده‌رو تهیه و آماده کرده بودم.

ازجای خود برخاست تـا سیگاری را با شمعدانی که لر روی میز گذاشته بود روشن کند. بعد برگشت و به مبل گفتگو راحت تکیه داد و گفت:

ـ به زنم گفتم که شما کاملاً ورشکست شدین... بورس بـازی کردین وپول‌تونو با زنها خوردین و در معامله‌هـای ناجوری از دست دادین وخلاصه در حـال ورشکستگی وحشت‌انگیزی هستین... حتی این‌طور وانمود کردم که شمارو آدم کاملاً درستی هم نمی‌دونم... اون وخت براش شرح دادم کـه معامله شارون هم با این ورشکستگی‌تون صدمه می‌بینه. بنابراین بهتره که پیشنهادتونو در مورد راحت کـردن اون ازاین مخمصه بپذیره؛ اگرچه شما میخواین زمینو مفت بخرین.

کارگزار سلب مالکیت گفت:

ـ داستان‌تونْ همچین هم محکم نیست. فکرمی کنین زنتون یه همچه چاخان گنده‌ای‌رو باور کنه؟

ساکار لبخندی زد. اکنون لحظهٔ رازگویی را می‌گـذراند. در جواب او گفت:

ـ خیلی ساده‌ای عزیزجون! اصل داستان چندان مهم نیست. عمده جزئیات وقیافه ولحن کلامه! حالا دوکو صدا بزنین. شرط می‌بندم که قانعش کنم الان روز روشنه... عقل زنم بیشتر از عقل روزان کـه نیست... کاری کردم کـه آینده‌رو تیره وتار ببینه. حتی خبر نداره کـه به زودی ازش سلب مالکیت میشه. چون تعجب می کرد که چه طور شما درعین ورشکستگی بـه فکر برداشتن بار سنگین‌تـری افتاده‌این،

بهش گفتم لابد با صدمه‌هایی که شما میخواین به بستانکاراتون بزنین، این‌کار مزاحم‌تونه... خلاصه این معامله‌رو به عنوان تنها راه نجات ازمحاکمه‌های طولانی بهش توصیه کردم. گفتم که دست‌کم از زمین خودش پولی به چنگ بیاره.

لارسونو همچنان معتقد بود که داستان ساکار فاقد ظرافت است. روش خود اوجنبهٔ نمایشی کمتری داشت. هریك ازکارهای اوباظرافت یك نمایش فکاهی مجلسی شروع وختم می‌شد. او گفت:

ـ من جای شما بودم داستان دیگری سرهم می‌کردم. به هر حال، هرکس یه روشی داره... پس حالا فقط مونده که پول‌شو بهش بدیم، ها؟

ساکار جواب داد:

ـ درمورد این مطلب می‌خواستم باتون به توافق برسم... فردا سند انتقالو می‌برم به‌زنم میدم. کافیه این سندو براتون بفرسته تا قیمت توافق شدهٔ زمین‌شو وصول کنه. من ترجیح میدم که هیچ ملاقاتی بین شما صورت نگیره.

راست می‌گفت. هرگز حاضر نشده بود که لارسونو به عنوان یك دوست به خانهٔ او بیاید. هیچ وقت ازاو دعوت به عمل نمی‌آورد. روزهایی که لازم بود دوشریك بـا هم ملاقات کنند، خودش اورا نزد رنه می‌برد. این دیدار حداکثر سه‌بار اتفاق افتاده بود. تقریباً همیشه خودش کارها را به وکالت ازطرف همسرش انجام می‌داد. چون فکر می‌کرد لازم نیست که اوازنزدیك شاهدکارهایش شود. کیف خود را بازکرد وافزود:

ـ اینم دویست هزار فرانك رسیدی که زنم امضاءکرده. اینارو به‌عنوان پرداخت بهش میدین، صدهزارفرانك هم که فردا صبح براتون میارم بهش‌اضافه می‌کنین... دوست عزیز، دارم ازگلوی خودم‌می‌برم.

این معامله داره سر به جهنم میزنه!

کارگزار سلب مالکیت به اوتذکر داد:

ـ ولی همه‌اش سیصدهزارفرانک بیشتر تموم نمیشه... رسیدش هم باس درهمین حدود باشه.

ساکار خندان گفت:

ـ رسید سیصدهزارفرانکی؟ دست‌تون درد نکنه! اگه این‌جور باشه، بعداً کارمون زاره. طبق ریز دارایی‌مون، قیمت ساختمون باس امروز به دومیلیون وپانصد هزار فرانک برسه. پس رسیدش هم باس نصف این مبلغ باشه.

ـ زن‌تون هرگز حاضر نمیشه یه همچه چیزی‌رو امضاء کنه.

ـ چرا جونم! بهتون میگم که قرار ومدارا گذاشته شده... حتماً امضاء میکنه. بهش گفتم که این اولین شرط‌تونه. با ورشکستگی‌تون راه دیگه‌ای واسه‌مون نمیمونه، فهمیدین؟ اینجا است که گفتم صداقت و درستی‌تونو مورد تردید قرار دادم، وگفتم که میخواین کلاه سر طلبکاراتون بذارین. خیال می کنین که‌زنم اصلاً ازاین‌چیزا سردرمیاره؟

لارسونو سرش را تکان می‌داد وآهسته می گفت:

ـ مهم نیست، ولی خوب بود راه ساده‌تری پیدا می کردین.

ساکار که سخت درشگفت بود گفت:

ـ داستان ازاین ساده‌تر؟ کجاش پیچیده است؟

او توجه نداشت که به عادی‌ترین کار چه دوز و کلکی اضافه می کرد. ازاین داستان عجیب وغریبی که برای رنه سرهم کرده بود واقعاً لذت‌می‌برد. چیزی که‌شادش‌می‌ساخت، وقاحتش‌درد‌روغپردازی، کثرت‌کارهای محال وپیچیدگی شگفت‌انگیز توطئه بود. اگر اوچنین ماجرایی درسر نمی‌پروراند، مدتها بودکه زمین را تصاحب کرده‌بود. ولی اگر آنرا راحت به چنگ می‌آورد، لذت کمتری می‌برد. البته

ساده‌دلی زیادی به خرج می‌داد که معاملهٔ شارون را به صورت یك نمایشنامهٔ موزیکال کامل مالی تبدیل می‌کرد.

ازجا برخاست، دست در زیر بغل لارسونو گذاشت، به سوی اتاق پذیرایی رفت و به او گفت:

ـ شیرفهم شدین دیگه، نه؟ شما فقط طبق دستور من رفتار کنین، بعد می‌بینیم که چطور تحسینم می‌کنین... میدونین عزیزم، کاربدی می‌کنین که دستکش زرد دست‌تون می‌کنین. همینه که دست‌تونو خراب میکنه!

کارگزار سلب مالکیت فقط لبخندی زد و زمزمه‌کنان گفت:

ـ استاد عزیز، دستکش چیز خوبیه: آدم به همه چیز دست میزنه بدون اینکه دست‌شو کثیف کنه!

وقتی به اتاق پذیرایی برگشتند، ساکار ماکسیم را آن طرف پرده دید. تعجب کرد و کمی هم نگران شد. جوان روی یك مبل گفتگو، درکنار خانم موبوری نشسته بود. خانم باصدای یکنواختی داستان مفصلی را که لابد داستان زندگی خود او بود برای جوان تعریف می‌کرد. درحقیقت ماکسیم گفتگوی پدرش با لارسونو را شنیده بود. به نظر جوان، دوهمدست قالتاقهای پاچه‌ورمالیده‌ای می‌رسیدند. او که هنوز ازخیانت رنه کفری بود، باآگاهی ازکلاهبرداری بزرگی که او نیز قربانی آن می‌شد، لذت بیمارگونی می‌برد. اقلاً به خرده انتقام منو ازش میگیره. پدرش جلو رفت و دست پسر را با قیافهٔ شکاکی فشرد. ولی ماکسیم زن موبور را نشانش داد و گفت:

ـ تیکه بدی نیست، ها؟ دارم واسهٔ امشب می‌پزمش.

ساکار قری به کمرش داد و به خوش و بش با او پرداخت. لر دورین‌یی هم آمد ولحظه‌ای نزد آنها ماند. گله کرد که ماکسیم ماهی یك‌بار هم به دیدار او نمی‌آید. ولی جوان ادعا کرد که سخت گرفتار بوده است. همه به خنده افتادند. وی افزود که ازاین پس همیشه اورا

خواهد دید. وگفت:

ـ یه‌غمنامه نوشته‌ام. پرده پنجم‌شوتازه دیشب تونستم‌بنویسم... خیال دارم تو خونهٔ همهٔ زنهای خوشگل پاریس رفع خستگی کنم.

می‌خندید. ازکنایه‌هایی که فقط خودش می‌توانست از آن سر درآورد لذت می‌برد. دراین‌موقع، در دوسوی بخاری اتاق پذیرایی، کسی‌جز روزان ولارسونو نمانده بود. ساکار، پسرش ونیزخانم‌موبور، که درهمان ساختمان سکونت داشت، ازجای خود برخاستند. آنگاه دورین‌پی‌رفت وبا دوك آهسته صحبت کرد. مرد درشگفت‌شد وناراحت می‌نمود. وقتی زن دیدکه وی خیال برخاستن از روی مبل را ندارد، آهسته به اوگفت:

ـ نه، جداً نمیشه، امشب نه! سرم درد میکنه... قول میدم‌بهت، فردا!

روزان ناگزیر اطاعت‌کرد. لر صبر کردکه او به سرسرا برسد، آنگاه فوراً درگوش لارسونوگفت:

ـ چطوری لاربزرگ؟ قولم قوله... برو بندازش تو کالسکه!

وقتی خانم موبور بااین آقایان خداحافظی‌کرد تا به‌آپارتمان خودش درطبقه بالا برود، ساکار درشگفت شدکه چرا ماکسیم با او نرفته است. از اوپرسید:

ـ چی شد؟

جوان درجواب‌گفت:

ـ راستش، نه! فکرامو کردم...

سپس فکری به خاطرش خطورکردکه به نظرش جالب رسید:

ـ اگه دلت خواست، جامو میدم به تو! تا در خونه‌شو نبسته، زود باش!

ولی پدر آهسته شانه‌ها را بالا انداخت وگفت:

ـ ممنون! فعلاً بهتر از اون دارم، عزیزم!

چهارمرد ازپله‌ها فرود آمدنـد. پایین، دوك اصرار داشت که لارسونو را حتماً باکالسکه خودش برساند. خانه مادرش درماره بود. اومی‌توانست سر راه خود کارگزار سلب مالکیت را دم درخانه وی درخیابان ریوولی پیاده کند. ولی لارسونو قبول نکـرد، خودش در کالسکهٔ او را بست وبه سورچی گفت که برود. وبـا دونفر دیگر، در پیاده‌روی بولوار هوسمان ماند، مشغول صحبت شد و نرفت. ساکار که تازه به قضایا پی‌برده بود، گفت:

ـ ای داد وبیداد، حیوونکی روزان!

لارسونو سوگند خورد که نه، علاقه‌ای به‌این جور چیزها ندارد و آدم معقول و سربه‌راهی‌است. وچون دونفر دیگر همچنان به شوخی خود ادامه می‌دادند وسرما شدید بود، او سرانجام فریاد زد که:

ـ چیکار کنم دیگه، باداباد، زنگ درو میزنم!... شما چیکار به کار خصوصی مردم دارین، آقایون؟

وقتی در بسته می‌شد، ماکسیم به صدای بلند گفت:

ـ شب خوش!

آنگاه زیر بغل پدرش راگرفت و با هم به راه افتادنـد. ازآن شبهای مهتابی سردی بود که پیاده‌روی روی زمین سفت و در هوای سرد لذتی دارد. ساکار می‌گفت که لارسونو اشتباه می‌کند و باید به دوستی با دووین‌پی اکتفا می‌کرد. از این مقدمه چینی نتیجه‌گرفت که جنده‌بازی واقعاً کار بـدی است. دم ازاخلاق می‌زد، جمله‌های قصار می‌گفت وبه پسرش پند و اندرز می‌دادکه از حیث عمق شگفت‌انگیز بود. به پسرش گفت:

ـ میدونی عزیزجون، این دوره زودگـذره، انسان سلامت‌شو سر این‌کار از دست میده، خوشبختی واقعی‌رو هـم احساس نمیکنه.

میدونی که من آدم خیلی املی نیستم، با وجود براین دیگه حوصله‌شو ندارم. دارم معقول وسر به راه میشم.

ماکسیم پوزخند می‌زد. پدرش را نگهداشت، در روشنایی مهتاب به قیافه‌اش نگاهی کرد وگفت:

ـ نه بابا، چیزیت نشده، حالت خوبه!

ولی ساکار قیافهٔ متین‌تری گرفت وگفت:

ـ هرقدر دلت میخواد شوخی کن، ولی باز بهت میگم که برای حفظ سلامت مرد وسعادت اوهیچ چیز مثل ازدواج مفید نیست!

آنگاه راجع به لوئیز با اوصحبت کرد. آهسته‌تر راه رفت تا به قول خودش حالا که دربارهٔ این مسأله حرف می‌زدند یکباره قال قضیه را بکنند. ترتیب همهٔ کارها داده شده بود. حتی به جوان اطلاع داد که با آقای دوماروی تاریخ امضای قرارداد ازدواج را روزیکشنبه، بعد ازپنجشنبه میکارم[1] تعیین کرده است. قراربود آن پنجشنبه، شب‌نشینی مفصلی درخانهٔ پارك مونسو برپا شود، واو از فرصت استفاده کند وخبر ازدواج را به اطلاع همه برساند. ماکسیم همه را باکمال میل پذیرفت. ازشر رنه خلاص می‌شد، دیگر مانعی درسر راه خود نمی‌دید. همان طور که قبلاً تسلیم زن پدر شده بود، فعلاً نیز تسلیم پدر می‌شد. اوگفت:

ـ باشه، قبول دارم. منتها چیزی به رنه نگو! بعد دوستانش سر به سرم میذارن وبام شوخی میکنن. ترجیح میدم که اونا هم همزمان با دیگرون ازاین جریان مطلع‌شن.

ساکار به اوقول دادکه مطلب درز نکند. بعد، وقتی به ته بولوار مالزرب رسیدند، دوباره یك دنیا پند شیرین‌تر ازقند به او داد. به او آموخت چه راهی درپیش‌گیرد تا زندگی خانوادگی خود را به‌بهشت

۱. Mi — Carême دورهٔ امساك مذهبی.

برین تبدیل کند:

ـ خصوصاً یادت باشه که هیچ وخت با زنت قطع رابطه نکنی. خریته! زنی که آدم باش رابطه نداشته باشه، خرجش سر به جهنم میزنه... اولاً، باس خرج یه نشمه‌رو هم بدی، مگه نه؟ وانگهی، خرج خونه هم بیشتر میشه: خرج لباس، پول خوشگذرونیهای مخصوص خانم و دوستاش، وچه وچه...

او از آن لحظات فوق‌العادهٔ پرهیزگاری و تقوی رامی گذراند. براثر توفیق درمعاملهٔ شارون، محبت عاشقانه‌ای به قلبش می‌ریخت. وی ادامه داد:

ـ منو خدا خلق کرده بود تا در روستای پرت و دورافتاده‌ای در کنار زن و بچهٔ خود خوشبخت زندگی کنم... مردم منو نمی‌شناسن، عزیزجون... قیافهٔ غلط‌انداز بسیار سر به هوایی دارم. درصورتی که اصلاً اینجور نیست. خیلی دلم میخواد کنار زنم زندگی کنم. ازخدا میخوام همهٔ این دنگ وفنگو با مقرری ناچیزی عوض کنم که بهم امکان بده برگردم همون پلاسان خودمون زندگی کنم. تو به زودی ثروتمند میشی. باکمك لوئیز آشیونه گرمی درست کنین ومثل دوتا قمری توش زندگی کنین. به قدری چیز خوبیه که نگو! من هم گاهی به دیدن‌تون میام. دیدارتون حالمو جامیاره.

صدایش رفته رفته گرفته وبغض‌آلود شد. اکنون به مقابل در خانه رسیده بودند. درکنار پیاده‌رو سرپا ماندند وصحبت کردند. در این محلهٔ بلند پاریس، نسیمی می‌وزید. دراین شب رنگ باخته‌ای که به سفیدی یخبندان بود، هیچ صدایی برنمی‌خاست. ماکسیم که ازتأثر و رقت حال پدر در شگفت شده بود، چند ثانیه‌ای بود که پرسشی به خاطرش خطور کرده بود. بالاخره گفت:

ـ ولی به نظرم میاد که...

ـ که چی؟

ـ با زنت؟

ساکار شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ـ درسته! من آدم احمقی بودم. به همین‌جهت الان با همه تجربه‌هام بات حرف می‌زنم... ولی آشتی کردیم. حسابی. درحدود شش هفته است. هرشب که دیر به خونه نیام، میرم پیش اون. امشب طفلکی ناچاره از خیر من بگذره. مجبورم تا صبح کار کنم. هیکلش عالیه...

وقتی‌ماکسیم دستش را برای خداحافظی به سوی او درازکرد، پدرنگهش داشت، آهسته‌تر وبا لحن رازگویی افزود:

ـ میدونی: کمرش عین کمر بلانش مولره، آره، ولی نرمش کمرش ده برابر نرمش کمر اونه. کفلش محشره! شکل وظرافتی داره که نگو!

آنگاه به عنوان نتیجه‌گیری، به جوان که داشت می‌رفت، گفت:

ـ تو هم مثه من باعاطفه‌ای، زنت خوشبخت میشه... خداحافظ! عزیزجون!

وقتی سرانجام ماکسیم توانست پدرش را دك کند، به سرعت باغ را دور زد. مطالبی که شنیده بود به‌قدری او را به تعجب واداشته بود که نیاز شدیدی به دیدار رنه داشت. می‌خواست درموردخشونت خود از وی عذربخواهد، وبداند چرا وی با ذکر نام آقای دوسافره به او دروغ گفته است و راز علاقهٔ تازه شوهرش را بداند. ولی همهٔ این خواستها درهاله‌ای ازابهام قرار داشت. تنها هوس روشن او این بود که سیگاری در کنار رنه بکشد وپیوند دوستی را بار دیگرگره بزند. حتی خیال داشت، اگر حال زن خوب واوضاع مساعد بود، جریان ازدواج خودرا به‌اطلاع اوبرساند تا به‌اوبفهماند که آتش عشقشان سرد وخاموش گشته است. وقتی درکوچك را، که خوشبختانه هنوز کلیدش

نزد اوبود، گشود، سرانجام باخود اندیشید که این دیدار، بعد از راز-گویی پدر، واجب وکاملاً مناسب است.

به گلخانه که رسید، مثل شب قبل سوت زد، ولی این‌بارمنتظر نماند. رنه آمد و درپنجره‌ای اتاق پذیرایی کوچك را به روی او گشود، وبی‌آنکه چیزی بگوید، پیشاپیش جوان حرکت کرد. تازه ازمجلس رقص شهرداری برگشته بود. پیراهن توری سفید وحاشیه‌دارش که با نوار ساتن گلدوزی شده بود هنوز تنش بود. دور بلوز ساتنش با نواری ازتوری براق سفید حاشیه دوزی شده بود که نور شمعدانها با تلألو آبی وصورتی نشان می‌داد. بالا، وقتی ماکسیم به اونگاه کرد، ازپریدگی رنگ صورت وتأثر عمیق او که صدایش را شکسته بود متأثر شد. مثل اینکه منتظر جوان نبود. وقتی دید که مطابق معمول، با همان نگاه نوازشگر خودآرام آمده‌است، سراپایش می‌لرزید. سلست، که به رختکن رفته بود تا پیراهن خواب بیاورد، برگشت. دو دلداده همچنان سکوت را حفظ کردند ومنتظربودند که خدمتکاربرود. معمولاً ازحضور اوشرمی نداشتند، ولی از درد دلی که برلب داشتند خجالت می‌کشیدند. رنه خواست که سلست لباس اورا دراتاق خواب ازتنش درآورد. درآنجا آتش تندی روشن بود. خدمتکار سنجاقها را درمی-آورد، قطعه‌های پارچه را، بدون کمترین شتابی، یکی پس از دیگری برمی‌داشت. ماکسیم، که حوصله‌اش سر رفته بود، بی‌اختیار پیراهن خواب رنه را که روی صندلی درکناز اوافتاده بود برداشت، خم شد، دستها را ازهم گشود وآن را دربرابر آتش گرفت که گرمش کند. در روزهایی که روابطشان خوب بود، این‌کار را اوبرای رنه انجام می‌داد. وقتی زن دید که اوپیراهن را با چنان ظرافت واحتیاطی دربرابر آتش گرفته است، دستخوش رقت وتأثر شد. بعد، چون کار سلست به درازا کشیده بود، جوان پرسید:

ـ تو رقص بهت خوش گذشت؟

زن جواب داد:

ـ راستش نه! میدونی، همیشه همونه دیگه. خیلی شلوغ‌میشه واقعاً ازدحامه!

جوان، پیراهن را که یك طرفش گرم شده بود برگرداند، و گفت:

ـ آدلین چی پوشیده بود؟

ـ یه‌پیرهن آبی سیرکه خیلی بهش نمی‌اومد. قدش کوتاهه ولی خودش شیفتهٔ والانه.

اززنان دیگرصحبت کردند. اکنون پیراهن انگشتان ماکسیم‌را می‌سوزاند. رنه بالحن مادرانه‌ای گفت:

ـ می‌سوزونیش!

سلست پیراهن را ازدست جوان گرفت. جوان ازجابرخاست، رفت وبه‌تختخواب بزرگ‌خاکستری و صورتی‌نگاه کرد. برای آنکه سرش‌را برگرداند وپستان برهنهٔ رنه را نبیند، سرگرم تماشای‌یك‌دسته گل برجستهٔ روکش دیوار شد. کار او غریزی بود. خودش را دیگر فاسق رنه نمی‌شمرد. بنابراین، دیگرحق نداشت که نگاهش کند. بعد، سیگاری از جیبش درآورد و روشنش کرد. رنه به‌او اجازه داده بود که در اتاقش سیگار بکشد. سرانجام سلست زن جوان را با پیراهن خوابش سیمگون درکنارآتش رها کرد ورفت.

ماکسیم باز چندلحظه‌ای خاموش به‌قدم زدن پرداخت و زیر-چشمی رنه را می‌نگریست که ظاهراً دوباره دچار لرز شده بود. در حالی که سیگاربرگ روی لبش بود، در برابر بخاری راست‌ایستاد و ناگهان پرسید:

ـ واسه‌چی یم نگفتی که دیشب اون پدرم بودکه پیش توبود؟

زن با قیافه‌حیرت‌زده ونگاهی سرشارازنهایت درماندگی‌سرش را بلندکرد. آنگاه موجی ازخون به‌صورتش ریخت و چهره‌اش را ارغوانی ساخت. اوکه ازشرم قالب‌تهی می‌کرد، صورتش را درمیان دستهایش پنهان کرد وبا لکنت گفت:

ـ می‌دونستی؟ می‌دونستی؟

ولی بار دیگربه‌خود آمد وکوشید که دروغ بگوید:

ـ اینطور نیست! اینو کی بهت گفته؟

ماکسیم شانه‌ها را بالا انداخت وگفت:

ـ معلومه‌کی گفته، خود بابا، که میگه هیکلت عالیه و درباره کفلت برام صحبت کرده.

پس از هرپکی که به‌سیگارش می‌زد، با لحن سرزنش‌آمیز و دوستانه ادامه می‌داد:

ـ واقعنا! مـن اصلاً از روحیه تو سر درنمیارم. زن عجیبی هستی! دیروزاگه بات خشونت کردم، تقصیرخودته. اگه بم گفته‌بودی که بابامه‌که اونجا است، با خیال راحت می‌رفتم پی‌کارم، می‌فهمی؟ منکه حقی ندارم... ولی توچیکار کردی؟گفتی آقای دوسافره است.

زن دستهایش را روی صورتش گذاشته بـود و زارزار می‌گریست. جوان به‌او نزدیك شد، در برابر او زانو زد، دستهای اورا با زور پس زد وگفت:

ـ ببین، بم بگوآخه چراگفتی‌آقای دوسافره است، ها؟

آنگاه زن صورتش را برگرداند، در میان اشك و ناله آهسته جواب‌داد:

ـ فکرمی کردم منوول می‌کنی اگه بدونی که پدرت...

جوان برخاست. سیگارش را،که روی لبهٔ پیش‌بخاری‌گذاشته بود، برداشت وفقط گفت:

ـ راستش کارات خیلی مضحکه، واقعنا!

رنه دیگر گریه نمی‌کرد. گرمای شعله‌های بخاری و آتش گونه‌هایش اشکهایش را خشك می‌کرد. او فکر می‌کرد که این خبر ماکسیم را از پا درمی‌آورد. حال او را این همه آرام می‌دید! شگفتی باعث شد که شرم وحیا را ازیاد ببرد. جوان قدم می‌زد و اونگاهش می‌کرد. گفتی جوان درخواب سخن می‌گوید. اوگوش می‌داد. بدون اینکه سیگارش را ترك کند تکرار می‌کرد که او زن معقولی نیست. کاملاً طبیعی است که با شوهرش رابطه داشته باشد. او واقعاً نمی‌تواند از این موضوع ناراحت و عصبانی شود. ولی آدم بیاد اقرار به‌وجود فاسقی کنه که حقیقت نداره! جوان پیوسته به‌همین موضوع برمی‌گشت. نمی‌توانست آن را درك کند. به‌نظرش جداً زشت و حیرت‌انگیز می‌نمود. از «خیالبافیهای جنون‌آمیز» زنان سخن گفت.

ـ یه‌ذره هم خلی عزیزم، باس خودتو معالجه کنی!

سرآخر باکنجکاوی پرسید:

ـ ولی واسه‌چی گفتی آقای دوسافره؟ چرا اسم یکی دیگه‌رو نبردی، ها؟

رنه گفت:

ـ واسه‌اینکه بام می‌لاسه!

ماکسیم می‌خواست لیچاری بارش کند، ولی جلو خودش را گرفت. داشت می‌گفت: «لابداحساس‌پیری‌می‌کنی که آقای‌دوسافره‌رو فاسق خودت میگی!» ولی فقط خندهٔ این شرارت را تحویل زن‌داد. آنگاه سیگارش را بمیان آتش انداخت، آمد وگوشهٔ دیگربخاری نشست. در این هنگام اندرزش داد و به‌او فهماند که از این پس باید به‌دوستی اکتفا کنند. با این همه، نگاههای خیره رنه اندکی‌ناراحتش می‌کرد. یارای آن‌را نداشت که خبرازدواج‌خودرا به‌اطلاع اوبرساند. زن باآن چشمهای پف کرده ازشدت گریه مدتی نگاهش کرد. جوان

را حقیر وخوار وبی‌مقدار دید. ولی‌هنوزمثل توریهای خود دوستش داشت. ماکسیم در زیرنور شمعدان، که روی لبهٔ پیش‌بخاری‌ودر کنار اوگذاشته شده بود، جداً زیبا بود. سرش راکـه بلند می کرد، فروغ شمعها مویش رازرین می‌نمود، وازمیان خط زرتار وظریف‌گونه‌های او می‌لغزید. جوان چندبار گفت:

ـ باس برم!

عزمش را جزم کرده بود که آنجا نماند. البته‌نه‌هم‌نمی‌خواست که اوبماند. هردو چنین می‌اندیشیدند وچنین می گفتند که ازاین پس دو دوست بیش نیستند. ولی وقتی بالاخره ماکسیم دست رنه رافشرد وخواست اتاق‌را ترك کند، زن‌ازپدرش با او سخن‌گفت وبازنگاهش داشت. خیلی ازشوهرش تعریف می کرد:

ـ میدونی، بار ندامت سنگین بود. خوشحالم که اینطور پیش اومده... باباتو نمی‌شناسی. وقتی دیدم این‌همه مهربون ووارسته‌است تعجب کردم. حیوونکی الان غم‌وغصه‌ای داره که نپرس!

ماکسیم با قیافهٔ ناراحت به‌نوك پوتینش نگاه می کردوپاسخی نمی‌داد.

ـ تا وقتی که پا به‌این اتاق نمیذاشت، برام علی‌السویه بـود. ولی حالا... وقتی با مهربونی میاد اینجا، پولی برام میاره که لابد با هزارزحمت‌ازگوشه و کنارشهرتهیه کرده، بدون کمترین گله‌ای‌خودشو به‌خاطرمن به‌خاك سیاه نشونده، منقلب میشم... اگه‌بدونی باچه‌مهر و محبتی مراقب منافع منه!

جوان آهسته و آرام به‌سوی بخاری رفت وپشتش را به‌آن‌تکیه داد، همچنان ناراحت وسرافکنده بود. لبخنده‌ای به‌چهره داشت کـه اندك اندك به‌لبش رسید. زمزمه کنان گفت:

ـ آره، بابام برای مراقبت ازمنافع مردم بسیارقوی است!

لحن گفتارش باعث حیرت رنه شد. نگاهش کرد. جوان، انگار برای دفاع ازخود، گفت:

ـ البته چیزی نمیدونم... منظورم فقط اینه که بابام آدم بسیار زرنگیه!

زن گفت:

ـ اشتباه است که ازش بدگویی کنی. لابد دربارهٔاون سرسری قضاوت می کنی... اگه همهٔ گرفتاریهاشو برات بگم، اگه چیزایی‌رو که همین‌دیشب‌برام تعریف کرده واست تکرار کنم، اون‌وخت‌خواهی دید که اگه آدم فکر کنه اون به‌پول علاقه داره، اشتباه محضه...

ماکسیم نتوانست جلوی شانه بالاانداختن خودش را بگیرد. با پوزخندی سخنان زن پدرش را قطع کرد و گفت:

ـ ولمون کن توروخدا. می‌شناسم اونو، خوبم‌می‌شناسمش... لابد چیزای قشنگی برات تعریف کرده. حالا بگوببینم چی گفته؟

لحن ریشخندآمیزاواحساس زن را جریحه‌دار ساخت. به‌همین جهت بیش ازپیش به‌ستایش اوپرداخت. گفت که شوهرش مرد بسیار بزرگی است. بعد دربارهٔ مسأله شارون حرف زد. رنه از دوز و کلك ساکار سردرنیاورده بود. همین‌قدر می‌دانست که فاجعه‌ای پیش‌آمده است و هوش و جوانمردی ساکار طی آن براو آشکار شده بود. رنه اضافه کرد که فردا سند انتقال را امضاء خواهد کرد؛ واگر این معامله واقعاً یك بلای آسمانی است، او این بلا را به‌منزلهٔ کیفر گناهان خود می‌پذیرد.

ماکسیم گذاشت اوحرفهایش را بزند. پوزخند می‌زد و زیر-چشمی نگاهش می کرد. بعد آهسته گفت:

ـ درسته، همین‌طوره...

آنگاه دستش را روی‌شانه رنه گذاشت وبه‌صدای بلندترگفت:

ـ ازت ممنونم، عزیزم! من از این ماجرا خبر داشتم. طبیعت خودته که خوبه!

بار دیگر چنین وانمود کرد که می‌خواهد برود. سخت ویرش گرفته بود که همهٔ قضایا را فاش کند. رنه با ستایش ازشوهرخود کفر اورا بالاآورده بود. یادش رفت که تصمیم گرفته بود چیزی نگوید تا از هرگونه درگیری بپرهیزد. زن ازاو پرسید:

ـ چطورمگه؟ منظورت چیه؟

ـ معلومه جونم، بابام به‌بهترین وجهی سرت کلاه گذاشته... راستش ناراحتم می‌کنی. دیگه زیادی صاف وساده‌ای!

آنگاه درنهایت زبونی و رندی، هرچه راکه درخانهٔ لرشنیده بود برای زن تعریف کرد. ازبیان این ماجرای‌گند لذت مرموزی‌به‌او دست می‌داد. احساس می‌کرد از توهین مبهمی کـه به‌او شده است انتقام می‌گیرد. خصلت دخترانه‌اش از افشاگری و وراجی دلازاری که ازپشت در شنیده بود سخت لذت می‌برد. نکته‌ای را ازرنه‌پنهان نکرد. نه‌پولی راکه شوهرش با بهرهٔ سنگین به‌او قرض داده بود،نه کلاهی که مرد خیال داشت با بیان قصه‌های مضحکی که فقط به‌درد خواب‌کردن بچه‌ها می‌خورد سراو بگذارد.

زن جوان لب ورچیده بود و با چهرهٔ رنگ‌باخته به‌گفته‌های او گوش می‌داد. در برابربخاری سرپا ایستاده بود. سرش را اندکی خم کرده بود وبه‌آتش می‌نگریست: جامه خوابش، همان پیراهنی‌که ماکسیم‌گرمش کرده بود، پس‌رفته‌بود واندام سیمگون تندیس‌گونش را نشان می‌داد. جوان نتیجه‌گیری کرد:

ـ همه اینارو برات گفتم که قیافه ابلهانه نگیری... ولی‌اشتباهه اگه از بابام دلخور شی. آدم بدی نیست. اونم مثه همه مردم معایبی داره... فعلاً خداحافظ تا فردا، باشه؟...

باز داشت به‌سوی در خیز برمی‌داشت که رنه با حرکت تندی جلو اورا گرفت و آمرانه فریاد زد:

ـ واستا!

جوان را در کنار کشید به خود نزدیك کرد، در برابر آتش ایستادند و به او گفت:

ـ خب پس! حالا دیگه احمقانه است که ملاحظه کنیم. پس خبر نداری که ازدیروز، وقتی خواستی بامن قطع رابطه کنی، دیگه از حال و روز خودم خبر ندارم. مثه دیوونه‌ها شدم. امشب، تو مجلس رقص، انگار مه جلو چشامو گرفته بود. اینه که حالا، برای زنده موندن، بهت احتیاج دارم. اگه بری، همهٔ وجودم خالی میشه... نه، نخند، دارم چیزی رو که احساس می کنم بهت میگم.

با محبت بسیار به‌جوان‌نگاه می کرد. گفتی مدتها است که اورا ندیده است.

ـ گل گفتی! احمق بودم. ممکن بود همین امروز، بابات وسط روز روشن، ستاره‌های آسمونونشونم بده. چی می‌دونستم آخه؟ در مدتی که داشت قصه‌شو برام تعریف می کرد، من چیزی جز وزوز شدید نمی‌شنیدم. چنان ازپا دراومده بودم که اگه دلش می‌خواست، زانو می‌زدم وهمه ورقپاره‌هاشو امضاء می کردم. احساس ندامت می‌کردم... واقعا، ازبس که خرشده بودم!...

قاه‌قاه خندید. برق جنون درچشمانش می‌درخشید. دلداده‌اش را تنگ‌تر درآغوش کشید و ادامه داد:

ـ ما واقعاًمرتکب گناه میشیم؟ همدیگه‌رو دوست داریم، به‌مراد دل‌مون خوش می گذرونیم. خب همه همین‌کارو میکنن دیگه، مگه نه؟... ببین، بابات هرچه دلش میخواد میکنه. پول دوست داره و هرجا پول ببینه برش میداره. حق داره، روش کار اون به‌من هم حق

میده... اولاً دیگه چیزی‌رو امضاء نمی‌کنم، بعدش هم از این به‌بعد هرشب بیا! میدونی؟ تشویش مـن این بود کـه به‌خاطر حرفم دیگه نخوای... ولی حالاکه برات فرقی نداره... وانگهی، حالادیگه در این اتاقو بهروش می‌بندم، می‌فهمی؟

ازجا برخاست. چراغ‌خواب را روشن‌کرد. ماکسیم‌ناراحت و دودل بود. می‌دیدکه مرتکب چه‌حماقتی شده است. خود را سخت سرزنش می‌کردکـه پرحرفی کرده است. حـالا چطور می‌توانـت ازدواج خود را به‌اطلاع او برساند؟ رابطه قطع شده بود و همه‌اش تقصیرخود او بود. ضرورتی نداشت که به‌این اتاق بیاید وبرای زن جوان ثابت کندکه شوهرش فریبش می‌دهد. یادش نمانده بودکه از چه‌احساسی پیروی‌کرده است. اکنون این احساس خشمش را نسبت به‌خودش دوچندان می‌کرد. لحظه‌ای به‌فکر افتاد که دوباره خشونت کند وازآنجا برود. ولی مشاهدهٔ رنه،که داشت دمپایی خود را ازپا درمی‌آورد، به‌سستی وزبونی وصف‌ناپذیری دچارش ساخت. ترس برش داشت. ماند.

فردای آن روز، وقتی ساکار به‌اتاق زنش رفت تاسند انتقال را بدهد او امضاءکند، همسرش با خونسردی و آرامش تمام به‌او گفت که اصلابه‌چنین‌کاری تن درنخواهد داد و از تصمیم قبلی‌خودپشیمان شده است. البته اجازه کنایه‌ای را هم به‌خـود نداد. سوگند خـورده بودکه رازداری کند. چون نمی‌خواست برای خود دردسر به‌وجـود آورد. میل داشت از بهار تازهٔ عشقش در نهایت آرامش برخوردار شود. مسألهٔ شارون هرطور که ممکن بود حل شود. عدم امضای او انتقامی بیش نبود. اوکاری به‌کارهای دیگرنداشت. چیزی نمانده بود که ساکار کفری شود. کاخ آمالش فرو می‌ریخت. وضع معامله‌های دیگرش نیز دم به‌دم وخیم‌ترمی‌شد. کفگیرش به‌ته دیگ خورده بود.

با تعادل معجزه‌آمیزی سرپا ایستاده بود. آن روزصبح، صورتحساب نانوا را نیز نمی‌توانست بپردازد. با این همه، جشن مفصلی برای روز پنجشنبه میگارم تدارك می‌دید. دربرابر عدم تمکین زنه، خشم فرو-خورده مرد نیرومندی به‌اودست داد که هوس کودکی مانع کارش‌شده باشد. با سند انتقال که در جیبش بود، خیال داشت پیش از وصول غرامت پولی به‌چنگ آورد. بعد، وقتی کمی آرام‌گرفت و عقلش را به‌کارانداخت، از تغییررأی ناگهانی زنش درشگفت شد. لابد باکسی مشورت کرده! حس کرد که‌زنش فاسقی دارد. این احساس‌چنان‌روشن ومسلم بود که شتابان به‌خانهٔ خواهرش رفت تا از اوبازخواست کند، وبپرسد که آیا اززندگی خصوصی زنه چیزی می‌داند یا نه. سیدونی قیافهٔ تلخ وخشتی گرفت. به‌علت توهینی که زن برادرش، با رد دیدار آقای دوسافره، به‌او کرده‌بود وی را نمی‌بخشید. به‌همین جهت،وقتی از پرسشهای‌برادرش فهمید که وی‌زنش را به‌داشتن فاسق‌متهم‌می کند، به‌صدای بلند گفت که مطمئن است. خودش پیشنهاد کرد که زاغ‌سیاه «دوقمری» را چوب بزند و ازته و توی قضیه سردرآورد. با این‌کار، به‌زنکه لجاره نشون میدم که از یك من ماست چقدرکره میگیرن! ساکار معمولاً جریانهای ناگوار را پی نمی‌گرفت. فقط منافع او بود که مجبورش می‌ساخت چشمش را، که تاکنون از روی عقل بسته بود، بازکند. به‌همین جهت، پیشنهاد خواهرش را پذیرفت. سیدونی با لحنی سرشار از دلسوزی گفت:

ـ برو، خیالت راحت باشه! ته‌وتوی قضیه‌رو برات درمیارم. آخ، برادر بیچارم! آنژل هرگز حاضر نمی‌شد که بهت خیانت کنه! می‌بینی توروخدا؟ شوهری که این همه مهربونه، این قدر دست ودل بازه! این عروسکهای پاریسی بی‌عاطفن... منوباش توروخدا که اون همه پند واندرز بهش میدادم!

٦

پنجشنبهٔ میکارم، درخانهٔ ساکارمجلس رقصی با لباس مبدل برپا شده بود. ولی جالبترین بخش آن «چامهٔ عشقبازیهای نرگس زیبا و پریزاد بازتاب» درسه‌پرده بود که خانمها بازی می‌کردند. چکامه‌سرا، آقای هوپل‌دولانو، بیش ازیك ماه بودکه بین استانداری منطقه خود وخانهٔ مجلل پارك مونسو در سیروسفر بود تا برترین نظارت‌کند و دربارهٔ لباسها نظر بدهد. او ابتدا فکرکرده بودکه اثر خود را به‌شعر بنویسد، ولی بعد تصمیم گرفت که صحنه‌های زنده به‌وجود آورد. می‌گفت که چکامه زنده مناسب‌تر وبا زیباییهای یونان باستان‌سازگارتر است.

خانمها خواب وآرام نداشتند. بعضی ازآنان سه‌بار لباس‌خود را تغییردادند. جلسات‌مباحثه مفصلی به‌ریاست آقای استاندارتشکیل شد. پیش از هرچیز، راجع به‌شخصیت نرگس مفصلاً بحث‌کردند. زن بایددرنقش نرگس بازی‌کند یا مرد؟ بالاخره به‌اصرار رنه‌تصمیم گرفته شد که ایفای این نقش را به‌عهدهٔ ماکسیم بگذارند. ولی قرار

شد که وی تنها بازیگرمرد باشد. تازه خانم دولوورانس می‌گفت:
«اگه ماکسیم کوچولو به‌یه‌دختر واقعی شبیه‌نشه، من اصلاً بازی نمی‌کنم.»

قرار شد که رنه درنقش «پریزاد بازتاب» بازی کند. کارلباسها بسیار پردردسر بود. خوشبختانه ماکسیم کمك زیادی به‌استاندار کرد. بیچاره درمیان نه‌زن گرفتار شده و کفرش بالاآمده بود. چیزی نمانده بود که تخیل بیمارگونهٔ آنان خلوص اثرش را سخت به‌خطر اندازد. اگر استاندار به‌حرف آنهاگوش می‌داد، مقر خدایان افسانه‌ای او به ستاد جنگ بدل می‌شد. خانم دسپانه حتماً پیراهن بلند دنباله‌دار می‌خواست‌تاپاهای کت و کلفتش رابپوشاند. خانم‌هافینردلش می‌خواست پوست بپوشد. آقای هوپل‌دولانو نه‌تنها قاطعانه رفتار کرد، بلکه حتی یك بار سخت کفری شد. او تصمیم خودش را گرفته بود. می‌گفت اگر از شعر صرفنظر کرده است، برای این است که چامه‌اش را «با لباسهای خردمندانه تنظیم یافته و زیباترین هنجار برگزیده» بسراید. او با هرتوقع تازهٔ خانمها تکرار می‌کرد که:

«کلیت، خانمها، کلیت! انگار کلیت یادتون میره... منکه‌نمی‌تونم کلیت اثرو فدای والانهایی بکنم که شما ازم میخواین!»

همهٔ این جلسات در اتاق پذیرایی گل اشرفی تشکیل می‌شد. چند بعدازظهربرای تعیین شکل یك دامن صرف شد. بارها ورمزرا به‌خانه دعوت کردند تا بالاخره اوضاع روبه‌راه شد، لباسها تعیین گردید، حرکات رافراگرفتند و آقای هوپل‌دولانو اعلام کرد که ازتمرینها راضی است. انتخاب آقای دوماروی دردسر کمتری برایش فراهم کرده بود.

قرارشد «عشقبازیهای نرگس زیبا و پریزاد بازتاب» ساعت‌یازده شب شروع شود. ازساعت ده، اتاق پذیرایی بزرگ پرشده بود.

چون پس از آن مجلس رقص بود، همهٔ زنها بالباس رقص حاضر و روی مبلهایی که در برابر صحنه به‌طور نیمدایره گذاشته شده بودنشسته بودند. صحنهٔ نمایش، صفه‌ای بود، که دو پردهٔ عریض مخمل سرخ منگوله طلا که روی چوب‌پرده‌ای می‌لغزید، آن را می‌پوشانید. مردها، که پشت پرده سرپا بودند هی می‌رفتند و می‌آمدند. ساعت ده شب، پرده‌داران آخرین ضربه‌های چکش رازده بودند. درته‌اتاق پذیرایی، صفه قد برافراشته و بخشی از این گالری دراز را گرفته بود. از راه اتاقك دود و دم، که به‌جایگاه هنرمندان بدل شده بود، وارد صحنه می‌شدند. علاوه براین، درطبقهٔ دوم نیزچندین اتاق در اختیار خانمها گذاشته شده بود که خیل خدمه در آن سرگرم تهیه لباسهای صحنه‌های گوناگون بودند.

ساعت یازده‌ونیم بود، ولی هنوز پرده‌ها گشوده نمی‌شد. همهمه زیادی اتاق پذیرایی را آکنده بود. ردیف مبلها سرشار از شگفت‌انگیزترین ازدحام مارکیزها، شازده‌ها، زنان شیرفروش دوره‌گرد، بانوان اسپانیایی، زنان چوپان وملکه‌های شرقی بود. تودهٔ انبوه‌جامه‌های مشکی مردان، درکنار تموج پارچه‌های روشن و برودوش برهنه‌ای که همه از تلألو تند جواهرات می‌درخشیدند، لکهٔ سیاه بزرگی پدیدار می‌ساخت. فقط زنها لباس مبدل پوشیده بودند. اتاق گرم شده بود. سه چلچراغ درخشش زرین اتاق پذیرایی را روشن می‌کرد.

سرانجام دیدند آقای هوپل دولانو، از دریچه‌ای که در سمت چپ صفه تعبیه شده بود، درآمد. از ساعت هشت شب مشغول یاری به‌خانمها بود. روی آستین‌چپ نیمتنه‌اش، اثرسفید سه‌انگشت‌جامانده بود. دست کوچك زنانه‌ای، پس از اینکه مدتی باجعبه پودرش‌وررفته بود، آنجا اثرگذاشته بود. ولی مگراستاندار اصلاً به‌فکرفلاکت‌لباس

خودش بود؟ چشمانش ورقلمبیده، صورتش پف کرده و چهره‌اش اندکی رنگ‌پریده بود. چنین می‌نمود که اصلا کسی را نمی‌بیند. ساکار را درمیان حلقه‌ای ازمردان برجسته وعالیمقام شناخت، به‌سوی اوشتافت و آهسته به‌او گفت:

ـ لعنت برشیطون! زن‌تون کمربند شاخ وبرگ‌شو گم کرده... کارمون دراومد!

بدو بیراه می‌گفت و آماده بود که مهمانان را به بادکتك بگیرد. بعد، بدون اینکه منتظرپاسخ بماند، یا به‌چیزی نگاه‌کند، پشت‌کرد و زیرپرده فرورفت وناپدید شد. خانمها، از ظهور شگفت‌انگیزاین آقا، لبخند زدند.

گروهی که ساکار درمیانشان بود بعدازآخرین مبلها جمع شده و سرپا ایستاده بودند. ولی مبلی را به‌خاطر بارون‌گورو از ردیفش درآورده بودند. مدتی بود که پاهای سناتور ورم‌کرده بود. دراینجا، کسانی چون توتن‌لاروش بودند که امپراتور تازگی به‌سناتوری منصوبش کرده بود، آقای دوماروی که نمایندگان مجلس لطف‌کرده وانتخاب مجددش را مورد تأیید قرارداده بودند، آقای میشلن که شب قبلش نشان گرفته بود. کمی دورتر، مین‌یون و شاریه بودند که یکی الماس دانه درشتی به‌کراواتش زده بود و دیگری نگین‌درشت‌تری‌از الماس درانگشترداشت. آقایان سرگرم صحبت بودند. ساکارلحظه‌ای ترکشان کرد تا برود با خواهر خود که تازه وارد شده و بین لوئیز دوماروی و خانم میشلن نشسته بود گپی بزند. خانم سیدونی به‌لباس زن جادوگر درآمده بود. لوئیز با غرور تمام جامهٔ ندیم جوان‌ملکه‌ها را پوشیده بود که قیافهٔ‌کاملا پسرانه‌ای به‌او بخشیده بود. میشلن‌ریزه، که لباس رقاصگان مصری به‌تن‌کرده بود، درمیان مقنعه زربفتش‌لبخند عاشقانه‌ای به‌لب داشت. ساکارآهسته از خواهرخود پرسید:

ـ بالاخره چیزی فهمیدی؟

زن جواب داد:

ـ نه، هنوز چیزی دستگیرم نشده، ولی فاسقش باس همین‌جا باشه... امشب مچ‌شونو میگیرم، خیالت راحت باشه!

ـ فوراً خبرم کن، فهمیدی؟

آنگاه ساکار به‌چپ وراست برگشت و با لوئیز وخانم میشلن خوش و بش کرد. یکی را با حوران بهشتی و دیگری را با ندیمان نازك‌اندام دربار هانری‌سوم مقایسه کرد. گویی لهجهٔ جنوبی‌اش سراپای هیکل تکیده و زنجره‌آسایش‌را، ازشدت لذت وخوشحالی، به‌آواز-خوانی واداشته است. وقتی دوباره به‌گروه مردان برجسته و متین پیوست، آقای دوماروی او را به‌گوشه‌ای برد و دربارهٔ ازدواج فرزندانشان با او به‌صحبت پرداخت. هیچ تغییری پیش نیامده بود. هنوزهمان یکشنبه بعد بود که می‌بایست قرارداد ازدواج امضاء شود. ساکار گفت:

ـ بسیارخوب! حتی، اگه برای شما اشکالی نداره، خیال‌داشتم همین امشب خبر عروسی‌رو به‌اطلاع دوستان‌مون برسونم... برای این‌کار، منتظر برادر وزیرم هستم که بم‌قول داده بیاد!

نماینده تازه شاد شد. دراین موقع، آقای توتن‌لاروش صدای خود را چنان بلند کرده بود که گفتی دستخوش خشم‌شدیدی شده‌است. به‌آقای میشلن ودومقاطعه‌کار، که نزدیك شده بودند، می‌گفت:

«بله، آقایون. خبط کردم که اجازه دادم اسم‌مو با چنین کاری آلوده کنن.»

وقتی ساکار و دوماروی‌به‌آنهانزدیك‌شدند، آقای توتن‌لاروش خطاب به‌آنها گفت:

ـ میدونی ساکار، داشتم ماجرای تأسف‌انگیز شرکت عمومی

بنادر مراکشو واسهٔ این آقایون تعریف می کردم.

ساکار خم به‌ابرو نیاورد. شرکت مورد بحث باجنجال‌وهیاهوی وحشت‌انگیزی ازهم‌پاشیده‌بود. اکنون سهامداران فضول‌می‌خواستند بدانند که آن ایستگاههای کذایی‌بازرگانی‌سواحل مدیترانه‌چه‌شده‌اند. تحقیقات بازپرسان نشان داد کـه بنادر مراکش فقـط روی نقشه‌های مهندسین وجود داشته است. البته نقشه‌ها که به‌دیوار اتاقهای شرکت آویخته بود واقعاً زیبا بود. ازاین لحظه به‌بعد، آقای توتن‌لاروش از سهامداران بخت‌برگشته هم بلندتر داد می‌زد. خشمگین شده بود و می‌خواست که نامش را، مبرا از هرگونه آلودگی، به‌او برگردانند. وچنان سروصدایی به‌راه انداخت که دولت، برای دلجویی از ایـن مـرد مفید و اعاده حیثیت او در برابر افـکار عمومی، تصمیم گرفت که او را به‌سنا بفرستد. بدین‌ترتیب، با کاری که نزدیك بود او را به دادگاه جنحه بکشاند، کرسی سنا را، که وی‌در آرزوی آن می‌سوخت، به‌چنگ آورد. ساکار درجواب او گفت:

ـ اینم از خوبی‌تونه که هنوز غصهٔ اونـو میخورین. شما می‌تونین‌شاهکارتون، اعتبارات تاکستانی‌رو، به‌رخ مردم بکشین،بنگاهی که ازهمه بحرانها سربلند دراومده!

ماروی آهسته گفت:

ـ آره جداً، همین یك‌کار خودش دهن همه‌رو می‌بنده!

راست می‌گفتند. اعتبارات تاکستانی دشواریهای عظیمی را که با دقت فراوان پنهان‌کرده بودند تازه پشت سرگذاشته بـود. وزیری که به‌این بنیاد مالی عنایت بسیارداشته است ونفس مردم پاریس‌دست اوبود با هزاردوزوکلك نرخ سهام‌آن را بالا برد و آقای توتن‌لاروش هم به‌نحو احسن ازاین امربهره‌برداری کرد. اکنون هیچ‌چیزبه‌اندازهٔ ستایش از رونـق کار اعتبارات تاکـستانی دل او را شاد نمی‌ساخت.

معمولاً اوخوداین‌ستایش‌را برمی‌انگیخت. بانگاهی‌ازآقای دوماروی سپاسگزاری کـرد. آنگاه به حالت خودمانی به‌مبل بارون‌گوروتکیه داد، به‌طرف اوخم شد واز اوپرسید:

ـ خوبین دیگه؟ خیلی گرمتون نیست؟

بارون خرنه کوتاهی کرد.

آقای توتن لاروش به‌طرف آقایان برگشت وآهسته افزود:

ـ داره کاهیده میشه، روزبه‌روزکاهیده میشه!

آقای میشلن لبخند می‌زد. گاهگاهی پلکهایش را بـا حرکت ملایمی فرود می‌آورد تانوارقرمزش‌را روی سینه خود ببیند. مین‌یون وشاریه، که مثل شاخ شمشاد روی پای کت و کلفت خـود استوار ایستاده بودند، ظاهراً ازوقتی‌که برلیان داشتند بسیار راحت‌تر بودند. بااین همه، ساعت حدود دوازده بود، مهمانان بیتابی می‌کردند. البته به‌خوداجازه نمی‌دادندکه نق‌بزنند، ولی‌بادبزنها باکجتابی بیشتری در رفت وآمد بود وهمهمهٔ گفتگوها بالا می‌گرفت.

بالاخره سروکلـه آقای هوپل دولانو پیدا شد. یك شانهٔ اواز دریچهٔ تنگ درآمده بود که چشمش به‌خانم دسپانه افتاد که سرانجام داشت از صفه بالا می‌آمد. خانمهاکه همه، برای بازی صحنهٔ نخست سرجای خـود ایستاده بودند، فقط منتظراو بودند. استانـدار دوباره برگشت وکونش را به‌طرف تماشاگران گرفت وبامارکیز، که پشت پرده پنهان بود به‌گفتگو پرداخت. لحن صدای خود را پایین آورد و درحالی‌که بانوك انگشتانش به‌این خانم سلام می‌داد، گفت:

ـ به‌به، تبریك عرض می‌کنم، مارکیز، لباست عالیه!

زن جوان، کـه استاندار را در میان پرده‌ها گـرفتار و مضحك می‌دید، به‌ریشش خندید ودر نهایت دریدگی گفت:

ـ زیرش خوشگلترشودارم!

گستاخی شوخی لحظه‌ای باعث حیرت آقای هوپل دولانوی مؤدب شد. ولی‌بعد، به‌خودش آمد و هرچه‌عمق لطیفه‌را بیشترمی‌کاوید، لذت بیشتری می‌برد. به‌همین جهت، باقیافهٔ خندانی گفت:

ـ عالیه! عالیه!

گوشهٔ پرده‌را فروافکند، آمد وبه‌گروه مردان برجسته پیوست وخواست ازتماشای اثرخود لذت‌ببرد. اکنون دیگر آن مردرمیده‌ای نبود که دنبال کمربند شاخ وبرگ پریزاد بازتاب می‌گشت. حال شاد وخندان بود، نفس‌نفس می‌زد وعرق پیشانی خودرا پاك می‌کرد. اثرسفید دست ظریف‌زنانه‌هنوز روی آستین نیمتنه‌اش مانده بود. علاوه بر آن،روی‌نوك انگشت‌شست‌دستکش‌دست‌راستش‌هم‌لکه‌قرمزی دیده می‌شد. حتماً این انگشتش‌را درسرخاب یکی ازخانمها فرو کرده‌بود. می‌خندید، خودش را باد می‌زد وبالکنت‌می‌گفت:

«ماهه! دلرباست! حیرت انگیزه!»

ساکار پرسید:

ـ چی

ـ مارکیز! فکرشو بکنین، بم‌میگه...

ولطیفه را تعریف کرد. همه‌آن را جالب یافتند، آقایان آن‌را برای همدیگر بازگو کردند. آقای هافینر متین و موقرهم که نزدیك شده بود نتوانست از تحسین خودداری کند.

در این هنگام، ازپیانویی که تنهاعده معدودی‌آن را دیده‌بودند، نوای‌آهنگ‌والس بلند شد. آنگاه سکوت عظیمی برقرارشد. آهنگ، زیروبم هوس‌انگیز وپایان‌ناپذیری داشت. پیوسته نغمهٔ بسیار ملایمی از پیانو برمی‌خاست ودرمیان چهچههٔ بلبلی محومی‌شد. سپس‌نواهای خفیف‌تر، کندتر از سرگرفته می‌شد. آهنگ بسیار دل‌انگیزی بود. بانوان، که سرشان را اندکی خم‌کرده بودند، لبخند می‌زدند. پیانو،

به‌عکس ناگهان شادی آقای هوپل دولانورا از او گرفت. بادلهره به پردهٔ‌مخمل قرمزنگاه می کرد. داشت باخود فکرمی کرد که می‌بایست، همان‌طور که همهٔ خانمها را سر جایشان قرار داده بود، خانم دسپانه را هم سرجای خودمی گذاشت.

پرده‌ها آهسته ازهم گشوده شد. پیانونوای هوس‌انگیز خودرا آرام از سر گرفت. در اتاق پذیرایی، زمزمه‌ای برخاست. بانوان به سوی همدیگر خم می‌شدند. مردها سرك می کشیدند. ستایش‌گاهگاه، باسخنی‌به‌صدای‌بلند، یاآهی ناآگاه وخنده‌ای فروخورده، بیان‌می‌شد. این عوالم پنج دقیقهٔ تمام در زیر باران نورسه‌چلچراغ ادامه داشت.

آقای هوپل دولانو، که آسوده‌خاطر شده بود، باخیال راحت به چکامه‌اش لبخند می‌زد. نتوانست در برابر وسوسهٔ خود مقاومت کند. چیزی راکه از یك‌ماه پیش می گفت، بازبرای اشخاص گرداگرد خود تکرار کرد:

ـ خیال داشتم اینو به‌شعر دربیارم... ولی خب، این‌جوری از نظر خلوص مناسب‌تره، نه؟

بعد، درحالی که آهنگ والس درلالایی بی‌پایان خود می‌رفت وبازمی‌گشت، اوهم‌توضیح می‌داد. مین‌یون‌وشاریه‌جلو آمده بودند وبا دقت بسیار به حرف او گوش می‌دادند.

ـ موضوع رو میدونین دیگه، نه؟ نرگس زیبا، پسرشط سفیز[1] وپری لیریوپ[2]، دلدادگی پریزاد بازتاب را به‌دیدهٔ حقارت نگاه می‌کند... بازتاب از ندیمه‌های ژونون[3] بود وهنگامی که ژوپیتر[4] به‌سیر آفاق وانفس می‌رفت، اوژونون را باسخنان خود سرگرم می کرد... بازتاب، به‌طوریکه اطلاع دارین، دختر زمین وهوا است...

استادارخود دربرابر لطافت شاعرانه افسانه باستان‌حظ می کرد

1. Céphise 2. Liriope 3. Junon 4. Jupiter

وریسه می‌رفت. بعد بالحنی خصوصی‌تر افزود:

ـ فکر کردم میتونم به‌تخیلم میدون بدم. پریزاد بازتاب نرگس زیبارو به‌یك غار دریایی نـزد ونوس برد تاالههٔ زیبایی از آتش عشق خود درجان نرگس بدمد. اما الهه نتوانست‌کاری ازپیش ببرد. جوان با رفتارخود نشان دادکه دم گرم ونوس دراوکارسازنشده است.

توضیح استاندار بی‌فایده نبود، چون‌عدهٔ انگشت شماری از تماشاگران حاضر دراتاق پذیرایی معنای دقیق حرکات گروههارا درك می‌کردند. هنگامی که‌وی نقش بازیگران خودرا آهسته شرح‌داد، بیشتر تحسین کردند. چشمان‌مین‌یون وشاریه همچنان‌گردبود. چیزی نفهمیده بودند.

روی صفه، درمیان پرده‌های مخمل قـرمز، غاری دیده می‌شد. تزیینات صحنه عبارت از حریری بود که باچین وشکن فراوان خود نمودارفرورفتگی‌ها وبرجستگیهای یك‌سنگلاخ بود، وروی آن‌تصویر صدف‌وماهی‌وگیاهان‌بلنددریایی‌نقاشی‌شده بود. کف‌صحنه، که‌ناهموار وبه‌صورت تپه‌درآمده بود، باهمان حریر پوشیده شده‌بود وصحنه‌آرا روی آن‌را باماسه بادی آراسته بود وروی ماسه جای جای مروارید وگرد نقره پاشیده بـود. اینجا خلوتگه یـك الهه بود. آنجا، روی قلهٔ تپه، خانم دولوورانس درجامهٔ ونوس ایستاده بود. اوکه اندکی توپر بود، مایوی صورتی خود را با وقـار ومتانت یك بانوی بلندتبارکـوه المپ در بـرداشت ونقش خـود را به‌عنوان شهربانوی دلدادگی درك کرده بودونگاههای تندوشرربارى می‌افکند. پشت‌سراو، خانم داست ریزنقش، کـه فقط چهـره شیطنت‌بـار و بـالها وترکش تیرش را نشان می‌داد به‌قهرمان دوست داشتنی کوپیدون[1] لبخند می‌زد. بعد، دریـك گوشهٔ‌تپه، سه‌ندیمه[2] زیبای ونوس، خانم‌دوگاند، تس‌یر، دوماین‌هلد،

۱. Cupidon خداوندعشق.

2. Grâces

که سراپا غرق در موسلین بودند، به‌همدیگر لبخند می‌زدند وهمانند مجسمه‌های گروهی پرادیه[1] دست در کمر یکدیگر انداخته بودند. گوشهٔ دیگر، مارکیز دسپانه و خانم هافینر، کـه غرق درهمان موج توری‌بودند،دستهارابه‌کمرزده‌بودندوبازلف پریشان‌گوشهٔ گستاخانه‌ای روی صحنه پدیدار می‌ساختند وخاطره‌ای از جزیرهٔ لسبوس[2]را زنده می‌کردند. آقای هوپل دولانو این صحنه‌را آهسته وفقط برای مردان شرح داد. می‌گفت که بااین گوشه، خواسته است قدرت ونوس را نشان بدهد. پایین تپه، کنتس وانسکا، درنقش الهه کامجویی ظاهـر شده‌بود. خمیازه می‌کشید، باآخرین تشنج اندام خود پیچ وتاب می‌خورد،چشمانش‌خمارونیمه‌بازبود وسراپای‌وجودش دستخوش‌رخوت بود. اوکه زنی سبزه بود،گوهٔ زلف سیاهش‌را گشوده بود. جلیقه‌اش که باشعله‌های حنایی خط خطی شده بود، گوشه‌هایی ازاندام‌گرمش را نشان می‌داد. رنگ‌انواع‌جامه‌ها، ازسفیدی برفگون روبندهٔ ونوس گرفته تاسرخی سیرجلیقه الههٔ‌کامجویی، همه ملایم وعموماً صورتی و به‌رنگ‌تن آدمی بود. ودرزیرپرتو برق، که ازیکی ازپنجره‌های باغ باچیره دستی بسیار به‌روی صحنه تابانده شده بود، حریرلطیف‌تن‌نما وتوریها و همهٔ این پارچه‌های نازك وشفاف آنچنان با برودوش زنان ومایـوها بـه‌هم می‌آمیخت که ایـن سپیدی گلگون جان می‌گرفت، ودیگرکسی نمی‌دانست که بانوان حقیقت هنری را به‌سرحد برهنگی نرسانده‌اند.

تازه این داستان خدایان بـود. غمنامهٔ بشری در بخش دیگری حکایت می‌شد. دست چپ،زنه، یعنی پریزاد بازتاب، دستهای خودرا بـه‌سوی الههٔ بزرگ دراز کـرده وسرش را کمی به طرف نرگس

---

۱. Pradier مجسمه‌ساز سدهٔ‌نوزدهم.

۲. Lesbos جزیره‌ای‌دریونان‌که زنانش به‌همجنس‌بازی شهره‌اند.

برگردانده بود واستغاثه می‌کرد. ظاهراً ازاومی‌خواست که به‌نومس نگاه کند. چرا که فقط دیداررخسارش آتش سوزانی دردل آدمی روشن می‌کند. امادرسمت راست، نرگس باحرکتی خواهش‌دلداده را رد می‌کرد، با دست خود چشمانش را می‌پوشاند وسرد چون یخ بر جای ایستاده بود. لباسهای این دونقش برای تخیل آقای هوپل دولانو خصوصاً سخت گران تمام شده‌بود. نرگس، درمقام نیمه‌خدای جنگل آشیان جامهٔ شکارچیان‌آرمانی به‌تن داشت: مایوی سبز، نیمتنهٔ کوتاه چسبان،شاخهٔ درخت بلوط برزلف. پیراهن‌پریزاد بازتاب‌خود به‌تنهایی تمثیلی بود. این پیراهن دلالتگر درختان سر به‌فلك کشیده و کوههای بزرگ و جاهای طنین‌افکنی بود که در آن صدای زمین و هوا به‌هم پاسخ می‌دهند. اوباساتن سفید دامن خود سنگلاخ بود وبا شاخ وبرگ کمربند خود بیشه وانبوه‌تور آبی قبای خود آسمان‌پاك. گروههای بازیگر سکون مجسمه‌واری داشتند. نـوای شهوت‌انگیز المپ، درزیرپرتو خیره‌کنندهٔ برق، نغمه‌گر بود. پیانوهم شکایت تند عاشقانه خود را سرمی‌داد وگاهگاهی آه ژرفی از آن برمی‌خاست.

همه گفتند که ماکسیم اندام ستایش‌انگیزی دارد. اودرحالت رد تقاضای بازتاب، لنبرچپش را چنان جهانده وبرجسته کرده بود که بسیار مورد توجه حضار قرارگرفت. ولی ستایشها، عموماً نثارحالت چهرهٔرنه‌شد. به‌قول‌هوپل‌دولانو، وی‌تندیس«اندوه‌خواهش‌برنیاورده» بود. او لبخند زننده‌ای داشت که می‌خواست فروتنانه جلوه‌گرشود. طعمهٔخود را باتمنای‌گرگ‌گرسنه‌ای می‌طلبید که نمی‌تواند دندانهایش راکاملاً پنهان‌کند. صحنهٔ نخست به‌خوبی برگزارشد. فقط این‌آدلین خله می‌جنبید وبه‌زحمت جلو میل شدید خندهٔ خودرا می‌گرفت. آن وقت پرده‌ها کشیده شد وپیانو ازنوا افتاد.

آنگاه‌دستی‌زدند وگفتگوهاازسرگرفته شد. نسیم‌تندی که‌آکنده

ازشور عشق وهوس‌سرکوفته بود از اندام برهنه روی‌صحنه برخاست ودراتاق پذیرایی وزیدن گرفت. زنان درجایگاه خود بیش از پیش دستخوش سستی ورخوت شدند. ولی مردان درگوش همدیگر آهسته چیزی می‌گفتند ولبخند مـی‌زدند. گفتارها زمزمه‌های بستر بود ونیمه سکوت اشرافی و آرزوی کامجویی کـه تا حدی بالرزش لب بیان می‌شد. و، درنگاههای خموشی که در میان این حظ ولذت متانت‌آمیز باهم برخورد می‌کردند، بیشرمی جانوری عشقهایی به‌چشم‌می‌خورد که بایك نظر تقدیم می‌گردد وپذیرفته می‌شود.

کمال‌این‌بانوان‌را همگان‌بی‌نظیر شمردند. جامه‌هاشان‌کمابیش حائزهمان‌اهمیتی‌بود که‌شانه‌هاشان‌داشت. وقتی‌مین‌یون وشاریه‌خواستند از آقای هوپل دولانو چیزی بپرسند، اورا درکنار خود ندیدند واز این امر سخت در شگفت شدند. استاندار باردیگـر در پشت صحنه گم شده بود.

خانم سیدونی گفتگوی خود را که صحنه اول قطع کرده بود از سرگرفت وگفت:

ـ خوشگلکم، داشتم براتون می‌گفتم کـه یه‌نامه از لندن برام فرستادن. میدونین که، همون قضیه‌سه‌میلیارد دیگه... آدمی که‌مأمورش کرده‌بودم برام تحقیق بکنه، بهم نوشته که‌ظاهراً رسید اون صرافو پیدا کرده. گویا دولت انگلیس قرض اونو داده... اینه‌که از امروز صبح آرام وقرار ندارم.

راست‌می‌گفت، باآن‌پیراهن ستاره‌نشان زنان جادوگر، رنگش زردتر از همیشه بود. وچون خانم میشلن به حرفش گوش نمی‌داد، آهسته‌تر حرف می‌زد، و زمزمه‌کنان می‌گفت که ممکن نیست دولت انگلیس‌قرضش‌را پرداخته باشد، وحتماً خودش شخصاً به‌لندن‌خواهد رفت.

لوئیز ازخانم میشلن پرسید:

ـ لباس نرگس خیلی خوشگل بود، نه؟

خانم میشلن لبخند زد. حواسش پیش بارون گورو بود که در مبل‌خود سرحال می‌نمود. خانم‌سیدونی وقتی فهمید که نگاه اومتوجه کجا است، سرش‌را خم کرد وبرای آنکه دخترك نشنود، درگوش او آهسته گفت:

ـ به‌قول خودش وفا کرد؟

زن جوان نقش‌رقاصهٔ مصری را چنان ایفا کرد که دل می‌ربود، وباناز وعشوه گفت:

ـ آره. من خونهٔ لووسی‌ین[1]رو انتخاب کردم. پیشکارش سند مالکیتو برام آورد... ولی رابطه‌مون قطع شده، دیگه اونونمی‌بینم.

لوئیزبرای‌شنیدن‌موضوعی که می‌خواستند ازاوپنهان کنند گوش تیزی داشت. باگستاخی ندیمانه خود نگاهی به‌بارون گورو انداخت ودرنهایت آرامش وخونسردی خطاب به‌خانم میشلن گفت:

ـ به‌نظرتون بارون زشت نمیاد؟

بعد، قاه قاه خندید واضافه کرد:

ـ ببین‌نقش نرگسوباس به‌اون‌میدادن! بامایوی سبزروشن عالی میشه.

در واقع مشاهدهٔ جایگاه ونوس، این کنج دل‌انگیز المپ، دل سناتور پیررا برانگیخته بود. چشمان مفتونش را می‌چرخاند. سرش راکمی برگرداند تا به‌ساکارتبریك بگوید.

درمیان‌شلوغی وهمهمه‌ای که اتاق پذیرایی راآکنده بود، گروه رجال برجسته همچنان از تجارت و سیاست سخن می‌گفتند. آقای هافنر گفت که به‌ریاست یك هیأت رسیدگی به‌مسأله غرامت منصوب

1. Louveciennes

شده‌است. آنگاه صحبت عملیات ساختمانی پاریس وبولوار حضرت والا اوژن بمیان کشیده شد. مردم کوچه وبازارمدام درباره آن حرف می‌زدند. ساکار از فرصت استفاده کرد و از شخصی سخن گفت که می‌شناخت. وی صاحب خانه‌ای بودکه مسلماً به زودی از او سلب مالکیت می‌شد. وچشمش را به چشم این آقایان دوخته بود. بارون سرش را آهسته تکان داد. آقای توتن لاروش زدبه سیم آخروصاف وپوست کنده گفت چیزی بدترازاین نیست که ازکسی سلب مالکیت کنند. آقای میشلن هم تأیید می‌کرد وچشمش‌را بیش ازپیش به‌چپ چرخانده‌بود وبه‌نوار افتخارخود می‌نگریست. آقای دوماروی‌هم که می‌خواست نسبت‌به‌ساکارمداهنه‌ای کرده‌باشد، به‌نتیجه‌گیری‌عالمانه‌ای پرداخت وگفت:

ـ غرامت هرچه باشه بازکمه!

همه لالبازی همدیگررا فهمیده بودند. ولی مین‌یون وشاریه مسائل خصوصی خود را مطرح ساختند. گفتند که خیال دارند به زودی دست‌ازکاربکشند وبه‌شهری، شایدهم لانگر، بروند. درپاریس فقط‌اقامتگاهی‌برای‌خود نگه می‌دارند وبقیه‌را می‌فروشند. وقتی گفتند که پس از اتمام ساختمان خانهٔ مجلل خود دربولوار مالزرب آن‌را به‌قدری زیبا یافتندکه نتوانستند دربرابر شوق‌فروش‌آن مقاومت‌کنند، همه به‌خنده افتادند. لابد برلیانشان تسکین‌خاطری بودکه برای خود فراهم کرده بودند. ساکارباکراهت می‌خندید. شرکای سابقش از این معامله، که وی نقش فریب خورده را درآن بازی کرده بود، سود کلانی برده بودند. چون فاصله دوپرده به‌درازا کشیده بود، کم‌کم جمله‌های ستایش‌آمیزی دربارهٔ سینهٔ ونوس و پیراهن پریزاد بازتاب ازمیان گفتگوهای رجال برجسته به‌گوش می‌رسید.

بعد ازنیم ساعت تمام، سروکله آقای هوپل دولانو پیدا شد.

پیروزمندانه راه می‌رفت وشلختگی لباسش بیشتر شده‌بود. همین‌طور که به‌سرجای خود برمی‌گشت، به‌آقای دوموسی برخورد. ضمن راه دست اورا فشرد، بعد دوباره برگشت وازاوپرسید:

ـ جمله مارکیزوشنیدین؟

وبدون‌اینکه‌منتظرپاسخ اوبماند، جریان‌واقعه‌را برای اوتعریف کرد. بیش ازپیش درآن تعمق می‌کرد، مورد تفسیرش قرارمی‌داد، و آن‌را ازشدت‌سادگی‌دلنشین‌می‌یافت. به‌عقیدهٔاو، جملهٔ«زیرش‌خوشگلتر شودارم»، فریادی بود که از دل‌برمی‌خاست.

ولی آقای دوموسی‌بااوهمعقیده‌نبود. وی‌جمله‌را خلاف‌نزاکت شمرد. او تازگی وابستهٔ سفارت فرانسه در انگلستان شده بود. وزیر به‌اوگفته بود که مردم انگلیس درمورد لباس سختگیرند. دیگرحاضر نبود برقصد. قیافهٔ پیرانه‌ای‌گرفته بود. اکنون دیگر ازعشق خود به‌رنه سخن‌نمی‌گفت وهربارکه وی‌را می‌دید درنهایت متانت وادب تعظیمی می‌کرد وبس.

آقای هوپل دولانوداشت به‌گروه گردآمده درپشت مبل بارون گورومی‌رسید که پیانو آهنگ نظامی پیروزمندانه‌ای را آغازکرد. نغمه‌های بلندوناسازی که درنهایت‌گستاخی برجا انگشتی پیانو نواخته می‌شد. آهنگ بمی‌ساز می‌کردکه گاه نوای فلزگونه‌ای از خلال‌آن به‌گوش می‌رسید. پس از هرعبارت، صدای تندتری شنیده می‌شدکه آهنگ‌را برجسته می‌ساخت. آهنگ خشن وشادی‌بخشی بود. آقای هوپل دولانو آهسته می‌گفت:

ـ الان می‌بینین. شاید ازضرورت شعری به‌خرده سوء استفاده کردم. ولی ازتهور خودم نتیجه خوبی گرفتم... وقتی پریزاد بازتاب می‌بینه‌که وتوس هیچ تأثیری دررفتارنرگس زیبا نداره، اونوبرمیداره

می‌بره پیش پلوتوس[1]، خدای توانگری وفلزات گرانبها... یعنی پس ازوسوسهٔ تن نوبت به‌وسوسهٔ زرمیرسه.

آقای‌توتن‌لاروش که آدم‌خشکی‌است، بالبخندمحبت آمیزی گفت:

ـ همیشه همین طوره! شما زمونه‌تونو خوب می‌شناسین، آقای استاندار!

پرده‌ها ازهم‌گشوده می‌شد. اکنون پیانو تندترمی‌نواخت. همه خیره ماندند. پرتو برق‌روی صحنهٔ شکوهمند وشعله‌وری افکنده می‌شد که تماشاگران ابتدا چیزی جز کورهٔ گداخته درآن نمی‌دیدند. گفتی شمش‌های زر و سنگهای گرانبها در این کوره گداخته می‌شود. غار تازه‌ای دیده می‌شد. ولی این غار دیگر آن خلوتگاه شاداب ونوس برماسهٔ ریز پوشیده از مروارید وغرقه در امواج خسته ساحل نبود. ظاهراً این غار درمرکززمین ودرلایهٔ گداخته وژرف آن قرار داشت. روزنه‌ای از دوزخ باستان وگوشه‌ای ازکان فلزات گداخته وجایگاه پلوتوس بود. پارچهٔ ابریشمینی که نمودار تخته‌سنگ بود، رگه‌های بزرگ فلزات وگدازه‌هایی‌را نشان می‌داد که همچون شاهرگ دنیای باستان‌بود، وثروتهای بادآورده وحیات جاودانی‌خاك‌راباخودبه‌ارمغان می‌آورد. باتناقض تاریخی فاحشی که معلول تفکر آقای هوپل دولانو بود، سکه‌های بیست فرانکی ازکوهسار به‌روی زمین فرو می‌ریخت. سکه‌های طلا بودکه گاه درکنارهم چیده می‌شد وگاه‌روی هم‌انباشته می‌شد و زنگ طلا برمی‌خاست. برقلهٔ این تپهٔزر، خانم دوگانـد در مقام پلوتوس نشسته بود. ولی این پلوتوس زن بود، پلوتوسی که ازخلال چین وشکن درشت پیراهنش، که به‌همهٔ فلزات گیرکرده بود، پستان‌خودرا نشان می‌داد. گرداگرد این‌خدا، گلبوتهٔجادویی‌غار، با زنان ایستاده ولم داده وخوشه‌وار گردهم آمدهٔ خود، یاچون تك‌

1. Plutus

غنچه‌ای دور از همه، به‌شکوفه نشسته بود، وخلفای هزار ویکشب همهٔ گنجینهٔ خودرا آنجا فروریخته بودند: خانم هافینر درنقش طلا دامن شق‌و رق وبراق اسقفی دربرکرده بود؛ خانم دسپانه نقره بود وچون مهتاب می‌درخشید؛ خانم دولوورانس جامهٔ آبی سیری پوشیده بود ودر نقش یاقوت کبود بازی می کرد و خانم ریز نقش داست را نیز درکنارگرفته بود. وی فیروزهٔ خندانی بود وپیراهن آبی روشن در برداشت. آنگاه نگین زمرد یعنی خانم‌ماین‌هلد، و دانهٔ زبرجد هندی یعنی خانم تس‌یرجلوه‌گری می کردند. پایین‌تر، کنتس وانسکا شور و گرمی‌جامهٔ‌تیره‌اش‌را به‌مرجان‌می‌بخشید. اوخوددراز کشیده،دستهایش‌را بلندکرده وتنش با آویزه‌های سرخی‌پوشیده شده بود. همچون شاخه درشت ودلپذیرمرجان بود واندام زنانه‌اش‌را درمیان صدفهای گلگون ودرکنارگوش‌ماهی نشان‌می‌داد. همهٔ خانمهاگردن‌بند ودستبند وزیور کاملی داشتندوهریك باهمان گوهری درست شده بود که نقش آن‌را ایفامی کرد. جواهرات‌جالب بانوان دسپانه وهافینر، که فقط ازقطعات کوچك‌طلای تازه وتکه‌های ریزنقرهٔ تازه ساخته شده بود، موردتوجه بسیارقرارگرفت. بعد، دربخش‌نخست، ماجرا همان‌بودکه بود: پریزاد بازتاب‌نرگس‌زیبارا وسوسه‌می کرد، ولی‌اوهمچنان‌باحرکت‌دست‌خود خواهش زن را رد می کرد. و دیدگان تماشاگران با این روزنه باز برژرفای سوزان خاك وتل‌طلایی که توانگران جهان روی آن غلت می‌زدند خو می گرفت.

صحنه دوم بیش ازصحنهٔ اول توفیق به دست آورد. خصوصاً فکرتنظیم آن بسیار بکربه‌نظررسید. گستاخی اندیشهٔ سکه‌های بیست فرانکی دردل‌دنیای باستان، خالی کردن گاوصندوق زمانهٔ ما درگوشه‌ای ازاساطیریونان و رم، دل‌ازبانوان‌وبازرگانانی که درآنجاحضورداشتند، ربود. جمله‌های «چقدر سکه ریخته، چه‌پولی!» بالبخندهٔ گویندگان و

هیجان شادمانی درتمام اتاق پذیرایی به‌گوش می‌رسید. مسلماً هریك ازاین بانوان وهریك ازاین‌رجال آرزومی کرد که همهٔ آن‌را دراختیار بگیرد ودرجای امن خانهٔ‌خود نگهدارد.

لوئیز ازروی شیطنت درگوش خانم سیدونی زمزمه کرد:

ـ دولت انگلیس قرض‌شو داده، اینا همون چند میلیارد فرانك شما است!

خانم میشلن که دهانش باشیفتگی خواهشی کمی‌باز شده بود، مقنعه رقاصان مصری خود را پس می‌زد وبانگاهی که می‌درخشید طلا را نوازش می‌کرد. گروه رجال برجسته ریسه می‌رفتند. آقای توتن لاروش، که شکوفا شده بود، چند کلمه‌ای درگوش بارون گفت. چهره بارون با رگه‌های زردی رنگ به‌رنگ شد ولی‌مین‌یون‌وشاریه که توداری کمتری داشتند باساده‌دلی خشتی گفتند:

ـ جانمی‌جان! چه‌ریخته! با این همه پول میشه سرتاسرپاریسو خراب کرد ودوباره ساخت!

این جمله، به‌نظرساکارکه رفته رفته فکرمی‌کرد مین‌یون وشاریه مردم‌را دست‌انداخته وعمداً خودرا به‌خری زده‌اند تابارخودرابیندند، عمیق جلوه‌کرد. وقتی‌پرده‌ها باردیگر صحنه‌را پوشاند، وپیانو آهنگ نظامی‌خودرا باسروصدای فراوان نغمه‌هایی به‌پایان رساندکه‌حکایتگر آخرین پاروهایی بودکه‌سکهٔ طلاروی‌هم می‌ریخت، صدای کف‌زدن شدید وممتد حاضران بلند شد.

در این هنگام وزیر، همراه معاون خود آقای دوسافره، وسط صحنه دوم، دم در اتاق پذیرایی ظاهر شد. ساکار که بی‌صبرانه چشم به‌راه برادر خود بود خواست به‌استقبال اوبشتابد، ولی وی، به‌اشاره دست، از اوخواهش کردکه ازجای خود تکان نخورد، وخود آهسته آهسته‌بمیان‌گروه رجال برجسته آمد. وقتی‌پرده کاملاً بسته‌شد وچشم

حاضران به‌اوافتاد، پچپچه‌ای‌طولانی سرتاسراتاق‌پذیرایی‌را درنوردید وسرها برگشت. ورود وزیرتوفیق «عشقبازیهای نرگس زیبا و پریزاد بازتاب» را تحت‌الشعاع قرار داده بود. وی لبخندزنان به‌آقای هوپل دولانو گفت:

ـشماشاعرهستید، آقای استاندار! فکرمی‌کنم سابقاًهم مجموعهٔ شعری به‌نام نیلوفرمنتشر کردین، نه؟... پیداست که گرفتاریهای اداری سرچشمه ذوق وخیال‌تونونخشکونده.

استاندار نیش طعنه را درستایش احساس کرد. حضورناگهانی مافوقش بیشتر ازآن جهت ناراحتش‌کرد. که وقتی نظری‌به‌سرووضع خـود انـداخت تـا ببیند لباسش مـرتـب هست یـانه، اثـر سفید دست کـوچك را روی آستین نیمتنه‌اش دید و جـرأت نکـرد کـه آن را پاك کند. تعظیمی کرد و بـالکنت چیزی گفت. وزیر خطاب بـه آقای توتـن لاروش، بـارون گـورو و اشخـاص دیگری که‌آنجا بودند افزود:

ـ واقعنا! این همه‌طلا خودش نمایش جالبی بوده... اگه‌آقای هوپـل دولانو برامون سکـه می‌زد، کارهای بزرگی می‌تونستیم انجام بدیم!

این جمله به زبان وزیرانه همان جمله‌ای‌بود که مین‌یون وشاریه گفته بودند. آنگاه‌آقای توتن لاروش ودیگران به‌چاپلوسی پرداختند وآخرین جملهٔ وزیررا مورد تعبیر وتفسیرقراردادند. گفتند امپراتوری تاکنون‌هم به‌اندازه‌کافی شیرین‌کاشته وکارهای بزرگ انجام داده‌است، درپرتوتجارب گرانبهای دولت نیازی بـه طلا نیست، فرانسه درهیچ دوره‌ای دربرابراروپا چنین‌موقعیت درخشانی نداشته است. رفته‌رفته حضرات‌کارتملق ومداهنه‌را به‌جایی رساندندکه وزیرخودش موضوع صحبت را تغییرداد. سرش را بالاگرفته بود وگـوش می‌داد، دوکنج

لبش اندکی بالارفته‌بود واین نکته به‌چهرهٔ پهن‌وچهارتیغه تراشیده‌اش حالتی ازلبخندتردید وتحقیر می‌بخشید.

ساکارکه می‌خواست صحبت‌را به‌اعلام مراسم عروسی‌ماکسیم ولوئیزبکشاند،تلاش می‌کردکه بهانهٔزیرکانه‌ای پیداکند.چنین وانمود می‌کردکه با برادرش سخت نزدیك و خودمانی است. برادرش نیز قیافهٔ مهربانی گرفت وحاضرشد که به‌اولطف کند ونشان دهدکه بسیار دوستش دارد. اوبانگاه روشن وتحقیررندیهای حقیر، نیزباآن شانه‌های پهنی که قادربود بایك حرکت همهٔ این‌جماعت‌را نقش برزمین سازد، واقعاً برجسته‌تربود. وقتی بالاخره صحبت ازدواج به میان‌آمد، ابراز لطف‌وبزرگواری‌کرد ودرلفافه فهماندکه هدیهٔعروسی اوحاضراست. می‌خواست‌راجع‌به‌انتصاب ماکسیم به‌مقام‌ممیزدیوان‌محاسبات‌صحبت کند. حتی‌دوباره‌بالحن مهرآمیزی به‌برادرش گفت:

ـ حتماً به‌پسرت بگوکه من میخوام ازشهود عقد باشم!

آقای‌دوماروی ازخوشحالی رنگ به‌رنگ می‌شد. همه‌به‌ساکار تبریك‌گفتند. آقای توتن لاروش اجازه خواست که شاهد دوم باشد. بعدناگهان صحبت طلاق به‌میان آمـد. یکی ازاعضای گروه مخالف دولت به قول‌آقای هافینر «شجاعت ناپسندی» به‌خرج‌داده وهواداری ازاین ننگ اجتماعی را به‌عهده‌گـرفته بود. صدای اعتراض همه بلند شد. ازروی شرم و حیاکلمات قصار وحکیمانه‌ای‌گفتند. آقای میشلن لبخندملیحی‌تحویل‌وزیرمی‌داد. مین یون وشاریه باکمال‌تعجب دیدند که یقهٔ نیمتنهٔ وزیر ساییده است.

درتمام‌این‌مدت، آقای‌هوپل‌دولانوناراحت سرجای خودایستاده وبه‌مبل‌بارون‌گورو که‌فقط درسکوت دست وزیررافشرده‌بود تکیه‌داده بود.احساس‌وصف‌ناپذیری‌داشت. بیم مسخره جلوه کردن، هرامی از دست دادن لطف وعنایت مافوق، باهمهٔ اشتیاق شدیدی که‌داشت برود

این‌خانمهارا، برای آخرین‌صحنه، روی‌صفه، جای‌دهد، اورا سرجای خود میخکوب کرده بود. منتظربود که جملهٔ‌جالبی به‌خاطرش خطور کندتاباردیگرعنایت‌وزیررابه‌دست آورد. ولی‌هرچه‌فکرمی کرد، چیزی پیدانمی کرد. بیش‌ازپیش‌ناراحت‌بود. ناگهان‌چشمش به‌آقای‌دوسافره افتاد. دست‌اوراگرفت وبه عنوان‌کشتی‌نجات خود به‌اوچسبید. جوان داشت‌ازراه می‌رسید. استاندارکه قربانی تازه‌ای‌یافته بود ازاوپرسید:

ـ لطیفهٔ مارکیزوشنیدین؟

ولی‌به‌قدری آشفته وناراحت‌بودکه نتوانست موضوع‌را به‌نحو مؤثری ارائه‌کند. مثل خر درگل مانده بود:

ـ من بش گفتم: لباس خوشگلی داری، بعد اوبم جواب‌داد...

آقای دوسافره درکمال آرامش افزود:

ـ زیرش خوشگل‌ترشو دارم! این جمله دیگه‌کهنه شده‌جونم، خیلی‌هم کهنه شده!

آقای هوپل دولانو حیران نگاهش کرد. لطیفه کهنه شده بود واو تازه می‌خواست دربارهٔ سادگی این «فریاد از دل برآمده» به‌تعبیر وتفسیر عمیق بپردازد. معاون وزیر تکرار می کرد:

ـ کهنه‌شده‌دیگه، کهنه! خانم دسپانه‌تاکنون دوبارهمین جمله‌رو توکاخ امپراتور گفته!

این آخرین ضربه‌ای‌بودکه به‌اووارد می‌شد. آنگاه، استاندار وجود وزیر وهمهٔ حاضران اتاق پذیرایی را به‌دست فراموشی سپرد. داشت به‌طـرف صفه می‌رفت که پیانو بالحن غم‌انگیز وارتعاش نغمه‌هایی که به‌صدای گریه می‌مانست نوایی را آغاز کرد، بعد این نالـه گسترش یافت ومدتی طـول کشید. پرده‌ها از هم‌گشوده شد. آقـای هوپل دولانو که تازه ناپدید شده‌بود، به‌شنیدن صدای خفیف‌گیره‌های چوب پرده، دوباره به‌اتاق پذیرایی برگشت. رنگ پریده و ناراحت

بود. سخت به‌خود فشار می‌آورد که سرخانمها داد نزند. برای خودشان رفته و سرجای خود قرار گرفته بودند! این کار حتماً کار خانم دسپانهٔ ریزنقش بود. توطئه‌چینی کرده بود: با شتاب در مورد تعویض لباس تصمیم گرفته و از خیر او گذشته بود. این جوری نیست که! کارتون صد دینار نمی‌ارزه!

استاندار درحالی که زیر لب می‌غرید به‌جای خود برگشت. هی شانه‌ها را بالا می‌انداخت. به‌صحنه می‌نگریست و زمزمه‌کنان می‌گفت:

ـ پریزاد بازتاب زیاد جلو اومده... این پای نرگس زیبا فاقد ظرافته، یعنی اصلاً ظرافتی نداره...

مین‌یون و شاریه که نزدیك شده بودند تا «توضیحات» او را بشنوند، دل به‌دریا زدند و از او پرسیدند:

ـ واسه چی پسر و دختر رو زمین دراز کشیده‌ان؟

ولی استاندار جوابی نداد. حاضر نبود که بیش از این چکامه‌اش را تشریح کند. وقتی دو مقاطعه‌کار اصرار کردند، وی گفت:

ـ می‌دونین چیه؟ حالا که خانوما بدون دستور من رفتن سرجا شون موندن، دیگه به‌من مربوط نیست!

پیانو به‌حالت نـزاری ناله سرمی‌داد. روی صفه، گوشه‌ای از جنگل دیده‌می‌شد. پرتو برق همچون آفتاب تابانی بر آن نور می‌پاشید وچشم‌اندازی از برگها در آن می‌گشود. گوشهٔ دنجی بود با درختان آبی و گلبوته‌های بلند زرد و سرخی که به بلندی درختان بلوط بـود. درچنین‌جایی، روی تپه‌ای پوشیده از چمن، ونوس وپلوتوس در کنار هم ایستاده بودند. پریهایی که از بیشه‌های مجاور به‌خدمت آنها شتافته بودند دورشان را گرفته بودند. دخترکان درختان و دوشیزگان‌چشمه‌سارها و دختران کوهسارها، خلاصه همهٔ خـدایان خندان و برهنه جنگلها حاضربودند. خدا وخدا بانو پیروزگشته بودند وخودخواهی

راکه با نازونخوت خودآنان را سرافکنده ساخته بود تنبیه می‌کردند. گروه پریان نیز در جلو صحنه ایستاده بودند و با هراس مقدسی به انتقامجویی بارگاه المپ کنجکاوانه می‌نگریستند. گره نمایش در اینجا گشوده می‌شد. نرگس زیبا درکنارجویباری که از دور دستهای صحنه فرود می‌آمد غنوده بود و چهرهٔ خودرا در آینهٔ روشن می‌نگریست. حضرات حقیقت‌نمایی هنری را به اوج رسانده و آینهٔ راستینی را ته جویبار گذاشته بودند. ولی اکنون نرگس دیگر آن جوان آزاده‌ای نبود که درجنگلها به سیروسیاحت می‌پرداخت. مست تحسین وتماشای چهرهٔ خود بود که دست اجل گریبانش را گرفته و مرگ نابه‌هنگام اندامش را سست کرده بود. ونوس انگشت خود را به سوی اوگرفته بود و به‌عنوان پریزادی ازپریان بارگاه خداوندی لعن ونفرین خویش را نثار اومی‌کرد. نرگس زیبا بدل به‌گل می‌شد. درجامه چسبان ساتن سبز رنگ اندامش سبز می‌گشت و دراز می‌شد. ساقه ترد و لطیفش، ـ پاهای اندکی برگشته‌اش ـ، در خاك فرو می‌رفت و ریشه می‌کرد. سینه‌اش که مزین به تکه‌های پهن ساتن سفید بود، به صورت جام شگفت‌انگیز گل شکوفا می‌شد. زلف زرتارماکسیم توهم را به کمال می‌رساند وباچین‌وشکن بلند خود پرچمهای زردرنگی درمیان سپیدی گلبرگها می‌نهاد. این نوگل درشت که هنوز جنبهٔ انسانی خود را حفظ کرده بود، سرش را با چشم اشکبار به سوی چشمه سار خم می‌کرد. چهره‌اش ازخلسه لذت خندان بود. گفتی نرگس زیبا بالاخره بامرگ خود میلی راکه خود دروجود خویش برانگیخته بود برآورده ساخته است. پریزاد بازتاب نیز در چند قدمی او دم مرگ بود. او از امیال برنیاورده خود می‌مرد، و اندك اندك درخشونت خاك گرفتار می‌شد. احساس می‌کرد که دست و پای سوزانش سرد و خشك می‌شود. او تخته سنگ پستی نبود که خزه بیالایدش. او، با برودوش و دستهای

خود، با آن پیراهن بلند برفگونی که کمربند شاخ و برگ و شال آبی‌رنگش فرو افتاده بود، مرمر سفید بود. در میان ساتن دامن خود که همانند صخره‌های مرمر پاروس[1] با چینهای پهن خود شکسته می‌شد، از پا در افتاده بود. سرش به عقب خم گشته بود. دراندام خشکیده و تندیس‌وار او اثری از حیات دیده نمی‌شد، مگر در چشمان زنانه‌اش. دیدگانش برگل آبها خیره مانده و با رخوت روی آینهٔ چشمه‌سار خم گشته بود وبرق می‌زد. چنین می‌نمود که ازهم اکنون ناله‌های عاشقانهٔ جنگل، نواهای پر طنین بیشه‌زارها، لرزهٔ مرموز برگها و آههای بلند درختان بلوط به تن مرمرین پریزاد بازتاب می‌خورد. ازدلش همچنان بر صخره‌ها خون می‌چکید. قلبش لحظه‌های دراز می‌تپید و کمترین نالهٔ زمین وهوا را در دور دستها باز می‌تابید.

لوئیز زمزمه کنان گفت:

ـ حیوونکی ماکسیم! چه لباس مسخره‌ای تنش کـردن! خانم ساکارو! انگار مرده!

خانم میشلن گفت:

ـ صورتش پر پودره!

جمله‌های ناخوشایند دیگری گفته شد، صحنه سوم توفیق آشکار دوپردهٔ دیگر را به دست نیاورده بود. ولی آقای هوپل دولانو باهمین پایان غم‌انگیز ازهنرخود لذت می‌برد. او خود را، همانند نرگس در آینه، درهنرش تماشا وتحسین می‌کرد. اوبسیاری ازمقاصد شاعرانه و فیلسوفانهٔ خود را در آن گنجانیده بود. وقتی پرده‌ها برای آخرین بار بسته شد، وتماشاگران محض رعایت ادب کف زدند، استاندار سخت تأسف خوردکه چرا عصبانی شد وآخرین صفحهٔ چکامهٔ خود را برای حاضران شرح نداده است. بنابراین، تصمیم گرفت رمز نکته‌های

۱. Paros ازجزایریونانی دریای اژه که مرمرش معروف بود.

دل‌انگیز وبرجسته یا تنها جنبه‌های جلف وشیطنت‌آمیزی راکه‌نرگس زیبا وپریزاد بازتاب به‌تماشاگذاشته‌بودند برای اشخاص‌گرداگردخود شرح دهد. حتی سعی‌کردکه بفهماند ونوس‌وپلوتوس درگوشهٔ‌جنگل به‌چه‌کاری‌مشغول بودند. ولی‌آقایان وبانوان‌که با ذهن ساده‌ومعمولی خود غارتن وغارزر را به‌خوبی فهمیده بودند، دیگر‌حوصله توجه به‌مسایل بغرنج اساطیر استاندار را نداشتند. تنها مین‌یون و شاریه‌که می‌خواستند حتماً ازقضایا سر درآورند، حماقت نشان دادند و از او سؤال‌کردند. استاندارگریبانشان راگرفت، درحدود دوساعت آنهارا کنار پنجره‌ای سرپا نگهداشت و «مسخ‌ها»، شاهکار اوویدِ[1]، شاعر رومی را به‌تفصیل برای آنها شرح داد.

در این هنگام، وزیر تصمیم گرفت‌که برود. عذرخواست‌که نمی‌تواند منتظرخانم زیبای ساکار بماند و دربارهٔ لطف رفتار وزیبایی اندام پریزاد بازتاب به‌او تبریك بگوید. سه‌چهاربار دست در دست برادرش دورتادور اتاق پذیرایی‌گشته، دست چندنفری را فشرده وبه بانوان سلام‌گفته بود. هرگز موقعیت خود را به‌خاطرساکار تا این‌حد به‌خطر نینداخته بود. آنگاه وی را شاد وشکوفا رها کرد و دم‌در خطاب به‌او به‌صدای بلندگفت:

ـ فردا صبح منتظرتم. ناهارو بیا باهم بخوریم.

رقص شروع می‌شد. نوکرها مبل خانمها راکنار دیوار چیده بودند. اکنون فرش اتاق‌پذیرایی بزرگ ازاتاق‌پذیرایی کوچك‌زرفام تا زیر صفه‌گسترده بود و گلهای درشت ارغوانی آن در زیر باران نوری‌که از بلورجارها فرو می‌ریخت شکوفا گشته بود. گرما بیشتر می‌شد. روکش سرخ دیوارها با بازتاب خود اثاثه وسقف زرفام را به‌رنگ قهوه‌ای درآورده بود. برای افتتاح مجلس رقص، منتظر

1. Ovide

بودند که خانمها، پریزاد بازتاب، ونوس، پلوتوس و دیگران لباس خود را عوض کنند.

خانم دسپانه وخانم هافیتر پیش ازهمه آمدند. باز همان لباس صحنهٔ دوم خود را پوشیده بودند. یکی درنقش طلا ودیگری‌درنقش نقره ظاهرشده بود. دورشان راگرفتند وبه‌آنها تبریك گفتند. آنها هم هیجان خود را وصف کردند. مارکیز می‌گفت:

ـ اون سن بودم که وقتی دماغ‌گندهٔ آقای توتن‌لاروشو از دور دیدم می‌خواستم بزنم زیرخنده. آخه داشت بم نگاه می‌کرد.

سوزان بوره با نازو کرشمه گفت:

ـ گردنم داره میشکنه. نه‌جداً، اگه یه‌دقیقه دیگه ادامه پیدا می‌کرد، ازبس‌گردنم دردگرفته‌بود که می‌خواستم راست نگهدارم.

آقای هوپل‌دولانو، ازکنار پنجره‌ای که مین‌یون و شاریه را به آنجا کشانده بود، نگاههای نگرانی به‌گروه گرداگرد دو زن جوان می‌انداخت. می‌ترسید که آنجا دربارهٔ او چیزی بگویند ومسخره‌اش کنند. پریان دیگریکی پس از دیگری ازراه رسیدند. همه همان‌جامه‌های سنگهای‌گرانبهای خود را پوشیده بودند. کنتس وانسکا، که در جامه مرجان ظاهر شده بود، وقتی حاضران توانستند ریزه‌کاریهای استادانهٔ پیراهنش را از نزدیك بررسی کنند، توفیق به‌دست آورد. بعد ماکسیم بالباس رسمی مشکی و قیافه خندان وارد شد. موجی از زنان اورا چون نگینی در میان‌گرفتند و دورش جمع شدند. درمورد بازی او درنقش یك‌گل وشوقش به‌آینه سربه‌سرش می‌گذاشتند.ولی او بدون‌اینکه خودش را ببازد، چنانکه‌گویی شیفتهٔ نقش خود است، همچنان لبخند می‌زد، جواب شوخیها را می‌داد و اعتراف می‌کردکه خودش را می‌پرستد وآنقدر از زنبارگی خسته شده وشفا یافته است که اکنون خودش را بهزنها ترجیح می‌دهد. حال به‌صدای بلندتری

می‌خندیدند. جمعیت اطراف او بیشتر می‌شد و همهٔ میانهٔ اتاق پذیرایی را فرا گرفته بود. جوان در میان خیل شانه‌ها و ازدحام جامه‌های درخشنده، بوی عشق ناهنجار و ملایمت تباه گل زر گونش را حفظ می‌کرد.

ولی وقتی که سرانجام رنه فرود آمد، نیمه سکوتی برقرار شد. لباس تازه‌ای پوشیده بود. جامه‌اش آنچنان زیبایی بکر و نادری داشت، و به قدری گستاخانه بود که همهٔ آقایان و بانوان، با اینکه با رفتار عجیب و غریب زن جوان خوگرفته بودند، ابتدا ازشدت تعجب یکه خوردند. رنه لباس محلی مردم هائیتی را پوشیده بود. به طوری که می‌گفتند این لباس ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین لباس نوع بشر است: مایویی به رنگ روشن که ازمچ پاتابالای سینه را می‌پوشاند وشانه‌ها ودستهایش را برهنه می‌گذاشت. روی مایو بلوز ساده‌ای از موسلین پوشیده بود که کوتاه و مزین به دو والان بود وبالای پا را می‌پوشاند. تاجی ازگلهای وحشی در میان موی خود جا داده بود. چند النگوی طلا به دست و مچ پا داشت. همین وبس. برهنه بود. کولی فریبا ودختر وحشی هوس‌انگیزی بود که در میان بخاری سفید و یك گله مه دریایی به زحمت پنهان گشته و همه اندامش از خلال آن پیدا بود.

رنه باگونه‌های برافروخته و گامهای چابك جلو می‌آمد. سلست یك مایو را درتنش پاره کرده بود. خوشبختانه زن جوان این مورد را پیش‌بینی کرده بود و مایوی دیگری آماده داشت. همین مایوی تازه سبب تأخیر ورود او شده بود. ظاهراً وی‌توجهی به توفیق خود نداشت.

دستش ازتب می‌سوخت وچشمانش برق می‌زد. بااین‌همه،می‌خندید و به‌مردانی که سر راه نگهش می‌داشتند و دربارهٔ حرکات نابش در صحنه‌های زنده به‌او تبریك می‌گفتند پاسخ کوتاهی می‌داد. موجی از مشکی‌پوشان حیران ومفتون بلوز موسلین تن‌نمایش درپشت سرخود برجای می‌گذاشت.

وقتی به‌گروه زنانی رسید که دور ماکسیم جمع شده بودند، هلهله کوتاهی برخاست. مارکیز بـا قیافه محبت‌آمیزی به‌سراپای او نگریست و آهسته گفت:

ـ چه اندام ماهی داره!

خانم میشلن، که جامه رقاصان مصری‌اش در کنار این پوشاك ساده به‌طور زشتی یغور می‌نمود، لب ورچیده بود. خانم سیدونی که با پیراهن سیاه جادوگرانه خود ورچروکیده بود، درگوش اوزمزمه‌کنان می‌گفت:

ـ دیگه دریدگی‌رو به‌اوج رسونده، نه‌خوشگلکم؟

سبزهٔ خوشگل سرانجام گفت:

ـ راستش‌اگه من خودموااین‌جوری لخت کنم، کفر آقای‌میشلن درمیاد!

دلاله نتیجه‌گیری کرد:

ـ حق هم داره!

گروه رجال متین براین عقیده نبودند. آنان دورادور غرق‌در خلسهٔ لذت بودند. آقای میشلن، کـه همسرش چنان بی‌جا و بیهوده متهمش می‌ساخت، برای خوشایند آقای توتن‌لاروش وبارون‌گورو، که محوتماشای رنه بودند، ریـه می‌رفت. همه به‌ساکار دربارهٔ اندام زیبای زنش سخت تبریك گفتند. او نیز سرفرود می‌آورد و خود را بسیار شاد و سپاسگزار نشان می‌داد. آن شب بـرای او شب خوشی

بود و اگر اشتغال خاطری که آزارش می‌داد ووقتی نگاه گذرنده‌ای به خواهرش می‌افکند گاهگاهی درنگاهش ظاهرمی‌شد نبود، کاملا شاد جلوه می‌کرد.

لوئیز با نگاهی رنه را به‌ماکسیم نشان داد وشوخی‌کنان در گوش اوگفت:

ـ ببین، تاحالا این همه تن‌شو بهمون نشون نداده بود!

بغد، حرفش را اصلاح کرد وبا لبخند مرموزی افزود:

ـ دست‌کم به‌من!

جوان با قیافهٔ نگرانی نگاهش کرد. ولی دخترك، عین دانش‌آموزی‌که از شوخی نسبتاً زنندهٔ خود شاد می‌شود، همچنان‌بالودگی لبخند می‌زد.

مجلس رقص افتتاح شد. ازصفه صحنه‌های زنده استفاده کرده و ارکستر جمع وجوری را درآن جا داده بودندکه سازهای برنجی آن می‌چربید. شیپورهای کوتاه وبلند، آوای روشن خودرا در جنگل دلخواه با درختان آبی سرمی‌دادند. آهنگ اول یك‌کادری[1] بود: آخ جون، باستی‌ین چکمه داره، چکمه داره! آهنگی‌که در آن دوره مورد علاقهٔ کاباره‌ها بود. خانمها رقصیدند. آهنگهایی نظیر پولکا، والس ومازورکا هم در فواصل کادری نواخته و رقصیده شد. زوجها دسته‌دسته می‌رفتند و می‌آمدند، گالری دراز را پرمی‌کردند، در زیر تازیانهٔ آهنگ شیپورها ورمی‌جهیدند و با نوای ویولنها در حرکت بودند. جامه‌ها، موجی اززنان همه‌کشورها وهمه دوره‌ها، دسته‌دسته، وبا پارچه‌هایی به‌رنگهای تند، می‌چرخیدند. آهنگ، پس از آنکه رنگها را با اختلاط آهنگینی به‌هم می‌آمیخت، با بعضی حرکات آرشهٔ ویولن دفعتاً همان جلیقهٔ ساتن صورتی، همان نیمتنهٔ مخمل‌آبی

۱. quadrille رقص با گروه چهارزوجی.

را درکنار همان لباس مشکی بازمی‌گرداند. بعد، حرکت دیگرآرشه ونوای شیپورها زوجها را به‌پیش می‌راند، و درپی‌هم وبا حرکات پر-پیچ و تاب سفینه‌ای‌که براثروزش بادی طنابش‌گسیخته وکژ ومژ می-شود، دراطراف اتاق‌پذیرایی به‌گردش درمی‌آورد، مدام وبی‌پایان و ساعتها. گاهی، درفاصله دو رقص، بانویی‌که از گرما خفه می‌شد، به کنار پنجره‌ای می‌رفت وکمی از هوای سرد تنفس می‌کرد. زوجی روی یك مبل‌گفتگوی دونفره سالن کوچك گـل اشرفی به‌استراحت می‌پرداخت. زوج دیگری وارد گلخانه می‌شد و آهسته و آرام دور کوچه‌های آن می‌گشت. درزیر گهواره‌های پیچکها، دراعماق سایه‌سار خنکی کـه نوای بم شیپورها از خلال آهنگ کادری «آهای بـره کوچولوها!» و «یه‌پا دارم می‌جنبه» به‌آن می‌رسید، زنانی‌که فقط‌پای دامنشان دیده می‌شد خنده‌های خسته سرمی‌دادند.

وقتی درناهارخوری را، که به‌بوفه تبدیل شده بود، بازکردند، همه هجوم بردند، یکدیگررا هل دادند وچیزی نمانده بود که درزیر دست وپا له شوند. میزهای کوچکی درکنار دیوارها چیده بودند. میز درازی وسط اتاق گذاشته شده بودکه انباشته از انواع گوشت سرد بود. مرد رشید خوش سیمایی که شرم و حیایی داشت وکلاهش را به‌دست‌گرفته بود، چنان به‌دیوارکوبیده شدکه‌کلاه بیچاره‌اش با نالهٔ خفیفی شکافته شد. همه ازخنده روده‌بر شدند. مهمانان به‌شیرینی‌ها و مرغهایی که شکمشان با انواع خوراکها آکنده شده بـود حمله‌ور شدند وآرنج خود را باخشونت تمام به‌پهلوی اشخاص‌فرومی‌بردند. غارت می‌کردند. دستها در ظرف گوشت به‌هم برمی‌خورد. درمیان این یـك مشت افراد متین و محترمی کـه دستهای دراز شده‌شان فقط حکایتگر بیم دیر رسیدن و بشقاب را تهی یافتن بود، مستخدمین نمی-دانستند جواب چه‌کسی را بدهند. آقای محترمی عصبانی شدکه‌چرا

شراب‌بردوسرمیز نیست. به‌طوری‌که می‌گفت، شامپانی مانع‌خوابش بود. باتیست باآن لحن متینش می‌گفت:

«آهسته‌تر، آقایون، آهسته‌تر! برای همه‌تون غذا هست».

ولی گوش کسی بدهکار حرف او نبود. ناهارخوری پر بود و مشکی‌پوشان نگران دم درسرك می‌کشیدند. در برابر میزهای کوچك کنار دیوار، گروهها تنگ هم ایستاده بودند وتندتند می‌خوردند. عده زیادی بدون نوشیدنی می‌لمباندند، چون دستشان به‌لیوانی نرسیده بود. گروه دیگری، به‌عکس، شراب می‌نوشیدند وبیهوده پی‌لقمهٔ نانی می‌دویدند. آقای هوپل‌دولانو که مین‌یون وشاریه از اساطیرش خسته شده بودند وبه‌بوفه‌کشانده بودندش گفت:

ـ گوش کنین ببینین چی میگم: اگه دست به‌یکی نکنیم، چیزی گیرمون نمیاد... توکاخ امپراتوری اوضاع ازاین هم بدتره، راه‌کارو یه‌خرده اونجا یادگرفتم. شما برین دنبال‌شراب، من میرم دنبال‌گوشت.

استاندار درکمین یك ران‌گوسفند ماند، به‌موقع دستش را از میان شانه‌ها گذراند و با خیال راحت آن را برداشت وبا خود برد. جیبهایش را نیزقبلاً ازنان‌گرد پر کرده بود. دو مقاطعه‌کار هم از راه رسیدند، مین‌یون بایك‌شیشه، شاریه با دوشیشه شامپانی ولی نتوانسته بودند بیش از دو لیوان پیدا کنند. گفتند مانعی ندارد، در یك لیوان می‌نوشند. به‌این ترتیب، درته ناهارخوری، آقایان شامشان راروی لبهٔ گلدان‌چوبی گذاشتند وخوردند. حتی دستکشها رادرنیاوردند. تکه‌های بریده وآماده‌گوشت را توی نان‌گذاشتند وشیشه‌ها را زیردست خود نگهداشتند. سرپا ایستاده بودند وبا دهان پرحرف می‌زدند وچانه‌هارا از جلیقه خود دور می‌کردند تا خونابه روی فرش بریزد.

شاریه، که شراب خود را پیش از نانش تمام کرده بود، از نوکری پرسید که آیا می‌شود یك لیوان شامپانی به‌او بدهند. مستخدم

که منگ ومبهوت ودستپاچه بود، یادش رفت که در آشپزخانه نیست و با خشم گفت:

ـ باس صبر کرد، آقا! سیصدشیشه شرابو تا به‌حال خوردن!

در این هنگام، نوای سازهای ارکستر با نغمه‌های ناگهانی بالا گرفت. با پولکای «بوسه‌ها»، که در رقصهای کوی وبرزن مشهوربود، وطی آن هررقصنده‌ای باید با بوسیدن زوج خودآهنگ را همراهی کند، به‌پایکوبی پرداختند. خانم دسپانه برافروخته وژولیده مو دم‌در ناهار خوری ظاهر شد و با سستی و رخوت دلپذیری پیراهن بلند نقره‌ای خود را می‌کشید. جمعیت راه نمی‌داد. مجبورشد که‌باآرنج خود فشار بیاورد تا راهی برای خود بازکند. با تردید و لب ولوچه آویزان دور میزگشت. بعد یکراست به‌طرف آقای هوپل‌دولانورفت که غذایش را خورده بود و دهان خود را با دستمال پاك می‌کرد. با لبخند ملیحی به‌اوگفت:

ـ آقا، لطف بفرمایین ویه‌صندلی برام پیدا کنین! خودم دورمیز گشتم، ولی چیزی‌گیرم نیومد...

استاندار از مارکیز دلخور بود، ولی ادب او نسبت به‌بانوان باعث شدکه درنگ را جایز نداند. شتابان رفت ویك صندلی آورد وخانم دسپانه را نشاند و خودش پشت سراو سرپا ایستاد و به‌او غذا داد. مارکیز چیزی جزچند میگو، باکمی‌کره ویك چکه شراب‌نمی‌خواست. او درمیان‌حرص‌وپرخوری مردها با ناز وبی‌میلی‌می‌خورد. میزوصندلیها منحصراً به‌بانوان اختصاص یافته بود. البته همیشه برای بارون‌گورو استثناء قائل می‌شدند، او نیز آنجا بود. در برابر یك پیراشکی‌گوشت راحت نشسته بود وآرواره‌هایش‌آهسته آن را خرد می‌کرد. مارکیز به‌استاندار گفت‌که هرگز هیجان هنرمندانه‌اش را در عشقبازیهای نرگس زیبا و پریزاد بازتاب ازیاد نخواهد برد، و به‌این

ترتیب، باردیگر دل او را بدست آورد. حتی برای او شرح دادکه چرا منتظرش نماندند، ودلیل خود را طوری بیان کردکه به‌کلی مایهٔ تسکین خاطراوشد: خانمها، وقتی شنیدندکه وزیروارد مجلس شده، فکر کردند که طول دادن فاصلهٔ دوپرده چندان پسندیده نیست. آنگاه از استاندار خواهش کردکه برود خانم هافنر راکه باآقای سیمسون می‌رقصید بیاورد. می‌گفت‌که وی مردی خشن ومورد نفرت اواست. ولی وقتی سوزان آمد، دیگر به‌آقای هوپل دولانو نگاه هم نکرد.

ساکار همراه آقایان توتن لاروش، دوماروی، هافنررفت‌ویك میزکنار دیوار را تصاحب کرد. چون میز هنوز انباشته ازغذا بود و آقای دوسافره هم دست در زیربغل خانم میشلن از آنجا می‌گذشت، ساکارآن دو را نیزتگهداشت وخواست‌که سبزهٔ خوشگل باآنها غذا صرف کند. سبزه شیرینی‌ها را خنده‌کنان می‌خورد وچشمان روشنش را به‌چهرهٔمردانی می‌دوخت‌که دورش راگرفته بودند. مردها به‌سوی اوخم می‌شدند، به‌مقنعهٔ زربفت رقاصان مصری او دست می‌زدند، او را به‌طرف میزهل می‌دادند. زن هـم ناچار سرانجام به‌میز تکیه داد و از دست هرمرد بیسکویتی می‌گرفت. بسیار رام وفوق‌العاده‌نوازشگر بود، اطاعت عاشقانهٔ‌کنیزکی در میان سروران خود را داشت. آقای میشلن،گوشه دیگر اتاق تغارك جگری راکه به‌چنگ آورده بود تنها می‌خورد.

در این موقع، خانم سیدونی‌که از نخستین حرکتهای آرشه ویولـن در مجلس رقص سروگوشی آب می‌داد، وارد ناهار خوری شد، وبا اشاره چشم وابرو ساکار را فراخواند وآهسته به‌اوگفت:

ـ نمی‌رقصه.نگران به‌نظرمیاد. به‌گمانم خیال شومی‌درسرداره. ولی هنوز نتونستم فاسق‌شو پیدا کنم... میرم یه‌چیزی بخورم تا بعد زاغ‌سیاه‌شو چوب بزنم.

و از آقای میشلن، که جگرتغارك را خورده بود، بال مرغی را گرفت ومثل مردها سرپا خورد. دولیوان بزرگی برای خودش شراب مالاگا ریخت. بعد با نوك انگشتانش لبش را پاك کرد وبه‌اتاق‌پذیرایی برگشت. دنبالهٔ پیراهن جادوگری او ظاهراً همه‌گرد وخاك فرشها را قبلا جارو کرده بود. مجلس رقص رونقی نداشت. ارکستر از نفس افتاده بود که زمزمه‌ای درهمه‌جا پیچید: کوتی‌یون[1]، کوتی‌یون.

این زمزمه رقصندگان وسازها را به‌هیجان آورد. از همهٔ گوشه وکنار گلخانه زوجهایی آمدند. سالن بزرگ مثل کادری اول پرشد. و دراین ازدحام بیدار و پرجنب و جوش، با هم بحث می‌کردند. این آخرین شعلهٔ کانون رقص بود. مردانی که نمی‌رقصیدند، ازته‌درگاهیها به‌گروه وراج و فزایندهٔ میانهٔ اتاق با خستگی ملاطفت آمیزی می‌نگریستند. شکمبارگان بوفه، بدون آنکه نانشان را رها کنند، سرك می‌کشیدند تا تماشا کنند. خانمی می‌گفت:

«آقای دوموسی قبول نمیکنه. قسم میخوره که دیگه حاضر نیست رقصو اداره کنه... شمارو به‌خدا یه‌دفه دیگه قبول کنین، آقای دوموسی، فقط یه‌دفعه. محض خاطرما قبول کنین!»

ولی وابستهٔ جوان سفارت، باآن یقهٔ شق و رقش، انگار عصا قورت داده بود. واقعاً غیرممکن بود. چون قسم‌خورده بود.

یأس و دلسردی همه را فراگرفته بود. ماکسیم هم حاضر نشد قبول کند. می‌گفت که‌سخت خسته است ونمی‌تواند. آقای‌هوپل‌دولانو هم خجالت می‌کشید داوطلب شود. اواز آسمان شعر فرود نمی‌آمد. خانمی نام آقای سیمسون را برد. همگی با اعتراض خود صدای‌اورا خفه‌کردند. آقای سیمسون عجیب‌ترین گردانندهٔ کوتی‌یون بود که تا

۱. Cotillon رقصی مخلوط از والس، پولکا، مازورکا وهمراه با لالبازی که معمولا مجلس رقص باآن پایان می‌پذیرد.

آن وقت دیده شده بود. خیالات غریب وشیطنت‌آمیزی به‌سرش می‌زد. درسالنی که بی‌احتیاطی کرده و اورا به‌عنوان گرداننده برگزیده بودند، می‌گفتند که بانوان را مجبور می‌کرده از روی صندلی بپرند ویکی از دستورهای مورد علاقهٔ او این بود که همه را وادار کند چهار دست‌وپا دور اتاق بگردند. صدای کودکانه‌ای پرسید:

ـ مگه آقای دوسافره رفته؟

تازه داشت می‌رفت. داشت با خانم ساکار خداحافظی می‌کرد. ازوقتی که رنه دست رد به‌سینهٔ اوزده‌بود، خیلی با زن‌گرم‌می‌گرفت. این مرد بدبین ومهربان، شیفتهٔ هوس دیگران بود. با جار وجنجالی که حکایتگر شادی و پیروزی بود او را از داخل راهرو برگرداندند. آقای دوسافره اعتراض می‌کرد. لبخندزنان می‌گفت که آدم جدی و متینی است و دارند موقعیت او را به‌خطر می‌اندازند. ولی بعد، در برابر آن همه دستهای سفیدی که به‌سوی دراز شده بود، گفت:

ـ خب باشه! برین سرجاتون... ولی ازهمین‌حالا بهتون‌میگم که من سنتی هستم واصلاً ابتکار به‌خرج نمیدم!

زوجها، دورسالن،روی‌همه صندلیهایی که توانستند گردآورند، نشستند. حتی جوانترها رفتند صندلیهای چدنی گلخانه را نیز آوردند. از آن کوتی‌یون‌های بسیار بزرگ بود. آقای دوسافره، که قیافهٔ متین و اندیشناك یك کشیش پیشنماز را گرفته بود، به‌عنوان بانوی رقص کنتس دووانسکا را برگزید که جامه مرجانی‌اش خاطر او را به‌خود مشغول داشته بود. وقتی همه‌سرجای خود قرارگرفتند، گرداننده‌نگاه ممتدی به‌این صف گرد دامنها، که هریك جامه‌ای مشکی همراهش بود، انداخت. آنگاه به‌ارکستر اشاره‌ای کرد وشیپورها به‌صدادرآمد. سرها درطول نوار خندان چهره‌ها خم می‌شد.

رنه از شرکت درکوتی‌یون خودداری کرد. وی ازهمان آغاز

رقص دستخوش شادی عصبی ویژه‌ای بود. چندان نمی‌رقصید. به‌میان گروهها می‌رفت. نمی‌توانست سرجای خود بندشود. دوستانش اورا گرفتار حال عجیبی می‌یافتند. سرشب گفته بود که می‌خواهد همراه فضانورد نامداری که همه مردم پاریس حرفش را می‌زدند باباالن‌به‌سفر برود[1]. وقتی کوتی‌یون‌شروع شد، اوناراحت بود که نمی‌تواندراحت بگردد. دم در راهرو ایستاد، با مردانی که مجلس را ترك می‌کردند دست می‌داد وبا دوستان شوهرش‌گپ می‌زد. بارون‌گورو، که‌نوکری اورا با پالتو پوستش بغل کرده بود و می‌برد، بار دیگر جامه محلی هائیتی وی را ستود. در این موقع، آقای توتن لاروش دست ساکار را می‌فشرد. ساکار خطاب به‌او گفت:

ـ چشم امید ماکسیم‌به‌شما است!

سناتورجدید گفت:

ـ حتماً.

وبه‌طرف رنه برگشت و افزود:

ـ خانم، بهتون تبریك نگفتم... بالاخره عزیز دردونه‌تون هم سروسامون میگیرن!

وچون زن لبخند می‌زد، ساکارگفت:

ـ زنم هنوزخبرنداره... امشب،قرارعروسی دوشیزه‌دوماروی وماکسیم‌روگذاشتیم.

رنه به‌لبخند خود ادامه داد، و در برابر آقای توتن‌لاروش سر فرود آورد. آقای توتن‌لاروش ضمن خداحافظی گفت:

ـ قرارداد ازدواجو یکشنبه امضاء میکنین دیگه، نه؟ من برای

---

۱. Nadar نادار، ادیب، رسام، عکاس وفضانورد فرانسوی که درچهارم و هجدهم اکتبر۱۸۶۳ همراه دوستانش برفراز پاریس به‌پرواز درآمد.

کارای معدن به‌نوور[1] میرم، ولی برمی‌گردم.

رنه لحظه‌ای درمیانه راهرو تنها ماند. دیگر لبخند نمی‌زد. به تدریج که دربارهٔ خبرهای شنیده تعمق می‌کرد، دستخوش لرزشدیدی می‌شد. به‌روکش مخمل قرمز دیوار و گیاهان نادر وگلدانهای چینی خیره نگاه کرد. بعد به‌صدای بلند گفت:

«باس باش حرف بزنم!»

و به‌داخل اتاق‌پذیرایی برگشت. ولی ناچار شد که همان دم در بماند. یکی از حالات کوتی‌یون راه را براو می‌بست. ارکستر نوایی از والس را ملایم می‌نواخت. بانوان دست دردست هم نهاده‌ودایره زده بودند. از آن دایره‌های دخترکانی که ترانهٔ «میخك، میخکا!» را می‌خوانند. و هرچه تندتر می‌چرخیدند، دست همدیگررا بیشتر می‌کشیدند، می‌خندیدند و سر می‌خوردند و می‌لغزیدند. در میانه‌میدان، شهسوار رقص، آقای سیمسون بدجنس، شال‌گردن صورتی بلندی به‌دست داشت. و با حرکت دست صیادی که می‌خواهد چون عقابی حمله‌ور شود، شال گردن را بالا می‌برد، ولی شتابی نشان نمی‌داد. مسلماً ازچرخاندن و خسته‌کردن بانوان لذت می‌برد. خانمها به‌نفس افتاده بودند وامان می‌خواستند. در همین هنگام، آقای سیمسون شال گردن را پرت کرد. باچنان مهارتی پرت کرد که شال گردن رفت و دورگردن‌خانم دسپانه وخانم‌هافینر که درکنارهم چرخ می‌زدند پیچید. شیطنت آمریکایی گل کرده بود. بنابراین تصمیم گرفت که درعین‌حال با هردوخانم برقصد، و جلدی دست درکمر هردو انداخت، یکی با دست چپ، دیگری بادست راست. ناگهان آقای دوسافره، باآن‌لحن آمرانهٔ سلطان کوتی‌یون گفت:

ـ با دوخانم که نمی‌رقصن!

1. Nevers

ولی آقای سیمسون دست از دو کمر برنمی‌داشت. آدلین و سوزان می‌خندیدند و به‌آغوش او می‌افتادند. همه درباره این حرکت حرف می‌زدند، خانمها عصبانی بودند، هیاهو بالاگرفته بود، مشکی‌پوشان درگاهی پنجره‌ها ازخود می‌پرسیدند که چگونه آقای‌دوسافره ازاین وضع بغرنج سرفرازبیرون خواهدآمد. اتفاقاً وی لحظه‌ای دودل می‌نمود، فکر می‌کرد کـه با چه حیله لطیفی خنده‌های استهزاءآمیز را به‌سوی حریف برگرداند. آنگاه لبخندی زد، با دستی دست خانم دسپانه وبا دست دیگردست خانم هافینر راگرفت، درگوشی از آنها پرسشی کرد، جوابی شنید، آنگاه خطاب به‌آقای سیمسون‌گفت:

ـ گل شاه‌پسندو می‌چینین یاگل تلگرافی‌رو؟

آقای سیمسون که اندکی منگ و دستپاچه شده بود گفت که شاه‌پسند را می‌چیند. بنابراین، آقای دوسافره مارکیز را بـه‌او داد و گفت:

ـ اینم شاه‌پسند!

مختصری کف زدند. گفتند که‌کارگرداننده خیلی خوشگل‌بوده. آقای دوسافره از آن‌کوتی‌یون‌گردانهایی بودکه «هرگز وانمی‌ماند.» این اصطلاح را خانمهاگفتند. در این مدت، ارکستر نوای والس را به‌صدای بلند از سرگرفته بود، وآقای سیمسون، پس ازاینکه با خانم دسپانه دور اتاق‌پذیرایی والس رقصید، او را به‌سرجایش رساند.

رنه توانست عبورکند. او در برابر ایـن همه «خریت مردم» لبش را چنان با دندان‌گزیدکه لبش خون آمد. زنان ومردانی راکـه شال‌گردن می‌انداختند واسم گلها را روی خود می‌گذاشتند ابله می‌شمرد. گوشش زنگ می‌زد. از خشم بیتاب بود. ناگهان به‌سرش می‌زدکه باکله به‌پیش بتازد وراهی برای خود بازکند. زوجهایی راکه هنوز به‌سرجای‌خود نرسیده بودند هل‌می‌داد. شتابان از اتاق‌پذیرایی

گذشت. یکراست به‌گلخانه رفت. در میان رقصندگان نه‌لوئیز را دیده بود نه‌ماکسیم را. با خود می‌گفت که لابداینجا، درلابلای شاخ‌وبرگ هستند. میلی که آن‌دو برای شوخی و مسخره‌بازی وشیطنت داشتند، باعث می‌شد که همین‌که درجایی به‌هم می‌رسیدند به‌کنج دنجی پناه ببرند. ولی هر چه در سایه‌روشن گلخانه گشت، کسی ندید جز جوان بلندبالایی که با شور و شوق تمام دستهای خانم داست را می‌بوسید. جوانك زمزمه‌کنان می‌گفت:

«خانم لوورانس راست میگه، شما واقعاً فرشته‌این!»

چنین اظهار عشقی، آن هم درخانه او، در گلخانه او، باعث شگفتی رنه شد. واقعا! بهترنبود خانم لوورانس بساط‌شوجای دیگه‌ای پهن کنه! اگررنه می‌توانست همه این جماعت را، که‌آنقدر بلند جیغ می‌کشیدند، ازخانه خود بیرون بیندازد، چقدر آرام می‌گرفت! دربرابر حوض‌گلخانه سرپا مانده بود و به‌آب نگاه می‌کرد. ازخود می‌پرسید که لوئیزوماکسیم کجا قایم شده‌اند. ارکسترهنوز همان‌آهنگ والس را می‌نواخت. نوای لالایی‌مانندکندش حال اورا به‌هم می‌زد. غیرقابل تحمله! آدم توخونه خودش نتونه فکرکنه؟ بی‌قراربود. فراموش‌کرده بود که دوجوان هنوزازدواج نکرده‌اند. با خود می‌گفت که قضیه ساده و روشن است: رفته‌اند با هم بخوابند. بعد به فکر ناهارخوری افتاد. از پلکان‌گلخانه شتابان بالا رفت. اما دم در سالن بزرگ، بار دیگر با نوعی‌ازکوتی‌یون متوقف شد. آقای دوسافره درنهایت ادب می‌گفت:

«اینا نقطهٔ سیاهن، خانوما. این یکی ازابتکارای منه، اولین بار اینجا برای شما اجرا میشه.»

همه هرهرمی‌خندیدند. مردها کنایه اورا برای زنان جوان شرح می‌دادند. امپراتور به تازگی سخنانی ایرادکرده ودر «افق سیاست» به وجود پاره‌ای «نقطه‌های سیاه» اشاره کرده بود. معلوم نبود برای چه

این نقطه‌های سیاه نقل مجالس ومحافل شده بود، لطیفه‌سازان خوش‌ذوق پاریسی به حدی به این اصطلاح چسبیده بودند که ازهشت روز به این طرف هر موضوعی را به نقطه‌های سیاه ارتباط می‌دادند. آقای دوسافره مردها را در یك طرف سالن قرار داد و وادارشان کرد که پشتشان را به طرف خانمها، که طرف دیگر سالن بودند، بکنند. بعد به‌آنها دستور داد که نیمتنهٔ خود را طوری بالا بزنند که پشت‌گردن خود را باآن بپوشانند. این‌کاردرمیان خندهٔ شدید حاضران انجام‌شد. مردها قوزکرده بودند، شانه‌هایشان به‌هم چسبیده بود ونیمتنه‌شان فقط تا کمرشان را می‌پوشاند. واقعاً زشت و خنده‌دار شده بودند. آقای دوسافره با لحن جدی و متینی که بسیار مضحك بود سر خانمها داد می‌زد:

«نخندین خانوما! وگرنه دستور میدم که دامناتونو رو سرتون بکشین.»

خندهٔ حاضران شدیدترشد. دربرابربعضی ازآقایانی‌که حاضر نشده بودند قفای خود را با نیمتنه خود بپوشانند، وی با قدرت تمام ازمقام فرماندهی خود استفاده‌کرد وگفت:

ـ شماها همون نقطه‌های سیاه هستین! سراتونو بپوشونین،فقط پشت‌تون در بیاد! باس خانوما چیز دیگه‌ای جز سیاهی نبینن... حالا راه برین. قاطی بشین تاکسی نتونه شمارو به‌جا بیاره.

خنده و شادمانی به اوج خود رسیده بود. «نقطه‌های سیاه»، با حرکت نوسانی‌کلاغهای بی‌سر، روی پای باریك خود می‌رفتند وبر-می‌گشتند. پیراهن آقایی با گوشه‌ای از تسمهٔ شلوارش درآمده بود. آنگاه خانمها امان خواستند، ازخنده روده‌برشده بودند ونفسشان بند آمده بود. آقای دوسافره لطف‌کرد و به‌آنها دستور داد که بروند و «نقطه‌های سیاه» را پیداکنند. زنها، مثل یك دسته‌کبك جوان، با سرو-

صدای فراوان دامن خود به‌راه افتادند. بعد، پس‌ازرسیدن، هرخانمی مردی راکه بـه چنگش افتاد گرفت. هرج و مرج غریبی حاکم شد. زوجهای تازه پشت سرهم به راه افتادند و رقصندگان در میان آهنگ تندترسالن را دور زدند.

رنه به دیوار تکیه داده بود. رنگ‌پریده و لب ورچیده نگاه می‌کرد. آقای سالخورده‌ای پیشش رفت ومؤدبانه ازاو پرسیدکه چرا نمی‌رقصد. ناگزیر لبخندی زد وجوابی داد. ازآنجا فرارکرد. وارد ناهارخوری شد. اتاق خالی بود. درمیان میزهای غارت شده، شیشه‌های خالی و بشقابهای درهم ریخته، ماکسیم و لوئیز، کنار هم، گوشهٔ میزی، روی‌حوله‌ای که پهن کرده‌بودند، باخیال‌راحت شام‌می‌خوردند. شاد وآسوده به نظرمی‌رسیدند. ودرمیان این به‌هم‌ریختگی ولیوانهای کثیف و بشقابهای چرب و خرده ریز هنوزگرم آزمندی سورچرانان دستکش سفید، راحت می‌خندیدند. به همین راضی بودندکه از میان تهماندهٔ غذاهای‌گرداگردخود چیزکی بیابند و پاکش کنند وبخورند. باتیست با متانت تمام در کنار میز بزرگ قدم می‌زد. حتی نگاهی به این اتاق نمی‌انداخت. گفتی یك دسته‌گرگ‌گرسنه ازآن‌گذشته‌اند. او منتظر بودکه مستخدمین بیایند و نظم و ترتیبی به میزهای‌کنار دیوار بدهند.

بااین همه، ماکسیم توانسته بود شام بسیارخوبی تهیه‌کند. لوئیز مخلص‌گزپسته‌ای بودکه هنوز یك بشقاب پرروی قفسهٔ بالای یك‌گنجه مانده بود. سه شیشه بازشدهٔ شامپانی هم دربرابرشان بود. دخترك‌گفت:

ـ نکنه بابام رفته باشه؟

ماکسیم جواب داد:

ـ چه بهتر! من می‌برمتون.

وچون دخترك می‌خندید، جوان‌گفت:

ـ میدونین که جداً تصمیم گرفتن که من باتون ازدواج کنم. این دفعه دیگه شوخی نیست. جدی جدیه!... وقتی با هم ازدواج کردیم، چیکار باس بکنیم، ها؟

ـ همون‌کاری که همه میکنن!

این خوشمزگی اندکی زود از دهان او پریده بود. فوراً حرف خودش رااصلاح کرد، وظاهراًبرای پس گرفتن خوشمزگی خود گفت:

ـ میریم‌ایتالیا!برای بیماری سینهٔ من‌هم‌خوبه. سخت مریضم... آخ ماکسیم جون، زن خوبی‌گیرتون نیومده! مثه پرکاه لاجونم!

دخترك در جامهٔ ندیمانهٔ خود با رنگی از غم و اندوه لبخند می‌زد. گونه‌هایش با سرفهٔ خشکی گل انداخت. او گفت:

ـ ازگزه. توخونه نمیذارن گز بخورم... اون بشقابو بده من، بقیه‌رو می‌ریزم تو جیبم.

داشت بشقاب را خالی می‌کرد که رنه وارد شد. یکراست به طرف ماکسیم رفت. کوشش فراوانی به‌کاربرد تابدوبیراه نگوید واین دختره قوزی راکه آنجا، با فاسقش غذا می‌خورد، به بادکتك نگیرد. با صدای گرفته و من‌ومن کنان گفت:

ـ میخوام بات حرف بزنم!

جوان‌که هراسیده بود مردد ماند. ازگفتگوی خصوصی با او می‌ترسید. رنه تکرارکرد:

ـ فقط با تو، یالله!

لوئیز با نگاه‌مرموزش گفت:

ـ برین دیگه ماکسیم! درعین حال سعی کنین بابامو پیدا کنین. تو هرمهمانی گمش می‌کنم.

جوان از جا برخاست. کوشیدکه زن جوان را در وسط اتاق ناهارخوری نگهدارد. از او پرسیدکه چه موضوع فوری و مهمی را

می‌خواهد بااو درمیان بگذارد. ولی زن، درحالی‌که از خشم دندانها را به‌هم می‌فشرد، گفت:

ـ دنبالم راه بیفت! وگرنه همه چیزو جلومردم میگم!

رنگ ازرخسارماکسیم پرید. با اطاعت جانورکتك خورده‌ای از پی او رفت. زن اندیشیدکه باتیست نگاهش می‌کند. ولی در چنین لحظه‌ای، اعتنایی بـه نگـاه روشن این پیشخـدمت نـداشت. دم در، کوتی‌یون برای بار سوم راه را براو بست. زمزمه‌کنان گفت:

ـ صبر کن! کار این احمقا تمومی نداره!

دست جوان را محکم‌گرفت تا درصدد فرار برنیاید.

آقای دوسافره دوك دوروزان را در کنج سالن، کنار در اتاق ناهارخوری، پشت بـه دیوار قرار داد، خانمی را نیز جلو او کاشت، بعد مردی را پشت به پشت خانم قرارداد، سپس خانم دیگری را جلو مردگذاشت وهمین طور به ردیف، زوج به زوج، عین یك مار دراز. چون زنها حرف می‌زدند وکند عمل می‌کردند، آقای دوسافره‌سرشان دادزد که:

«آهای، خانوما، همه به ستون برن سرجاشون!»

زنها هم‌آمدند وچند ستون تشکیل شد. هرزنی بین دومردگیر کرده بود و به پشت یکی تکیه داده و سینه به سینهٔ مرد دیگری قرار گرفته بود. این‌کارزشت وخلاف نزاکت بانوان را سخت می‌خنداند. نوك پستان خانمها به برگردان یقـه نیمتنه مردها می‌خورد، پای مردها درمیان دامن زنان رقصنده‌گم‌می‌شد، وهنگامی‌که خندهٔ ناگهانی باعث می‌شد سری خم شود، سبیل روبـرویی مجبور بود دور شود تاکار به بوسهٔ اجباری نکشد. یك بارآدم خوشمزه‌ای اندکی بـه بانوی مقابل خود فشار وارد آورد، سرتاسر صف به هم چسبید، جامه‌های مشکی بیش ازپیش دردامنها قرورفت. جیـغ خانمها بلند می‌شد، وحالا نخند،

کی بخند. خنده‌هایی که تمامی نداشت. صدای خانم بارون دوماین هلد شنیده شد که می‌گفت:

«اوا، آقا، خفم کردین! این همه بم فشار ندین!»

حرف او به قدری خوشمزه بود، و سرتاسر صف را چنان به خنده انداخت که «ستونها» به توسان در آمدند، همه تلوتلو می‌خوردند، به سوی یکدیگر خم می‌شدند، به هم تکیه می‌دادند که نیفتند. آقای دوسافره دستهایش را طوری بالا برده بود که انگار آماده به هم کوفتن آنهاست. بعد دستها را به‌هم کوفت. با این علامت، دفعتاً همه برگشتند. زوجهایی که روبروی هم ایستاده بودند، دست در کمر همدیگر انداختند و این تسبیح، دانه‌های رقصندگان خود را در اتاق پذیرایی پراکنده ساخت. فقط دوك دوروزان مادر مرده بود که وقتی برگشت، سینه به سینهٔ دیوار قرار گرفت. همه به ریشش خندیدند. رنه به ماکسیم گفت:

ـ بیا!

ارکستر هنوز همان والس را می‌نواخت. این آهنگ کندوسست که نوای یکسانش رفته رفته لطفش را از دست می‌داد خشم و ناراحتی زن جوان را دوچندان می‌کرد. دست ماکسیم را گرفت و به سالن کوچك رفت. اورا به‌طرف پلکانی که به اتاق آرایش منتهی می‌شد هل داد و آمرانه گفت:

ـ بروبالا!

و خود از پی جوان رفت. در این هنگام، خانم سیدونی که سرتاسر شب دوروبر زن‌برادرش پلکیده و ازگشت و گذار مدام او در میان اتاقها به شگفت آمده بود، درست به پلکان گلخانه رسیده بود و پاهای مردی را دید که در میان تاریکی پلکان کوچك فرو می‌رود. لبخند محوی چهرهٔ مومی او را روشن ساخت. دام جادوگرانه خود را بالا زد تا تندتر راه برود، رفت دنبال برادرش، یکی از اشکال کوتی‌یون

را به هم زد، به هرنوکری که برمی‌خورد از او تقاضای کمك می‌کرد. سرانجام در اتاق مجاور ناهارخوری، که موقتاً به اتاق دود و دم بدل شده بود، ساکار را با آقای دوماروی یافت. دو پدر راجع به جهیزیه و قرارداد ازدواج حرف می‌زدنـد. ولی به محض اینکه خواهر چند کلمه‌ای در گوش برادر گفت، ساکار از جای خود بلند شد، عذرخواست و ناپدید گردید.

بالا، اتاق آرایش درنهایت آشفتگی و به هم ریختگی بود. جامهٔ پریزاد بازتاب، مایوی پاره، چند تکه توری مچاله شده، لباسهای زیر که بسته بسته روی کف اتاق افتاده بود وخلاصه هرچیز دیگری که زن شتابزده‌ای که منتظرش هستند پشت‌سرخود به جای می‌نهد، روی مبل وصندلی ریخته بود. ابزارهای ظریف عاج‌ونقره تقریباً همه‌جا پراکنده بود. انواع برس وسوهانهای گوناگون روی فرش افتاده بود. حوله‌هایی که هنوز خیس بودند، صابونهایی که روی مرمرمانده وشیشه‌های روغن که درشان باز بود بوی تند و نافذی در این خیمه تنفام برجای گذاشته بودند. زن جوان برای پاك کردن سفیداب روی دستها وشانه‌ها پس از صحنه‌های زنده تنش را در آبشنگ مرمر گلی شسته بود. روی آب سرد شده دایره‌هایی از ورقه‌های رنگین کمانی پدیدار می‌شد.

ماکسیم پایش روی کرستی ماند و چیزی نمانده بود که زمین بخورد. سعی کرد بخندد. ولی در برابر چهرهٔ دژم رنه می‌لرزید. زن به او نزدیك شد، با دست هلش داد و آهسته به او گفت:

ـ میخوای بااون دخترهٔ قوزی ازدواج کنی، ها؟

جوان زمزمه کنان گفت:

ـ اصلاً! کی اینو بهت گفته؟

ـ ببین، دروغ نگو که فایده نداره!

جوان شوریـد. زن نگرانش ساخته بود. می‌خواست یك بار

برای همیشه قال قضیه را بکند. این بود که گفت:

ـ خب آره، باش ازدواج می کنم. کـه چی؟... مگه اختیار خودمو ندارم؟

رنه اندکی سرافکنده و با نیشخندی به‌سوی او رفت، دو مچ دست او راگرفت و گفت:

ـ چی گفتی؟اختیار؟ تو واختیار؟ تو خوب می‌دونی که اختیاری نداری. اختیار تو دست منه. اگـه بخوام دستاتو خرد می کنم. تو به اندازهٔ یك دختربچه هم زور نداری!

وچون جوان تقلا می کرد و پیچ وتاب می‌خورد، رنه دستهای او را با شدت عصبی ناشی از خشم پیچاند. جوان جیغ کشید. آنگاه زن رهایش ساخت و گفت:

ـ می بینی؟ بام ورنیفت که زورم از تو بیشتره!

جوان با ننگ دردی که در مچ دستهای خود احساس می کرد، همچنان رنگ پریده ماند. به زن نگاه می کرد کـه در اتاق می‌رفت و بر می گشت، مبلها را جابجا می کرد، اندیشناك بود و به تدارك نقشه‌ای می‌اندیشید. ازوقتی که خبر ازدواج آن دو را ازشوهرش شنیده بود، این نقشه را درسرش می‌پروراند. سرانجام گفت:

ـالان تورو اینجا زندونیت می کنم. وقتی هوا روشن شد باهم میریم لوهاور[1].

از تشویش و حیرت، بیش ازپیش رنگ ازرخسارجوان پرید. او فریاد زد:

ـ مگه دیوونه شدی؟ ما نمی‌تونیم با هم فرار کنیم. داری عقل‌تو ازدست میدی...

ـ ممکنه. به هرحال تو وپدرت باعث شدین که من عقل‌مو از

1. Le Havre

دست بدم... من بهت احتیاج دارم و تورو واسهٔ خودم نگه میدارم. گور بابای احمقا!

از چشمانش شرر می‌ریخت. او به سخنان خود ادامه داد. بار دیگر به ماکسیم نزدیك شد. چهرهٔ جوان را با شرارهٔ دم گرم خود می‌سوزاند.

ـ خب، اگه تو بااون دخترهٔ قوزی ازدواج کنی تکلیف من چی میشه؟ به ریش من می‌خندین، ها؟ شایدم دوباره ناچار بشم برم دنبال اون دوموسی احمق که چنگی به دل نمی‌زنه... بعد ازاون همه‌کارایی که با هم کردیم، باس با هم بمونیم. وانگهی، قضیه کاملاً روشنه... وقتی تونیستی، من حوصلم سرمیره، و چون میخوام از اینجا برم، تو روهم باخودم می‌برم... هرچی میخوای، بگوسلست بره ازآپارتمانت برات بیاره.

جوانك بینوا دستهایش را به‌نشانهٔ التماس به سوی او دراز کرد و استدعاکنان گفت:

ـ ببین رنه جون، خریتو بذارکنار! به خودت بیا... یه خرده فکرکن ببین بعد چه رسوایی و جنجالی به پا میشه.

ـ من اصلاً اعتنایی به رسوایی ندارم! اگـه قبول نکنی، الان میرم پایین، توسالن داد می‌زنم که بات همبستر شدم، و تو اونقدرآدم رذل وزبونی هستی که حالا میخوای بااون دخترهٔ قوزی ازدواج کنی!

جوان سرش را خم کرد. به سخنان او گوش فرا داد. داشت تسلیم می‌شد. می‌خواست اراده‌ای راکه با چنان خشونتی به اوتحمیل می‌شد، بپذیرد. زن باخیال ورؤیای خودخوش بود وآهسته‌ترادامه داد:

ـمیریم به‌لوهاور. ازاونجا میریم به‌انگلستان. اونجا دیگه کسی مزاحم ما نمیشه. اگه این دوری‌کافی نباشه، میریم آمریکا. منکه همیشه سردمه اونجا واسم خوبـه. همیشه حسرت سفیدپوستای مستعمراتو

خوردم...

ولی هر چه رنه به دامنهٔ خیال خود می‌افزود، هراس ماکسیم بیشتر می‌شد. آدم پاریسو ترك کنه، اونم همراه زنی که مسلماً دیوونه است، به همچین جای دوری بره، پشت سرخودش رسوایی وجنجالی راه بندازه که فقط ننگش آدمو برای همیشه تبعید میکنه!

گفتی کابوس دلازاری خفه‌اش می‌کند. نومیدانه در جستجوی دستاویزی بود تا از این اتاق آرایش، این دخمهٔ گلگونی که ناقوس شارانتون[1] در آن نواخته می‌شد، فرار کند. ناگهان به فکرش رسید که راه گریزی پیدا کرده‌است. برای آنکه ناراحتش نکند، باملایمت گفت:

ـ منکه پولی ندارم. اگه زندونیم کنی، چطور میتونم پول تهیه کنم؟

زن با قیافهٔ پیروزمندانه‌ای گفت:

ـ من پول دارم. صدهزار فرانك پول دارم. همه چیز به خیرو خوشی روبه راه میشه...

رفت و از گنجه آینه‌دار سند انتقال را برداشت. شوهر به امید اینکه او تغییرعقیده دهد، سند را همانجا گذاشته بود. رنه آن راآورد وروی میز آرایش گذاشت. ماکسیم را فرستاد تا قلم و دواتی راکه در اتاق‌خواب بود برایش بیاورد، صابونها را پس زد وسند را امضاء کرد و گفت:

ـ اینم این! خریت هم‌صورت گرفته. حالا اگه سرم کلاه رفته، دست کم خودم خواستم... قبل ازاینکه به ایستگاه راه‌آهن بریم، اول سری به لارسونو می‌زنیم... حالا دیگه ماکسیم جون پاس زنـدونیت کنم. وقتی همهٔ این کثافتارو از این خونه بیرون ریختم، دوتایی ازراه

---

۱. Charenton شهری که دارالمجانینش معروف است. اشاره به دیوانگی رنه.

باغ در میریم. حتی احتیاج نداریم که چمدون برداریم.

دوباره خوش بود. این تصمیم ناگهانی شادش می‌ساخت. اوج جنون وعاقبتی بود که دراین بحران تب داغ در چشم او طرفه وبدیع می‌نمود. این کار از سفرفضایی هم بسیارجالب‌تر بود. رفت و ماکسیم را درآغوش کشید وزمزمه کنان گفت:

ـ الان ناراحتت کردم، عزیزجون! آخه قبول نمی کردی... حالا بعد می‌بینی که چقدر جالب و عالیه! اون قوزیت هم میتونه این طور که من دوستت دارم دوستت داشته باشه؟... این کنیز سیاه که زن به حساب نمیاد...

می‌خندید، جوان را به سوی خود می کشید ولبش را می‌بوسید که ناگهان سروصدایی بلند شد وآن دوسرخود را برگرداندند. ساکار درآستانه در سرپا ایستاده بود.

سکوت هراس انگیزی برقرار شد. رنه‌آرام‌آرام دستهای خود را از دور گردن ماکسیم برداشت، ولی سرش را به پایین خم نکرد. همچون مرده‌ای با چشمان درشت خود همچنان خیره به شوهرش‌می‌نگریست. جوان نیز خرد و هراسیده و سرافکنده بود. حال که دیگر آغوش زن نگهش نمی‌داشت، می‌لرزید و داشت می‌افتاد. ساکار، که بااین ضربه نهایی ازپادرآمده بود، ونالهٔ شوهروپدر دردلش برخاسته بود، پیش نمی‌رفت. رنگ ازرخش پرید. با شراره‌های نگاه خود از دورآن دورا می‌سوزاند. درهوای نمور وخوشبوی اتاق، سه شمع با شعلهٔ بلند وراست وسکون اشك سوزان خودمی‌سوختند. نوای ملایم موسیقی ازپلکان تنگ برمی‌خاست‌وتنهاصدایی بود که سکوت، سکوت هراس‌انگیز را می‌شکست. آهنگ والس، با پیچ وتاب مارگونه خود می‌خزید، گره می‌خورد و روی فرش سیمگون، درمیان مایوی پاره و دامنهای ریخته بر زمین به خواب می‌رفت.

آنگاه شوهر پیش رفت. نیاز به خشونت چهره‌اش را گلگون ساخت. مشتهای خود را برای از پا درآوردن خطاکاران گره می‌کرد. در وجود این مرد کوتاه قد پر جنب و جوش، خشم با سروصدای تیر منفجر می‌شد. زهرخند فروخورده‌ای زد وهمچنان به پیش می‌رفت:

ـ داشتی قرار ازدواجو بهش اطلاع میدادی، نه؟

ماکسیم پس رفت، به دیوارتکیه داد و با لکنت گفت:

ـ گوش کن! اون بود که...

می‌خواست درنهایت رذالت رنه را متهم کند، گناه جنایت خود را به‌گردن او بیندازد، بگوید که اومی‌خواست‌بربایدش، وباسرشکستگی وهراس کودکی که ضمن ارتکاب خطا مچش راگرفته‌اند، ازخوددفاع کند. ولی قدرت آن را نیافت. کلمات در گلویش گیر می‌کرد. رنه صولت تندیس‌وار ومبارزه‌طلبی خموش خود راحفظ کرده بود. آنگاه ساکار نگاه تندی به‌گرداگرد خود انداخت. لابد می‌خواست سلاحی پیدا کند. ودرگوشهٔ میز آرایش، درمیان شانه‌های گوناگون و برسهای ناخن چشمش به سند انتقال افتاد که کاغذ تمبردارش رنگ مرمر را زردکرده بود. نگاهی به سند انداخت، نگاهی به دوخطاکاراندا خت. بعد خم شد، دید که سند امضاء شده است، نگاهش ازمرکبدان باز به سوی قلم هنوزخیس رفت که درپای شمعدان افتاده بود. در برابر این امضاء راست ایستاد و به‌فکر فرو رفت.

گفتی که سکوت سنگین‌تر می‌شود. شعلهٔ شمعها درازترمی‌شد. آهنگ والس درکنارپوشش دیوارها با رخوت بیشتری درپیچ‌وتاب بود. ساکار به طور نامحسوسی شانه‌ها را بالا انداخت. باز همسر و فرزندش را با حالت ژرفی نگریست. گویی می‌خواست از چهرهٔ آن دوتوضیحی بیرون بکشد که نمی‌یافت. بعد، آهسته سند را تاکرد، آن رادرجیب نیمتنه خودگذاشت. رنگ‌گونه‌هایش به‌کلی پریده بود.

با ملاطفت به زنش گفت:

ـ عزیزم، چه کار خوبی کردین که امضاش کردین... صد هزار فرانك بهتون میرسه. همین امشب پولو بهتون میدم.

تقریباً لبخند می‌زد. فقط دستهای او هنوز کمی می‌لرزید. چند قدمی برداشت وافزود:

ـ اینجا آدم خفه میشه. این چه فکریه که اومدین راجع به مسخره‌بازیهاتون تواین حمام بخار توطئه کنین!...

وخطاب به ماکسیم که سرش را بلند کرده وازلحن آرام پدرش درشگفت بود ادامه داد:

ـ یالله دیگه، توبیا! دیدم داری میای بالا، اومدم ببرمت باآقای دوماروی ودخترشون خداحافظی کنی.

دو مرد صحبت‌کنـان از پله‌ها پایین رفتند. رنه در میانه اتاق آرایش تنها مانده بود وبه سوراخ بازپلکان کوچك نگاه می‌کرد. دید که شانه‌های پدروپسر درآن ناپدید شده است. نمی‌توانست نگاهش راازاین سوراخ برگرداند. چی؟آسوده ودوستانه رفتند؟ پس این دو مرد همدیگررا خرد و خاکشیر نکردند؟ گوش فرا داد. گوش داد که ببیند زدوخورد ناگواری لاشهٔ آن دو را از بالای پله‌هـا به پایین نینداخته است. خبری نشد. در تیرگی گرم آنجا صدایی جز هیاهوی پایکوبی و زیرو بم نوای موسیقی به‌گوش نمی‌رسید. پنداشت که از دور هرهر خندهٔ مارکیز و صدای روشن آقای دوسافره را می‌شنود. پس فاجعه به پایان رسیده، ها؟ جنایت او، بوسه‌هایش در تختخواب بزرگ خاکستری و گلی، شبهای شورانگیز گلخانه، و همه‌آن عشق مطرودی که ماهها تنش را در آتش خود سوزانده بود به این فرجام مبتذل وگند انجامیده است؟ شوهرش از همه چیز خبرداشت وحتی کتکش هم نمی‌زد! سکوت گرداگرد او، سکوتی که آهنگ بی‌پایان

والس درآن پخش بود از سر و صدای قتل هم بیشتردچار وحشتش می‌ساخت. ازاین آرامش می‌ترسید. ازاین اتاق سراپا لطف و زیبایی وخلوت وآکنده از رایحهٔ عشق بیم داشت.

خود را درآینهٔ بلندگنجه دید. از دیدار خود در شگفت شد. نزدیك رفت. شوهرش راازیاد برد. ماکسیم را فراموش کرد. سخت سرگرم تماشای زن عجیبی شدکه در برابر خود می‌دید. جنون اوج می‌گرفت. موی زردش که روی گیجگاهی وپشت گردنش بود در چشم اوعین برهنگی و بی‌عفتی نمودار شد، چین جبینش چنان عمیق گشت که خط سیاهی بالای چشمش رسم کرد وکوفتگی نازك و کبود یك ضربهٔ شلاق جلوه‌گرشد. چه‌کسی داغ این نشان را بر جبین اوکوفته بود؟ شوهر که به سوی اودست درازنکرده بود! لبهایش بارنگ‌پریدگی خود باعث حیرت او شد. چشمان نزدیك بینش چون چشم مرده می‌نمود. چقدرپیر شده بود! سرش را خم کرد. وهنگامی که تنش را در مایو و پیراهن نازك توری دیـد به تماشای خود پرداخت. مژه‌هایش فرود آمده بود. چهره‌اش ناگهان گل انداخت. چه‌کسی لختش کرده بود؟ او درجامهٔ ننگین روسپیانی که تا شرمگاه برهنه می‌شوند چه می‌کرد؟ خودش هم‌نمی‌دانست. به‌رانهای خودکه مایوصافش کرده بود، به لنبرهای خود که خط لطیفش را زیر توری پی می‌گرفت، به چاك گریبانش نگاه می‌کرد. از خود شرم داشت. خفت تنش وجودش را آکنده از خشم خموشی می‌ساخت. خشم علیه‌کسانی که او را به‌این حال وروز درآورده بودند، و می‌خواستند فقط با چند طوق طلا در دست و پا اندامش را بپوشانند.

پس با اندیشهٔ بیمار هوشی که در حال غرق شدن است به تفکر پرداخت. می‌خواست ببیند لخت‌مادرزاد دربرابراین آینه چه می‌کند. با یك خیزناگهانی قدم‌به دنیای کودکی خود نهاد. هفت‌سالگی خود را در

تیرگی متین خانه اعیانی برومجسم ساخت. روزی رابه‌یادآورد که عمه الیزابت پیراهن پشمی خاکستری رنگی که گلهای ریزسرخ داشت به تن اوو کریستین کرده بود. جشن میلاد مسیح بود. چقدر هردوخواهر ازاین پیراهن همانند شاد وخشنود بودند! عمه باآنها مهربانی می کرد ولطف و محبت را به‌آنجا رساند که به هریك ازآن دو یك النگو و یك گردن‌بند مرجان داد. آستین پیراهن بلند بود. یقه‌اش نیز بلند بود وبه زیرچانه می‌رسید. النگو وگردن بند روی پیراهن افتاده بود و در چشم آنها بسیار زیبا جلوه می کرد. رنه هنوز به خاطرداشت که پدرش هم بود و با همان چهرهٔ اندوهگین خود لبخند می‌زد. آن روز، او و خواهرش دراتاق بچه‌ها مثل اشخاص بزرگسال فقط راه رفتند. ازترس کثیف کردن پیراهن خود بازی نکردند. بعد، در پانسیون خواهران تارك دنیـا، دوستان او دربارهٔ «پیراهن دلقکان خیمه‌شب‌بازی» سر به‌سرش گذاشتند و گفتند که اونوك انگشت وگوش خود را نیزپوشانده است. اودرتمام ساعت درس گریه کرده بود. هنگام زنگ تفریح، برای آنکه دیگر مسخره‌اش نکنند، آستینش را بالازده ودور یقه را به داخل برگردانده بود. گردن‌بند و النگوی مرجان روی سینه ودستش زیباتر جلوه می کرد. آیا برهنگی را از همان روز آغاز کرده بود؟

ماجرای زندگی ازبرابردیدگانش سان می‌رفت. وحشت دور- ودرازش را تماشا می کرد. هیاهوی زر و تن راکه در وجودش رخنه کرده، به زانویش رسیده تا شکمش بالا آمده و بعد به حدود لبانش کشیده شده بود می‌شنید. اکنون گذر موج آن را بر فراز سر خود احساس می کرد که با ضربات کوبنده‌اش به شقیقهٔ او می خورد. چون شیرهٔ زهرآگینی بود که ازساقهٔ درختی بالا رود. اندامش را سست و خسته کرده، غده‌های محبت ننگینی را دردلش کاشته ودرمغزش هوسهای جانوری و بیمارگونی رویانده بود. کف پای او این شیره را از فرش

کالسکه وقالیهای دیگر وهمه این حریر ومخملی گرفته بود که اوازهمان آغاز ازدواج خود روی آنها راه رفته بود. لابد پاهای دیگران این جرثومه‌های زهرآگین را، که اینك درخون اوشکوفا شده و رگهایش آنها را به‌گردش درآورده‌است، روی فرشها ریخته بودند. او کودکی خود را خوب به یاد می‌آورد. وقتی دخترکی بیش نبود، جز کنجکاوی چیزی نداشت. حتی بعدها، پس از آن تجاوزی که اورا به دامن ننگ وتباهی انداخته بود، اوخواهان این همه ننگ نبود. البته اگر درکنار عمه الیزابت می‌ماند، وبه بافتنی می‌پرداخت، بهترمی‌شد. درحالی که خیره به‌آینه می‌نگریست تا آیندهٔ آرامی راکه ازچنگش گریخته بود بهتر بخواند، تق‌تق منظم میله‌های بافتنی عمه الیزابت را می‌شنید. ولی جز رانهای گلگون‌خود، جز لنبرهای‌گلگون خود واین زن عجیب حریرگلی که در برابر خود داشت، و پوست پوشیده از پارچه لطیف، با تار و پود به هم فشرده‌اش گفتی برای عشقبازیهای عروسکان وآدمکهای خیمه‌شب بازی آفریده شده است، چیزی نمی‌دید. کارش به اینجا رسیده بود، عروسك گنده‌ای باشد که ازشکاف سینه‌اش جز صدایی ضعیف چیزی بیرون نیاید. آنگاه دربرابر ننگ وزشتکاریهای زندگی او، خون پدر او، آن خون پاك بورژوایی، که در لحظات بحران آزارش می‌داد، در اندرونش فریاد برآورد و سربرتافت. اوکه همیشه ازتصور دوزخ لرزیده بود، می‌بایست در اعماق ظلمت درویشانهٔ خانهٔ پدر می‌زیست. چه کسی برهنه‌اش کرده بود؟

پنداشت که در سایهٔ کبود آینه چهره‌های ساکار و ماکسیم را می‌بیند که سربرمی‌کشند. ساکار سیه چرده بود. پوزخند می‌زد و رنگی ازآهن داشت. لبانش را همانند گازانبری به خنده می‌گشود و روی پاهای باریکش ایستاده بود. این مرد سراپا اراده بود. ده سالی بود

که رنه اورا درکارگاه آهنگری می‌دید. شفافیت فلزگداخته را داشت. تنش سوخته بود و همهٔ وجودش می‌تپید. و مدام فرو می‌کوفت. چکشهایی را بلند می‌کرد که بیست برابر زوربازویش بود. خطر آن می‌رفت که هیکل خود را در زیر آن له کند. اینك حال اورا می‌فهمید. او با این تلاش فوق بشری خود، با آن رذالت وپستی سترگ و بی‌مانندش، وشوق بیمارگون ثروت بادآورده درچشم رنه بزرگ جلوه می‌کرد. به یادش آمد که وی از روی چه موانعی پریده، به میانهٔ لجن افتاده‌است وبرای آنکه زودتر برسد حتی نمانده‌است که کثافت لباسش را بتکاند. او درسر راه خود لحظه‌ای درنگ نکرده‌است که دست کم لذتی ببرد. سکه‌های طلای خود را دوان دوان در راه جویده است. آنگاه سرزیبا وموی طلایی ماکسیم درپشت شانه‌های زمخت‌پذر ظاهر شد. با همان لبخند روشن دخترانه. چشمان بی‌عاطفهٔ جنده‌ها، که هرگز فرود نمی‌آید، فرق وسط سرش که سفیدی پوست‌سر را نمایان می‌سازد، پدیدار شد. ساکار را به ریشخند گرفته بود. سوداگرش می‌شمرد. آن همه زحمت می‌کشید تا پولی به چنگ آورد که او با چنان تن‌پروری دلپذیری می‌خورد. چون زیبارویی بود که خرجش را بکشند. دستهای نرم و درازش گویای فسادش بود. اندام بی‌موی او رخوت زنی سیراب ازهماغوشی را داشت. درسراپای این موجود سست‌عنصر و زبون، که فساد با لطف آب‌گرم در اندرونش جاری بود، ذره‌ای کنجکاوی‌نسبت‌به‌بدی دیده نمی‌شد. پذیرنده‌ای بیش‌نبود. رنه وقتی دید این دوتن ازمیان سایه‌های محو آینه سرمی‌کشند، گامی به‌پس برداشت. دید که ساکار او را به‌عنوان داو[1] یا سرمایه‌ای به‌میانهٔ میدان انداخته است. ماکسیم نیز درآنجا حاضر شده است تا سکه‌ای راکه ازجیب سوداگر افتاده است بردارد. دید درمیان سرمایه‌های

۱. داو، واژهٔ فارسی، پولی‌که برای نوبت قمار درمیان نهند، بانك.

شوهرش او نیز سرمایه‌ای بوده است. او را به آرایش یکشبه برمی‌انگیخت و به مشتریان فصلی رها می‌کرد. تنش را در میان شعله‌های کورهٔ خود می‌پیچاند، او را چون فلز گرانبهایی به کار می‌گرفت تا آهن دستهای خود را با آن زراندود کند. پدر اندك اندك چنین دیوانه و خوارش گردانیده بود تا برای پذیرش بوسه‌های پسر آماده شود. همان طور که ماکسیم محصول خون فقیر پدر خود بود، او نیز خود را حاصل ومیوهٔ گرموی این دومرد می‌دید. او چالهٔ تنگی بود که آن دو مرد بین خود کنده بودند و اینك هردو در آن می‌غلتیدند.

حال می‌دانست. همین اشخاص بودند که لختش کرده بودند. ساکار چاك گریبانش را دریده وماکسیم نیز دامنش را پایین کشیده بود. بعد هردو باهم پیراهنش را برتنش دریده بودند. اینك زن خود را عریان وهمانند کنیزکی با طوق طلا می‌دید. هم‌اکنون نگاهش کردند وبه او نگفتند که «تولختی». پسرچون بزدلان می‌لرزید. به‌تصور اعتراف جنایت لرزه براندامش افتاده بود. حاضر نبود درپی عشق و سودای زن برود. پدر، به جای آنکه زنش را بکشد، مال ومنالش را به جیب زده بود. این‌مرد با خالی کردن جیب مردم تنبیهشان می‌کرد. امضاء همچون پرتو زرینی از آفتاب بود که به درون خشم وحشیانهٔ او می‌تابید و اوامضاء را به‌عنوان انتقام با خود می‌برد. بعد هم آن دوتن را دید که، شانه به شانه هم، در دل ظلمت ناپدید شدند. نه خونی روی فرش ریخته شد، نه ناله‌ای برخاست، و نه حتی گله‌ای! افراد بزدل و زبونی بودند. لختش کرده بودند.

او با خود گفت که تنها یکبار آیندهٔ خود را دیده‌است. روزی که دربرابر اشباح زمزمه‌گر پارك مونسو، این اندیشه که شوهرش او را به لجن خواهد کشید، و روزی دیوانه‌اش خواهد ساخت، آمده و

امیال فزاینده‌اش را دستخوش هراس کرده بود، آخ! سربیچاره‌اش چه دردی می‌کشید! اکنون چه خوب خامی پندار خود را حس می‌کرد! پنداشته بود که درفضای شاد کامجویی و آزادی خدایان زندگی می‌کند! درسرزمین ننگ زیسته بود. کیفرش دل‌کندن ازهمهٔ وجود خود بود ومرگ روان دم‌مرگش. می‌گریست که چرا به ندای‌جانبخش درختان گوش نداده بوده‌است.

برهنگی رنجش می‌داد. سرش را برگرداند. به دور وبرخود نگریست. اتاق آرایش، فضای سنگین عبیرآمیز و سکوت گرمش را حفظ می‌کرد. نوای موسیقی چون آخرین دایره‌های میرندهٔ سطح آب به‌گوش می‌رسید. صدای ضعیف خنده‌های دوردست شادکامی بانیشخند جانکاهی ازفرازسرش می‌گذشت. گوشش راگرفت تا دیگر نشنود. آنگاه تجمل اتاق نظرش را به خود جلب کرد. چشمش را به تاج سیمگون خیمهٔ گلگون دوخت. خداوند لب‌گنده عشق را دید که خدنگش را مهیا می‌سازد. به اثاث اتاق، مرمر میزآرایش خیره نگاه کرد. میز انباشته ازشیشه‌ها وابزاری بودکه اینك دیگر آنها را به‌جا نمی‌آورد. به سوی آبشنگ رفت. هنوز پرآب بود وآبش ساکن و آرام. پارچه‌هایی راکه روی‌ساتن سفید مبلها بود، جامهٔ پریزادبازتاب، دامنها، حوله‌های ازیاد رفته را با پای خود پس زد. ازهمهٔ اینها آوای ننگ برمی‌خاست: پیراهن پریزاد بازتاب با او ازبازی ننگینی سخن می‌گفت که وی آن را به خاطر ارائه خود درانظار عموم بـه ماکسیم پذیرفته بود. آبشنگ بوی تنش‌را پخش می‌کرد. آبی‌که اوتن خود را درآن شسته بود تب و تاب بیمارگون زنانه‌اش را دراتاق پراکنده ساخته بود. میز، بـا آن صابونهـا و روغنهـایش، تختخواب، با برجستگیهایش درنهایت صراحت وخشونت‌بااو ازتن‌او، ازکامجوییها و همهٔ این کثافتکاریهایی سخن می‌گفت که او می‌خواست از یاد ببرد.

با چهرهٔ ارغوانی خود به میانهٔ اتاق آمد. نمی‌دانست از رایحهٔ خوابگاه، از تجملی که با وقاحت روسپیانه‌ای چاك گریبانش را دریده و رنگ گلی را همه‌جاگسترده بود به کجا بگریزد. اتاق نیز مثل خود اوبرهنه بود. آبشنگ گلی، پوست گلی، پوشش دیوارها، مرمرهای گلرنگ دومیز جان می‌گرفتند، از رخوت خمیازه می‌کشیدند، خود را جمع می‌کردند و با چنان افسون عشرت مجسم گرداگرد زن جمع شدند که اوچشمش را بست، سرش را خم کرد ،و در زیر توریهای سقف و دیوارکه خردش می‌کردند، ازپای درآمد.

ولی در دل تاریکی، لکه‌گوشتی اتاق آرایش را مجسم کرد. گذشته ازاین،- لطف خاکسترگون اتاق خواب، زرینهٔ آرام پذیرایی کوچك وسبزینهٔ گلخانه، خلاصه همهٔ این غنای همدست را دربرابر دیدگان خود دید. دراینجا بود که کف پای او شیرهٔ زهرآگین راگرفته بود. اگر او در دخمه‌ای، فقیرانه می‌زیست، روی یك‌تختخواب‌شکسته هرگز با ماکسیم همبستر نمی‌شد. چراکه در چنان جایی، این عمل بیش ازحد زشت و رذیلانه جلوه می‌کرد. حریرجنایتش را دلپسند جلوه داده بود. دلش می‌خواست که این توریها را درآورد، به روی این حریر تف بیندازد، تختخواب بزرگ خود را با لگد بشکند و همهٔ این تجمل را به‌رودی بریزدکه ازآن‌چون خود اوفرسوده و آلوده درآید.

وقتی چشمانش را دوباره‌گشود، نزدیك آینه رفت، بار دیگر به خود نگریست، ازنزدیك خود را مورد بررسی قرار داد. عمرش به پایان رسیده بود. خود را مرده دید. همهٔ قیافه‌اش به اومی‌فهماندکه اختلال حواسش تکمیل می‌شود. ماکسیم، این‌آخرین زوال عقلش کار اورا به پایان رسانده، تنش را فرسوده وهوشش را زایل ساخته

بود. اینك دیگر لـذتی برای اونمانده بود. دیگـر امیدی به بیداری نداشت. با این اندیشه، شعلهٔ خشم وحشیانه‌ای در جانش زبانه کشید. وباآخرین بحران‌عشق واشتیاق، آرزو کرد که طعمه خودرا پس‌بگیرد، درآغوش ماکسیم بمیرد و اورا باخود ببرد. محال بود که لوئیزبتواند با اوازدواج کند. دخترك خوب می‌دانست که جوان مال اونیست. مگر ندیده بود که آن دولب همـدیگر را می‌بوسند؟ بنابراین، برای آنکه برهنه ازمیان مجلس رقص نگذرد، پوستینی روی دوش خودانداخت. ازپلکان فرودآمد.

دراتاق پذیرایی کوچك، سینه به‌سینهٔ خانم سیدونی قرارگرفت. وی برای لذت بردن ازفاجعه، بار دیگر روی پلکان گلخانه کمین کرده بود. ولی وقتی ساکار همـراه ماکسیم برگشت و دربرابر پرسشهـای آهسته خواهرش باخشونت جواب داد که وی خواب می‌بیند و «اصلاً اتفاقی نیفتاده‌است» دلاله دیگر ازقضایا سر درنمی‌آورد. بعد شستش خبردار شد وبه حقیقت پی‌برد. رنگش ازچهرهٔ زردش پرید. به‌نظرش قضیه واقعاً گند بود. و آهسته، آمد وگوشش را به در پلکان چسباند وامیدوار بود که صدای گریه رنه را ازبالا بشنود. وقتی زن جوان در راگشود، لنگهٔ در تقریباً یك سیلی به صورت خواهرشوهر نواخت. رنه با خشم گفت:

ـ دارین زاغ‌سیاه منو چوب میزنین، ها؟

ولی خانم سیدونی با تبختر تحقیرآمیزی گفت:

ـ منو چیکار به‌کثافتکاریهای شما؟

و دامن‌پیراهن جادوگرانه خودرا بالا زد وبا نگاه‌بزرگوارانه‌ای وراندازش کرد وگفت:

ـ عزیزجون، اگه بلایی سرتون اومده، گناه من چیه؟ من‌کینه به دل نیستم، میدونین؟ اینم بدونین که اگه به من پناه می‌آوردین، با

بازبخوا این پناه بیارین، مثه یه مادر با آغوش باز می‌پذیرمتون. باز هر وقت دلتون خواست، تو خونه‌ام منتظرتونم!

رنه به حرف او گوش نمی‌داد. وارد اتاق پذیرایی بزرگ شد. از میان یک صورت بسیار پیچیدهٔ کوتی‌یون گذشت. حتی حیوتی را که پوستینش به وجود آورده بود روی چهره‌ها ندید. گروههایی ازبانوان و یار مردشان در میانهٔ اتاق به هم آمیخته بودند و دستمالی را تکان می‌دادند. آقای دوسافره با صدای نرم ونازك خود می‌گفت:

«یالله خانوما، «جنگ مکزیك»رو شروع می‌کنیم. خانومایی که درنقش بوته‌زار می‌رقصن باس دامن‌شونو دایره‌وار پهن کنن و روزمین بمونن... حالا آقایون دور بوته‌زار بگردن... بعد، وقتی به دستم‌زدم، هرکدوم ازآقایان با بوته‌زار خودشون برقصن!»

به دستش زد. شیپورها به‌نوا درآمد. آهنگ والس یك‌بار دیگر زوجها را گرداگرد اتاق پذیرایی به‌گردش درآورد. صورت رقص رغبت چندانی در رقصندگان برنینگیخت. دوتن ازخانمها در میان دامن خودگیر کرده و روی فرش مانده بودند. خانم داست گفت تنها نکته‌ای که از جنگ مکزیك پسندیده این است که، مثل دوره پانسیون، با دامن خود «پنیر» درست کند.

وقتی رنه به راهرو رسید، لوئیز وپدرش‌را دید. ساکار وماکسیم بدرقه‌شان می‌کردند. بارون‌گورو رفته بود. خانم سیدونی همراه مین‌یون وشاریه خارج‌می‌شد. آقای‌هوپل دولانوهمراه خانم‌میشلن‌بود. شوهرش، برای رعایت ادب، از آنها فاصله گرفته بود و دورادور از پی زنش می‌رفت. استاندار بقیهٔ شب را صرف لاس زدن با این سبزهٔ خوشگل کرده بود. او را راضی کرده بود که یك ماه ازبهار را در مرکز استان او بگذراند و «درآنجا ازآثارباستانی واقعاً جالبی

بازدید کند».

لوئیز که زیرجلی گزهای داخل جیبش را می‌خورد، موقع خروج دچار سرفهٔ شدیدی شد. پدرش گفت:

ـ خودتو خوب بپوشون!

وماکسیم شتابان رفت و بندکلاه کاپشن او را محکم‌تر بست. دختر چانه‌اس را بلندکرده بود تا اورا خوب بپوشانند. ولی وقتی خانم ساکار ظاهرشد، آقای دوماروی برگشت وبا اوخداحافظی کرد. رنه به منظور توجیه رنگ پریدگی ولرزه خودگفت که سردش بوده و به همین جهت بـه آپارتمان خود رفته بود تا این پوستین را روی دوشش بیندازد. درکمین لحظه‌ای بودکه بتوانـد بـا لوئیز، کـه با آرامش کنجکاوانهٔ خود نگاهش می‌کـرد آهسته حرف بزند. چون‌مردها هنوز دست همدیگررا می‌فشردند، اوخم شد و زمزمه کنان گفت:

ـ شما باش ازدواج نمی‌کنین، فهمیدین یا نه؟ محاله! میدونین که...

ولی دخترك حرف اورا قطع کرد، روی پاشنهٔ پا بلند شد و در گوش رنه گفت:

ـ نه، خیالت راحت باشه، اونو بـا خودم می‌برم... اصلاً مهم نیست. چون میریم ایتالیا.

و لبخند می‌زد. بـا همان لبخندهٔ مبهم ابوالهول حشری. رنه من و منی کـرد و سر جای خود مانـد. سر در نمی‌آورد. تصور می‌کرد که دخترهٔ قوزی او را بـه ریشخند گرفته است. بعد، وقتی آقای ماروی و دخترش چند بارگفتند «خدا حافظ تا یکشنبه» و دور شدند، رنـه با چشمان هراسیده نگاهی به شوهرش انداخت، نگاهی به ماکسیم انـداخت، و وقتی دیدکـه بی‌خیال وشادند، صورتش را

درمیان دستهای خود پنهان‌ساخت، از آنجا گریخت، به اعماق گلخانه پناه برد.

اکنون راهروهای گلخانه خلوت بود. شاخه‌های بزرگ آرمیده بودند. روی آب سنگین حوض، دو غنچهٔ نیلوفر آهسته شکفته می‌شد. رنه دلش می‌خواست گریه کند. ولی این گرمای نمور، این رایحهٔ تندی که آن را می‌شناخت، نفسش را بند می‌آورد و از بروز نومیدی او جلوگیری می‌کرد. به زیر پای خود، کنار حوض، درجای ماسه ظریف زرد، که زمستان گذشته پوست خرس را در آن پهن می‌کرد، می‌نگریست. وقتی سرش را بلند کرد، آن ته، از خلال دو دری که باز مانده بود، باز صورتی از کوتی‌یون را دید.

سروصدای گوشخراشی بود و آشفتگی و هرج و مرجی که او در آن ابتدا چیزی جز پرواز دامنها و پاچه‌های سیاهی که پا می‌کوبیدندو به دورهم می‌گشتند ندید. صدای آقای دوسافره را شنید که می‌گفت:

«تعویض خانوما! تعویض خانوما!»

و زوجها ازمیان غبار ظریف زردی می‌گذشتند. هرمردی، پس از سه چهار دور رقص، یار خود را به آغوش مرد بغل دستی واو نیز بانوی خود را بمیان بازوان وی می‌انداخت. خانم بارون دوماین‌هلد، با جامهٔ زمردین خود، از دست کنت دوشیبره به‌آغوش آقای سیمسون می‌افتاد. وی زن را، هرطور می‌توانست، مثلاً ازشانه، می‌گرفت و نوك دستکش او به داخل چاك گریبان زن می‌لغزید. کنتس وانسکا، که چهره‌اش گل انداخته بود، آویزه‌های مرجانی خود را به صدا درمی‌آورد، وبه‌یك جست، از روی‌سینهٔ آقای دوسافره به‌روی سینهٔ دوك دوروزان می‌خزید که زن سخت درآغوشش می‌کشید وناگزیرش

می‌ساخت که مدت پنج ضرب آهنگ بچرخد، و آنگاه، به لنبر آقای سیمسون می‌آویخت که بانوی زمردین را به آغوش سلطان کوتی‌یون انداخته بود. و خانم تس‌یر، خانم داست، خانم دولوورانس، که چون گوهرهای درشت و زنده در تلألؤ بودند، (یاقوت زرد زرین رنگ باخته بود وفیروزه، آبی روشن و یاقوت کبود، آبی سیر) دمی رها می‌شدند، در زیردست درازشدهٔ یار مرد خود چرخی می‌زدند، بعد بازمی‌رفتند و از پشت یا روبرو به‌آغوش تازه‌ای می‌رسیدند و یکی پس از دیگری در آغوش مردان سرتاسر صف می‌غلتیدند. با این همه، خانم دسپانه، سر راه خود در برابر ارکستر توانسته بود خانم هافنر را بگیرد و با همو می‌رقصید و رهایش نمی‌کرد. زر و سیم، همچون دو دلداده، با هم می‌رقصیدند.

آنگاه رنه راز پرواز دامنها و پایکوبی پاچه‌ها را فهمید. او در جایی بلندتر از آنها قرار داشت، وجنون پاها و درهم‌برهمی چکمه‌های براق وقوزکهای سفید را می‌دید. گاهگاهی چنین می‌نمود که به‌زودی وزش بادی دامنها را بالا خواهد زد. این بر و دوش عریان، این‌دستهای لخت، این زلف برهنه‌ای که به پرواز درمی‌آمد ومی‌چرخید و گرفته می‌شد وپرتاب می‌شد وبازگرفته می‌شد، در دل آن گالری، آنجا که آهنگ والس تندتر می‌شد وپوشش سرخ دیوارها، در زیر آخرین تب وتاب رقص، شعله‌ور می‌گشت، درچشم اوهمانند تصویر درهم و پرهایهوی زندگی او، اندام برهنه او و دامن از دست دادنهای اوجلوه کرد. وقتی فکر کرد که ماکسیم، برای در آغوش کشیدن دختره قوزی او را به اینجا، جایی که به هم عشق ورزیده بودند، پرت کرده‌است، چنان دردی احساس کرد که خواست ساقه‌ای از تانگن را که به‌گونه‌اش می‌خورد بکند وهمهٔ آن، حتی‌چوبش را، بجود. اما او زن

زبونی بود. دربرابر درختچه ماند، و در زیر پوستینی که دستهایش آن را با حرکت تند تنگ هم‌اسیده به خود می‌کشید و تنگ به خود می‌پیچید، می‌لرزید.

۷

سه ماه بعد، دریکی از بامدادهای زشت بهار، که آسمان گرفته و رطوبت کثیف زمستان را به پاریس برمی‌گرداند، اریستید ساکار در میدان شاتودو[1] از کالسکه پیاده شد و با چهار آقای دیگر راه ویرانه‌هایی را درپیش گرفت که احداث بولوار آیندهٔ حضرت والا اوژن ایجاد کرده بود. اینان عضو کمیسیون تحقیق بودند. دایره غرامت حضرات را به محل می‌فرستاد تا بعضی ازمستغلات را، که مالکانشان نتوانسته بودند با شهرداری به طور مرضی‌الطرفین به سازش برسند، ارزیابی کنند.

ساکار بار دیگر بخت‌واقبال خودرا در کوچه پپین‌برمی آزمود. برای آنکه اسم زنش به کلی محو شود، ابتدا طرح فروش زمین وکافه کنسرت آن را ریخت. لارسونو، دربرابر قرض خود، عرصه واعیان را به طلبکارفرضی واگذار کرد. سند فروش بیانگر رقم گندهٔ سه‌میلیونی بود. این مبلغ به قدری گزاف بود، که وقتی کارگزار سلب مالکیت،

1. Château — d'eau

ازطرف مالك فرضی بهای خرید را به‌عنوان غرامت درخواست کرد، با وجود تلاش پشت پردهٔ آقای دوماروی وهواداری توتن لاروش و بارون‌گورو، شهـرداری به هیچوجه حاضر نشد بیش از دومیلیون و پانصد هـزار فرانك بپردازد. ساکار انتظار چنین شکستی را داشت. پیشنهاد خرید شهرداری‌را ردکرد وپرونده را به‌کمیسیون تحقیق‌فرستاد که تصادفاً خود او وآقای دوماروی عضو آن بودند. احتمالاً وی در وقوع این تصادف دست داشت. وبدین‌ترتیب، وی همراه چهارتن از همکاران خود مأمور تحقیق درمورد ملك خودش شده بود.

آقای دوماروی پا به پای اومی‌رفت. ازسه عضو دیگر تحقیق، پزشکی بود که سیگار برگ خود را می کشید وبه‌نخاله‌ها وخاك وخلی که از رویش می گذشت توجهی‌نداشت. دونفر دیگر ازصاحبان‌صنایع بودند، که یکی سازنـده وسایل جراحی بود، و سابقاً درکوچـه‌ها می گشت وچاقو تیز می کرد.

راهی که این آقایان از آن می‌رفتند افتضاح بود. سرتاسر شب قبل باران باریده بود. درمیان خانه‌های فروریخته، دراین راهی که از وسط خاك نرم عبور داده بودند وگاریهای حمل نخاله تا محور چرخ خود درآن فرومی‌رفتند، خاك خیس خورده به شطی ازگل ولای بدل شده بود. در دوسوی راه، بخشی از دیوارها، که با کلنگ شکافته‌شده بود، هنوز پابرجا بود. خانه‌های بلندی که ویران شده بودند واکنون انـدرون غبارآلود خود را نشان می‌دادند، پلکانهای متروك و اتاقهای بی‌در وپیکر ومعلق خود را همانندکشوهای شکسته گنجه بـزرگ و کهنه‌ای به سوی آسمان‌گشوده بودنـد. چیزی غم‌انگیزتر از کاغـذ دیواری این اتاقها نبود. بخشهای زرد یا آبی‌رنگی که تکه تکه شده بود، و بـه بلندی پنج یا شش طبقه، حتی زیر سقف اتاقهـای کوچك توسری‌خورده و دخمه‌های تنگ وتاری را آشکارمی‌ساخت که‌احتمالاً

انسانی یك عمر درآن سر کرده بود. روی دیوارهای لخت، نوار لوله بخاریها با پیچ وتاب ناگهانی وسیاهی دل‌آزاری از کنارهم بالا می‌رفتند. بادنمای ازیاد رفته وجامانده‌ای برلب دیوار بامی هنوز می‌چرخید وصدای گوشخراشی سرمی‌داد. ناودانهای کنده چون‌جامه‌های ژنده درهوا آویزان‌بود. وجاده، ازمیان این ویرانیها، همچون‌سوراخی که باگلولهٔ توپی ایجادشده باشد، پیش می‌رفت. راه، که هنوزچندان مشخص نشده بود و پوشیده ازآوار بود وسرشار ازتپه‌های خاکی و گودالهای عمیق، زیر آسمان گرفته و درمیان گرد وغبارغم‌انگیز نخاله‌ای که فرو می‌ریخت، امتداد می‌یافت، وبا آن نوار سیاه لوله بخاریها، گفتی نوار ماتم به خود زده است.

دراین چشم‌انداز گل‌آلوده زرد رنگ وکثیفی که جز کارگران زردنبو و اسبهایی که شتك گل ولای تاکمرشان را پوشانده بود و گاریهایی‌که تخته‌پاره‌هایشان در زیر لایه‌ای ازگرد وخاك پنهان شده بود، کسی ازآنجا نمی‌گذشت، آقایان با چکمه‌های تازه واکس‌زده، سرداری بلند و شاپوی خود وصلهٔ ناجوری می‌نمودند. دنبال هم می‌رفتند، از روی سنگی به روی سنگ دیگری می‌پریدند، ازبرکه‌های لجن جاری دور می‌شدند، گاه نیز تا قوزك پا درآن فرومی‌رفتند وپای خود را تکان می‌دادند وبد وبیراه می‌گفتند. ساکار گفته بودکه می‌خواهد ازکوچه شارون برود. درآن صورت، ازپیاده‌روی درچنین گل ولایی خلاص می‌شدند. ولی متأسفانه ناچار بودند درمسیر طولانی بولوار چندین مستغل دیگر را نیز ببینند. کنجکاوی هم مزید برعلت شده بود، وتصمیم گرفته بودند که ازمیان کارهای ساختمانی عبورکنند. از سوی دیگر، سخت به این موضوع علاقه پیداکرده بودند. گاه روی‌نخاله‌ای که به‌وسط جای چرخ گاری‌ریخته بود استوارمی‌ایستادند، سرشان را بلند می‌کردند، یکدیگر را صدا می‌زدند تاکف دهن گشوده

اتاقی را، لوله بخاری در هوا معلق‌مانده‌ای را، تیرك روی بام خانه مجاور افتاده‌ای را به همدیگر نشان بدهند. این گوشهٔ شهر ویران، پس از کوچه تامپل[1]، درنظر آنها بسیارجالب ومضحك می‌نمود. آقای دوماروی می‌گفت:

«واقعاً که تماشائیه! ببینین، ساکار، اون آشپزخانه‌رو میگم، اوناش، اونجا، نگاه کنین: یه بخاری کهنه همین‌طور بالای اجاق آویزون مونده... خوب می‌بینمش.»

ولی پزشك، دربرابرخانه ویرانی که فقط اتاقهای طبقه همکفش به جا مانده وآن هم پر از تخالهٔ طبقات دیگر بود، سیگار به دهن ایستاده بود. درمیان تل آوار، تنها یك دیوار سرپا مانده بود. برای اینکه آن را نیز با یك حرکت فرو بریزند، طنابی به دور آن بسته بودند و درحدود سی کارگر آن‌را می کشیدند. پزشك زمزمه کنان گفت:

ـ نمیتونن اونو بندازن. زیاد به طرف چپ میکشن.

چهارنفر دیگر هم برگشته بودند تا فروریختن دیوار را تماشا کنند. وهرپنج نفر، چشم به دیوار دوخته ونفسها را درسینه حبس کرده وبا هیجان لذتبخشی منتظر سقوط آن بودند. کارگران ابتدا طناب‌را رها کردند، بعد ناگهان آمادهٔ کارشدند وفریاد زدند:

ـ یك، دو، مدد!

پزشك تکرار می‌کرد:

ـ نمیتونن بندازن!

بعد، پس از چند لحظه هیجان و دلهره، یکی از دوکارخانه‌دار با خوشحالی گفت:

ـ تکون خورده، تکون خورده!

وقتی سرانجام دیوار ازپا درآمد، وبا هیاهوی هراس‌انگیزی

1. Temple

فرّوریخت، وگرد و خاك فراوانی به‌راه انداخت، آقایان لبخندزنان به‌هم نگاه کردند. حظ کرده بودند. سرداریهای آنان ازغبار ظریفی پوشیده شده وآستینها وشانه‌هاشان سفید گشته بود.

اکنون به پیاده‌روی احتیاط‌آمیز خود از میان گودالها ادامه می‌دادند وازکارگران سخن‌می‌گفتند. کارگرخوب‌گیرنمیاد! همه‌شون لش وتن‌پرورومفتخور ودرعین‌حال لجباز! آرزویی جزخونه‌خرابی کارفرما ندارن! آقای دوماروی، از لحظه‌ای پیش، با هیجان تمام بـه دوکارگر بینوایی می‌نگریست‌که لب بامی ایستاده وباکلنگ خود به جان دیوار افتاده بودند. اوگفت:

ـ بااین همه، دل وجرأت‌شون زیاده!

دیگران‌دوباره ایستادند وچشم به‌ویرانگران استوارو‌خمیده‌ای دوختند‌که باشتاب فرومی‌کوفتند. سنگهارا باپای خود فرومی‌ریختند وباخیال‌راحت به‌خردشدن‌آنها درپایین نگاه می‌کردند. اگرکلنگشان به‌خطامی‌رفت، فقط زور بازوشان می‌توانست‌آنها را باسرفرودآورد. پزشك سیگارش را به‌لبش برد وگفت:

ـ چیز مهمی نیست! کار نیکو کردن از پرکردن است. شعور که ندارن.

دراین هنگام، به‌یکی ازساختمانهایی کـه باید می‌دیدند رسیده بودند. ظرف یك‌ربع، سروته‌کاررا هم‌آوردند ودوباره به‌راه افتادند. رفته رفته دیگر ازگل ولای کراهت چندانی نداشتند. ازمیان برکه‌ها می‌رفتند وامیدتمیزنگهداشتن چکمه‌های خودرا ازدست داده بودند. وقتی از کوچهٔ منیل‌مونتان[1] گذشتند، یکی از صاحبان صنایع، همان چاقوتیزکن‌سابق، دستخوش اضطراب‌شد. ویرانه‌های دور وبرخودرا بررسی می‌کرد ومحله را دیگر باز نمی‌شناخت. می‌گفت که سی‌سال

1. Ménilmontant

پیش، هنگام ورودش به‌پاریس، دراین حوالی سکونت کرده بود، و اکنون بسیار خوشحال می‌شود که محل خانه‌را پیدا کند. بانگاه خود همچنان می‌گشت که ناگهان، مشاهدهٔ خانه‌ای که کلنگ ویرانگران قبلاً به‌دوشقه‌اش کرده بود، درمیانه‌راه میخکوبش کرد. دروپنجره‌های خانه را به دقت مورد بررسی قرار داد. بعد، گوشه‌ای‌از بالای خرابه را باانگشت نشان داد وفریاد زد:

ـ اوناش! پیداش کردم!

پزشك پرسید:

ـ چی رو؟

ـ معلومه دیگه، اتاق‌مو میگم. اوناش! خودشه!

اتاقکی بود در طبقهٔ پنجم که روزگاری به‌طرف حیاط خلوت باز می‌شد. دیوارشکافته‌ای نشانش می‌داد که به‌کلی لخت بود. ازیك طرف خراب شده بود. کاغذ دیواری آن گلهای درشت زرد رنگی داشت ویك تکه بزرگ آن کنده شده بود ودرباد می‌لرزید. دردست چپ، هنوز داخل گنجه‌ای دیده می‌شد که دیواره‌اش پوششی از کاغذ آبی داشت. در کنار آن، دهنه بخاری بود وتکه‌ای لوله بخاری روی آن مانده بود، بغض گلوی چاقوتیزکن سابق را می‌فشرد. زمزمه‌کنان گفت:

ـ پنج سال اونجاگذروندم. اون دوره اوضاع تعریفی نداشت. ولی مهم نبود، چون جوون بودم... اون گنجه‌روکه می‌بینین، آروم آروم سیصدفرانك همونجا جمع کردم، روزی که‌اون دهنهٔ‌بخاری‌رو سوراخ کردم. هنوز یادمه. آخه اتاق بخاری دیواری نداشت. سرما بیداد می‌کرد. بخصوص که همیشه دوتایی نبودیم...

پزشك شوخی‌کنان حرفش را قطع کرد وگفت:

ـ بسه دیگه! حالاکسی اسرارخصوصی‌تونو ازتون نخواسته.

شمام‌مثه همه‌الواتی‌تونو کردین!

مرد متین ساده‌دلانه ادامه داد:

ـ آره خوب، اینکه‌درسته! هنوزاون‌زنه اتو کش خونهٔروبرویی یادمه... میدونین، تختخواب من‌اونجا، دست‌راست، کنار پنجره بود. توروخدا، می‌بینین چه بلایی سر نازنین اتاق من آوردن!

جداً غمگین شده بود. ساکار گفت:

ـ ولمون کن توروخدا. کاربدی نکردن که این‌اتاقای مخروبه‌رو خراب کردن. حالا سرجاشون خونه‌های خوشگل سنگی می‌سازن... هنوز حاضرین‌توهمچو خونه‌های کثیفی زندگی کنین؟ در صورتی که حالا راحت میتونین تو بولوار جدید سکونت کنین!

سازنده ابزار جراحی، که آرام به نظرمی‌رسید، دوباره گفت:

ـ اینکه درسته!

اعضای کمیسیون تحقیق دربرابردوبنای دیگرهم‌درنگی کردند. پزشك دم درمی‌ماند، سیگار می کشید وبه‌آسمان نگاه می کرد. وقتی به‌کوچه لەزاماندیه[1] رسیدند، از شمار بناها کاسته شد. اکنون ازمیان باغها وزمینهای نساخته‌ای می گذشتند کـه در آنها چند خانهٔ کلنگی نیمه‌ویران به‌چشم می‌خورد. ساکار از گردش خود در میان ویرانه‌ها شاد می‌نمود. به‌یاد شامی افتاده بود که روزگاری با همسر اول خود روی تپه‌های مونمارتر خورده بود. به‌خوبی به یاد داشت‌که باتیزی دستش برشی را نشان داده بود کـه پاریس را، ازمیدان شاتودو تـا دروازهٔ ترون[2]، به دوبخش می کرد. تحقق این پیش‌بینی دور شادش می‌ساخت. بالذت باطنی یك‌بنیانگذاربرش را بانگاه خودتعقیب می‌کرد. گویی خود او، باپنجهٔ آهنین خویش، نخستین کلنگها را زده است. از روی برکه‌ها می‌پرید و فکر می کرد کـه پس از این شط

1. Les Amandiers 2. Trône

لجن، درزیر آوارها سه میلیون فرانك درانتظار اواست.

دراین‌هنگام، آقایان خیال می‌کردند که به‌روستا رفته‌اند. جاده ازمیان‌باغهایی می‌گذشت که‌دیوارهای آن‌را فروریخته‌بودند. توده‌های انبوه گل یاس غنچه بسته بسود. گیاهان سرسبزی ملایم بسیار لطیفی داشتند. هرباغی، کنج دنجی‌بود با درودیواری ازشاخ وبرگ بوته‌ها وحوضی تنگ وآبشاری خرد. روی گوشه‌های برجای ماندهٔ حصار، دورنماها وآلاچیق‌هایی بازمینهٔ آبی‌چشم‌انداز نقاشی شده‌بود. خانه‌ها، که دور ازهم وپنهان از نظر بودند، به‌ویـلاهای ایتالیا ومعابد یونـان شباهت داشتند. خـزه پای ستونهای گچی را فراگرفته بود. لای درز گچکاری سردرها علف سبزشده بود. پزشك چشمکی زد وگفت:

ـ عزب خونن!

ولی وقتی دید که آقایان نفهمیده‌اند، برایشان شرح داد کـه درزمان لویی پانزدهم مارکیها برای عشرت خودکنج دنجی داشتند. رسم چنین بود. وادامه داد:

ـ به‌اینامی گفتن‌عزب‌خونه. این‌محله‌پربود ازاین‌جورخونه‌ها... فقط خدا میدونه که اینجا چه‌کارها شده!

اعضای کمیسیون تحقیق سخت دقیق شده بودنـد. چشم دو کارخانه‌داربرق‌می‌زد. همه‌لبخندمی‌زدند. پیش‌ازتوضیح‌تازه‌همکارشان، به‌این باغها وخانه‌ها نگاه نمی‌کردند. مدتـی درکنار غاری ایستادند. ولی‌وقتی پزشك به‌مشاهدهٔ خانهٔ‌نیمه ویرانی گفت که این‌ویلاعزب‌خانه کنت دوساوین‌یی[1] است، و عیاشیهای ایـن نجیب‌زاده زبانزد خاص وعام است واو این خانه‌را می‌شناسد، همهٔ اعضای کمیسیون بولوار را رها کـردنـد تابرونـد آن خانهٔ ویرانـه را ببینند. ازروی آوار بالا رفتند. ازپنجره، وارد اتاقهای طبقهٔ همکف شدند. و چـون کارگران

1. Savigny

مشغول ناهار خوردن بودند، آنها توانستند مدتی راحت تماشاکنند. نیم‌ساعت تمام آنجا ماندند. گچکاری گل سرخ سقفها، نقاشیهای بالای در، برجستگیها وفرورفتگیهای گچی‌را که به‌مرور ایام زرد شده بود بررسی کردند. پزشك آن خانه را درعالم‌خیال بازسازی کرد و گفت:

ـ ملاحظه می‌فرمایین: این‌اتاق باس تالار عشرت باشه. اونجا، تواون‌فرورفتگی‌دیوار، حتمأیه‌کاناپه‌ای قرارداشته. ببینین، حتی‌مطمئنم که بالای کاناپه‌هم یـه‌آینه بـوده. ایناش، اینم جـای آینه! میدونین، رندایی بودن که خوب می‌دونستن چطور اززندگی بهره ببرن!

حاضر نبودند این سنگهای فرسوده را، کـه کنجکاویشان را برمی‌انگیخت، ترك کنند. ولی اریستید ساکارحوصله‌اش سررفته بود. خندان به‌آنها گفت:

ـ بیخود اینجا نگردین فایده نداره، حـالاًدیگه اون‌خانما اینجا نیستن. بریم پی‌کارمون!

ولی پزشك، پیشْ ازآنکه خانه‌را ترك‌کند، رفت بالای بخاری دیواری، وبادقت تمام سرظریف یك الههٔ رنگین عشق را بایك ضربهٔ کلنگ درآورد ودرجیب سرداری خود گذاشت.

بالاخره به‌پایان مأموریت خود رسیدند. زمینهای سابق خانـم اوبرتو بسیار وسیع بود. کافه‌کنسرت و باغ آن نصف این زمین‌را گرفته بـود. در بقیه زمین، چند خانـهٔ محقر وپراکنده وجود داشت. بولوارجدیدبه‌طورارب‌از کناراین‌متوازی‌الاضلاع بزرگ‌می‌گذشت. همین‌نکته‌یکی‌ازنگرانیهای‌ساکاررابرطرف‌ساخته‌بود. مدتهاتصور کرده بود که فقط گوشه‌ای‌از کافه کنسرت‌قناس می‌شود. به‌همین‌جهت،لارسونو دستورداشت که‌قرص‌ومحکم‌حرف‌بزند. چون‌برمرغوب‌زمین‌دست کم به پنج‌برابر بهای‌خود می‌رسید. وی از هم‌اکنون شهرداری را تهدید می کرد که ازآیین‌نامهٔ تازه استفاده خواهدکرد. این آیین‌نامه به‌مالکین

اجازه می‌داد که فقط زمین لازم برای امور ضروری دولت را واگذار کنند.

کارگزار سلب مالکیت از آقایان استقبال کرد. آنها را دور باغ گرداند، به‌تماشای کافه کنسرت برد، پروندهٔ قطوری را به آنها نشان داد. ولی دوکارخانه‌دار همراه پزشك پایین رفته بودند، و دربارهٔ عزب‌خانه کنت دوساوین‌یی، که همه حواسشان را به خود مشغول کرده بود، همچنان از وی سؤال می‌کردند. هرسه در کنار یك بشکه‌بازی[1] ایستاده بودند و بادهان باز به‌سخنان او گوش می‌دادند. او نیز دربارهٔ خانم پومپادور[2] برای آنها حرف می‌زد، از عشقبازیهای لویی پانزدهم حکایتها می‌گفت. آقای دوماروی و ساکار هم تنها به‌تحقیق خود ادامه می‌دادند. ساکار به باغ برگشت و گفت:

ـ خب! کارمون تموم شد. حالا، اگه آقایون اجازه بدن، من تهیهٔ گزارشو به‌عهده می‌گیرم!

سازندهٔ ابزار جراحی حتی نشنید. او که هنوز در دورهٔ جوانی لویی پانزدهم بود، زمزمه کنان گفت:

ـ خودمونیما! چه دورهٔ جالبی بود!

سپس در کوچهٔ شارون سوار درشکه‌ای شدند و رفتند. تا زانو گل آلود، ولی از گردش خود در روستا راضی بودند.

درداخل درشکه، موضوع صحبت عوض شد و حرفهای سیاسی زدند. گفتند که امپراتور دست به کارهای عظیمی زده است. این چیزایی که همین چند دقیقه پیش، به‌چشم خودمون دیدیم، تاکنون دیده نشده بود. بذارین خونه‌هارو بسازن، بعد معلوم میشه که این خیابون بزرگ و مستقیم، چقدر خوشگله!

ساکار گزارش را نوشت و هیأت داوران هم باپرداخت سه‌میلیون

---

۱. بشکه‌ای را درجایی می‌گذاشتند و از دور سنگی را به‌داخل دهنهٔ آن می‌انداختند.

۲. Pompadour معشوقهٔ بسیار زیبای لویی پانزدهم.

فرانك موافقت کرد. وضع مالی سوداگر بسیار بدبود. حداکثر تایك ماه دیگر می‌توانست صبر کند. این پول او را ازورشکستگی، وحتی اندکی از دادگاه جنایی، نجات می‌داد. یك میلیون فرانك بابت خانهٔ پارك مونسو به‌فرش‌فروش و مقاطعه‌کار خانه بدهکاربـود. پانصد هزار فرانکش را به‌آنها داد. چاله‌های دیگری را پر کرد ووارد شرکتهای تازه‌ای شد. گوش مردم پاریس را باصدای سکه‌های تازه‌ای که با پارو روی گنجه آهنین خود می‌ریخت کر کرد. شط زرین بالاخـره سرچشمه‌ای یافته بود. ولی این‌ثروت هنوز دارایی محکم وچون آب پشت دریچهٔ سد نبود که ریزش یکسان ومداومی داشته‌باشد. ساکار که از بحران جان سالمی دربرده بود، باته‌ماندهٔ سه‌میلیون احساس نداری می‌کرد ودرنهایت سادگی می‌گفت که هنوز بیش از حد فقیر است و نمی‌تواند درنگ کند. به‌زودی، باردیگر زمین زیر پای اوسست‌شد.

درمعامله شارون، لارسونو نقشش را به‌قدری خوب بازی کرد که ساکار، پس از تردید مختصری، درستکاری را به آنجا رساند که علاوه برسی هزار فرانك حق وحساب، ده درصد دیگر هم به او داد. کارگزار سلب مالکیت رفت یك بانك تأسیس کرد. وقتی همدستش با تندخویی متهمش می‌کرد که از او نیز ثروتمندتر شده است، جوانك رعنای دستکش زرد درجواب ساکار خنده‌کنان می‌گفت:

«میدونین، استاد عزیز، شما اونقدر نیرومند هستین که سکه‌های صد سویی از آسمان به‌زمین می‌پاشین، ولی بلد نیستین که اونارو ازرو زمین جمع کنین.»

خانم سیدونی فوراً از توانگری برادر استفاده کرد. ده هزار فرانك‌ازاودستی‌گرفت ورفت دوماهی درلندن‌گذراند. وقتی برگشت، آه در بساط نداشت. هرگز کسی نفهمید که ده هزار فرانك چه شد. وقتی ازاوسؤال می‌کردند، درجواب می‌گفت:

«معلومه دیگه، خرج کردم. همهٔ کتابخونه‌هارو زیرورو کردم. توکارهای تحقیقاتی سه‌تا منشی داشتم!»

وقتی از او می‌پرسیدند که آیا بالاخره درمورد سه‌میلیاردفرانك خود به نتایج مثبتی دست یافته است یانه، ابتدا باقیافهٔ اسرارآمیزی لبخند می‌زد وسرانجام زمزمه‌کنان می‌گفت:

«همه‌تـون آدمای دیرباوری هستین... چیزی بـدست نیاوردم، ولی اشکالی نداره. خواهین دید، بالاخره یه‌روزی خواهین دید.»

البته او همهٔ وقت خود را درانگلستان تلف نکرده بود. برادر وزیرش ازمسافرت اواستفاده‌کرد ومأموریت حساسی به‌اوسپرد. وقتی برگشت، سفارشهای فراوانی از طرف وزارتخانه به او محول شد. با دولت معامله می‌کرد وتهیهٔ هرگونه وسایلی‌را به‌عهده می‌گرفت. برای سربازخانه‌ها آذوقه ومهمات، برای استانداریها وادارات دولتی وسایل مبلمان وهیزم سوخت ادارات وموزه‌ها را فـراهم می‌کرد وبه‌دولت می‌فروخت. پولی‌که به‌دست می‌آورد. پیراهن سیاه ابدی اورا تغییر نداد. اوچهرهٔ زرد ودردمندش را حفظ‌کرد. آنگاه ساکار فکر کردکه حتماًاوبودکه وی دیده بود محرمانه ازخانهٔ برادرشان خارج می‌شود. احتمالاً برای‌انجام‌کارهایی که‌کسی خبری ازآنها نداشت خواهرشان همیشه با اوژن سروسری داشته است.

رنه درمیان این سودجوییها و عطش سوزانی که رفع شدنـی نبود دست و پا می‌زد. عمه الیزابت درگذشته بود. خواهرش شوهر کرده وازخانهٔ پدررفته‌بود. پدرش‌درمیان تیرگی متین اتاقهای بزرگ خود تنها مانده بود. زن‌جوان‌ارثیه عمه‌را ظرف سه‌ماه به‌باد داد. حالا قمار می‌کرد. سالنی پیدا کـرده بـود که بانوان اشراف تـاساعت سه بامداد آنجا دورمیز می‌نشستند و شبی صدها هزارفرانك می‌باختند. ناگزیربه‌میگساری روی‌آورد. ولی‌تاب نیاورد. ازانزجار حالش به‌هم

می‌خورد. ازوقتی که تنها مانده وتسلیم موج محافلی شده بود که اورا باخود می‌برد، بیش‌ازپیش، دامن‌ازدست داده بود. چون نمی‌دانست که وقتش را چگونه بگذراند، اندك اندك ازهرچیزی چشید، ولی در اندوه بیکرانی که خردش می‌کرد، هیچ چیز در او اثر نمی‌کرد. پیر می‌شد. حلقهٔ کبودی دورچشمانش‌را فراگرفته بود. بینی اوروزبه‌روز کشیده‌تر می‌گشت. لبهای فروبسته‌اش ناگهان بی‌جهت به‌خنده باز می‌شد. این پایان‌کاریك زن بود.

وقتی ماکسیم با لوئیز ازدواج کرد و دوجوان به ایتالیا رفتند، رنه دیگرنگران محبوب خود نبود. حتی چنین می‌نمود که اورا به‌کلی فراموش‌کرده است. وقتی‌پس‌ازشش‌ماه ماکسیم «دختر قوزی» را در گورستان یك شهر کوچك لمباردی[1] دفن‌کرد و تنها برگشت، رنه نسبت به جوان ابراز انزجار کرد. به‌یاد نمایشنامهٔ فدر افتاد. حتماً به یاد عشق زهرآگینی افتاده بود که ریستوری به‌خاطرآن زارزارگریسته بود. پس برای آنکه دیگرجوان را درخانه خود نبیند، و برای آنکه درهٔ ننگی بین پدر و پسر ایجادکند، شوهرش را ناچار ساخت که از راز زنای اوسردرآورد. به‌وی‌گفت روزی که اورا با ماکسیم غافلگیر کرده بود، جوان مدتها پی او ودرصدد تجاوز به‌او بوده است. ساکار از اصراری که زن در بازکردن چشم او داشت سخت ناراحت شد. ناگزیر با پسرش به هم زد و ازدیدنش خودداری‌کرد. جوان زنمرده که با جهیزیه زنش به ثروت رسیده بود رفت ودرخانه‌کوچکی واقع درخیابان امپراتریس یکه ویالقوززندگی کرد. ازخیردیوان محاسبات گذشته بود. بااسبدوانی می‌گذراند. دراین دوره رنه به‌یکی ازآخرین آرزوهای خود رسیده بود و از آن لذت می‌برد. انتقام می‌گرفت. بدنامی وننگی راکه این دو مرد دچارش کرده بودند به رخ آنها

1. Lombardie

می‌کشید. باخود می‌گفت که حال‌دیگر نمی‌توانند مثل دودوست دست دردست هم بگذارند وقدم بزنند و به او بخندند.

پس از روزگار زوال عشق و محبت، روزی فرا رسید که رنه جز خدمتکار خود دیگر کسی نداشت که به او دل ببندد. رفته رفته به سلست علاقه مادرانه‌ای پیدا کرد. چون شایداین زن تنها یادگاری بود که در اطراف او از عشق به ماکسیم برای او باقی مانده بود و دورهٔ کامرانیهای بر باد رفته را به یادش می‌آورد. شاید هم تنها وفای این خدمتکار واین‌زن نازنینی که‌گفتی‌هیچ‌چیزغمخواری ودلسوزی‌آرامش را متزلزل نمی‌سازد در دلش اثر کرده بود. در اعماق ندامت خود ممنونش بودکه اعمال زشت وننگینش رادیده است وازشدت‌انزجار ترکش نکرده است. ایثار و یك عمر وارستگی را مجسم می‌کرد تا بتواند آرامش خدمتکارخود را در برابر زنای خویش، دستهای سرد و پرستاریهای مؤدبانه او را درك کند. از اخلاص او بخصوص از آن جهت شاد و خشنود بودکه می‌دانست درستکار و مقتصد و بی‌فاسق و بری از عیب است. گاه درلحظات اندوهگین به اومی‌گفت:

«آره. دخترجون، چشمامو تو باس ببندی!»

سلست پاسخی نمی‌داد. لبخندعجیبی روی لبش نقش می‌بست. یك روز صبح، خدمتکار در نهایت آرامش و آسودگی به او اطلاع دادکه می‌خواهد برود و به شهر ودیارخود برگردد. رنه خشکش زد. سراپای او می‌لرزید. انگارمصیبت بزرگی برای اواتفاق افتاده است. لب به اعتراض گشود و سؤال‌پیچش‌کرد. خب، وقتی حالا این همه تفاهم دارن، دیگه واسه چی میخواد ترکش کنه؟ به او پیشنهادکردکه مواجبش را به دوبرابرافزایش دهد.

ولی خدمتکار، در برابر همهٔ لطف ووعده‌های او با خونسردی ویکدندگی فقط با حرکت سرجواب رد می‌داد. بالاخره‌گفت:

ـ میدونین خانوم جون، اگه همهٔ طلای دنیا را بم بدن که یه هفته بیشتربمونم، نمیمونم! شما هنوزمنوخوب‌نشناختین، فهمیدین؟... هشت ساله کـه پیش شمام، درست میگم؟ خب، از همون روز اول با خودم عهد کردم «همینکه پنـج هزار فرانك جمع کردم، برگردم ولایت، خونهٔ لاگاشو[1] ازش بخرم وخوش وخرم زندگی کنم...» این وعده‌ای بودکه من به خودم دادم، می‌فهمین؟ از دیروز که حقوق‌مو بم دادین. درست پنج هزارفرانك پول دارم.

رنه وارفت. پس موقعی‌که اوو ماکسیم همدیگر را می‌بوسیدند وسلست با خونسردی و درکمال وارستگی ازپشت آنها می‌گذشت و او را می‌دید و خم به ابرو نمی‌آورد، فقط به پنج هزار فرانك خود فکرمی‌کرد؟ بااین همه ازوحشت آینده وخلأ زندگی فردا، سعی‌کرد از رفتن او جلوگیری کند. زیـرا، به رغم همه، آرزو داشت جانور سرکشی را که انسان فداکاری پنداشته بود، و در واقـع خودخواهی بیش نبود، نزد خود نگهـدارد. ولی او لبخند می‌زد، همچنان سرش را تکان می‌داد و آهسته می‌گفت:

«نچ،نچ،محاله! چون اگه پیشنهاد شمارو قبول‌کنم، باس‌حرف مادرمو ردکنم... دو تا گاو می‌خرم. شایدم دکون خرازی واکنم... ولایت‌مون خیلی قشنگه! آخ! به خاطـر اینم شده دلم میخواد بیاین ببینین! نزدیك شهرکانه[2]. نشونی‌مو بعد بهتون میدم.»

این بود کـه رنه دیگر اصرار نکرد. وقتی تنها ماند، زار زار گریست. فردای آنروز، ازروی هوسی بیمارگون، تصمیم گرفت که سلست را باکالسکهٔ خودش به‌ایستگاه راه‌آهن برساند. یکی ازپتوهای سفری خودش را به او بخشید، مقداری پول به او داد، مثل مادری که دخترش سفردشوار و دورودرازی درپیش دارد، دوروبراو می‌گشت.

1. Lagache 2. Caen

درکالسکه، با دیدگان اشکبار به اومی‌نگریست. سلست هم بلبل زبانی می‌کرد ومی‌گفت که چقدرازرفتن خود شاد وخشنود است. اندك‌اندك گستاخ‌تر شد، به درد دل پرداخت و به خانمش پند و اندرزمی‌داد:

«می‌دونین خانوم، من اگه جای شما بودم، یه‌زندگی دیگه‌ای در پیش می‌گرفتم. وقتی شمارو با آقای ماکسیم می‌دیدم، بیشتر وقتا باخودم می‌گفتم: «یعنی ممکنه که آدم این همه خرمردها بشه؟» این کارا عاقبت خوشی نداره... راستش من همیشه از این جور چیزا می‌ترسیدم.»

می‌خندید وبه‌پشت کالسکه تکیه می‌داد ومی‌افزود:

«چون‌ممکن بود دخل پس‌اندازموبالابیاره. بعدشم باس‌اونقدر گریه می‌کردم که‌کور بشم! به همین جهت، همینکه چشمم به یه مرد می‌افتاد، یه دسته جارو ورمیداشتم... هرگز روم نشدکه اینارو بهتون بگم. البته ربطی به من نداشته، خودتون مختاربودین، وظیفه منم فقط این بودکه پول‌مو محکم نگهدارم.»

درایستگاه راه‌آهن، رنه تصمیم‌گرفت که پول بلیط اورا بدهد. یك بلیط درجهٔ یك برای اوخرید. چون پیش از وقت رسیده بودند، ازسوارشدن خدمتکار جلوگیری‌کرد. هی دستش را می‌فشرد و تکرار می‌کرد:

«مواظب خودتون باشین، از خودتون موأظبت کنین سلست جون!»

او نیز این نوازشها را می‌پذیرفت و در برابر چشمان گریان خانمش، با چهره‌ای خندان و پرطراوت، خوش و خرم بود. رنه باز ازگذشته سخن به میان‌آورد. ناگهان سلست فریاد زنان‌گفت:

ـ راستی، یادم رفته بود، داستان باتیست، پیشخدمت آقارو براتون نگفتم... اینو نخواستن براتون‌تعریف کنن...

رنه اعتراف کرد که چیزی دراین مورد نمی‌داند.

ـ خب، اون فیس وافاده‌ها و قیافه‌گرفتنها ونگاههای بی‌اعتناش که یادتونه؟خودتون هم گاهی راجع به‌اون بام حرف می‌زدین.همه‌اش کشك ومسخره‌بازی بود... از زنها خوشش نمی‌اومد. وقتی ماها تو آشپزخونه بودیم، هیچ‌وقت پا به اونجا نمیذاشت. حتی ادعا می‌کرد که اتاق پذیرایی، با اون پیرهنهای یقه‌باز، افتضاحه. حالا میتونم اینا رو براتون تعریف کنم. من باور می‌کردم که واقعاً از زنها خوشش نمیاد!

بعد خم شد و درگوش رنه چیزی گفت. در حالی که او خود آرامش عادی خودش را حفظ کرده بود، رنه از شرم سرخ شد. وی ادامه داد:

ـ وقتی مهتر تازه همه‌رو واسه آقا تعریف کرد، آقا ترجیح داد باتیست رو ازخونه بیرون بندازه تااینکه اونو به دادگاه بکشونه. این طور که می‌گفتن، این کثافتکاریها سالهای سال تواصطبل برقراربوده... مرد که لندهور این طور وانمود می‌کرد که ازاسب خوشش میاد! در واقع از بچه مهترا خوشش می‌اومده!

زنگ قطار رشتهٔ سخنش را برید. هشت، ده بقچه‌ای راکه از خود دور نمی‌ساخت شتابان برداشت. با خانمش روبوسی کرد. بعد، رفت وسرش را هم برنگرداند.

رنه تاهنگام سوت قطاردرایستگاه ماند.وقتی قطاررفت، دلتنگ ونومیدگشت‌ودیگرنمی‌دانست چه‌کارکند.احساس می‌کرد که روزهای زندگی، همانند اتاق بزرگی که او در آن تنها مانده است، تهی و در برابراوگسترده می‌شود. سوارکالسکه خود شد. به سورچی گفت که به خانه برگردد. ولی در راه تغییر عقیده داد. از اتاق خود، و ملالی که در آن منتظرش بود، وحشت‌داشت. حتی دل ودماغ نداشت که دست‌

کم برگردد ولباس گردش‌دور دریاچه را بپوشد. به‌آفتاب نیاز داشت، به مردم نیاز داشت.

به سورچی دستورداد که به جنگل برود.

ساعت چهار بعدازظهر بود. جنگل از رخوت بعدازظهر داغ بیدار می‌شد. در امتداد خیابان امپراتریس دودی ازگرد وغبار به هوا پرمی‌خاست، و از دور، فرش گستردهٔ گل وگیاهی به چشم می‌خورد که‌تپه‌های سن‌کلو[1] و سورن[2] با تاج خاکستر گون قلهٔ مون واله‌ری‌ین[3] در میانه محدودش می‌ساخت. چشمهٔ خورشید، که در کرانه‌های افق رخ می‌نمود، جاری بود، و جای خالی لابلای شاخ وبرگ را با غبار زرینی آکنده می‌ساخت، شاخه‌های بلند را روشن واین اقیانوس‌برگ را به‌اقیانوس نور بدل می‌کرد. ولی پس ازبرج و باروی کوچه‌باغی که به دریاچه منتهی می‌شود، جاده را آبپاشی کرده بودند. کالسکه‌ها روی خاك تیره و از میان خنکی عصر چنان می‌رفتند که گفتی روی فرش‌راه می‌روند. بوی‌خاك نمناك بلندبود. در دوسوی جاده، بیشه‌های درختان خرد خیل ساقه‌های نازك خود را در میان بوته‌های کوتاهی فرومی‌بردند که نور آفتاب گله به‌گله سوراخش می‌کرد و در اندرون آن کنج دنج زردی پدیدار می‌ساخت. هرچه به دریاچه نزدیك می‌شدی، شمار صندلیهای پیاده‌روها بیشترمی‌شد، وخانواده‌های‌نشسته برآن با قیافه آرام و خاموش خود به رژهٔ بی‌پایان چرخها نگاه می‌کردند. بعد، سرچهارراه، هرچه بود تابش نور بود.

پرتو مورب آفتاب گردی آب را به آینهٔ بزرگ سیمگون و صافی بدل می‌ساخت که چهرهٔ تابان خورشید را نشان می‌داد. چشمها خیره می‌شد. در سمت چپ، کنار آب، جز لکهٔ تیرهٔ زورق چیزی به چشم نمی‌خورد. در برابر جلال تابش خورشید، سایه‌بان کالسکه‌ها با

1. Saint - Cloud 2. Suresnes 3. Mont - Valerien

حرکت آرام و یکسان سرفرود می‌آورد و دیگر راست نمی‌شد مگر در میانهٔ کوچه‌باغ و کنارهٔ آبی که از فراز ساحل به رنگ تیره فلزی منقش به‌خطوط زرین درمی‌آمد. در دست راست، تیره‌های گوناگون کاج ردیف ستونهای خود را می‌گسترانیدند که ساقه‌های باریك و کشیده‌ای‌بودند، وشعله‌های آسمان، کبود روشنشان را سرخ جلوه‌گر می‌ساخت. درسمت چپ، چمنهای غرقه در نور همانند فرش‌زمردین تا آستانهٔ جامهٔ توری و دوردست دروازهٔ موئث گسترده بود. نزدیك آبشار، درحالی‌که در یك‌سو سایه‌روشن بیشه‌ها باردیگر آغاز می‌شد، جزایر آن سوی دریاچه، با درخشندگی آفتاب سواحل و سایه تند کاجهایی که در زیر پایشان شاله[1] به بازیچهٔ گمشده‌ای درکنج جنگل بکری می‌مانست در فضای بنفش رخ می‌نمود. در زیر نور آفتاب، سراپای‌جنگل‌می‌خندید ومی‌لرزید.

در چنین روز فرخنده‌ای، رنه ازکالسکه و جامهٔ ابریشم آجری خود خجالت‌کشید. شیشه‌ها را گشود، اندکی درکالسکه فرورفت، و به ریزش نور برروی‌آب وسبزه نگاه‌کرد. درخم کوچه‌باغها، ردیف چرخهایی را می‌دیدکه چون ستاره زرینی در شیار دراز نور خیره‌کننده‌ای می‌چرخیدند. بدنه براق کالسکه‌ها، برق قطعات مسین و پولادین، رنگ تند جامه‌های زنانه در پی یورتمه یکسان اسبها دور می‌شدند و میلهٔ پهن متحرکی، که پرتوی فرودآمده از آسمان بود، برزمینهٔ جنگل می‌نهادندکه امتداد می‌یافت و به شکل پیچ وخم جاده درمی‌آمد. و درمیان این نورآفتاب، زن جوان مژه می‌زد و گاهگاهی موی بور قفای‌زنی، گردهٔ سیاه نوکری یا یال سفید اسبی را می‌دید. گردی مواج سایه‌بان کالسکه‌ها همچون ماه فلزگونه‌ای می‌درخشید.

آنگاه، در برابر این تابش و نور آفتاب، او به یاد خاکستریز

---

۱. Chalet کلبه روستایی.

شامگاهی افتاد که عصری دیده بود روی شاخ و برگ زرد شده می‌ریزد. آن روز، ماکسیم همراهش بود. دوره‌ای بود که شوق او به این‌پسرك در دلش بیدار می‌شد. اکنون بار دیگر آن چمنهای خیس از شبنم شامگاهی، بیشه‌های تیره و تار و کوچه‌باغهای خلوت را مجسم می‌کرد. خیل کالسکه‌ها با زمزمه غم‌انگیزخود از کنار صندلیهای خالی می‌گذشت. وحال آنکه امروز، گردش چرخها و یورتمهٔ اسبها باشور و شادمانی شیپور زنگ می‌زد. آنگاه، خاطرهٔ همهٔ‌گردشهایش دراین جنگل به‌خاطرش خطورکرد. اودر آنجا زیسته بود، ماکسیم، اینجا، درکنار او، روی پشتی کالسکه‌اش بزرگ شده بود. این باغ، باغ آن دو بود. باران در آن غافلگیرشان می‌ساخت، آفتاب آنها را به‌آنجا برمی‌گرداند. شب همیشه آن دو را از آنجا نمی‌راند. در هر هوایی آنجا قدم می‌زدند. غم و شادی زندگی خود را در آنجا می‌چشیدند. با خلأ وجود و اندوه دوری سلست، این خاطرات‌لذت‌تلخی به‌کامش می‌ریخت. دلش می‌گفت: دیگر هرگزچنان نخواهد شد! دیگرهرگز چنان نخواهد شد! وقتی آن چشم‌انداز زمستانی و دریاچهٔ یخ بسته وتیره‌ای را به یادآوردکه روی‌آن سرسره بازی‌کرده بودند، سراپای وجودش‌یخ‌کرد و میخکوب‌برجای ماند. آسمان دوده فام بود. برف توریهای سفیدی به اندام درختان می‌دوخت. نسیم، ماسه ظریفی را به چشم و روی لب آنها می‌ریخت.

در این هنگام، دردست چپ، درکوچه‌باغی‌که به سوارکاران اختصاص داشت، دوك دو روزان، آقای دوموسی، و آقای دوسافره را بجا آورد. لارسونو با نشان دادن سررسید حوالهٔ صدوپنجاه‌هزار فرانکی به امضای دوك، مادر او را کشته بود. دوك‌که پانصد هزار فرانك اول را به لردورین‌پی رها کرده بود، اکنون مشغول خوردن نیم میلیون دوم با بلانش مولر بود، آقای دوموسی‌که سفارت فرانسه

در انگلستان را ترك گفته و به سفارت فرانسه در ایتالیا می‌رفت، دوباره عاشق‌شده بود. اکنون کوتی‌یون‌را با لطف‌وظرافت‌تازه‌ای‌اداره می کرد. آقای دوسافره نیز همان مهربان‌ترین‌خوشگذران شکاك باقی مانده بود. رنه دید کـه او اسبش را به سوی درکالسکهٔ کنتس وانـکا می‌رانـد. می گفتند از روزی که وی کنتس را درخانه ساکار با جامه مرجان دیده عاشق شیدای او شده است.

البته همه خانمها آنجا بودند. دوشس دواستزنیك باهمان‌کالسکهٔ هشت فنره ، خانم‌دولوورانس در پی‌کالسکهٔ کوچك‌خانم بارون‌دوماین هلد و خانم داست ریزنقش می‌رفت. خانم تس‌یر و خانم دوگاند با کالسکهٔ ویکتوریـا. در وسط این خانمها ، سیلویـا و اردورین‌یی، به صندلیهای کالسکهٔ باشکوهی لم داده‌بودند. حتی خانم‌میشلن هم، که در ته‌کالسکه کوپه‌ای‌نشسته بود، آمد وگذشت. سیزهٔ خوشگل‌رفته ومرکز استان آقای هوپل‌دولانو را دیده بود، وپس از بازگشت، با این کوپه در جنگل دیده می‌شد. وی امیدوار بود کـه به زودی کالسکهٔ سربـاز دیگری به آن بیفزاید. رنه خانم مارکیزدسپانه و خانم هافینر، دوجان دریك قالب را نیزدیده بود که زیرسایه‌بان کالـسکه خودپنهان شده‌بودند وبامهربانی‌چشم درچشم هم‌می‌خندیدند ودرکنارهم درازکشیده‌بودند.

بعد این آقایان گذشتند: آقای دوشیبره با کالسکهٔ چهار اسبه ، آقای سیمسون با دوگ کارت، حضرات مین‌یون وشاریه، که باوجود شوق بازنشستگی برای‌کار حرص بیشتری می‌زدند، کالسکهٔ‌کوپهٔ خود را درگوشهٔ کوچه‌باغی رهـا ساخته بودند تا یك تکه راه را پیاده طی کنند. آقای‌دوماروی، که هنوزلباس‌عزای دخترش را ازتن درنیاورده بود، به خاطر نخستین هیاهوی خود در مجلس وقطع سخنان‌مخالفین در روز قبل ، به هرسو سرمی‌گرداند و چشم به راه سلام مبردم بود. از نظر سیاسی مهم شده بود و اکنون با کالسکهٔ آقای توتن لاروش به

گردش آمده بود. توتن‌لاروش هم که اعتبارات تاکستانی را به‌آستانهٔ ورشکستگی کشانده بود اینك‌باردیگر نجاتش می‌داد. سنا این‌شرکت را کوچکتر ولی مهمتر می‌گرداند.

وبه‌عنوان ختم این رژه ، و به منزلهٔ جلال آخرین، بارون‌گورو جثه سنگینش را در آفتاب پهن کرده و سرش را روی دوبالشی تکیه داده بود که کالسکه‌اش بدان مزین شده بود. رنه وقتی باتیست را با آن چهرهٔ سفید و صولت رسمی درکنار سورچی دید سخت یکه خورد ودستخوش انزجار وکراهت‌شد. بارون این‌پیشخدمت بزرگ را استخدام‌کرده بود.

بیشه‌ها همچنان می‌گریختند . آب دریاچه در زیر پرتو مورب خورشید به رنگهای رنگین کمان درمی‌آمد . قطار کالسکه‌ها فروغ رقصندهٔ خود را درازتر می‌کرد. رنه، که خود درچنبر این‌لذت‌افتاده بود و با آن کشیده می‌شد ، از همهٔ این حرص و امیالی که در زیر آفتاب می‌گشتند آگاهی‌گنگی داشت. نسبت به این سگان شکاری، که اکنون سهم خود را می‌خوردند، احساس خشمی نمی‌کرد. ولی به علت شادی وسرورشان، به سبب کامرانی و شوکتی که آنان را در اندرون غبار زرین آسمان نشان می‌داد ، از آنان نفرت داشت. همه شاد و خندان بودند. زنان‌آسوده‌خاطر نشسته بودند. سیمگون وتوپر بودند. مردان نگاههای نافذ و هنجار مفتون عاشقان‌کامروا را داشتند. ولی او، در ژرفای دل تهی خویش، دیگر جز فرسودگی و حسرت خواب‌آلوده چیزی نمی‌یافت. آیا او بهتر از دیگران بودکه در زیر بار کامجویی چنین خم شده بود، یا دیگران ستایش‌انگیز بودند که کمری قویتر ازکمر او داشتند؟ نمی‌دانست . در آرزوی خواهشهای تازه‌ای‌بود تا زندگی را به‌یاری‌آنها از سرگیرد که‌ناگهان سربرگرداند و درکنار خود، روی پیاده‌روی موازی بیشه، چشمش به صحنه‌ای

افتاد که او را برای همیشه از پای درآورد.

ساکار و ماکسیم، که دست در زیر بغل هم انداخته بودند، آهسته قدم می‌زدند. لابد پدر به دیدار پسر رفته بود، و از خیابان امپراتریس تا دریاچه با هم پیاده آمده بودند و گپ می‌زدند. ساکار تکرار می‌کرد:

ـ شنیدی چی گفتم؟ آدم‌احمقی هستی... وقتی آدم این‌همه‌پول داره، نباس اونو بی‌ثمر ته‌صندوق بذاره. معامله‌ای که الان حرف‌شو می‌زدم صددرصد سود داره. سرمایه‌گذاری مطمئنی‌یه. میدونی‌دیگه. من که نمیخوام کلاه سرت بذارم!

ولی چنین به نظر می‌رسید که جوان از اصرار پدر ناراحت است. او که با آن‌چهره قشنگش لبخندمی‌زد و به‌کالسکه‌ها نگاه‌می‌کرد، ناگهان گفت:

ـ اونجا اون زنکهٔ ریزنقشو می‌بینی؟ اون زنی که لباس بنفش پوشیده، ها. رختشویی بود که این دوموسی حیوون معروفش کرد.

اکنون به زن بنفش پوش نگاه می‌کردند. بعد، ساکار سیگار برگی از جیب خود درآورد وخطاب به ماکسیم که سیگار می‌کشید گفت:

ـ آتش‌تو بده ببینم.

آنگاه لحظه‌ای روبروی هم ایستادند و صورتشان را به هم نزدیك کردند. وقتی سیگار روشن شد، پدر دست در زیر بغل پسر گذاشت، با دست خود او را تنگ به خود فشرد و ادامه داد:

ـ فهمیدی چی گفتم؟ اگه حرف‌موگوش نکنی، خریت کردی! حالا موافقی دیگه، ها؟ فردا صد هزارفرانکو برام میاری؟

ماکسیم لب ورچید و درجواب گفت:

ـ میدونی که من دیگه خونهٔ تو نمیام.

ـ خب کار بدی می کنی. این کارارو بذار کنار!

همین طور که چند قدمی ساکت می‌رفتند، در لحظه‌ای که رنه احساس ضعف کرد وسرش را درکالسکه فروبرد تادیده نشود، هیاهویی بالاگرفت و در طول قطارکالسکه‌ها پیچید. در پیاده‌روها، عابران می‌ایستادند، سر برمی‌گرداندند، و با دهان باز به چیزی می‌نگریستند که نزدیك می‌شد. سروصدای چرخها بیش از پیش بلندتر به گوش می‌رسید. کالسکه‌های دیگر مؤدبانه کنار رفتند. سروکلهٔ دو مستحفظ ظاهرشد. لباس سبز پوشیده بودند وعرقچین گردی به سر داشتند که منگوله‌های زرینی روی آن می‌جهید و رشته‌هایش دوباره می‌افتاد و روی عرقچین پخش می‌شد. با یورتمه اسبهای درشت کهر اندکی خمیده می‌دویدند و پشت سرخود خلأیی برجای می‌نهادند. بعد در میان این خلأ، امپراتور ظاهر شد.

در ته کالسکه، روی صندلی تنها نشسته بود. سیاهپوش بود و دکمه‌های سرداری اوتا زیرچانه انداخته شده بود. شاپوی بسیاربلندی به سرداشت که اندکی کج بود و ابریشمش برق می‌زد. روبروی او، دو آقا روی صندلی مقابل نشسته بودند و با همان خوشپوشی دقیقی لباس پوشیده بودند که مورد توجه کاخ بود. آن دو، درکمال متانت، و با قیافهٔ آرام دو مهمانی که در میان کنجکاوی خیل جمعیت به‌گردش برده می‌شوند، دستهارا روی زانوی خودگذاشته وساکت‌نشسته بودند.

رنه احساس کردکه امپراتور پیر شده است. دهانش، زیر سبیل کلفتش، وارفته‌تر باز می‌شد. پلکهایش به حدی سنگین شده بودکه چشمان بیحالش را تا اندازه‌ای می‌پوشاند وخاکستری زردش آشفته‌تر می‌شد. در میان این چهرهٔ گنگ، تنها بینی بود که همان تیغهٔ خشکش را حفظ می‌کرد.

در این هنگام، بانوان داخل کالسکه‌ها با متانت تمام لبخند

می‌زدند. عابران‌حضرت والا را به‌همدیگر نشان می‌دادند. مرد چاقی می‌گفت امپراتور همان آقایی است که دست چپ، پشت به سورچی نشسته است. چند دست برای سلام‌گفتن بلند شد. ولی ساکار، که حتی پیش از رسیدن مستحفظین کلاه از سرش برداشته بود، صبر کرد تا کالسکه امپراتوردرست به مقابل اوبرسد. آنگاه با آن صدای نخراشیدهٔ جنوبی خود فریاد زد:

ـ زنده باد امپراتور!

امپراتور، که در شگفت شده بود، سربرگرداند، حتماً شیفتهٔ خود را بجاآورد، لبخندزنان جواب سلام را داد. آنگاه همه چیز دردل آفتاب ناپدید شد. درکالسکه‌ها را باردیگر بستند، و رنه، ازفراز یال اسبها و از خلال‌گردهٔ نوکران جزعرقچین سبز مستحفظین، که با منگوله‌های زرین خود می‌جهید، چیزی ندید.

با دیدگانی خیره و سرشار ازاین صحنه، که لحظهٔ دیگری از زندگی اورا فرایادش می‌آورد، لحظه‌ای درنگ کرد. به نظرش رسید که امپراتورباحضورخود درخیل‌کالسکه‌ها، آخرین پرتولازم را بدانجا تابیده و به این رژهٔ شکوهمند معنایی بخشیده است. این خود فخری بود. همهٔ این چرخها، همه این مردان نشاندار، همهٔ این بانوانی که با ناز و تبختر به‌گردش آمده‌اند، در پی برق و چرخ کالسکه امپراتور می‌روند. این احساس چنان تند و شدید و دردناك گردید که زن جوان به فرار ازاین پیروزی وفریاد ساکار، که هنوز درگوشش زنگ می‌زد، ومشاهدهٔ پدروپسر، که دست دردست هم نهاده بودند وگل می‌گفتند وگل می‌شنفتند، و آهسته قدم می‌زدند، نیاز شدیدی پیدا کرد. به فکر فرو رفت. چنانکه گویی آتشی جانش را می‌سوزاند، دستش را روی سینه‌اش گذاشت. بعد، دفعتاً، به‌امید ناگهانی تسکین خاطر و آبی برآتش درون، سرش را خم کرد و به سورچی گفت:

ـ برین خونه برو!

حیاط همان سردی صومعه‌وار را داشت. رنه طاقنماها را دور زد. ازسرمای نموری که به‌دوشش می‌ریخت شاد شد. به‌کنارحوضچهٔ سبزازخزه رفت. لبه‌های آن براثرفرسایش صاف شده بود. به‌سرنیمه محو شیر نگاه کرد. پوزهٔ نیمه‌بازش با یك لوله‌آهنی آب باریکه‌ای فرو می‌ریخت. چند بار اوو کریستین دستهای کودکانهٔ خود را به دور سراین شیرحلقه زدند تا خم شوند و به‌آب برسند؟ دوست داشتند که آب سردآن روی دستهای کوچکشان بریزد. سپس از پلکان بزرگ و ساکت و خلوت بالا رفت. درانتهای ردیف اتاقهای دنگال پدرش را دید. قامت رشیدش را راست می‌کرد و درظلمت این خانهٔ قدیمی و خلوت غرورآمیزش، که از هنگام مرگ خواهر خود به کلی در آن گوشه‌گیرشده بود، فرومی‌رفت. رنه به‌رجال جنگل، به پیرمرد دیگری چون بارون گورو اندیشید که بـه بالشها تکیه می‌داد و هیکلش را در آفتاب می‌گرداند. بالاتر رفت. از راهروها گذشت و به پلکان خدمه رسید. به تماشای اتاق بچه‌ها رفت. وقتی به بالای بالا رسید، کلید را به همان میخ همیشگی آویخته دید. کلید گنده زنگ‌زده‌ای که عنکبوتها تارهای خود را به دور آن تنیده بودند. قفل نالهٔ شکایت‌آمیزی سرداد. اتاق بچه‌ها چه غم‌انگیز بود! وقتی رنه آن را چنان خاموش وسرد و تهی یافت قلبش گرفت. دریچهٔ قفس راکه بازمانده بود بست، با این اندیشهٔ گنگ که شاید شادیهای کودکی او از این درگریخته باشد. در برابر گلدانها، که هنوز پر از خاك سفت و تـرك خورده چون ریگ خشك بود درنگی کرد. با انگشتان خود ساقهٔ خشکیدهٔ خرزهره‌ای را شکست. لاشهٔ این گیاه، تکیده و پوشیده ازغبار سفید، تنها چیزی بود که از سبدهای سبز وخرم‌آنها مانده بود. گلیم را ببین! رنگ‌ورورفته شده بود. موشها آن را خورده بودند واکنون، با اندوه کفنی که سالها

چشم به‌راه مردهٔ موعود نشسته، پهن بود. در گوشه‌ای، میان این نومیدی خموش وجایگاه متروکی که سکوتش می‌گریست، یکی ازعروسکهای گذشتهٔ خود را یافت. همهٔ صدای آن از شکاف سینه‌اش در رفته بود. سر چینی آن، بالبهای مینای خود، روی این تنهٔ وارفته‌ای که ظاهراً افراط عروسکی شیرهٔ جانش را مکیده بود، هنوز لبخند می‌زد.

دراین هوای دم‌کرده و گرفته کودکی، رنه داشت خفه می‌شد. پنجره راگشود. به‌چشم‌انداز بیکران چشم دوخت. اینجا چیزی آلوده نشده بود. شادیهای ابدی و جوانی جاودان هوای آزاد را بازیافت، درپشت سر او، لابدآفتاب غروب کرده بود. فقط پرتو آن را می‌دید که با لطف بیکرانش به زردی شامگاه می‌نشست. جزاین گوشهٔ شهر، که خوب می‌شناخت، چیزدیگری را نمی‌دید. گفتی آخرین ترانهٔ روز و برگردان شادی و سروری است که آهسته روی اشیاء به خواب می‌رود. پایین، سد روی رود، بازتاب شعله‌های حنایی را داشت. ولی پل کنستانتین توری سیاه طنابهای آهنینش را ازسفیدی پایه‌های خود جدا می‌کرد. بعد، در سمت راست، سایه‌سار درختان بازار شراب فروشان و باغ‌گیاهان همچون مرداب عظیمی باآبهای راکد وپوشیده از خزه می‌نمود که رویهٔ سبزرنگش در میان مه آسمان غرق می‌شد. در دست چپ، کنار بارانداز هانری چهارم واسکلهٔ راپه، ردیف همان خانه‌های همیشگی قطار می‌شد. خانه‌هایی که دخترکان، بیست سال پیش ازاین، در همین‌جا، با همین لکه‌های قهوه‌ای انبارها و همین لوله‌های سرخ کارخانه‌ها دیده بودند. وبرفراز درختان، شیروانی پوشیده از سنگ لوح بیمارستان سالپتریر که با وداع خورشید کبودگشته بود دفعتاً در نظراو چون دوستی قدیمی رسید. ولی چیزی که آرامش می‌ساخت و عطش سینه‌اش را فرو می‌نشاند، کناره‌های دراز و خاکسترگون رود بود. خصوصاً این رود سن، این دیو بود که او می‌دید ازکرانهٔ افق

یکراست به سوی او می‌آید، عین آن دوران خوشی که از مشاهدهٔ طغیان وتاکنارپنجره آمدن آن هراس داشت. به یاد علاقه‌شان به رود، عشقشان به جریان عظیم آن، به یاد هیجان آب خروشان افتاد، که در زیر پایشان پخش می‌شد، دور و برشان، پشت سرشان، به دو شاخه تقسیم می‌شد که دیگر آن را نمی‌دیدند، ولی نوازش پاك و بزرگش را همچنان حس می‌کردند. دختر کان ازهمان زمان به‌خوشپوشی‌توجه داشتند. در روزهای آفتابی می‌گفتند که سن پیراهن زیبای حریرسبزش راکه‌خالهایی از شعلهٔ سفیددارد دربر کرده است. وجریانها، درمحلی که آب چین‌می‌خورد، چین‌خوردگی ساتن به آب می‌دوخت، و در دوردستها، در آن سوی کمربند پلها، ورقه‌های نورتکه‌هایی از پارچهٔ خورشیدفام می‌گسترانید.

رنه سرش را بلند کرد. آسمان بیکران را، که به رنگ آبی روشن بود وگود می‌شد و رفته رفته دربیرنگی شامگاه ذوب شده‌بود نگاه کرد. به این شهرهمدست حریفان، به بعدازظهرهای داغ جنگل، به روزهای تار و زنندهٔ کاخهای نوساز می‌اندیشید. بعد، وقتی سرش را خم کرد، و با نگاهی افق آرام کودکی خود، این کنج دنج شهر کاسبکارانه وکارگری را دیدکه در آن زندگی آرامی راآرزو می‌کرد، آخرین اندوه به‌لبش ریخت. دستهایش رابه هم متصل کرد، ودرآغاز شامگاه، های‌های گریست.

زمستان سال بعد، وقتی رنه بر اثر سرسام حاد درگذشت، بدهکاریهایش را پدرش پرداخت. صورتحساب ورمز به دویست و پنجاه وهفت هزار فرانك رسیده بود.

پایان

انتشارات نیلوفر



۱۴۰۰ ریال